كتاب راحة الصدور وآية السرور

فهرست رموزیکه در حواشی این کتاب استعمال شده است

اا = تأریخ ابن الاثیر طبع لیدن
تگ = تأریخ گزیده لحمد الله مستوفی طبع اوقاف گیب
ج = جلد
جت = جامع التّواریخ لرشید الدّین
ح = حاشیه
حس = حبیب السّیر لخواند امیر
رص = روضة الصّفا لمیر خواند
رك = رجوع کنید
زت = زبدة التّواریخ لصدر الدّین نسخهٔ برتش میوزیم (Stowe, Or. 7)
زن = زبدة النصرة و نخبة العصرة لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی اختصار ابو الفتح البنداری طبع هوتسما (لیدن ۱۸۸۹)
س = سطر
شه = شاهنامهٔ فردوسی طبع کلکتّه (۱۸۲۹)،
ص = صفحه
ع = العراضة فی الحکایة السّلجوقیّة لمحمّد بن محمّد بن النّظام طبع دکتور سُوسهایم (۱۹۰۹)
فق = کتاب الفراید و القلاید للثّعالبی نسخهٔ پاریس (Arabe 3956)
قر = قرآن
نا = نسخهٔ اصلی
ند = نسخهٔ دیوان
نك = نسخهٔ کلّیّات

فهرست ابواب و فصول

صفحه

کتاب اعلام الملوك المسمّی براحة الصّدور و آیة السّرور

تالیف عالم فاضل کامل ذو فنون الدّهر افتخار العلماء والفضلاء نجم الدّین نور الاسلام والمسلمین ابی بکر محمّد بن علیّ بن سلیمان بن محمّد بن احمد بن الحسین بن همّة الرّاوندی نَوَّرَ ٱللّٰهُ قَبْرَهُ وَ حُفْرَتَهُ وَ بَیَّضَ وَجْهَهُ وَ غُرَّتَهُ بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ[1]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

سپاس از جهان آفرین کردگار * خداونـد نیسان و فصل بهـار
خداونـد فصل تموز و خزان * خداوند هر چیزی اندر جهـان
خرذرا و جان‌را نخست آفریذ * که هستند مر بندهـارا کلیذ
همو آفریننـدهٔ مور و پیل * پدیـذ آوریذست دریای نیل
ز بعـد شب تیره روز آورذ * همان هور گیتی فـروز آورذ
همی دارذ او گوی خاکی بر آب * پدیذ آرذ از آب درّ خوشاب
بر از خاك چرخ بلنـد آفریـذ * بیاراست اورا چنان چون سزیذ
ستـاره کزو چرخ‌را روشنیست * همان رجم دیوی که تخم بذیست
ازیشان سه و چار سیّاره انـد * دگر ساکنان اند و غمخواره اند
مه و مهر شاهند و دیگر سپـاه * همـه سر نهاذه بفرمان شاه
یکی شاه روز و دگر شـاه شب * که بی این دو هرگز نباشذ طرب
خذایی که کوه و زمین آفریـذ * ز سبزه بساطی بـذو در کشیذ
ازین چار گوهر زمین‌را نگاشت * همان چرخ‌را پای بر جا بداشت
چو آب و چو آتش چو باذ و مغاك * کزیشان چو دیبا شوذ روی خاك

(1) ن‌آ بی حرکات

وشکر بسیار خذایرا جَلَّ جَلَالُهُ وَ ثَنَآؤُهُ(۱) که توفیق شکر هم از جلیّات نعم اوست، وثنا و آفرین بی شمار آفریذگاررا تَعَالَی کَمَالُهُ وَکِبْرِیَآؤُهُ(۱) که زبان ثناگوی هم از خبیّات کرم اوست، بیت:

گیرم ار شکر حق فزون گویم * شکر توفیق شکر چون گویم(۲)

f. 2a و صذ هزار چندین همچنین ثنا و آفرین آن پادشاهی‌را که اطناب سراپردهٔ کبریایش‌را تنـد باذ عزل نگسلذ بَاقٍ لَا یُعْزَلُ(۱)، و ستایشهای بیقین جهانداری‌را که بر درگاه جلالش پرده‌دار ننشیند تـا جویندگان فضل‌را در نهلذ یَعْدِلُ وَ یُفْضِلُ(۱)، بیت:

همی تا بوذ در جهان آفرین * کنم آفرین بر جهان آفرین

قادری که دست زوال بدامن کبریای او نرسذ، رازقی که فهم وکمال در حصر آلای او برسذ(۳). قادر پُرکمال و صانع ذوالجلال اوست، در زمستان کرهٔ خاکی‌را توذهٔ خاکستر کنذ بازش بتابستان بوقلمون بستر کنذ، صحن صحرا ز لطف و رحمت او چو بهشتست و روی خاك ز لطف و رافت او چو زمین عدن مُشك سرشتست، بیاض روزرا فاتحهٔ گشایش آدمیان کرد و سواد شب‌را مظنّهٔ آسایش ایشان گردانیذ، پس عبارت ازین حالت چنان کرد که آیت:

هُوَ ٱلَّذِی جَعَلَ لَکُمُ ٱللَّیْلَ لِتَسْکُنُوا فِیهِ وَ ٱلنَّهَـارَ مُبْصِرًا(۴)، بیشتر موجودات نام اوست ذِکْرُ ٱللهِ أَعْلَی(۱) و بیشتر مخلوقات پیام اوست وَ بِٱلتَّقْدِیمِ أَوْلَی(۱)، شعر:

کردم آغاز این بنـام خذای * هم عطا بخش وهم خطا بخشا[ی]
ملکی کز نمی جهان آرذ * وز دمی صذ هزار جان آرذ
قادری کو ز نیست هست کنذ * سرکشان‌را بقهر پست کنـذ
نـه جلالش بوهم در گنجـذ * نـه کمالش بفهم در گنجـذ

(۱) ن: ا بی حرکات (۲) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنؤ ص ۱۱) (۳) برسذ یعنی تمام بشود و باخر رسد (۴) قر: ۱۰، ۶۸

وهم‌را سوی درگهش ره نیست * فهم از ادراك وصفش آگه نیست
اوست معبود و کارساز همه * اوست مقصود و دلنواز همه
مُبدع نفع وضرّ و نیك و بذست * صانع عقل و جان و کالبذست
نه جلالش خیال بر تابذ * نه کلامش مثال بر تابذ f. 2b
گل باغ قِدم شگفتهٔ اوست * آنچ در مصحفست گفتهٔ اوست

دانای همیشه، گویای بی اندیشه، خالق لا یزال، رازق پُرکمال، صفت خالقیش نه بایجاد مخلوقانست، نعت رازقیش نه بابداع مرزوقانست، کَمَا كَانَ بِصِفَاتِهِ اَزَلِيًّا كَذٰلِكَ لَا يَزَالُ عَلَيْهَا اَبَدِيًّا (۱) وَ هُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ(۱) وَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْهِ يَسِيرٌ(۲)، بر هرچ رقم ارادت زنند بدو وشاق زنگی کُلهٔ كُنْ آنرا در زمان عنان از جهان عدم سوی میدان قِدم گرداند مَا شَاءَ اللّٰهُ كَانَ، و هر کرا در کُنج ناخواست بنشاند داد افنا و اعدام ازو بستاند مَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ، یکی‌را جامهٔ گازرشست ایمان در پوشاند و بلای کفر ازو بگرداند فَضْلاً مِنْهُ، و یکی‌را بر چارسوی خذلان بدکّان حِرمان بنشاند و بکار او بنداند عَدْلاً مِنْهُ، ناز همه ازوست نیاز همه بذوست، شعر:

بی نیاز او و اوست جوینده * حاجت از ما و اوست گوینده
آنك حکمش ز هیچ عالم کرد * حکمت او ز خاك آدم کرد
دست بر آسمان لطفش خاك * روی بر خاك خدمتش افلاك
روح‌را از شرف سلیمان کرد * توسن باذ مرکبش ران کرد
قطره ای در دل صدف بُرده * بدر آورده دُرّے افسرده
اشك ابر از نوال او خندان * همچنان کز شکر لبان دندان
ناف آهو برحمتش آن شذ * کز خوشی زلف آهو(۳) چشمان شذ

حدوث و قِدم و وجود و عدم بندهٔ قدرت و چاکر عزّت او اند،

(۱—۱) قر: ۵، ۱۲۰ (۲) قر: ۲۲، ۶۹ وغیرها من الآيات (۳) کذا فی الاصل و وزن خراب است چه واوِ آهو در وزن زیاد است

رحمت میر بار جلال اوست و عزّت پرده دار کمال او، عَزِیزٌ رَحِیمٌ (۱)، f. 3a ذات منزّهش ز کُجا و کَی بیرونست و فعل مقدّسش پاك از چرا و چونست نه بقایش‌را زمان پیموذ و نه ذاتش‌را مکان فرسوذ، قادری که قهرش کوه قاف‌را بکاهی بر نَسَنجذ، نیست‌را هست کند هست‌را نیست گرداند، ز هستی فارغ ز نیستی مستغنی، قدرتش چابك دستیست که هزار مهرهٔ زرّین (۲) بصنع بُلعجب از هفت حقّهٔ مینا (۳) بنموذ، اوج کیوان (٤) هفتم آسمان کرد تا بهفتم کشور زمین (۵) هنود ازو مسعود شوند، هفت کشوررا بر سعادت مسند نشین صدر ششم (٦) گواه کرد تا قضاة بلاد رشاد ازو طلبند، جلّاد (۷) سرخ لقای صف پنجم‌را از سیاه دلی چنان گردانید که چون مرغ نظررا بر کُنگرهٔ کشوری نشاند بر نپراند تا جوی خون در آن کشور نراند (۸)، و سلطان یك سواره (۹) را پنج نوبت بر طارم چارم بزذ تا یاوگیان جهان بذان طرف رانند و اقطاع ازو ستانند، و چار بالش طرب در بزمگاه سوّم بر افراخت تا مطرب (۱۰) خوش نوا الحان بساخت و کار طرب ازو بپرداخت، و سه نوبت بوزیر دوّم (۱۱) داذ تا بقلم ضبط کار عالم بکنذ، و مشعله دار (۱۲) را بر رواق ازرق که اوّل ورق رقّ دفتر افلاکست بنشاند تا ز نور او کار عالم بنوا شوذ، پس جلال و کبریای خودرا خطبهٔ ثنا بر خواند فَتَبَارَكَ ٱللّٰهُ اَحْسَنُ ٱلْخَالِقِینَ (۱۳) شعر:

---

(۱) قر: ۴۰، ٤ و غیرها من الآیات (۲) کنایه از ستارگان (۳) کنایه از هفت آسمان (برهان) (٤) ستارهٔ کیوان (زحل در عربی) که در فلك هفتم میباشد (برهان) منجّمان آنرا نحس دانند (۵) مراد از هفتم کشور هندوستان است (برهان) (٦) یعنی ستارهٔ مشتری که در فلك ششم است، منجّمان آنرا سعد اکبر می شمارند وهم "قاضی فلك" می گویند (۷) کنایه از ستارهٔ مرّیخ که جای او در فلك پنجم است، اورا جلّاد فلك نیز می گویند (۸) نآ: براند (۹) یعنی آفتاب که در چرخ چهارم است (۱۰) یعنی ستارهٔ ناهید (زهره در عربی) که نیز مطرب فلك نام دارد، جای او در فلك سوّم است (۱۱) یعنی دبیر فلك که کنایه است از ستارهٔ عطارد (برهان)، جای او در فلك دوّم است (۱۲) یعنی ماه که در فلك اوّل است (۱۳) قر: ۲۳، ۱٤

که بـر افراخت قبّهٔ خضرا * که درو ساخت کلّهٔ غبرا
که زخور کرد طرف اشهب ماه * که ز زر ساخت طوق ادهم شاه
آن خذایی که ذات او یکتاست * در صفت بی نظیر و بی همتاست
بـر خط بندگی او سرهـا * مجتمع گشته طَوْعًا اَوْ کَرْهًـا(۱)

مدح انبیا و ستایش پیغمبر ما محمّد مصطفی صَلَوَاتُ اَللّٰهِ عَلَیْهِ وَ عَلَیْهِمْ

صذ و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوّت‌را میان دوایر افلاك بر مرکز خاك پرگار وجود بر ایشان بگردانیذ تا سرگشتگان ضلالت در تیه جهالت سر f. 3b رشتهٔ نجات در دایرهٔ حیات بذیشان باز جویند، شعر:

خذاونـد گردندهٔ چـرخ کبوذ * ازو باذ بـر مصطفی صذ دروذ
فرستاذهٔ حق رسول درست * کزو معجزت یافت هرکس که جست
دو داماذ و خسرو که یارش بذند * بروز و بشب غمگسارش بذنـد
دو سبط دلاور که اندر بهشت * سرافراز باشند بر خوب و زشت
بجـز دوستیشان ز بهـر معاد * نداریم بـا خویشتن هیچ زاد
از آن سر فرازان و آن سروران * نماندست اندر جهان یك نشان
سخن ماند ازیشان همی یاذگار * سخن‌را همی خوار مایـه مدار(۲)
که گر جوهری از(۳) سخن مه بذی * و یا پیش جان آفرین بـه بذی
بـه بهتر کسی آن فروذ آمذی * چو هدیه ز چرخ کبوذ آمذے
چنین گفت آن سرفراز عرب * که کم باذ میراث گیر از نسب
که از معشر انبیـا تـا بمن * که هستم سر افراز هر انجمن
نه میراث گیر[ست] از کس نه کس * ز میراث ما بر خورذ یك نفس

و صذ هزار دروذ و آفرین بعدد قطرهای باران و ریگ بیابان بر

(۱) قرآ: ۳، ۷۷ (۲) شه: ص ٤٦ س ۳۷ (۳) نآ: ار

روان سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین بر مهتر و بهتر محمّد بن عبد الله بن عبد المطّلب عَلَيْهِ أَفْضَلُ ٱلصَّلَوَاتِ وَ أَكْرَمُ ٱلتَّحِيَّاتِ[1] باذ که حق عزّ و علا اورا از زمرهٔ انبیا بمزید کرامت و مزیّت فضیلت مخصوص گردانید، تاج اصطفا بر سر او نهاذ و اورا شحنهٔ شش جهات عالم گردانید که زُوِيَتْ لِيَ ٱلْأَرْضُ فَأُرِيتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا[2]، و اهل اقالیم عالمرا مطاوع فرمان او گردانید کی بُعِثْتُ إِلَى ٱلْأَحْمَرِ وَٱلْأَصْفَرِ[3]، شمشیر سیاست f. 4a اورا که بُعِثْتُ بِٱلسَّيْفِ بر اعدای دولت کشیذه فرموذ داشتن که وَٱغْلُظْ عَلَيْهِمْ[4] وَ مَا كَانَ ٱللهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ[5]، شعر[6]

اے شحنهٔ شش جهات عالم * بـر چار دری هشت[7] طارم
طفلی و طفیل تست آدم * خُردی و زبون تست عالم
پـژمرده[8] جزع تست موسیٰ * و آبستن لعل تست مریم
رائے تو بآسمان ندا کرد * کاے طفل معاملت تعلّم
داذست قدر بهای قدرت * نُه گلشن و هشت طاق دَرهم
و انصاف بده که هست ارزان * یوسف صفتی بهفـده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست * کس زخمه نساخت برتر از بم

سرکشان جهان سر بـر آستان خدمتش نهاذند و آستین دولتش را بوسه داذند و شکرانها واجب دیذند، شعر:

مژده که شـذ مقام من صحن سرای مصطفیٰ
مژده که دیذ چشم من منبر و جای مصطفیٰ

---

(۱) نآ بی حرکات (۲) حدیث معروف رواه ثوبان قال قال النّبیّ صلعم زُوِيَتْ لِيَ ٱلْأَرْضُ فَأُرِيتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا و سَيَبْلُغُ مُلْكُ أُمَّتِي مَا زُوِيَ لِي مِنْهَا آلخ (مشکوة طبع دهلی ص ٥٠٤) (۳) حدیث معروف رواه ابن سعد (کنز العمّال ج ٦ ص ۱۱۱) (٤) قر: ٩، ٧٤ (٥) ایضًا: ٨، ۳۳ (٦) از قصیدهٔ خاقانی که مشتمل است بر ٦٤ بیت در مدح خواجه بهاء الدّین (رجوع کنید بکلّیّات خاقانی طبع لکهنؤ ص ٥١٧—٥۲۲) (٧) نک: وهفت (٨) نک: پرورده

هم جگری بخوردمی پیش کشی بکردمی
گرد جهان [1] بگردمی بهر لقای [1] مصطفی

ناقهٔ ره گذار من باذ فداش جان و تن
نیك کشیذ رخت من سوی سرای مصطفی

عجمت [2] ما و آنگهی حضرت افصح العرب
الکنت [2] مـا و آنگهی مدح و ثنای مصطفی

شیرین زبان اَنَا اَفْصَحُ [3] کوچك دهان اَنَا اَمْلَحُ، شاهد اِنَّا اَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا [4] تُرك تنگ چشم لَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ [5]، عجمی که در شب معراج الکن نماند نطق بزد لا اُحْصِی ثَنَاءً عَلَيْكَ [6]، بترکان می ماند تابنغارتند نخورد اَرْزاقُنا تَحْتَ ظِلَالِ ٱلسُّيُوفِ [7]، ترکی تازی چنان عجمی که در همه عمر دو سه کلمهٔ پارسی شکسته بسته گفت یا سلمان ترا شکم درد العِنَب دو دو، از ترکستان حرا در آمذ با کیش قرآن نه با کیش و قُرْبان، زلف وَٱللَّيْلِ [8] بر روی وَٱلضُّحَى [9] تاب داذه، تیر اُدْعُ اِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ [10] پرتاب داذه، چاوش بارگاه کبریا در پیش و لشکر قبّهٔ خضرا پیرامن، يُمِدُّكُمْ [11] رَبُّكُمْ f. 4b بِثَلٰثَةِ آلَافٍ مِنَ ٱلْمَلَائِكَةِ مُنْزَلِينَ [12] شعر [13]

طاوس ملایکه بـریدت * سرخیل مقرّبان مریدت
خواب تو وَ لَا يَنَامُ قَلْبِی [14] * خوان تو اَبِيتُ عِنْدَ رَبِّی [15]

(۱—۱) کذا فی الحاشیة و فی المتن: «بر آمدمی صحن سرای» و واضح است که اینطور وزن خراب است، (۲) نآ اینجا یك «و» زیادی دارد (۳) اشاره بحدیث: اَنَا اَفْصَحُ ٱلْعَرَبِ بَيْدَ اَنِّی مِنْ قُرَيْشٍ وَ نَشَأْتُ فِی بَنِی سَعْدٍ (قاموس لین انگلیسی در کلمهٔ بَيْدَ) (۴) قرآ: ۴۸، ۸ (۵) ایضًا: ۱۵، ۸۸ (۶) حدیث معروف، پیغمبر عم در تقدیس باری تعالی گفت «لا اُحْصِی ثناءً عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ» (۷) نآ: بی حرکات (۸) قرآ: ۹۲، ۱ (۹) قرآ: ۹۳، ۱ (۱۰) قرآ: ۱۶، ۱۲۶ (۱۱) نآ: يُمْدِدْكُم (۱۲) قرآ: ۳، ۱۲۰ (۱۳) از قصیدهٔ در نعت پیغمبر لجمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی (رجوع کنید بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم طبع میرزا محمّد قزوینی ص ۳۷۲—۳۷۸) (۱۴) اشاره است بحدیث: تنامُ عینی وَ لا ینامُ قلبی (صحیح بخاری، کتاب المناقب باب ۲۴) (۱۵) اشاره بحدیث: انّی ابیت يُطعمنی ربّی

ای کرده بزیر پای کونین * بگذشته ز حدّ قابَ قَوْسَیْن[۱]
ایزد که رقیب جان خرد کرد * نام تو ردیف نام خوذ کرد
آنجا که ز تو نواله پیچند * هفت و شش و پنج و چار هیچند
فلج ندب بَقِیْتُ وَحْدِی * قفل در لَا نَبِیَّ بَعْدِی[۲]
چون نیست بضاعتی زطاعت * از ما گنه و ز تو شفاعت

مدح صحابه و تابعین و علمای دین رِضْوَانُ ٱللّٰهِ عَلَیْهِمْ

و صذ هزار آفرین برآن شیران شریعت و دلیران طریقت جان سپاران و شیر شکاران و دین داران، خویشان بیگانه و دُوران از خانه که سَلْمَانُ مِنَّا أَهْلَ ٱلْبَیْتِ[۳]، سر و زر فدا کردند تا دیگ مسلمانی بپختند و خوردی خوش گوار اسلام بکاسهٔ سر بخورد ما داذند، خصوصًا مهتران و بهتران خَیْرُ ٱلنَّاسِ بَعْدَ رَسُولِ ٱللّٰهِ صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَیْهِ ابو بکر و عمر و عثمان و حیدر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ وَ عَنْ سَایِرِ ٱلصَّحَابَةِ وَ ٱلتَّابِعِینَ وَ أَزْوَاجِ ٱلنَّبِیِّ أُمَّهَاتِ ٱلْمُؤْمِنِینَ، اوّل کسی که شربت اسلام نوش کرد و با عروس ایمان دست در آغوش کرد ابوبکر صدّیق بوذ رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ کذخذای سرای خلافت پیشوای جای بی آفت، منبر نشین نخستین از خُلَفا اوّل نایب مصطفی، یار غار مونس و غمگسار، محلّ اسرار مَا صَبَّ ٱللّٰهُ شَیْئًا فِی صَدْرِی إِلَّا وَ صَبَبْتُهُ فِی صَدْرِ أَبِی بَکْرٍ ٱلصِّدِّیقِ، دانای راز نهانی مفسّر سورهٔ سبع المثانی، خواجه ناش و سرخیل عشرهٔ مبشّره رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ آتاش[۴] عَبادلهٔ[۵] مغتفره رِضْوَانُ ٱللّٰهِ عَلَیْهِمْ، سرور اهل تحقیق

(۱) قر: ۵۳، ۹ (۲) اشاره است بحدیث معروف «علیّ منّی بمنزلة هارون من موسی إلّا انّه لا نبیّ بعدی» رواه ابو سعید (کنز العمّال ج ٦ ص ۱۵۳) (۳) حدیث معروف رواه ابن اسحاق (رک بکتاب سیرة النّبی لابن هشام طبع گوتنگن ص ٦۷۷) (۴) در ترکی چغتائی بمعنی «همنام» (قاموس پاوه دو کورتی) (۵) فی عرف اصحاب ابی حنیفة: ثلثة عبد الله ابن مسعود و عبد الله بن عُمَر و عبد الله بن عبّاس و فی عرف غیرهم اربعة اخرجوا ابن مسعود و ادخلوا ابن عمرو بن العاص وابن الزّبیر (اقرب الموارد) و یَسْقِینِی (صحیح مُسلم طبع مصر ج ۱ ص ۳۰۴)

ابوبکر الصدیق رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ وَ جَعَلَ ٱلْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَ مَثْوَاهُ[1] که صدر خلافت بذو آراسته شذ، و با درجهٔ علم و عمل منزلت شجاعت و خلافت داشت که چون آفتاب سرور انبیا محمّد مصطفی صَلَوَاتُ ٱللّٰهِ عَلَيْهِ در مغرب یثرب افول کرد منافقان و بذ دینان هریکی سخنی پلید آغاز کردند و صحابهٔ پاك شکسته دل شذند، ابو بکر صدّیق رَضِیَ ٱللّٰهُ f. 5a عَنْهُ بیقین مسلمانی و عنایت رحمانی ندا درداذ و زبان برگشاذ و گفت[2] مَنْ كَانَ يَعْبُدُ مُحَمَّدًا فَاِنَّ مُحَمَّدًا قَدْ مَاتَ وَ مَنْ كَانَ يَعْبُدُ ٱللّٰهَ فَاِنَّهُ حَیٌّ لَا يَمُوتُ[3] اَلَا وَ اِنَّ ٱلسُّيُوفَ ٱلَّتِی اَظْهَرَ ٱللّٰهُ بِهَا[4] ٱلْاِسْلَامَ عَلَی عَوَاتِقِنَا فَمَنْ شَاءَ مِنْهُمْ اَنْ يَبْرُزَ فَلْيَبْرُزْ، معنی آنست که هرکرا معبود و مسجود محمّد محمود بود محمّد مُرد، و هرکرا سجدهگاه حضرت الله بوذ او زندهایست که هرگز بنمیرذ، شمشیرهایی که حقّ عزّ و علا دین ما بذان ظاهر کرد در گردنها حمایلست هرك میخواهذ تا برما بیرون آیذ گو بیرون آی، امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت من روباهی بوذم شیری شـذم، و صحابهرا دل قوّت گرفت و فتنهٔ منافقان بنشست و جمهور صحابـه رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ بیخ ردّه و منافق برکند و تخم دین در روی زمین بپراگند، شعر:

شیخ اسلام آنك صدّیق و عتیق القاب اوست
سبق اسلام و امامت مفخـر اعقاب اوسـت
پیشوای عالمش گرچـه محمّد کرده بـوذ
او بسیرت پیشوا و سرور اصحـاب اوسـت
برسریـر سلطنت در ملك جنّت آن نشست
کز یقین و اعتقاد نیکو از احباب اوسـت
آنك امّ المؤمنین است اهل بیت مصطفی
بی گمان صدّیق اکبر منشأ انساب اوسـت

(١) نآ بی حرکات (٢—٣) صحیح بخاری طبع لیدن ج ٢ ص ٤٢١ (٤) نآ: بِهِ

بذل کرد او مال و دختررا برای مصطفیٰ
فرّخ و خرّم کسی کش قبله هم محراب اوست

و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل ردّه بپرداخت و منافقان‌را بر انداخت وعدهٔ حق برسیذ و مقدّمهٔ اَلْحُمَّی رَائِدُ ٱلْمَوْتِ(۱) بدیذ امیر المؤمنین عمــر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللهُ عَنْهُ‌را بــر گزیــذ و نیابت نبوّت بــذو سپرد، عدل عمری در جهان افتاذ و باستعداد خبر لَوْ لَمْ اُبْعَثْ لَبُعِثْتَ یَا عُمَرُ(۲) سیرت نبوّت پیش گرفت، و قاعدهٔ مَا یَزَعُ ٱلسُّلْطَانُ اَکْثَرَ مِمَّا
f. 5b یَزَعُ ٱلرَّحْمٰنُ(۳) ممهّد کرد، عجم‌را در عرب پیوست و بیخ شرك از زمین بگسست، کَسْر طاق کِسْری کرد، قصر قیصر بستذ و خان خاقان و مُلك خان ببخشیذ، ملوك عجم‌را بشمشیر بُرّان و ناوك پرّان و گرز گران از جهان بر کند، و جهانیان‌را در زیر سایهٔ اِنَّ ٱلشَّیْطَانَ لَیَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ(٤) گرفت و بجای تخت منبر نهاذ، و پنج نوبهٔ بــدعهٔ شیطانی بپنج نوبــهٔ رحمانی بدل کرد، ناموس ناقوس بشکست و خوراسان در عراق پیوست، در روم و روس و آذربیجان و عراق و خوراسان تـا سرحدّ ترکستان منبرهای اسلام نهــاذ، جَزَاهُ ٱللهُ عَنَّا خَیْرَ ٱلدُّنْیَا وَ ٱلْآخِرَةِ، اَللّٰهُمَّ نَوِّرْ قَبْرَهُ کَمَا نَوَّرَ مَسَاجِدَنَا، شعر:

میر عُمَر کانــدر اسلام اوّل او منبر نهــاذ
منّت بی عدّ و حــد بر دین پیغمبر نهــاذ
قصر قیصر بستذ و خیلش مسلمان زو شذند
داغ دین‌را بر جبین نسل اسکندر نهــاد

(۱) ن آ بی حرکات (۲) حدیث رُوِی عَنْ ابی بکر الصّدیق (تاریخ الخلفاء للسّیوطی طبع کلکته ص ۹۱ بتفاوت یسیر) (۳) حدیث معروف (رك به لسان العرب در وَزَعَ)، در حاشیه بجای «الرحمن» بطور نسخهٔ بدل افزوده: القرآن (٤) حدیث معروف (تاریخ الخلفاء للسّیوطی ص ۱۱۷ بتصرّف یسیر)

دشمنان شرع احمدرا بخنجر دوست کرد
دوستان احمدی‌را بر سر او افسر نهاذ
دختری درویش جامی شیررا در خاك ریخت
درّهٔ او خاك‌را حالی شکنجه بر نهاذ
خاك زوذ از قطرها آن جام‌را پُر شیر کرد
و آنگهی پیش عمر بر دست آن دختر نهاذ
بعد از آن عثمان عفّان کو سوم سالار بوذ
افسر ملك خلافت بر سرش عُمَّر نهاذ

آن یگانهٔ جهان و جامع قرآن زوج الکریمتین و الخاتم فی الرّکعتین ذو النّورین الطّاهرین که از بارگاه رسالت در حقّش این تشریف داذند کَیْفَ لَا اَسْتَحْیِی مِمَّنْ یَسْتَحْیِی مِنْهُ اَلْمَلَائِکَةُ (۱)، شعر:

در دو رکعت ختم قرآن جز که عثمان کس نکرد
بـه ز عثمان از صحابـه جمع قرآن کس نکرد
آن امـام پیشوا و آن مقتـدای رهنمـای
کز (۲) برای دین جز او انعام و احسان کس نکرد
نعمتش خوردند وز کفران چو غوغایی شذنـد
سوذ بـر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد
از پس او جز علی کاندر معالی فـرد بـوذ
حکم بـر ذمّی و ترسا و مسلمان کس نکرد

f. 6a آن شیر بیشهٔ شریعت سرور جهان طریقت حیدر حیدَر بابای شبّیر و شبّر، الضّارب بالسّیفَیْن و الطّاعن بالرُّمْحَیْن و المصلّی الی القِبْلَتَین ابی الحسن و الحسین، آن شجاعی که نخست دست که بخون ریختن بر آورد دشمن بوبکر

(۱) حدیث معروف (رك به صحیح مسلم طبع مصر ج ۲ ص ۲۲۵، ونیز تاریخ الخلفاء ص ۱۵۲)   (۲) نآ: کر

صدّیق‌را کشت، مارا بدو نیم کرد و رافضی‌را بیم کرد که من از دشمنان صدّیق بیزارم، همه ایشانرا آزارم، لیث لؤیّ بن غالب علیّ بن ابی طالب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ، شعر:

آنك داماد نبیّ و ابن عمّ مهترست
جفت زهرای نبی باب شبیر و شبّرست
در نسب یا در حسب در کلّ عالم باز گوی
تا کجا کو کیست کز وی برترست[1]
بیخ دین اندر زمین زو محکم آمذ و آنگهی
بر کننده آهنین دررا ز حصن خیبرست
پور بو طالب علی شیر خدا کندر[2] مصاف
قاتل کفّار بذ دینست و عمرو عنترست
آفتاب از شرم آن کورا نمازی فوت شذ
پُر زخون هرشب دو دیده در حجاب خاورست

و صذ هزار جان و سر ما و از آن ماذر و پذر ما فدای آن چشمها که جمال مصطفی دیده بوذند و آن گوشها که لفظ او شنیده بوذند، تولّای ما بدوستی صحابهٔ پاکست و دشمن ایشان پیش ما کمتر از خاکست، شعر:

دِینِي لِأَصْحَابِ ٱلنَّبِيِّ ٱلْمُصْطَفَى * إِنِّي كَفَرْتُ بِرَبِّي إِنْ لَوْ ٱفْتَرِي
يَا رَبِّ إِنْ غَلَبَتْ ذُنُوبِي طَاعَتِي * فَأَبُو حَنِيفَةَ شَافِعِي فِي ٱلْمَحْشَرِ

و ثنا و آفرین بسیار و دروذ و تحیّت بی شمار در آنَآءَ ٱللَّيْلِ وَ أَطْرَافَ ٱلنَّهَارِ[3] از ما بر روان ایمّهٔ دین و مجتهدان شریعت امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی[4]

(۱) کذا فی الاصل امّا واضح است که یك دو کلمه ازین مصراع افتاده است
(۲) کذا (۳) قر: ۲۰، ۱۳۰ (۴) هو النّعمان بن ثابت الفقیه المشهور، ولادت او در سال ۸۰ ه و سال وفاتش ۱۵۰ ه (تاریخ ابن خلّکان در حرف ن)

و امام معظّم شافعی مطّلبی[١] و ابو یوسف قاضی[٢] و محمّدِ حسن شیبانی[٣] و سُفیان ثوری[٤] و مالك[٥] و زُفَر[٦] و احمدِ حنبل[٧] و علمای تفسیر و مشایخ اصحاب حدیث رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ وَ عَنْ وَالِدِیهِمْ اَجْمَعِینَ باذ که همه سالکان راه خذا ومجتهدان شریعت مصطفی بوذند، و سخت بذ بخت کسی بوذ که زبان طعن در یکی ازیشان دراز کنذ، ازآنك همه بر حق اند، f. 6b راه همه بخذاست و دین جمله شرع مصطفاست، تعصّب بیش ازین نباید کی آنکس که مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ دارذ گویذ راه بوحنیفه روشن تــر و بخذا نزدیکترست، و آنک مذهب امام معظّم شافعی مطّلبی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ دارذ اعتقاد بنذذ که راه شافعی[٨] سهلتر و ایمن ترست، امّا آنك گویذ بوحنیفه یا شافعی نه بر حق بوذند کافر بیقین و بذ دین باشذ، و چه بذبخت و شقی و دوزخی و نامنصف آدمی باشذ که هزاریك علم شافعی ندارذ گویذ شافعی درین مسئله مُخطیست، و در جهان غبنهاء بسیار و حیفهاء بی شمارست امّا هیچ غبنی بذان نمیرسذ که مردی سی سال تحصیل کنذ علم شریعت و انواع لغت و احادیث و تواریخ و سیر سلف تازی و پارسی بیاموزذ چون ببالای منبر بر آیذ کمتر دشمنی جاهل یا پیر زنی غافل گویذ هیچ نداند، و فقیهی بیست سال تکرار کنذ علم خلاف و جدل خوانذ تا بذانجا رسذ که در محفلی مسئلهٔ تواند گفت، یکی که ماهی بوذ تا

(١) ابو عبد الله محمّد بن ادریس الفقیه، ولادتش در سال ١٥٠ ﻫ و وفاتش درمصر در سال ٢٠٤ ﻫ (ایضاً در حرف مٓ) (٢) القاضی ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم الانصاری المتوفّی سنة ١٨٢ ﻫ (ایضاً در حرف یٓ) (٣) ابو عبد الله محمّد بن الحسن بن فرقد الشیبانی الفقیه الحنفی المتوفّی سنة ١٨٩ ﻫ (ایضاً در حرف مٓ) (٤) ابو عبد الله سفیان بن سعید الثّوری الکوفی (٩٥–١٦١) ﻫ (ایضاً در حرف سٓ) (٥) الامام ابو عبدالله مالك بن انس المتوفّی سنة ١٧٩ ﻫ (ایضاً در حرف مٓ) (٦) ابو الهذیل زُفَر بن الهذیل الحنفی المتوفّی سنة ١٥٨ ﻫ (ایضاً در حرف زٓ) (٧) الامام ابو عبد الله احمد بن محمّد بن حنبل المتوفّی ببغداد سنة ٢٤١ ﻫ (ایضاً در حرف آ) (٨) نآ: سافعی

بمدرسه آمذه بوذ گویذ مسئله[1] بذ گفت، و ازین عجبتر آنست که در ایمّهٔ دین کبار زبان گفتار دراز می کنند و در امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللهُ عَنْهُ سخن میگویند که اگر نه[2] او راه اجتهاد بنموذی در همه جهان که مسئله بگشوذی، و خوان مسلمانی او نهاذ و مسایل او گشاذ دیگران تصرّف کردند، شعر:

نیستی اسلام اگر فتویّ نعمان نیستی
گر نه ای انگشتری ملك سلیمان نیستی
کیستی مفتی اگر نعمان نبوذی رهنمای
خوشه چین چون کردی ار انبار دهقان نیستی

و هزار جان گرامی فدای شافعی مطّلبی باذ که انصاف داذ وگفت اَلنَّاس كُلُّهُمْ عِيَالُ اَبِي حَنِيْفَةَ فِي ٱلْفِقْهِ و خوذ کرا خاطر ببوحنیفه رسذ که مسایلی که او بگشوذ نتایج وحی بوذ، وچنانك عمر سراج اهل جنّت بوذ[3] بوحنیفه
f. 7a سراج امّت بوذ، در آن وقت که ستارگان اَصْحَابِي كَالنُّجُوْمِ در مغرب خاك افول کردند چراغی از مشکوٰة کوفه بر افروخت که بنور او عراق و خوراسان و روم و ترکستان روشن شذ که سِرَاجُ اُمَّتِي اَبُوْحَنِيْفَةَ[4] دین من اینست و مذهب من چنین است، و این بیتها درین معنیست، شعر[5]

يَا رَبِّ نَعْلَمُ اَنَّ زَادِي حُبُّهُمْ ∗ هَا فَاعْلَمُوْا يَا اَيُّهَا ٱلثَّقَلَانِ
هٰذِي عَقِيدَةُ وَالِدِيَّ وَ مَذْهَبِي ∗ وَ طَوِيَّتِي رَغْمًا لِاَنْفِ ٱلشَّانِي
دِيْنِي لِاَصْحَابِ ٱلنَّبِيِّ وَ مَذْهِبِي ∗ وَ ٱللهُ يَعْلَمُ مَذْهَبُ ٱلنُّعْمَانِ

---

(۱) نآ: مسله (۲) نآ: نه (۳) اشاره بحدیث: رُوِی عن ابن عمر قال قال رسول الله صلعم عمر سراج اهل الجنّة (تاریخ الخلفاء للسیوطی طبع کلکته ص ۱۱٦) (٤) اشاره است بحدیث که نزد ائمّه موضوع است: عنه علیه الصّلوٰة و السّلام انّ آدم افتخر بی و انا افتخر برجل من امّتی اسمه نعمان و کنیته ابو حنیفة هو سراج امّتی (الدرّ المختار طبع مصر ص ۳٦) (۵) نآ درچند جای حرکات نادرست دارد

فَسَفِیْنَةُ ٱلْاِسْلَامِ بَعْدَ وُقُوْعِهَا * فِی وَرْطَةِ ٱلشُّبُهَاتِ وَ ٱلطُّغْیَانِ
وَقَفَتْ عَلَی ٱلْجُوْدِیِّ رَأْیِ اِمَامِنَا * حَتَّی ٱسْتَوَتْ فَنَجَتْ مِنَ ٱلطُّوفَانِ(١)
اَلنَّاسُ کُلُّهُمُ عِیَالُ اِمَامِنَا * فِی ٱلْفِقْهِ وَ ٱلْفَتْوَی وَ فِی ٱلْاِتْقَانِ
اَعْطَاهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ فَضَایِلاً * اَرْبَتْ بِرِفْعَتِهَا عَلَی ٱلْاِنْسَانِ
یَا مَنْ یُوَازِنُهُ بِمَنْ هُوَ دُوْنَهُ * هَلْ مِثْلُهُ فِی حَیِّزِ ٱلْاِمْکَانِ
فَٱغْفِرْ اِلٰهِی لِلْاَیِمَّةِ کُلِّهِمْ * وَ جَمِیعِ اَهْلِ ٱلصِّدْقِ وَ ٱلْاِیْقَانِ
وَ ٱخْصُصْ اِلٰهِی وَالِدَیَّ بِرَحْمَةٍ * مَحْفُوْفَةٍ بِٱلرَّوْحِ وَ ٱلرَّیْحَانِ

از لب دُر بار و لفظ شکر نثار صاحب شریعت این تشریف یافت که هُوَ سِرَاجُ اُمَّتِی هُوَ سِرَاجُ اُمَّتِی، اهل ظلمات آخر زمان چراغ خواستند، چراغ را نور از روغن باشد روغن می بایست، مهتر انبیا محمّد مصطفی گفت که من لعاب زبان بفرستم، نه از لعاب مگس انگبین که چربست شمعی می کنند اگر از لعاب محمّد مصطفی چراغی کنند چه عجب، آن نیم خرمارا تعبیهٔ لعاب ساخت و بعبد الله مسعود(٢) داذ، او بعلقمه(٣) علقمه بنخعی(٤) داذ، نخعی بحمّاد(٥)، حمّاد در دُرج قبالها نهاذ تا روزگاری بر آمذ، پیر زنی بحمّاد آمذ که قبالهٔ من بده، بوحنیفه‌را گفت دُرج بگشا و قبالهٔ بزن ده f. 7b، بوحنیفه دُرج بگشوذ نیم خرما در کرشمه آمذ، شریعت گفت مِلْك نیست چون بر گیرم، هفتاذ بار برگرفت و باز جا نهاذ، شریعت گفت

(١) اشاره به قرآن: ١١، ٤٦ (٢) هو عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب من کبار الصّحابة شهد بدرًا و سایر المشاهد و هو ایضًا من اجلّ الفقهاء ومن مقدّمیهم فی القرآن و الفتوی، توفّی سنة ٣٢ للهجرة (طبقات ابن سعد) (٣) هو ابو شبل علقمه بن قیس بن عبد الله الکوفی من کبار التّابعین الفقهاء و هو من اصحاب عبد الله بن مسعود، توفّی سنة ٦١ لِلْهجرة (طبقات الحفّاظ للذّهبی) (٤) ابو عمران ابراهیم بن یزید النّخعی الکوفی فقیه اهل الکوفة و مفتیها، روی عن علقمة و توفّی سنة ٩٦ وکان مولده سنة ٤٧ ﻫ (طبقات الحفّاظ و تاریخ ابن خلّکان) (٥) هو ابو اسماعیل حمّاد بن ابی سلیمان الکوفی الفقیه، کان مَوْلی لابی موسی الاشعری، روی عن النخعی و اخذ الفقه عنه الامام ابو حنیفة الکوفی، توفّی سنة ١٢٠ ﻫ (طبقات الحفّاظ)

قیمتی ندارذ، دست معجز نبوّت عروس نیم خرمارا با داماذ بوحنیفه زفاف داذ بیك ساعت صذ هزار نور در دل بوحنیفه واديذ آمذ، چندان شعله بکشیذ که مشرق و مغرب بگشوذ، دو امام انــد اعظم و معظّم، بوحنیفه چشم راست شافعی چشم چپ، مقرّر شرع نبی امام مطّلبی، طاوس چمن تقدیس محمّد بن ادریس، مذهب دو حق یکی، آبنوس یکی رنگ دو، شعر (۱)

همــه نیکند بــذ توبی تو مکن * نیست در دین دوبی تو دین دو مکن
همــه نیکند بی زهومت تــو * بــذ توبی و آن سگ خصومت تو

در افتاذهٔ می پنداری که خذای تعالیٰ ترا بنقّادی فرستاذه است، هریکی‌را درجتی است رفیعُ الدَّرَجات بلند کرده، وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ(۲) یکی رایت رای دارذ یکی سپر خبر، رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمَا وَ عَنْ مُحِبِّيهِمَا و اجتهاد چیزیست که اگر خطا می افتذ از ثواب حرمان نمی دهذ، اِنْ اَصَابَ فَلَهُ اَجْرَانِ وَ اِنْ اَخْطَاَ فَلَهُ اَجْرٌ وَاحِدٌ، و اِلاّ بی(۳) مدد لعاب حقیقی نبوی چنین مسئلها(۴) نتوان گشاذ، و کی لعاب در خواب برابر بیذاری بوذ که روزی زنی در مسجد امام اعظم بوحنیفه آمــذ سیبی در دست نیمی سرخ و نیمی زرد، بویوسف قاضی‌را گفت این سیب ببوحنیفه ده، بویوسف تُنْدی بکرد گفت ای زن برَو حریفان دوشینه‌را طلب کن تو غلطی، زن گفت ای بویوسف مصراع: اندیشه غلط کردی و دُور افتاذی، کوذکی مکن درینجا سِرّی و تعبیهٔ سخنیست، بیت:

چون ندیذی شبی سلیمانــرا * تو چه(۵) دانی نوای مُرغانرا

بویوسف سیب بستذ و پیش امام اعظم بُرد، گفت زنی ایستاذه است
f. 8a و میگویذ این سیب بامام بوحنیفه ده، امام اعظم سیب بستذ و بشکافت و بازجا داذ، جماعت حاضران سوال کردند که درین سیب چه تعبیه است،

(۱) از حدیقهٔ سنائی (طبع لکهنوٴ ص۸۲ و۸۴) (۲) قر: ۵۸، ۱۲ (۳) اینطور در حاشیه افزوده و در متن «بمدد» (۴) ن آ: مسلها (۵) ن آ: حه

بوحنیفه رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت این زن استفتا فرستاذه بوذ که مرا حیض می باشذ وقتی چنین سُرخست وقتی زرد نماز گی کنم، من جواب داذم کچون سپیذ شوذ نماز کن، روزی دیگر روستایی بیامذ و گفت دراز گوشی گُم کرده‌ام کلیذ قفل این مشکل الّا رای تو نتوانذ بوذ امام مسلمانی عاقلهٔ جهانیانی مرا راهی بنمای، بوحنیفه گفت برو حجامت کن، مرد حجامت می کرد، چون زخم می خورد بنگریذ دراز گوش‌را دیذ، بدویذ و حجّام‌را گفت تمام شد، و بدراز گوش رسیذ و در گردنش دوسیذ و پیش بوحنیفه آورد گفت این در کدام خبر یافتی، بوحنیفه گفت خذا می گویذ إِنَّ مَعَ ٱلْعُسْرِ يُسْرًا(١) از پس هر رنجی راحتی هست، من خواستم که رنجی بر تو نهم، حجامت امری مباح بوذ بفرموذم تا آن زخم‌را این مرهم آمذ، و ازین جنس وقایع بسیارست و مسایل بی شمار کی رای رزین و قوّت متین و علم مبین او کلیذ آن قفل شذ و بگشوذ، و پذر ماذرم امام سعید و مرحوم شهید مولانا الامام ولی الانعام سدید الدّین جمال الاسلام سیّد الایمّة و العلماء سَنَد الاصحاب محمّد بن علی بن احمد الرّاوندی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَأَرْضَاهُ وَجَعَلَ ٱلْجَنَّةَ مُنْقَلَبَهُ وَمَثْوَاهُ روایت کرد از امام کبیر اقضی القضاة ظهیر الدّین الاستراباذی رَحِمَهُ ٱللّٰهُ که او گفت باسنادی درست از ایمّهٔ دین ثِقَةً عَنْ ثِقَةٍ سماع دارم کچون امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ بحجّة الوداع بوذ حلقهٔ در کعبه بگرفت و گفت خذاوندا اگر اجتهاد درستست و مذهب من حقّست نصرتش کن که از برای تو خذا تقریر شرع مصطفیٰ کردم، هاتفی از خانهٔ [کعبه ؟](٢) آواز داذ و گفت حقًّا قُلْتَ لَا زَالَ مَذْهَبُكَ مَادَامَ ٱلسَّيْفُ فِي يَدِ ٱلْأَتْرَاكِ، حق گفتی و رایت مذهب تو افراشته و صُفّهٔ اعتقاد تو نگاشته خواهذ بوذ مادام که شمشیر f. 8b
در دست ترکان حنیفی مذهب باشذ، و بحمد الله تعالیٰ پشت اسلام قویست و اصحاب بوحنیفه شاذان و نازان اند و چشم روشن، و در عرب و عجم

(١) قر: ٩٤، ٥ (٢) در متن محوشده است و ناخواناست

و روم و روس شمشیر در دست تُرکانست وسهم شمشیر ایشان در دلها راسخ، و سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللّٰهُ ٱلْمَاضِینَ مِنْهُمْ وَ اَبْقَی ٱلْبَاقِینَ[١] چندان تربیت علمای اصحاب بوحنیفه کرده اند که اثر محبّت ایشان در دل پیر و جوان مانده است، و سلطان اعظم سنجر بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ[١] در خوراسان و ماوراء النّهر و غزنین چندان تربیت صدور جهان[٢] و خواجه امام برهان[٣] کرد که خطا خان[٤] کافر چون بر آن ملك مستولی شذ بی ایشان ملك نتوانست داشتن، هنوز اعقاب ایشانرا حاکم و ممکّن دارذ و اگر در همه جهان منصبی از مناصب جز اصحاب بوحنیفه کسی داشتی بزخم شمشیر بیرون کردندی و بر اصحاب امام اعظم مقرّر داشتندی، چنانك سلطان محمّد ماضی قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِیزَ چون مسجد جامع اصفهان نظام الملك[٥] بسبب تعصّب بر اصحاب شافعی مقرّر داشت سرها بفرموذ بریذن و لشکر فرستاذ تا قاضی القضاة صدر صدور جهان رکن الدّین اَقَرَّ ٱللّٰهُ عَیْنَ ٱلدِّینِ وَ ٱلْاِسْلَامِ بِمَکَانِهِ[١] در آن مسجد خطبه کرد، و چون بشارت بدان حضرت رسیذ که نماز کردند کلاه بر انداخت و نشاط کرد و صلات و صدقات داذ، و در جامع همذان همچنان کرد، و چون رایت دولت و چتر سلطنت ورکاب میمون و بارگاه همایون و لشکر منصور و جُند مظفّر کیخسرو[ی][٦] بهمذان رسذ همان

(١) نآ بی حرکات (٢) مراد از آن صدر جهان عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن احمد بن عبد العزیز بن مازه و صدر جهان محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که همه از آل خواجه امام برهان الدّین بخاری حنفی بوده اند (رك به حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ١١٤—١٢٠) (٣) یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بخاری حنفی که آل برهان همه باو منسوب اند (ایضاً ص ١١٥) (٤) مراد ازو گورخان خطائی باشد که در سنهٔ ٥٣٦ ھ بر ماوراء النّهر غلبه یافت (شرح حال آن در آآ باید دید در حوادث سنهٔ ٥٣٦)، (٥) این نظام الملك که اسمش ابو نصر احمد است پسر نظام الملك الشهیر (وزیر ملکشاه) بوده است، «لُقّبَ القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام ...» [آآ ج ١٠ ص ٢٠٤] (٦) «ی» در متن محو شده است

کند، و شکرانهٔ بسیار و صدقهٔ بی شمار واجبست بر سلطان روزگار و شهریار کامگار و سایهٔ آفریدگار و صاحب قران هر دیار که ملك تعالی اورا اعتقاد درست و مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ کرامت کرده است، و بر اهل روم جمله شکرانها واجبست که دین مردان f. 9a و مذهب عظیم الدّهر سلطان قاهر دارند، القاب سلاطین[1]

خداوند عالم پادشاه بنی آدم مَوْلَی مُلُوكِ ٱلْعَرَبِ وَ ٱلْعَجَمِ مَالِكُ رِقَابِ ٱلْأُمَمِ سَیْفُ ٱلْإِسْلَامِ ظَهِیرُ ٱلْإِمَامِ مُجِیرُ ٱلْأَنَامِ فَخْرُ ٱلْأَیَّامِ یَمِینُ ٱلدَّوْلَةِ وَ امِینُ ٱلْمِلَّةِ شَرَفُ ٱلْأُمَّةِ مَالِكُ بِلَادِ ٱللّٰهِ حَافِظُ عِبَادِ ٱللّٰهِ سُلْطَانُ أَرْضِ ٱللّٰهِ نَاصِرُ خَلِیفَةِ ٱللّٰهِ غِیَاثُ ٱلدُّنْیَا وَ ٱلدِّینِ كَهْفُ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِینَ قَاهِرُ ٱلْمُلُوكِ سَیِّدُ ٱلسَّلَاطِینِ ٱلصَّادِعُ بِأَمْرِ ٱللّٰهِ ٱلْقَائِمُ بِحُجَّةِ ٱللّٰهِ قَامِعُ ٱلْكَفَرَةِ وَ ٱلْمُشْرِكِینَ قَاصِمُ ٱلْمُلْحِدِینَ كَهْفُ ٱلثَّقَلَیْنِ ظِلُّ ٱللّٰهِ فِی ٱلْخَافِقَیْنِ ٱلْمُؤَیَّدُ عَلَی ٱلْأَعْدَاءِ وَ ٱلْمَنْصُورُ مِنَ ٱلسَّمَاءِ شِهَابُ سَمَاءِ ٱلْخِلَافَةِ نِصَابُ ٱلْعَدْلِ وَ ٱلرَّأْفَةِ بَاسِطُ ٱلْأَمْنِ فِی ٱلْأَرَضِینَ نَاشِرُ ٱلْإِحْسَانِ فِی ٱلْعَالَمِینَ سُلْطَانُ ٱلْخَلْقِ بُرْهَانُ ٱلْحَقِّ مُحْرِزُ مَمَالِكِ ٱلدُّنْیَا مُظْهِرُ كَلِمَةِ ٱللّٰهِ ٱلْعُلْیَا وَلِیُّ ٱلنِّعَمِ ابو الفتح کیخسرو بْنُ ٱلسُّلْطَانِ ٱلْكَرِیمِ ضِیَاءِ ٱلْمِلَّةِ عَلَاءِ ٱلدَّوْلَةِ وَ سَنَاءِ ٱلْأُمَّةِ[2] كَهْفِ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِینَ عِزِّ ٱلدِّینِ قلج ارسلان ابْنِ ٱلسُّلْطَانِ ٱلسَّعِیدِ مُعِینِ خَلِیفَةِ ٱللّٰهِ مسعود بْنِ ٱلسُّلْطَانِ ٱلْعَادِلِ عَضُدِ خَلِیفَةِ ٱللّٰهِ فِی ٱلْأَرْضِ قلج ارسلان بن سلیمان بن غازی[3] بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق لَا زَالَ جِیدُ ٱلزَّمَانِ مُحَلًّی بِعَلَائِهِ وَ عَیْنُ ٱلدَّهْرِ بَاصِرَةً بِضِیَائِهِ وَ لَا یَزَالُ مُمَتَّعًا بِشَبَابِهِ ذُخْرًا لِأَحْبَابِهِ وَ مَا رَأَیْتُ أَجَلَّ مِنْهُ[4] فِی ٱلْقُلُوبِ خَطَرًا وَ أَلْطَفَ مِنْهُ[4] فِی ٱلصُّدُورِ مَحَلًّا [وَ] أَحْرَی مِنْهُ[4] بِٱلشُّكْرِ [وَ] أَحَقَّ مِنْهُ[4]

---

(۱) عبارت مابعد در نا حرکات ندارد (۲) کذا فی الحاشیة و فی المتن: المِلّة،

(۳) در حاشیه افزوده: «وجدتُ فی نسبه اسمَهُ قرا ارسلان و لقبه غازی» ولی من در هیچ کتاب دیگر ذکر غازی یا قرا ارسلان نیافتم (۴) نا: اَجَلَّهُ وَ اَلْطَفَهُ وَ اَحْرَاهُ و احقّه که از روی ترکیب نحوی درست نیست،

بِٱلْمَدْحِ که مادر دهر از زادن مثلش عقیم است، تخت داری که تاج ملکشاه و سنجر بذو یاذگار ماند، شهریاری که نام او ناموس قیاصرهٔ روم بشکست و بنامهٔ مُلْك فغفور برهم زذ، جهانداری که آب روی جهان از شمشیر آبدار اوست و وقار کوه و قرار زمین از دل و دست شه شکار اوست، اقبال هم عنان این پاذشاهست و دولت مقیم آستان این بارگاهست، شعر[۱]

ی روذ اقبال ایزدی بشب و روز * بُختی بخت تـرا مهار گرفتـه[۲]
f. 9b دور سپهرت ز بهر عدل و عمارت * از جم و کسریست[۳] یاذگار گرفته

اگر ستاره روشنی نمایذ از عکس رای اوست و اگر ماه مشکلی گشایذ از جام خاطر جهان نمای اوست، آسمان بیسار او بیمن خورده و آرزو از یمنش یسار برده، شعر[٤]

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین * وی برده آرزو ز یمنت بسی یسار

زمانه مترصّد تا رای جهان آرای او چه فرمایذ آن کنذ، و سعادت مترقّب تا روی زیبای اورا چه بایذ آن دهذ، شعر[٥]

لِجَلَالِ قَدْرِكَ تَخْضَعُ ٱلْاَقْدَارُ * وَ بِيُمْنِ جَدِّكَ[٦] يَحْكُمُ[٧] ٱلْمِقْدَارُ

(۱) از قصیدهٔ مجیر یلقانی در مدح سلطان ارسلان (رجوع بخاتمهٔ ذکر ارسلان بن طغرل)، مصنّف این دو بیت را از قصیدهٔ مجیر بیرون کرده است ولی در نسخهٔ دیوان مجیر (MS. N° 559 Ethé's Catalogue Bodleian Library) هر دو موجود است،

(۲) نآ: گرفته   (۳) درمتن افزوده: یت   (٤) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه غزنوی که مطلعش اینست:

اکنون که ترّ و تازه بخندید نو بهار * ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار

و این قصیده مشتمل است بر ۳٦ بیت (دیوان سیّد حسن نسخهٔ برتش میوزیم Or 4514, f. 121b).   (٥) از قصیدهٔ ایست از مؤیّد الدّین طغرائی درمدح سلطان محمّد بن ملکشاه و آن مشتمل است بر ٥٥ بیت (دیوان طغرائی نسخهٔ برتش میوزیم Add 7558, ff. 42a—43b).   (٦) نآ: حَدِّكَ   (۷) نآ: تحکم

وَ ٱلدَّهْرُ كَيْفَ اَمَرْتَهُ لَكَ طَيِّعٌ * وَ ٱللّٰهُ حَيْثُ حَلَلْتَهُ(١) لَكَ جَارٌ

شعر(٢)

خه ای برنا جوان بختی که در صذ قرن تا زین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننمایذ
سعادت چشم بگشاذه که تا رُویت کجا بینذ
زمانه گوش بنهاذه که تا رایت چه فرمایذ

از سعادت ایّام اوست که مشتری صاحب قرانی پیشه دارذ وز لطافت طبع خوذ کام اوست که زهره تصنیف اغانی اندیشه دارذ، شعر:

از سعادتها که در ایّام اوست * مشتری صاحب قرانی میکنذ
وز لطافتها که اندر طبع اوست * زُهره تصنیف اغانی میکنذ

آب چشمه سار بر روی کهسار از روی تمایل خطش روان شذ و نَی شکر در مرغزار میان شکوفه و ازهار از روی تشاکل قلمش شیرین زبان شذ، بیت:

نَی شکر تا چون زبان کالك اوست * دعوی شیرین زبانی میکنذ

چهرهٔ روزگار بنور رویش روشن است و اطراف مرغزار ز رنگ و بویش گلشن است، شعر:

سَعَدَتْ(٣) بِغُرَّةِ وَجْهِكَ ٱلْاَيَّامُ * وَ تَـزَيَّنَتْ بِبَقَـائِكَ ٱلْاَعْوَامُ f. 10a

طیر و وحوش فتنهٔ الطاف روح آویز او آمذه و دیو و پری سُغْبهٔ(٤) اخلاق مشك آمیز او شذه، هرکه با لقای مبارك او پیوندذ غم ازو بگسلذ، شعر:

---

(١) لَعَلَّ الضّمیر راجع اِلَی الدّهر (٢) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح سلطان سنجر مشتمل بر ١٨ بیت (نسخهٔ دیوان برتش میوزیم f. 120b)، مطلعش اینست:
جهان‌را شاه فرّخ پی چنین باید چنین باید * که خلق عالمی در سایهٔ عدلش بیاساید
(٣) ن‌آ: سَعِدَتْ، اگرچه فعل «سعد» بکسر عین هم درست است ولی چون فاعل آن «یوم» باشد بفتح عین باید خواندن، تقول سَعَدَ يَوْمُنَا يَسْعَدُ نه سَعِدَ
(٤) بمعنی فریفته (برهان)

و الله که مبارك بوذ آنکس را روز * کز اوّل بامداذ رویت بینذ

شعر (۱)

لُقْیاكَ مِنْ غِیَرِ الزَّمانِ اَمانُ * مِنْ اَیْنَ یَعْرِفُ جارَكَ الْحَدَثانُ
اِنَّ الْاُولی طَلَبُوْا مَداكَ تَاَخَّرُوا * عَنْ غایَةٍ فِیها السِّباقُ رِهانُ
ناجَزْتَهُمْ فَرَبِحْتَ اَثْمانَ الْعُلی * اِنَّ الْمَحامِدَ لِلْعُلی اَثْمانُ
اَصْلَحْتَ لی زَمَنی وَ رُضْتَ صِعابَهُ * وَالنّاسُ ناسٌ وَ الزَّمانُ زَمانُ
فَتَکَفَّلَتْ لی بِالنُّجْحِ حِیْنَ وَعَدْتَنی * وَکَذاكَ مِیعادُ الْکِرامِ ضَمانُ
وَ اَرَیْتَ حَظِّی اَیْنَ مَطْرَحُ رَحْلِهِ * فَاَناخَ بی وَ تَحَوَّلَ الْحِرْمانُ

الفاظ گهر آمیز او رشك سبع مثانیست و سخنهای دلاویز او گوییا وحی آسمانیست ، آن قرّهٔ باصرهٔ سیادت و نور دیدهٔ سعادت که آفتاب از خجلت رای روشنش از نقاب سحاب در حجاب می شوذ و ماه در ظلمات شب سیاه از خجلت آن رسم و راه در غرق آب می شوذ ، ذات عاطرش خیرات را قابل وفهم و خاطرش بانواع علوم مایل ، بیت :

لوح محفوظ غیب سینهٔ اوست * که برو نقش گشت جمله علوم

هیچ مشکلی نیست که نه فلك بر اقبال او آسان کرده است ، او سکندر صفتیست که آب حیوان مدد از دریای دست گهربخش او برذ ، شور بخت دو جهان آنست که سر از فرمان او بپیچذ ، و تا در خذای عاصی نشوذ با سایهٔ خذا عصیان که کنذ ، ورکنذ سرش در سر عصیان شوذ ، شعر (۲)

شاه خوارزم گر از حکم تو سر پیچانذ f. 10b
خویشتن جز هدف ناوك خذلان نکنذ

(۱) ن‌آ حرکات ناتمام دارد (۲) از قصیده ایست از مُجیر بَیلَقانی در مدح اتابك اعظم شمس الدّین ایلدکز که مطلعش اینست:

گر سر زلف تو بر رُوی تو جولان نکند * عشق تو قصد دل و غارت ایمان نکند

رك بدیوان مجیر (No: 559 Bodleian Library ff. 15b—16b)

آنك سگ دار غلامانت کند در صف جنگ
لشکر ایلك[1] و لشکرکش خاقان نکنذ

روان ملکشاه و مسعود از چون تو خلفی نازان اند، بر درگاه تو فلك آستان بوس است و ملك آستین پوش[2] اند، زنجیر خصمان دیو[3] سار عنان این شهریارست چون زنجیر بجنباند جانشان از تن بجهاند و سرشان از گردن بیفشاند، جهانگیریست خذا ترس که اورا با لطف یزدان سرّهاست پنهان، شعر[4]

جهانگیر و خذا ترسی و مقبل بس روا باشذ
اگر گویم که هم جم هم سکندر هم سلیمانی
سلامت روی وا گیرذ اگر تو سعی وا گیری
جهان از پیش برخیزذ اگر تو فتنه ننشانی
جهان بخش و جهانگیری زهی قدر و زهی قدرت
که در یك روز اگر خواهی جهان بدهی و بستانی
جهانت باذ محکوم و سپهرت باذ در فرمان
سلیمان وار حُکمت را متابع انسی و جانی
رفیقت طالع میمون بهر کاری که رُوی آری
مُغیثت ایزد بیچون بهر جایی که درمانی

تو آن شاهی که آئینهٔ روی ظفر خنجر نست و رونق سلطنت ز تیغ دین

(۱) لقب خانان ترکستان است که از سنهٔ ۳۸۰ تا ۶۰۹ هجری در ما وراء النّهر و نواحی آن حکومت داشتند، پای تخت ایشان بلاساغون بود، ایشان‌را آل خاقان و خانیّه و آل افراسیاب نیز نام بُرده اند (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۸٤ و دیگر صفحات) (۲) نآ: بوس، و آستین پوشیدن کنایه از خضوع و احترام و تبجیل است، (۳) نآ: دبو، (٤) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان مشتمل بر ۳۷ بیت، اوّلش اینست:

زهی با حسن تو همدم صفای لطف روحانی
براز سایه خضری بلب چون آب حیوانی (کذا)

دیوان مجیر (No: 559 Bodl. Library ff. 63b—64b)

پرور نست ، این بام بی در کش فلك میخوانند منزل پاسبان بام و در نست و این بوم بیران کش جهان می دانند تنگنایی بر لشکر نست ، تا کلاه انصاف بر سر نست فتنه دیگر کله کژ ننهذ ، بیت[۱]

سایهٔ پرّ همای از چه سعادت اثرست ٭ زآنك از فرّ ملك خاصیتی در براوست

پرچم شب رنگ شاه گیسوی عروسان ظفرست و خون شفق از آتش تیغ او یك شررست ، توسن چرخ در سر آیذ اگر بر خلاف او گام نهذ و دور این نُه دایره از بهر دشمن او دام مادام نهذ ، بیت[۱]

گوش میدار که شمشیر زحل کینهٔ او ٭ باج بر گردن ناچخ زن بهرام نهذ

ذات عاطرش درختیست که برگش تأیید و ظفرست و بارش فتح و نصرتست ، هر آنك در کین او روذ در آتش دوزخ رفت ، و هر آنك f.11a بزنهار او آیذ بزنهار حق بوذ ، [۲] سرای جهان که سقفش آسمانست بمعاری رای او معمورست[۲] ، و سیه رویی آنك عصیان برین آستان کنذ بر صفای صُفّه‌ش مسطورست ، شعر[۳]

بنامیزد تعالی الله دو صذ کیخسرو ار خواهی
به‌بینی در قبای شه نشسته در صف بارش
وگر میدان شه بینی بیابی[٤] وقت جولانش
هزاران رستم دستان بزین رخش رهوارش

(۱) از ترکیب بند مجیر بیلقانی در مدح اتابك نصرة الدّین محمّد که اوّلش اینست:
یا رب این قامت چون سرو خرامان نگرید ٭ یارب این عارض و این زلف پریشان نگرید
دیوان مجیر ff. 60b—63a (۲—۲) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده : سرایی را که سقفش آسمانست بمعاری رای اوست معمور (۳) احتمال قویست که این دو بیت از قصیدهٔ مجیر بیلقانی است که اوّلش اینست :
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش ٭ بلب می آورد جانم لب لعل شکر بارش
نسخهٔ دیوان مجیر که در کتابخانهٔ بادلِیَنْ (Bodleian) در اکسفورد است خیلی ناتمام و ناقص است و چند ورق ازو افتاده است ، این قصیده در آن نسخه بکلّی مفقود است ولی چند بیت از آن در انتخاب دیوان مجیر (نسخهٔ برتش میوزیم Add 8993) موجود است ،
(٤) ن آ : سابی

جهان بشاهی او اقرار کردست و ملك و دین گواهست و اقبال و دولت در پناه حضرت او اند که سایهٔ الله است، جهان نصرت از فـرّ او آباذانست و در خطّهٔ روم از عدل او عهد نوشروان است، اگر موسی کلیم از عصا ثعبان کرد این پادشاه کریم در آتش حملـه از رمح اژدرها می سازد، وگر ابراهیم خلیل از آتش ریحان[۱] کرد این سلطان رحیم از آتش غضب شگوفهٔ رحمت و نرگس عفو می رویاند، و اگر نوح از بهر طوفان کشتی ساخت این شهریار کامگار بوقت رحمت کشتیست و بوقت هیبت طوفان، شعر[۲]

تـرا ایـزد ز خاك و آب بسرشتست پنـداری
که کردست از تو هر عضوی ز فرّ و فضل دیگر سان
زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از دُر
سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از بُرهان

بزخم تیغ آبدار فتنه از روی روزگار بستردی، و بنوك نیزهٔ سنان گذار آفت عصیان از جهان برداشتی، و چون از بهر کین دین میان بستی و ران بر یکران گشاذی صرصر تازی در زین[۳] وشمشیر هندی در دست تو چون شیر با شمشیر و رمحت بسان اژدرها، و از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان و از نیزهٔ غلامان هوا مقابل نَی استان، فغان و بانگ کوس غلغل در صحن زمین فگنده و خروش نای روبین بر طاق سپهر رسیذ، و [از] خون فرعونان دریا و جیحون براندی و چون موسَی عمران خصمانرا در دریا بماندی، بتیغ تیز.....[٤] که حیدر در صفّین و رستم در توران نکرد، f.11b
گوییا کمان در دست بندگانت ابر نیسانی بوذ که ازو باران یغلِق و

(۱) نآ: ریحان (۲) از قصیدهٔ مجیر بیلقانی در مدح اتابك ابوبکر، مطلعش اینست:
زهی از فـرّ تو گشته جهان نصرت آبادان * زهی در عدل تو دیده زمان عدل نوشروان
واین قصیده مشتمل است بر ۵۵ بیت، دیوان مجیر (No 559 Bodl. Lib. ff. 27a—29a)
(۳) در نآ قدری محو شده است و هم «زبر» خوانده می شود
(٤) در اینجا سه کلمه ناخواناست

یاسج می باریذ، پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان خوان می نهاذ، شیران لشکرش از سگان ابخازی برای کرگسان خوان نهاذند، اگر بذخواه این درگاه بغی آورد کیفر بُرد وگر دشمن بذ اندیشیذ خذلان دیذ، کسی که با دولت پهلوی زند جزای او این بوذ و کسی که بر نعمت کفران کنذ عاقبتش چنین بوذ، شعر(۱)

زهی شاه بلند اختر زهی خورشیذ روز افزون
که از جان آفرین باذت هزاران آفرین بر جان
زمین مأمور حکم نست ازو بیخ بذان برکن
جهان شش گوشه حکم نست در وی شاخ نو بنشان

ملکا و پاذشاها تا طاق ازرق معلّق بوذ اطناب سراپردهٔ این پاذشاه باَوْتاد دوام محکم دار، اقبال‌را چنان وقف آستانهٔ اوکُن که هرگز در خاطر انتقال نکنذ، دولت‌را چنان همنشین این خانه کُن که دیگر اندیشهٔ زوال نکنذ، چنانکش سردار و شهریار دُنیا کردی پیشوا و نامدار آخرت گردان از اهل بهشت و همنشین و نازنین حور العینش کُن، چندانك این سقف فیروزه برین طفل دو روزهٔ خَلَقَ ٱلْاَرْضَ فِی یَوْمَیْنِ(۲) میگردذ، و تا سما و سمك و زمین و فلك بجا باشذ یَزَك لشکر اورا مظفّر و منصور دار، هرچ مقصود و مراد و مُنْتَهای مرام عبادست درکنارش نه، با محمّد مصطفی و یاران و اهل بیت و تابعینش حشر کُن بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، شعر:

همواره بکام تو جهان باذ * اقبال تو تا بجاوذان باذ
خورشیذ سپهر تا جهانست * در خدمت تو بسر دوان باذ
تا بر نگرذ بر آستانست * همواره زمین چنین سِتان باذ
بذخواه دوام دولت تو * جاویذ بکام دشمنان باذ
اقبال ترا کرانه خوذ نیست * عمر تو همیشه بیکران باذ

(۱) از قصیدهٔ ایست از مجیر بیلقانی که دو بیت ازو در سابق بر ص ٢٥ (س ٩—١٢) گذشت (۲) قرآ: ٤١، ٨، نآ بی حرکات

تأیید خدا بروز و شبها * بر بام و در تو پاسبان باذ f.12a

و اگرچه این قطعه و بسیار شعرها و بیشتر نظمهای تازی و پارسی که درین کتاب مسطّ است فرا بافتهٔ خاطر و باهم آوردهٔ این ضعیف باشد امّا قصیدهٔ که فال دولت پاذشاهست[۱] بنور خاطر روشن صحیفهٔ ملك اورا بر خوانده ام وَٱتَّقُوا فِرَاسَةَ ٱلْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ ٱللهِ درکار آورده و آنچ این شهریار دولت یاررا بزخم خنجر آبدار میسّر خواهد شد دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی بزخم زبان در بیان آورده است وطوطی وار ترنّمی و عندلیب وار تنسّمی کرده، و چون درین کتاب دُرَر شعر و غُرَر فکر هر کسی هست چشم زخمرا شبهی هم می بایست این قصیده بیاوردم، اگرچه بسخن همسری نکند از روی مدح شاه بر همگنان رجحان دارذ، شعر:

آراستم بشکر تو گوش زمانهٔی * کش مدح شهریار هی طوق و افسرست

و قصیده اینست:

زهی عشق تو ملك جان گرفته * جهانرا در خط فرمان گرفته
زهی شمع رخت از شاهد چرخ * هزاران خرده بر دندان گرفته
بر آن سدره که جزعت دیذبانست * نشیمن روح با رضوان گرفته
ز دریای لبت دُرّی کمینه * دو ساله سرگزیت از[۲] کان گرفته
رخت از نور بخشی ماه و خوررا * رهین منّت و احسان گرفته
ترا شاذی نهاذه پای بر سر * مرا دست غمت دامان گرفته
دلم از بیم والیّ فراقت * پناه از حضرت سلطان گرفته
سر سلجوقیان سلطان عادل * که تا سالی بوذ همیان گرفته[۳]
رکابش جنبشی شاهانه کرده * سپاهش گنجه و ارّان گرفته f. 12b

(۱) نآ اینجا یك «و» زیادی دارد، (۲) نآ: ار، (۳) همیان بروزن انبان کیسهٔ باشد طولائی که برکمر بندند و بعربی صُرّه خوانند (برهان) امّا مفهوم این مصراع واضح نیست،

ز حدّ روم تـا سرحدّ زنگان * بـزخم خنجـر بُرّان گرفتـه
وزآنجـا ملك رَی تا حدّ شیراز * سپاهت در سُم یکران گرفتـه
بوذ مازنـدران باگردکُه نیز * بنرّت تا حد گُرگان گرفتـه
مسخّـر گشته ایرانت سراسـر * ز حدّ پارس تا کرمان گرفتـه
ز زابل تـا بکابل کیج و سقلاب * سراسـر ملك هندستان گرفتـه
عرب‌را با عجم چون جمع کردی * ببینی ملك ترکستان گرفتـه
بزخـم تیـغ داذه دشمنان‌را * وزیشان زوذ خان و مان گرفتـه
چو خورشیذ ست روشن پیشم ای شه * که بینم در خوراسان خان گرفته
بوذ فغفور [و] خاقان شاه خوارزم * ز درگاه شهنشـه نان گرفتـه
خرذ قول تـرا در فال ملکت * یقین و صدق چون قرآن گرفتـه
بکمتر بندهٔ داذن جهـانـرا * بپیش جود تست آسان گرفتـه
ز زخم(۱) بازوت تشویر وخجلت * روان رستم دستان گرفتـه
کمان گشته ز سهم یغلقت چرخ * دوان گرد جهان افغان گرفتـه
ببام قصـر جاهت پاسبان وار * زحل طبل خور تابان گرفتـه
عطـارد سعد اکبر(۲) را همیشـه * ببزم شاه مدحت خوان گرفتـه
خجستـه بـاز جتر او همایست * خور اندر سایهٔش امکان گرفته
چو میدان بر حسودان اسپ رانده * عدورا در خم چوگان گرفتـه
همیشـه باذ ملك جاوذانت * بقـا از جنبش دوران گرفتـه
f.13a سرت سبز و دلت خوش باذ جاویذ * حسودان تـرا خذلان گرفتـه
مبـاذا چشم بـذرا ره بجاهت * تنت در عصمت یزدان گرفتـه
حسودت کشته باذ ار صذ هزارند * تو باذی عمر جاویذان گرفتـه

و سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان السّعید قلیج ارسلان بن مسعود بن قلیج ارسلان بن سلیمان بن

(۱) ن‌آ بنجا یك واو زاید دارد (۲) کنایه از ستارهٔ مشتری

غازی[۱] بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق خَلَّدَ اللّٰهُ دَوْلَتَهُ ثمرهٔ شجرهٔ سلجوق است، درختی که بخش تقویت و تربیت دین و ثمرهٔش بنای خیرات از مدارس و خانقاهها و مساجد و رباطها و پولها و آبگیرهای راه حجاز و تربیت علما و مجالست زهّاد و ابدال و بذل کردن مال و آیین عدل را تازه گردانیذن و رسم سیاست زنده داشتن، شعر:

درختی بکشتم بخرّم بهشت * کچونان درخت آفریذون نکشت[۲]
(بپالیز چون بر کشذ سرو شاخ * سرشاخ سبزش برآ[یـد بـ]کاخ[۳]
ببالای او شاذ باشذ درخت * که بینذش بینا دل و نیك بخت
سزذ گر گمانی برذ بر سه چیز * کزین سه گزشتی چه چیز[٤] ست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست * سه چیزست و هرسه ببند اندرست
هنر کی بوذ تا نباشذ گهر * نژاده بسی[٥] دیدهٔ بی هنر
گهر آنك از فرّ یزدان بوذ * نیازذ ببذ دست و بذ نشنوذ
نژاذ آنك باشذ زتخم پذر * سزذ کایذ از تخم پاکیزه بر
ازین هرسه گوهر بوذ مایه دار * که زیبا بوذ خلقت کردگار
چو هر سه بیابی خرذ بایذت * شناسندهٔ نیك و بذ بایذت
f. 13b چو این چار با یکتن آیذ بهم * برآسایذ از آز وز رنج وغم)[٦]
کسی‌را که یزدان کنذ پاذشا * بنازذ بذو مردم پارسا[۷]

و برکت پرورش علما و علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل سلجوق بوذ که در روی زمین خاصّه ممالك عراقین و بلاد خوراسان علما خاستند و کتب فقه تصنیف کردند و اخبار و احادیث جمع کردند، و چندان کتب در محکم و متشابه قرآن و تفاسیر و صحیح اخبار باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ و ثابت گشت چنانك طمعهای بذ دینان منقطع شذ

(۱) رك بص ۱۹ ح ٤ (۲) شَه: ص ۱۱٥٦ س ۲: کزان بارور تر فریذون نکشت (۳) شَه: سر سبز شاخش بر آید بکاخ (٤) شَه: «چهار» بجای «چه چیز» (٥) شَه: کسی (٦) شَه: ص ٥٤۷ س ۱۹ و مابعده (۷) شَه: ص ۱۷۹۲ س ۱۱

و طوعًا او کرهًا فلاسفه و اهل مِلَل منسوخ و تناسخیان و دهریان بکلّی سر بر فرمان شریعت و مفتیان امّت محمّد نهاذنـد، وجمله اقرار داذند که اَلطُّرُقُ کُلُّهَا مَسْدُودَةٌ اِلَّا طَرِیقَ مُحَمَّدٍ(۱) و هر بزرگی از علما بتربیت سلطانی سلجوقی منظور جهانیان شذ، چنانك خواجه امام فخر الدّین کوفی و خواجه امام برهان و ابو الفضل کرمانی و خواجه امام حسام بخاری و محمّد منصور سرخسی و ناطفی و ناصحی و مسعودی، و ببرکات قلم فتوی و قدم تقوی ایشان و نگاه داشت رعیّت بـر راه شریعت مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شذ، و چون پاذشاه و زیردست و امیر و وزیر و جمله لشکر در املاك و اقطاعات بوجه شرع و مقتضای فتوی ایمّهٔ دین تصرّف میکردند بلاد معمور و ولایات مسکون ماند که آثار: مَنْ صَاحَبَ ٱلْعُلَمَآءَ وُقِّرَ وَ مَنْ صَاحَبَ ٱلسُّفَهَآءَ حُقِّرَ(۲)، هرکه با علما مصاحبت کنذ وقار یابذ و هرکه با سُفها مجالست دارذ حقیر شوذ، و در هر ولایتی امرا بعدل و سیاست پاذشاهی مشغول بوذنـد و آنچ مواجب دیوان ایشان بود بمساهلت و مسامحت از رعیّت حاصل می کردند، هم رعیّت مرفّه می بوذند و هم اُمَرا می آسوذند، لشکری مسلمان می مُرْد وعوان و غمّاز و بذ دین درآن دولت بر f. 14a هیچ کار نبوذند، و آنچ از شهری درین وقت بجور و ظلم حاصل می کنند در آن روزگار از اقلیمی برنخاستی، لشکر آن وقت آراسته تر و پاذشاهان آسوذه و باخواسته تر بوذند، شعر:

از رعیّت شهی که مایه ربوذ ✻ بُن دیوار کند و بام اندوذ

و خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمّازان و بذ دینان ظالم زبان در ایمّهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متّهم کردند و تعصّب و حسد درمیان ایمّه ظاهر شذ و عوانان بذ دین از قُم وکاشان و آبه و طبرش و رَی و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتاذند و فرا امرا و سلاطین نموذند که ما از بهر شما

(۱) ن‌آ بی حرکات، (۲) فق f. 4b ،

توفیر می آوریم، ظلمرا نام توفیر بر نهاذند و خون و مال مسلمانانرا بناواجب ریختن و ستذن منفعت خوانند و بدین [بهانه ؟][1] ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیذند و آب علما ببردند، مثل: مَنْ خانَهُ ٱلْوَزِیرُ فاتَهُ ٱلتَّدْبیرُ[2]، شعر:

ز دستور بذگوهر و جفت بذ * تباهی بدیهیم شاهی رسذ

و سرهنگان نا مسلمانان کی بفتوی قرآن[3] خون ایشان مباحست بر سر مسلمانان داشتند تا بی رحم بزخم چوب از مسلمانان زر می ستذند، و بهانها و مصادرات و تقریر فاش شذ و در هر شهری بهانه گیری بوذ که مسلمانانرا رنج می نموذ، و خون و مال مسلمانان می برد که این منفعت دیوانست و خرابات و خمرخانهارا بناکردند و بفاش لواطه و زنا و مناهی شرعرا تمکین داذند، و بر هر چیزی ضمانی نهاذند و قرار مالی بداذند که این توفیر پاذشاهست، و آب علما ببردند، مثل: مَنْ تَعَرّی عَنْ لِباسِ ٱلتَّقْوی لَمْ یَسْتَتِرْ بِشَیْءٍ مِنَ ٱلدُّنْیا[4]، هرکه از لباس تقوی برهنه شوذ هیچ از دنیا بنپوشذ، و هر سرهنگی ده جا قوّاد خانه نهاذه است، در هر شهری از شهرهای عراق ....[5] زنان نشانده، آن خورند که در شرع حرام و آن کنند که بیرون از دین اسلام بوذ، پلیذ زبان باشند، بهر سخنی دشنامی f. 14b بدهند، اوّل سخن دشنام و دوّم چماق و سوّم زر بده هرسه بناواجب، و خذای عزّ و جلّ در قرآن مجید می فرمایذ آیة: اِنَّما جَزآءُ ٱلَّذینَ یُحارِبُونَ ٱللهَ وَ رَسُولَهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی ٱلْاَرْضِ فَساداً اَنْ یُقَتَّلُوا[6] اَوْ یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ اَوْ یُنْفَوْا مِنَ ٱلْاَرْضِ ذٰلِكَ لَهُمْ خِزْیٌ فِی ٱلدُّنْیا وَ لَهُمْ فِی ٱلْآخِرَةِ عَذابٌ عَظیمٌ[7]، گفت جزای ایشان که با خذای تعالی حرب کنند یعنی فرمان خذا و رسول بگذارند و بجا نیارند و

(۱) در نآ ناخواناست (۲) فق: f. 16b (۳) اشاره است بآیهٔ إِنَّمَا جَزَآءُ ٱلَّذِینَ یُحَارِبُونَ ٱللهَ الخ (رك به ح ۷) (۴) فق: من الکسی بجای «من الدّنیا» (f. 5b) (۵) دو کلمه ناخواناست (٦) نآ: یُقْتَلُوا (۷) قر: ٥، ۲۷

خلافش کنند و سعی فساد زمین کنند آنست کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف ببرند یا از جهان و میان مسلمانانشان بدر کنند، و کذام فساد ازین بذترست که دبیری رافضی یا اشعری کچندانك باشند دبیران بذ دین ازین دو مذهب باشند قلم در املاك مسلمانان کشند و می نویسند بناواجب که صذ دینار از دیه فلان و پنجاه دینار قصّابان و صذ بقّالان و پانصذ بزّازان و چندین فلان و چندین فلان بدهذ، و این خطها دبیران بدست سرهنگان می دهند که بزخم چوب بستان، و فرع دبیران و پامزد سرهنگان بر سرکه تحصیل این ناواجب می کنند، و نزد عقلا ایشان که در شهرها بناواجب مال مسلمانان می ستانند و دُزدان که ره زنند هر دو یکسان باشند، خون هر دو مباح بوذ، و هرگز هیچ پاذشاه عادل بذین رضا نداذ و این در بر نگشاذ که نه اگر این نستانند لشکررا نان نبوذ، کچون عدل و عمارت جهان و قهر و قمع بذ دینان و مفسدان کنند از مال بی وارث و املاك مُهمله که درخور اقطاع بوذ و زجر عاصیان و عمارت املاك موروث هزار چندان حاصل کنند، و خراج املاك و مالهای بیت المال در شریعت همه بر لشکر اسلام حلال ترست از شیر ماذر، و غزو کفّار هم سبب غنیمت دنیاست و هم وسیلت ثواب آخرت، و جزیة الیهود و سر گزیت بذ دینان بر پاذشاهان f. 15a از گوشت قربان مباح ترست که اگر دبیران بذ دین بگذاشتندی پاذشاهان همه آن خوردندی، مثل: مِنْ اَشَدِّ اَلْحَالِ مُصَاحَبَةُ اَلْجُهَّالِ، شعر[۱]

عَنِ اَلْمَرْءِ لاتَسْاَلْ وَ اَبْصِرْ قَرِينَه * فَاِنَّ اَلْقَرِينَ بِالْمُقَارِنِ يَقْتَدِی

کحالی چون ولایتی بامیری دهند وزیری ناکس دبیرگان خس را بخوانـذ و حال ولایت بـاز خواهذ، ایشان هیچ قانون خراج و جزیة الیهود و

(۱) لعدیّ بن زید من قصیدة اوّلها:

اَتَعْرِفُ رَسْمَ الدَّارِ مِنْ اُمِّ مَعْبَدِ * نَعَمْ وَ رَمَاكَ الشَّوْقُ قَبْلَ التَّجَلُّدِ

(شعراء النّصرانیه طبع بیروت ص ۴۶۵)، و قیل هو لطَرَفة بن العبد (ایضًا ص ۲۱۸)

ارتفاع اقطاعات پيش نيارند ، آن كتب كه از زند و استا و كتب دهريان پليذ ترست پيش آرند كه فلان ظالم چندين دستارچه و نزوله و شراب بها و مال السّلاح و نعل بها بستذ تنصيل كنند و بستانند ، و اين تُرك را چنان نمايند كه اين حقّى واجبست ، و علمارا چندان افتاذ ازين بنياذ كه هيچرا زبان گفتار نماند ، و چون علمارا حرمت نماند كس بعلم خواندن رغبت نمى نمايذ ، و در شهور سنهٔ ثمان و تسعين [وخمسماية] در جملهٔ عراق كتب علمى و اخبـار و قرآن بترازو مى كشيذنـد و يك من بنيم دانگ ميفروختند ، و قلم ظلم و مصادرات بر علما و مساجد و مدارس نهاذند ، وهمچون از جهوذان سر گزيت ستانند در مدارس از علما زرى خواستند ، لاجرم ملك سر نگون شذ ، و جمال الدّين محمّد بن عبد الرّزّاق الاصفهانى[1] رَحِمَهُ اللّهُ در وصف جهـان و اهل اين روزگار خوش قصيدهٔ گفتـه است ، قصيده[2]

الحذار اے غافلان زين وحشت آباذ الحذار
الفـرار اى عاقلان زين ديـو مردم[3] الفـرار
اى عجب دلتان بنگرفت و نشـذ جانتان ملول
زين هواهـاى عفن وين آبهـاى ناگوار
عرصهٔـے نادلگشـاے و بقعـهٔـے ناسوذمنـد
فُـرضهٔى نادلپـذيـر و تـربتى ناسازگـار
مرگ در وى حاكم و آفات در وى پـاذشـا
ظلم در وى قهرمان و فتنـه در وى آشكار[4]

(۱) شاعر معروف پدر كمال الدّين اسمٰعيل اصفهانى الملقّب بخلّاق المعانى ، معاصر خاقانى و مجير بيلقانى بوده است ، سال وفاتش ۵۸۸ هجرى (فهرست نسخ فارسى موٴلّفهٔ ريو) (۲) اصل قصيده ۸۲ بيت دارد (رك بديوان جمال الدّين نسخهٔ برتش ميوزيم Or 2880 ff. 203b—205b) ، از آنجمله اينجا فقط ۴۲ بيت است ،

(۳) نَد : ساران (۴) نَد : پيشكار

امن در وی مستحیل و عقل در وی نا امیذ
کام در وی نادر و صحّت درو ناپایدار
سر درو ظرف صداع و دل درو نطع(۱) بلا
گل درو اصل زکام و می(۲) درو تخم خمار
ماه‌را ننگ محاق و مهررا نقص کسوف
خاك‌را عیب زلازل چرخ‌را رنج دوار
مهررا خفّاش دشمن شمع‌را پروانه خصم f. 15b
جهل‌را در دست تیغ [و] عقل‌را در پای خار
بازرا با این هنرها دیذها بر دوخته
کرکس خس طبع‌را بین از تنعّم دیذه خوار
شیررا از مور صذ زخم اینت انصاف جهان
پیل‌را از پشّه صذ رنج اینت عدل روزگار
شمع‌را هر روز مرگ و لاله‌را هر شب ذبول
باغ‌را هر سال عزل و ماه‌را هر مه سرار
از پی قصد من و تو موش هم دست پلنگ
وز پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوّت پشّه نداری جنگ با پیلان مکن
هم دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار
بوذهٔ یك قطره آب و پس شوی یك مشت خاك
در میانه چیست این آشوب و چندین کار و بار
تو بچشم خویشتن بس خوب روبی لیك باش
ناشوذ در پیش رویت دست مرگ آئینه‌دار

(۱) نَد : عن (۲) نَد : مُل

از درون زنگی و بیرون سرخ رو لیکن چسوذ
بوتهٔ دوزخ همی بیرونت آرذ از عیار
دست دست تُست انا الحق میزن ای خواجه و لیك
چون بپای دارت آرذ مرگ آنگه پای دار
لطمه‌ٔی از شیر مرگ و زین پلنگان یك جهان
قطرهٔ[ی] از بحر قهر و زین نهنگان صذ هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور دی
وز تو میگویند هر سالی دریغا ظلم پار
روبها گشتست بُلعبّاس[1] و دلها بولهب
زانك سرها ذو الخِمارست[2] و زبانها ذو الفقار
ظلم صورت می نبندذ در قیامت گرنه من
گفتمی اینك قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شذ مستمرّ
در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چو رای تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون نانت عزیز و عدل چون عِرض تو خوار
وه که سیّاف قدر چون می کشذ پیش تو تیغ
وه که جلّاد اجل چون می زنذ بهر تو دار
جهد آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام
صذ هزاران لعنت از تو باز مانذ یاذگار

---

(۱) معلوم نشد بلعبّاس کیست و احتمال است که مرادِ شاعر از آن ابن العبّاس (عبد الله) عمّ زادهٔ پیغمبر عَم باشد که در علمِ قرآن و حدیث امامِ روزگار بوده است، (۲) لقبِ اسود العنسی است که در زمان پیغمبر عَم در یمن دعوی نبوّت کرده بود و رایت عصیان برافراخته، آخرالامر بدست هواخواهان خودش کشته شد یك شب قبل از وفات پیغمبر عَم،

f. 16a گه ز مال طفل مى زن لُوتهاى معتبر
گه ز سيم بيوه مى خر جامهاى نامدار
تاكى از توحشو[1] هاى نرم سازد دلق خالك
تاكى از تو لقمهاى چرب يابد حلق نار
روز سگ مى باش و شب مردار تا از خوذ خورى
همچو آتش كو خوذ از خوذ خورد وقت اضطرار
دين بدُنيا مى فروشى نيست بس سوذى درين
باش تا تو در قيامت باز گيرى اين شمار
تو همى سوز اين ضعيفانرا كه هين جامه بكش
تو همى زن اين يتيمانرا كه هان التون بيار
شيخ ابو يحيى[2] چگونه داندت زذ همچو زر
خواجه مالك[3] چونت داند سوخت چون عود قمار
وجه محفوریّ تو بر بوریای مسجدست
وز مسلمانیّ خويش آنگه نگردے شرمسار
اطلس مُعْلَم خرى از ريسمان بيوه زن
و آنگهى نايذ ترا از خواجگیّ خويش عار
گر بديباهاے رنگين آدمى گردذ كسى
پس در اطلس چيست گرگ و در عتابى سوسمار[4]
باش تا چون باز دارذ صدمت يك نفخ صور
هم زمين را از قرار و هم فلك را از مدار
روشنان چرخرا بينى فرو كشته چراغ
بُختيان كوهرا بينى فرو كرده مهار

(١) نآ : حسو (٢) كنيت عزرائيل يعنى ملك الموت (٣) نام خازن دوزخ است (رك بقر، ٤٢، ٧٧) (٤) دولتشاه سمرقندى در تذكرة الشّعراء (طبع ليدن ص ١١٤) اين شعررا بظهير فاريابى نسبت دهد

نفسها امّاره با لوّامه اندر گفتگوی
روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار
خویشتن در صورت سگ باز یابی آن زمان
کز سر تو بر کشذ مرگ این لباس مستعار
شذ دراز این نزّهات ای خواجه کوته باز کن
کز سخن آن به کباشذ در لباس اختصار
ای خذا پیوسته دار امداد لطفت وز کرم
تازه دار ارواحِ مارا همچو گل در نو بهار
جوشن حفظت ز سُفت غفلت ما بر مکش
پردهٔ عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار
زآنچ دیذم در مپرس و زآنچ خوردم وا مجوی
زآنچ کردم در گذر وز هرچ گفتم در گذار

و صذ هزار رحمت بر زبانی باذ که چنین سخن داند گفت و خاطری که چنین دُر داند سفت، و او خوذ در ایّام امن و عدل بوذ ایّام دولت ایلدکزیان[1]، چه اگر سر برداشتی و بدیذی که بهیچ مسجدی در عراق f.16b بوریا نمانده است که ظالمان بمخوری بدهند و پنبه نیست که بیوه زنان بریسمان کنند تا[2] از آن اطلس خرند، و خلاف در مردمست که از جور و ظلم آواره شذند و از قحط بمُردند، و اغراض نفسانی بر مردم چنان استیلا آورد که دمار از همه بر آورد، و نه که ظالم نمی میرذ یا خانهای ایشان خراب نمی شوذ یا معمورست که هیچ خانهٔ سالی نمی ماند و ظالمی مالی نمی دارذ، شعر:

بـرین و بر آن بگذرذ روزگار ٭ خنك مردم نیك و پرهیزگار

(۱) یعنی آل شمس الدّین ایلدکز که هم اتابك سلطان ارسلان سلجوقی بود وهم والیٔ آذربیجان، ایلدکزیان از سنهٔ ۵۴۱ تا ٦٢٢ هجری در آذربیجان حکومت داشتند

(۲) ن ا : با

دلت‌را چرا بندی انــدر فریب * همی از بلندی نبینی نشیب[۱]
ز شب روشنایی نبینــد کسی * کجــا بهره دارد ز دانش بسی[۲]
(که گیتی سپنجست جاوید نیست * فری برتــر از فرّ جمشید نیست
سپهــر بلندش بپــای آوریــد * جهانرا جز او کدخدای آورید)[۳]

معارف عراق در آفاق آواره اند و اهل اسواق بخوذ درمانده و بیچاره اند، و چون حال بذین رسیذ و کار بذین انجامیذ بر جهانیان واجبست که بتضرّع و ابتهال از ملك ذو الجلال در میخواهند تا از آنجا که لطف اوست احیای دولت آل سلجوق بکند و بیخ ظلم از جهان بر کَنَد، و بر پاذشاه اسلام واجبست سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ رٰایٰاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیٰاتِ سَلْطَنَتِهِ[۴] که نیّت عدل کند و با خذای عزّ و جل نذر کند که احیای مراسم عدل کند از تربیت علما و تقویت اسلام و نصرت شریعت داذن و قواعد معدلت نهاذن که مثل: مَنْ عَمَّرَ دُنْیٰاهُ ضَیَّعَ مٰالَهُ وَ مَنْ عَمَّرَ آخِرَتَهُ بَلَغَ آمٰالَهُ[۵]، هرك عمارت دنیا کند اضاعت مال بوذ و هرك عمارت آخرت کند مستجمع آمال بوذ، و بنیاذی که اسلاف سلاطین آل سلجوق نهاذند بر آن بروذ و تیمار داشت رعیّتان f. 17a و عمارت جهان پیشه گیرذ تــا ملك تعالیٰ این مُلك بوارث مستحق باز رساند و پاذشاه‌را بــر تخت سنجر و ملکشاه و برکیارق بنشاند و این دولت تا قیامت بماند، ملك تعالیٰ رایت دولت و چتر سلطنت او مظفّر و منصور داراذ و آفتاب سعادت و سایهٔ حشمت او تــا قیامت تابنده و پاینده باذ بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ،

ذکر احوال مصنّف کتاب و ثنای دوستان و استاذانش

و چون دعا گوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمان بن محمّد بن احمد

(۱) شه : ص ۴۷۳ س ۱۴ (۲) ایضاً ص ۴۶۷ س ۲۰ (۳) ایضاً ص ۵۰۴ س ۱۹—۲۰ (۴) ن آ بی حرکات (۵) فق f. 5a

ابن الحسین بن همّة الملقّب بنجم الدّین و المکنّی بابی بکر مَتَّعَهُ ٱللّٰهُ بِٱلْعِلْمِ وَ ٱلشَّبَابِ[1] از مکتب ادب و تحصیل لغت عرب فارغ گشت و روزگار غدّار چنانك عادت اوست با وی زنهار خورد و اورا از لذّت جمال پذر بـر آورد [مصراع]: وَ اَیُّ نَعِیمٍ لاَ یُکَدِّرُهُ ٱلدَّهْرُ اندیشهٔ تحصیل علوم بر خاطر مستولی بوذ و دنیاوی مالی و منالی نمانده بوذ، وقحطی که از بدایت سنهٔ سبعین [وخمسمایة] تـا غایت وقت در اصفهان و نواحی آن بوذه بوذ دمار از روزگار صغار و کبار بـر آورده بوذ، و اهل بیوتات شریفه و خاندانهای قدیم خوار و خاکسار شذه، طلب علم و تحصیل دانش دستگیر دعاگوی شذ که مثل: مَنْ طَلَبَ ٱلْعِلْمَ تَکَفَّلَ ٱللّٰهُ بِرِزْقِهِ، ملك ذو الجلال بکمال افضال از خاصّان بندگان خویش یکیرا بـر گماشت و بزرگیرا بداشت که شیر تربیت از پستان دولت او خوردم، جوان بختی که چرخ پیر از رای و تدبیر او در عرق تشویر مانده است، خاطر خطیر او در انواع علوم دستگیر من شذ، کمر خدمت او بر بستم و در حضرت او می نشستم و اقتباس موایـد فواید از دهان چون شکر و لفظ چون گهر او می کردم، و اگرچه بحکم مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَیَّرَكَ عَبْدًا من بندهٔ او ام از روی نسب او خال منست و از روی تربیت و شفقت پذرست، مولانا ولیّ الانعام صدر امام کبیر عالم عامل مقبل تاج الدّین ظهیر الاسلام ملك العُلما ناصح الملوك و السّلاطین نُعمان الزّمان ابوحنیفـة الدّوران ابو الفضل احمد بن محمّد بن علی الرّاوندی دَامَ ظِلُّهُ وَ مَتَّعَ ٱللّٰهُ ٱلْمُسْلِمِینَ بِطُولِ بَقَائِهِ وَ [حُسْنِ ؟][2] لِقَائِهِ[1]، شعر:

f. 17b

ای بهمّت گذشته از فرقد * مفخر دهر تاج دین احمد
رهروان محـرّکات فلك * همهرا طبع پاك تو مقصد
در کتاب بلاغت نو کنذ * کاتب چرخ مشق بر ابجد
هست در شان شبه تومُنْزَل * آیت لَمْ یَلِـدْ وَ لَمْ یُولَدْ[4]

(۱) نآ بی حرکات (۲) در نآ ناخواناست (۴) قر: ١١٢، ٣

از ازل دامن بقایت باذ * بسته در آستین عمر ابد

که مجموع خلال کمال و خصال پسندیذه است، و قلم فتوی و قدم تقوی او معمار جهانست و در جملهٔ عراق استاذ همگنانست، منصب تدریس ازو آراسته است و بدار الملك همذانش پاذشاه عادل ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی عَزَّ نَصْرُهُ فرا خواسته است و مدرسهٔ خویش و چند مدرسهٔ دیگر و خانقاهها بذو بیاراسته، و شکوه علمای آن شهر بذوست و در انواع علوم مقدّم همه اوست چه فنون دانش بغایت کمال رسانیذه است، و اگر عبّادی و علاء خواری در قید حیٰوة بوذندی انشای سخن ازو آموختندی و دقائق علم وعظ ازو اندوختندی، و اورا درین معنی تصانیف و در فقه و خلاف و تفسیر و حدیث و لغت و شعر پارسی و تازی استاذیست، و در خطّ و لغت اظهر من الشّمس است که مانندش نه کس دیذ و نه شنیذ، جَزَاهُ ٱللّٰهُ عَنِّی خَیْرَ ٱلدُّنْیَا وَ ٱلْآخِرَةِ (۱) و آنچ از احسان در حقّ این دعاگوی فرموذ و سعیی که نموذ ملکا و پاذشاها در دو جهان دستگیر او کن و فرزندان اورا بهمان نظر عنایت ملحوظ دار و بهمان درج کفایت برسان، و بهر کلمهٔ علمی که در حقّ بندهٔ انعام فرموذ هزار کلمه بروزی فرزندان و خلفان نجیب رشید وی کن، و چنانك در دنیاش منبردار و میراث خوار اَلْعُلَمَآءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِیَآءِ (۲) کردی در آن جهان همنشین و نازنین حور العینش کن و با سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین قرینش گردان بِجَاهِ f. 18a عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِینَ وَ أَنْبِیَائِكَ وَ ٱلْمُرْسَلِینَ (۱)، مدّت ده سال در خدمت او بوذم و عیون شهرهای عراق بپیموذم، در علم خط چنان شذم که نموذارش علی درین کتاب شمّهٔ روشن شوذ، هفتاذ گونه خطرا ضبط

(۱) ن آ بی حرکات (۲) حدیث معروف رواه ابن النّجار عن انس «اَلْعُلَمَآءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِیَآءِ یُحِبُّهُمْ أَهْلُ ٱلسَّمَآءِ و یَسْتَغْفِرُ لَهُمُ ٱلْحِیتَانُ فی ٱلْبَحْرِ إِذَا مَاتُوا إِلَی یَوْمِ ٱلْقِیَامَةِ» (کنز العمّال ج ٥ ص ۲۰۱)

کردم و از نسخ مصحف و تذهیب و جلد که بغایت آموخته بوذم کسبی می کردم و بذان کتب علمی بدست آوردم و بر مشایخ کبار و علما[ی] روزگار و اساتذهٔ بزرگوار بخواندم و اجازت روایت ازیشان بستدم ، و چون عمل کَسَل نورزیذم بعَسَل اَمَل رسیذم ، مثل : مَنْ دامَ کَسَلُهُ خابَ اَمَلُهُ (۱) ، همّت بلندم کمند توسن نِعَم گشت که مثل : بُعْدُ الْهِمَمِ بَذْرُ النِّعَمِ ، و درین ده سال که مدّت تحصیل دعاگوی بوذ عراق بر بهشت عدن سبق می برد ، ملکی مستقیم و پاذشاهانی کریم و وزرای کامل و علمای فاضل در عراق جمع بوذند ، و شهر اصفهان بر جملهٔ جهان رجحان داشت ، چنانك روزی در خذمت مولانا سلطان العلماء ملك قضاة الشّرق و الغرب رکن الدّین صاعد بن مسعود اَقَرَّ اللّهُ عَیْنَ الْفَضْلِ بِمَکانِهِ (۲) فضلای اصفهان حاضر بوذند و هر کس از خوشی اصفهان حکایتی می گفتند کمال زیاد که سرآمذ بلاد بوذ ، گفت اگر بهشت عدن در زمین خواهذ بوذ بزمین اصفهان باشذ وگر بر آسمانست برابر اصفهانست ، بهر حال اصفهان نموذار بهشتست ، و همذان خوذ درین وقت دار الملك و مقرّ سریر پاذشاه عالم سلطان بنی آدم رکن الدّنیا و الدّین غیاث الاسلام و المسلمین طغرل بن ارسلان بن طغرل قسیم امیر المؤمنین بَرَّدَ اللّهُ مَضْجَعَهُ (۲) بوذ ، و امرای عراق آنجا وثاق داشتند و عمارتهای چون بهشت کرده ، بیت (۳)

ز گیتی ستایش بمانذ بس است * که تاج و کمر بهر دیگر کس است (۴)

ملکی آسوده از مزاحم و سلطان شهید و پاذشاه سعید بفراغت بر تخت سلطنت نشسته ، بندگان در رزم و سلطان در بزم ، اتابك جهان می گشوذ و او بدار الملك می بوذ ، همه روز بمراد دل مشغول بوذی و شب می آسوذی ، هنرها ورزیذی و مردم‌را دیذی و گفتی ، شعر : f. 18b

(۱) فق f. 16a (۲) نآ بی حرکات (۳) نآ : مصراع (۴) شه ص ۱۵۲۵ س ۱۲

منه رنج بر تن تو از بهر گنج * همه گنج دنیا نیرزذ برنج
نبایذ کزین گردش روزگار * ترا بهره کین آیذ و کارزار
نمانی همی در سرای سپنج * چه یازی برنج و چه نازی بگنج[1]
ندانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی
(همه نیکویی بایذ و مردمی * جوا[ن] مردی و خوردن و خرّمی
جُز اینت نبینم همی بهرهٔی * اگر کهتر آیی اگر شهرهٔی)[2]
پرستندهٔ آز و جویای کین * بگیتی ز کس نشنوذ آفرین[3]
(اگر خوذ بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آیذ برفتن نیاز
یکی سبز[4] درباست بن ناپدیذ * در گنج رازش نـدارذ کلیذ
ازو چند [مانی][5] فزون بایذت * همان خورده یکروز بگزایذت
سه چیزت ببایذ کز آن چاره نیست * وز آن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستر[ی] * بذین سه فزونتر نگر ننگری[6]
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز * چه در آز پیچی چه اندر نیاز)[7]

و آن سلطان کامگار و صاحب قران روزگار با علما و حکما و فصحا و زُهّاد و عُبّاد موانست تمام داشتی و با شعرا و ندما روز می گذاشتی، روز بتحصیل هنر مشغول بوذی و شب زیارتگاهها پیموذی، بکمتر عالی تقرّب نموذی و دست در هر زاهدی سوذی، مثل : مَنْ تَحَلَّى بِٱلْعِلْمِ لَمْ تُوحِشْهُ خَلْوَةٌ وَ مَنْ تَسَلَّى بِٱلْكُتُبِ لَمْ تَفُتْهُ سَلْوَةٌ[8] هرکه پیرایهٔ علم متحلّیست در خلوات بشاذی متردّیست[9] و هر که‌را با کتب تسلّیست f.19a قرین خوش دلیست که علم بهترین اساسیست و تقوی زیبا ترین لباسی، مثل : اَلْعِلْمُ اَقْوَى اَسَاسٍ وَ ٱلتَّقْوَى اَفْضَلُ لِبَاسٍ[8]، و انواع هنر آن

(۱) شه : ص ۱۳۵۸ س ۱۲ (۲) ایضاً ص ۱۳۶۱ س ٦—۷ (۳) ایضاً ص ۸۰٦ س ۱ (٤) شه : ژرف (٥) در نآ ناخواناست (٦) شه : سزد گر بدیگر سخن ننگری (۷) شه : ص ۸۰٦ س ٦—۱۱ (۸) فق f. 4b ' (۹) نآ : سردیست

پادشاه در افواه مذکورست و در بلاد و سواد مشهور، و چون بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین و خمس مایة سلطان سعید شهیدرا هوس خط افتاذ مولانا صدر امام کبیر مقبل زین الدّین مجد الاسلام سیّد الایمّة و العلماء استاذ الملوك و السّلاطین محمود بن محمّد بن علی الرّاوندیرا که خال دعاگوست تفقّد فرموذ و اورا تشریف استاذی ارزانی داشت و خواست که از انوار علوم او استفادتی کند تا بر کنوز علوم او نُورٌ عَلَى نُورٍ (۱) شوذ، (۲) و فوایدی که آن امام علی الاطلاق بتحمّل مشاق در عیون شهرهای عراق از استاذان اقتباس کرده بوذ سلطان شهید بمدد بخت و فرّ تاج و تخت رغبت نموذ که طبع وقّاد و خاطر نقّاد او پذیرای آن جواهر دُرر و زواهر غُرر و نُکَت و ظُرف و سخنهای عجب از علم خط و ادب که بسالها از استاذان فاخر شنیده بوذ یاذ گیرذ (۲)، مثل: مَنْ لَمْ يَعْلَمْ لَمْ يَسْلَمْ (۳)، هرك نیاموزذ از جهل سلامت نیابذ، خال دعاگو کمر آن خدمت بر بست و بجان بکوشیذ و حلاوت حرفهای سیاه کوتاه خط چون شیرینی شب وصال درکام او می نهاذ و معانی بزرگ در حرفهای خُرد بر سفت، قطار مورچهٔ بیست و نُه حرف بست و در جادهٔ نظر صایب او روانه گردانید تا باندك مُدّتی بمنزل مراد رسیذ و مُنتهای مرام عباد بدیذ، سواد حروف معنی‌دار از سُویدای دل او سودا می زدوذ و بیاض روز و سواد شب بتعلیم آن مشغول می بوذ، شعر:

برد سودای [هردلی؟] (٤) هشیار * چه سواد حروف معنی دار
غیرت نقش مانی اند حروف * زلف مفتول معنی [اند] حروف
زلف معنی خرذ سوارانرا * زلف داده .... (٥)
تنگ چشمان حرف در تک و تاز * بگرفتند صحن عالم باز
گرچه از شکل صفّ موران اند * در جهان بیان سلیمان اند f. 19b

---

(۱) قرآن: ٢٤، ٣٥ (۲—۲) تألیف عبارت مضطرب است ولی معنی ظاهر است، (۳) فق f. 4b (٤) درنا محو شده و واضحا خوانده نمی شود (٥) دو سه کلمه اینجا ناخوانا [illegible]

و چون خط منسوب شذ تبرُّك کرد بکلام ربّ العالمین و تمسّك بحدیث سیّد المرسلین که خبر : مَنْ كَتَبَ بِسْمِ ٱللّٰهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ فَأَحْسَنَ خَطَّهُ غُفِرَ لَهُ مصحفی سی پاره مبدا کرد و می نوشت و نقّاشان و مذهّبان‌را بیاورد تا هرچ او می نوشت ایشانش بَزَرِ حلّ تکحیل می کردند، بر هر جزوی سی پاره صد دینار مغر بی خرج می شذ، و آن مصحف بعضی پیش پادشاه عادل علاء الدّین خذاوند مراغه مانده است و بعضی پیش بکتمر پادشاه اخلاط و بعضی پیش نقّاشان، و این دعا گوی بذان سبب از آن حضرت تقریب و ترحیب یافت، و تکحیل نوشتهٔ او بیشتر مرا فرموذی که بسبب معرفت خط آنچ دعا گوی کردی بهتر نموذی، و همه امرای عراق بتحصیل هنر و خواندن کتب پارسی مشغول بوذند چه حکما گفته اند، مصراع : از خانه بکذخذای ماند همه چیز، و نیز گفته اند أَفْضَلُ مَامَنَّ ٱللّٰهُ بِهِ عَلَىٰ عِبَادِهِ عِلْمٌ وَ عَقْلٌ وَ مُلْكٌ وَ عَدْلٌ[1] بهترین عطیّات ایزدی عقل و دانش است و عدل در ملك تا لاجرم بعهد آن پادشاه بزرگ زادگان همه بمکتب می نشستند و هنررا واخر بوذ و هنرمند می آسوذ، هر خطّاطی ده جا مکسب داشت و هر ادیبی دو سه مکتب داشت، و تاریخ آن دولت و عجایبهای آن مملکت اگر نوشته شوذ ده شاه نامه و اسکندر نامه بیش بوذ از باز و شکار و رزم و بزم و فتح بلاد و شکست خصمان و صِلَت دوستان، و اگر این دعا گوی در دولت و نعمت پادشاه عُمر یابذ تاریخ دولت طغرلی بنویسذ و از آن کتابی سازذ نظمًا او نثرًا، امّا درین مجموعه ملتزم چند چیز شذه ام که اگر درین وقایع که بدور دولت سلطان شهید و اتابك سعید محمّد و پادشاه کریم قزل ارسلان و بعد ازیشان تا بذین f. 20a تاریخ افتاد شروع روذ مقصود این مجموع مفقود شوذ، قَصِيرَةً عَنْ طَوِيلَةٍ[2] بعضی گفته می شوذ، و آنچ از شعرهاء شعرا در مدح ایشان و امرا خواهم آوردن خوذ دلیلی قاطع و برهانی ساطع است بر بزرگی و

(۱) فق f. 4b (۲) نا : طویله

مرتبت و پادشاهی و سلطنت ایشان، و تا ملکی مستقیم و صلات جسیم نیابند شعرا در مدح شروع نکنند، شعر[١]

اَلنَّاسُ اَكْيَسُ مِنْ اَنْ يَمْدَحُوا رَجُلاً * وَ لَمْ يَرَوْا فِيهِ مِنْ آثَارِ اِحْسَانِ

و هر امیری جهانگیری بوذ و در هر شهری مقتدایی و پیشوایی از علما بوذ، و رئیسان قاهر در عیون[٢] شهرها حاکم چنانک در دار الملك همذان ه خاندان علویان و دوذمان سادات که تا قیامت بماناذ سر و سرور امیر سیّد مرتضی کبیر فخر الدّین علاءِ الدّوله عربشاه رَحِمَهُ اللّٰهُ که عظمت او چندان بوذ و تمکین او چنان که بچون سلطان سلیمان پادشاهی که تا خون او بناحق بر زمین چکیذ وکشندهٔ چشم مردهٔ او بدیذ در عراق و خوراسان کس بخرّمی نرسیذ و لب کس تمام نخندیذ تا حق عزّ و علا برتخت او خذاوند عالم سلطان بنی آدم سلیمانشاه بن قلج ارسلانرا بنشانـد و این قصیدهٔ آن شاعر ذو[٣] معنیین گشت که بیت:

ملك سلیمان بسلیمان رسیذ * مژده بایران و بتوران رسیذ

این دولت تا قیامت بماناذ بمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، علاءِ الدّوله این بیت بسلطان سلیمن نبشت، فهلویّه[٤]

بواذ اروند کوه اج یا بنشی * اروندا روند بی واذا یذ وشّی

و پسرانش امیر سیّد مجد الدّین همایون و امیر سیّد فخر الدّین خسروشاه که دربن حالت رئیس و پیشواست و جوانمرد مطلق اورا توان خواندن چه هم آئین ریاست دارذ و هم رسم سیاست داند، روزگارش براسم پادشاهی

---

(١) لعبد الملك بن عبد الحمید فی هجاء عثمان و معلوم نشد این هر دو کیستند، و قبله البیتان:

اَلْمَاءُ فِی دَارِ عُثْمَانٍ لَـهُ ثَمَنٌ * وَ ٱلْخُبْزُ فِيهَا لَهُ شَأْنٌ مِنَ ٱلشَّانِ
عُثْمَانُ يَعْلَمُ اَنَّ ٱلْحَمْدَ ذُو ثَمَنٍ * لٰكِنَّـهُ يَشْتَهِى حَمْدًا بِمَجَّانِ

(تاریخ ابن خلکان ترجمهٔ یوسف بن عبد البرّ) (٢) نآ: عیون (٣) نآ: دو

(٤) معنی این فهلویّهٔ هیچ معلوم نشد، چنانکه در متن اصلی است بعینه همان طور اینجا نقل کرده می شود

آراسته بوذ، چون تلاطم امواج فتنه در عراق افتاذ اورا چشم زخمی برسیذ و بغدر جمعی در بند افتاذ از قلعهٔ سرجهان بفرستاذ این وصف الحال بزبان فهلوی، فهلویه[۱]

خویش و بییانــه و ازاذ و بنده * و انکشان[۲] و اتها کیایی بتنده
او جهن خو نشان باهت سمشیر * وز بتنگی دریم اسبر بونــده f. 20b
اژان رو واکه بوّ رویم ما نم * نه اج خویشان نه اج بییانه آنُم
کی نواکز بائِن بنسانه[۳] بومان * دالــه زیونــده مــانم با[٤] نمانُم

و براذرش امیر سیّد عماد الدّین مردانشاه که قرآن و خط و مایحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن عبادت و لوازم تعلیم امر ریاست از دعاگوی گرفتند و پنج شش سال دعاگوی در خانهٔ ایشان بوذ و بنعمتشان می آسوذ و با بزرگان همذان مجالست و موانست داشت و آن عمــر در شادی و لذّت گذاشت بافادت و استفادت انواع علوم مشغول می بوذ و بفواید تحصیل می آسوذ، در طینت پاك خوذ می دیذ که باندك مدّتی جواهر کنوز علومرا نقّادی تواند کرد، خاطر بر گماشت و سواد حروف‌را برابر دیده بداشت، دُرَر خط از آن می نموذ و جواهر معنی ازین می گشوذ چه سخن دُرّ درج خزانهٔ غیبست و مفرّح داروخانهٔ لاریب، شعر[٥]

چو خواهی که رنج تو آیذ ببار * سرت‌را مبرتــاب از آموزگار
دبیرے بیــامــوز فــرزنــدرا * همان خویش و نزدیك و پیوندرا
چو بــا آلت و رای باشذ دبیر * همان بردبار و سخن یاذ گیر[٦]
دبیری رساند جوانــرا به بخت * همان نــاسزارا سزاوار تخت

(۱) معنی آن هیچ معلوم نشد و متن اصلی اینجا بعینه نقل کرده شد (۲) در متن محو شده است و نیز «الکشان» خوانده می شود (۳) کذا فی الاصل و گویا «بییانه» باید باشد (٤) در متن چنان نوشته شده است که «ما» هم می توان خواندن،
(٥) شَه ص ١٦٧٦ س ١١—١٥ و ٢٠—٢٢ (٦) شَه مصراع ثانی‌را اینطور دارد: نشیند بر پادشا ناگزیر

دبیریست از پیشها ارجمند * وزو مرد افگنده گردذ بلند
هشیوار و سازنده[1] پاذشا * زبان خامش و تن ز بد پارسا[2]
شکیبا و با دانش و راست گوی * وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شوذ نزد شاه * نباشذ نشستنش جز پیشگاه[3]

وقتی در سماعی که فتوح روح و آسایش عاشقان مجروح بوذ صوفیان‌را صفا[ی] درو[ن] ظاهر شذه و عارفانرا حالت آمذه مطربی بلحنی خوش و f. 21a آوازی دلکش بر نوای نَی نه بر آوای نای این ترانه بساخته بوذ و این بیت در انداخته، بیت:

دارم سخنان تازه و زرّ کهن * آخر بکف آرمت بزر یا بسخن

امام غزّالی رَحْمَةُ ٱللهِ عَلَيْهِ حاضر بوذ از سر وجدی گفت زررا چه محلّ سخن، سخن سخن زیراکه سخن خازن اسرار جبروتست و مایهٔ اسحار هاروت و ماروت[4] که اِنَّ مِنَ ٱلْبَيَانِ لَسِحْرًا[5] سخنست که در محرابها امام اوست و در آتش کذها موبذ تمام بذوست، جان معنی بین در لطافت سخن آویزذ و نفس بهیمی با حلاوت او نیامیزذ، شعر:

سخن از گنبذ کبوذ آمذ * زآسمانها سخن فروذ آمذ
گر بُذی گوهری ورای سخن * آن فروذ آمذی بجای سخن
سخن از هرچ درجهان بیشست * آدمی ز آن ز همگنان بیشست
کذخذای همه جهان سخنست * جان تن جان جان جان سخنست

و مرا دوستی بوذ یگانه که خاطرش پذیرای سخن چنان بوذ که محسود همگنان بوذ، و اگرچه سالش در نیك نامی از دو هفته بیشتر نبوذ بعقل و دوستکامی بر هفتاذ سالگان می افزوذ، و اگرچه در زمرهٔ صبیان

(۱) شه بعد کلمهٔ سازنده: «با» (۲) شه مصراع ثانی: زبان خامش از بد بتن پارسا (۳) شه: بباید نشستن ورا پیشگاه (٤) اشاره است به قر: ۲، ۹۶
(٥) حدیث معروف است، رك به مجمع الامثال للمیدانی در حرف الف

بوذ یگانهٔ جهان بوذ، صدر عالم محترم مقبل شهاب الدّین جمالُ ٱلْإِسْلَامِ مَلِكُ ٱلْكُفَاةِ وَ ٱلْأَفَاضِلِ سَيِّدُ ٱلْأَقْرَانِ وَ ٱلْأَمَاثِلِ تَاجُ ٱلصُّدُورِ وَ ٱلْأَكَابِرِ عُطَارِدُ ٱلزَّمَانِ وَ ٱلْعَنَاصِرِ احمد بن ابی منصور بن محمّد بن منصور البزّاز القاسانی أَطَالَ ٱللّٰهُ فِی ٱلْعِزِّ ٱلدَّايِمِ بقَاءهُ(۱) وَ أَدَامَ اِلَى ٱلْمَعَالِي ٱرْتِقَاءهُ(۱) وَ كَبَتَ حَسَدَتَهُ وَ أَعْدَاءهُ(۱)، مدح:

حسد چرخ و رشك علّیّن * آفتاب شرف شهاب الدّین
گشته از فضل او و از دانش * آسمان آستان ایوانش
او شهابیست رجم دیو لعین * شعلهٔش داذ روشنیّ زمین
او زمین‌راست آفتاب دگر * در کف او قلم شهاب دگر f. 21b
تیزرَو چون شهاب شیطان سوز * کش دعاگوست خلق در شب و روز

زبان روزگار از بهر لفظ گهر بار او گفته، شعر:

ای شهابی که نور اسلامی * سرور عصر و پُشت ایّامی
هیچ وهمی بفهم تو نرسذ * ز آنك در وصف بیش از افهامی
حسد آرذ بخاك بر خورشیذ * چون تو بر خاك تیره بخرامی
صورت تو مصوّرست از روح * نه چو ما مبتلای اجسامی

و زبان هنر خط چون درّ و گهر اورا گفته، شعر:

ای ز رای تو کرده استمداد * روح بوّاب(۲) و صاحب عبّاد(۳)
لب و دندان و چشم حور العین * که ز سین تو زاده گاه ز صاد

(۱) نآ: بقاه و ارتقاه و اعداه، وجمله عبارت بی حرکات است، (۲) هو ابو الحسن علی بن هلال المعروف بابن البوّاب الکاتب المشهور، لَمْ یوجد فی المتقدّمین و لا المتاخّرین مَنْ کَتَبَ مثله و لا قاربه... توفّی ۲ جمادی الاولی سنة ۴۱۲ﻫ ببغداد و دُفِن فی جوار الامام احمد بن حنبل (تاریخ ابن خلکان در حرف عَ) (۳) الصّاحب ابو القاسم اسمٰعیل بن ابی الحسن عبّاد بن العبّاس الطّالقانی وزیر آل بویه که در علم و فضل یگانهٔ روزگار بود و محتاج این نیست که تعریف او کرده شود، سال ولادتش ۳۲۶ﻫ و وفاتش در رَی در سال ۳۸۵ﻫ، در اصفهان مدفونست (ایضًا در حرف الف)

مراقبت عهد دوستان سیرت وفای او وحسن عهد رفیقان روشن رای او، شعر(۱)

لَنَا شِیمَةٌ لَا تَرْتَضِی(۲) ٱلْغَدْرَ صَاحِبًا * وَ رَأْیٌ عَلَى ٱلْأَیَّامِ لَا یَقْبَلُ ٱلْوَهْنَا
إِذَا مَا ٱتَّخَذْنَا صَاحِبًا لَمْ نُجَازِهِ * بِسُوءٍ وَ أَحْسَنَّا بِأَفْعَالِهِ ٱلظَّنَّا
فَمَنْ تَنْقُضِ(۳) ٱلْأَیَّامُ مِرَّةَ عَهْدِهِ * فَأَنَّا عَلَى ٱلْعَهْدِ ٱلْقَدِیمِ كَمَا كُنَّا
وَ آكَدُ أَسْبَابِ ٱلْقَطِیعَةِ ظِنَّةٌ * تَدُومُ وَ دَعْوَى لَا یُطَابِقُهَا مَعْنَى
فَإِنْ عُدْتُمُ عُدْنَا وَ إِنْ تُظْهِرُوا ٱلْغِنَى * عَنِ ٱلْوُدِّ كُنَّا عَنْ وِدَادِكُمْ أَغْنَى

مدّت دو سال داعی دولت آنحضرت روزگار در کنف حمایت و ظلّ رعایت او می گذاشت، هر روز فتوحی و آسایش روحی از آن می گشوذ، و این فرسوذهٔ محنت آسوذهٔ مِنحت او گشت، در آن وقت این تصنیف در خاطر بوذ، از وی قبول کردم که نام شریف او در کتاب راحة الصّدور f. 22a و آیة السرّور آرم و ازو یاذگاری در روی زمین بگذارم و شکر نعمت او بگزارم که درین دو سال هر آرزو که مرا بوذ از انواع نِعَم او حاصل کرد، با من خوردی و خفتی و هیچ راز از من ننهفتی، شعر(٤)

گر من عواطف تو فراموش می کنم * باذا غمان من چو ایادیت بی شمار
والله که در هوای تو بیشی نیایذم * گر صذ هزار دل بوذم همچو کوکنار

و چنانك من حقّ استاذی وی فرو نگذاشتم او نیز حقّ شاگردی من نگاه داشت و بدانست که عالم جهل ظلمانیست و عالم علم نورانی، و علم آب حیٰوة ظلمانست، اگر خضروار آب حیٰوة علم در مزرعهٔ دل براند و نهال دانش بنشاند نام او ابد الدّهر باقی ماند، شعر:

اَلْعِلْمُ فِیهِ جَلَالَةٌ وَ مَهَابَةٌ * وَ ٱلْعِلْمُ أَنْفَعُ مِنْ كُنُوزِ ٱلْجَوْهَرِ

---

(۱) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ۸۹)، حرکات این اشعار در نآ هم نا تمام و هم در بعض جا نادرست است (۲) نآ: نرتضی (۳) نآ: بنقض (٤) از قصیدهٔ سیّد حسن غزنوی در مدح بهرامشاه که یك بیت از آن قبل ازین در صفحهٔ ۲۰ (ح ٤) گذشت،

تَفْنَی ٱلْكُنُوزُ عَلَی ٱلزَّمَانِ وَ عَصْرِهِ * وَ ٱلْعِلْمُ یَبْقَی بَاقِیَاتِ ٱلْأَدْهُرِ

باز آنك میل طبیعت در ایّام کوذکی بملاعب و ملاهی زیادت باشذ طلوع صبح صادق سعادت آن ثمرهٔ شجرهٔ سیادت‌را روشن رایی که مدد دهندهٔ شعلهٔ آفتاب و نور مهتابست در تزاید داشت و اورا بران گماشت تا دُرَر و غُرَر علم خط بر دل نگاشت و اهمال و غفلت روا نداشت، و نکات علمی و دقایق حکمی معلوم رای انور او گشت، و صبح یقین از شب شبهت او بیرون آمذ، و بوقت اعتدال ربیع جوانی اشجار دانش در جویبار دل بنشاند تا بوقت خریف پیری میوهٔ راحت و لذّت ازو چینذ و لطف و آسایش ازو بینذ، و چنانك کار عالم باوقات و ساعات جهان منوط و مربوطست اسباب جهان علم باعوام و ایّام جوانی مضبوطست، چه اگر کسی خواهذ تا در زمستان در بستان درختی نشاند و میوهٔ رویاند روی مراد نبینذ و آن میوه نچینذ، و اگر ایّام جوانی ببازی گذراند بپیری هیچ نداند و تحصیل نتواند، مثل: مَنْ لَمْ یَتَعَلَّمْ فِی صِغَرِهِ لَمْ یَتَقَدَّمْ فِی كِبَرِهِ[١] هر که بکوذکی رنج تعلیم نبرد بزرگی مرغزار تقدیم نچرذ؛ f. 22b بحکم این مقدّمات صدر شهاب الدّین احمد کسب مال بگذاشت و از تحصیل منال دست بداشت و گفت، شعر[٢]

رَضِینَا قِسْمَةَ ٱلْجَبَّارِ فِینَا * لَنَا عِلْمٌ وَ لِلْأَعْدَاءِ مَالُ
فَإِنَّ ٱلْمَالَ یَفْنَی عَنْ قَرِیبٍ * وَ إِنَّ ٱلْعِلْمَ بَاقٍ لَا یَزَالُ[٣]

(یکی داستان زذ جهان دیذه کی * که مرد جوان چون بوذ نیك پی
بدام آیذش نا سگالیذه میش * پلنگ از پس پشت و صیّاد پیش)[٤]
چو کاهل شوذ مرد هنگام کار * از آن پس نیایذ چنان روزگار[٥]
چنان شذ شهاب از بس آموختن * که مثلش نیابی تو در هیچ فن

(١) فق f. 4b (٢) نآ: سعر (٣) در تذکرة الشّعراء دوانشاه (طبع لیدن ص ٢١) و مجانی الادب (ج ١ ص ٢٢) این اشعار بامام علی رضه نسبت داده شده است (٤) شه ص ٧٨ س ١٤–١٥ (٥) ایضاً ص ١٨٤ س ٩

برای و بدانش بجایی رسیذ * که چون خویشتن در زمانه ندیذ

ملك تعالیَ اورا از جوانی و هنر برخورداری دهاذ و از شباب و احباب ممتّع داراذ، اطناب سراپردهٔ جاهش‌را باوتاد دوام محکم کناذ و دست آسیب دهر بدامن عصر او مرساناذ، باغ شاذیش‌را گل مراد شگفته و چشم غم در ساحت راحت او خفته بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ، و همچنین بیشتر معارف و پاذشاهان و ارکان دولت پسرانرا اسم شاگردی دعاگوی وخالان وی حاصل کردندی، و کسانی که ببلاغت معروف بوذندی در جملهٔ خطّهٔ عراق و صوب خوراسان بخطّ و هنر تفاخر بشاگردی ما کردندی، و بسبب آنك اصحاب مناصب وزیر و [مستوفی][1] و بیشتر دبیران دولت سلطان کاشی بوذند و منشأ ما و مسقط الرّاس ولایت کاشان بوذه بوذ ایشان گفتندی زین الدّین هم شهری ماست، اسم کاشی برو علم شذ و چنان شذ که در عراق هرجا که خطّی نیکو بینند گویند خطّ کاشیانست یا از کاشیان آموخته است، و در جملهٔ خطّهٔ عراق و لشکر خوراسان که بعراق آمذ و لشکر بغداذ و شامیان و لشکر آذربیجان f.23a و رسولان اطراف که بخدمت سلطان عالم طغرل بن ارسلان آمذندی و خال دعاگورا دیذندی مِنْ تَحْتِ ٱلقُرْط و فرط العلم اقرار داذندی که مثل زین الدّین مجموعی نیست در روی زمین که خط بیشتر با جهل بوذ او بحمد الله تعالیَ در انواع هنر سمرست، ادب بغایت کمال داند، چنانك در سنهٔ سبع و خمسین و خمسمایه در کاشان که منشأ ادب و محلّ فضلای لغت عرب بوذ بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیدهٔ بر خواند تازی که جمله فضلا اقرار کردند که بسنّ وی در هژده سالگی علیَ وجه الارض کس دیگر نبوذه است که در خطّ و شعر بذان مثابت رسیذه است، و تا الیَ یَوْمِنا هٰذا آن صدر بزرگوار و یگانهٔ روزگار که جاویذ عمر باذ بحضرت هر صاحب منصبی قصیدهٔ یا قطعهٔ بتازی یا

(1) در متن محو شده است و واضح نیست

پارسی فرستاذه است، و اورا در محاورهٔ عبارت ترسّل چنان آیذ که هیچ مترسّلی آنرا در قلم نتواند آورد، و هیچ استاذی بزرگ از علمای فقه و خلاف نبوذه است در کلّ بلاد عراق که نه او سالها بر وی تحصیل کرده است، و در محافل مناظر آن بحرَبان(1) عبارت و بیان او دیگری نبوذ، مثل: خَیْرُ ٱلْمَوَاهِبِ ٱلْعَقْلُ وَ شَرُّ ٱلْمَصَائِبِ ٱلْجَهْلُ(2)، بیت:

بهترین بخششی ز حق خرذست * جهل دایم مصیبت است و بذست

و حکما گفته اند بهترین مواهب عقل و دانش است و بذترین مصایب جهل و نکوهش است، و بحمد الله زین الدّین‌را تقدیم در دانش چندانست که حرکات او متبوع فضلای عراقین و خوراسانست، چنانك وقتی یك دو بیتی گفت «فارغ باش» ردیف، چند هزار دو بیتی بر آن منوال بگفتند، شعر:

من جزغم تو نمی خورم فارغ باش * من مهر تو باگور برم فارغ باش
جانا بسرت که تا زیم خواهذ بوذ * خاك قدمت تاج سرم فارغ باش

و در شهور سنهٔ سبع و سبعین وخمس مایة قصیدهٔ بتازی بر خواجه عزیز الدّین مستوفی خواند لزوم ما لا یلزم بهر دو بیت مخلصی که لَمْ یَسْبِقْ بِهِ أَحَدٌ، f. 23b فضلای وی(3) از قم و کاشان و رَی با عداوت مخالفت مذهب که او حنیفی بوذ و ایشانرا بیرون از حسد فضل با او دشمنی بوذی با این همه اقرار داذند که درین دَور کس مثل این قصیده نتواند گفت، وَ ٱلْفَضْلُ مَا شَهِدَتْ بِهِ ٱلْأَعْدَآءُ،

قصیده اینست(4)

ذَهَبَ ٱلشِّتَآءُ فَمَرْحَبًا بِذَهَابِهِ * وَ أَتَى ٱلرَّبِيعُ يَمِيسُ فِي جِلْبَابِهِ

(1) نآ: بحریان (2) فق f. 4b (3) کذا (4) حرکات این قصیده در نآ نا تمام است وهم در بیشتر جای غلط گزارده شده و اینجا درست کرده شد،

وَٱلثَّلْجُ ذَابَ مِنَ ٱلشِّتَاءِ(۱) كَأَنَّهُ * حُسَّادُ مَوْلَانَا ٱلْوَزِيرِ بِبَابِهِ
وَٱنْسَابَ مِنْ أَرْوَنْدَ أَزْرَقُ مَائِهِ * مِثْلَ ٱنْسِيَابِ ٱلْأَيْمِ حَوْلَ شِعَابِهِ
تُحْيِي(۲) نَدَاوَتُهُ ٱلْقِفَارَ كَأَنَّهَا * رَشَحَاتُ سَيْبِكَ إِذْ تَجُودُ لَنَا بِهِ
وَٱلشَّمْسُ حَلَّتْ فِي ٱلْعَلَاءِ بِمَنْزِلٍ * تَرْبُو(۳) عَلَى ٱلْإِحْرَامِ(۴) فَوْقَ قِبَابِهِ
بَهَرَتْ عُيُونَ ٱلنَّاظِرِينَ كَأَنَّهَا * عَزَمَاتُ رَأْيِكَ جَدَّ فِي إِلْهَابِهِ
وَتَرَى ٱلصَّبَا طِيبًا كَأَيَّامِ ٱلصِّبَى * فَوْقَ ٱلرُّبَى يَجْتَرُّ فَضْلَ ثِيَابِهِ
طَابَتْ وَرَقَّتْ فِي ٱلْغَدَاةِ كَأَنَّهَا * أَخْلَاقُ مَوْلَانَا لَدَى أَصْحَابِهِ
وَٱلنَّرْجِسُ ٱلْغَضُّ ٱلطَّرِيُّ مُجَمِّشٌ * طُرَرَ ٱلْبَنَفْسَجِ فِي مُتُونِ هِضَابِهِ
وَتَبَسَّمَتْ زَهْرُ ٱلْأَقَاحِي غُدْوَةً(۵) * كَوَلِيِّهِ يَفْتَرُّ مِلْءَ إِهَابِهِ
وَتَرَى ٱلطُّيُورَ عَلَى ٱلْغُصُونِ تَرَنَّمَتْ * فِي مَوْضِعٍ نَزِهٍ عَقِيبَ سَحَابِهِ
وَٱلْعَنْدَلِيبُ كَأَنَّهُ فِي لَحْنِهِ * مَدَّاحُ مَوْلَانَا بِصَدْرِ جَنَابِهِ
مَلِكُ ٱلصُّدُورِ عَزِيزُ دِينِ مُحَمَّدٍ * مُرْدِي ٱلْعُدَاةِ وَمُرْتَجَى أَحْبَابِهِ
ذُو هِمَّةٍ عَلَتِ ٱلسَّمَاءَ(۶) فَذَلَّلَتْ * بِرَزِينِ وَطْأَتِهَا سَنَامَ شِهَابِهِ
مَوْلًى تَسَنَّمَ فِي ٱلْمَعَالِي شَامِخًا * يُعْيِي ٱلنَّوَاظِرَ حَسْرًا لِطِلَابِهِ
f. 24a كَمْ رَايَةٍ نُكِسَتْ بِثَاقِبِ رَأْيِهِ * وَكَتِيبَةٍ فُلَّتْ بِسَطْرِ كِتَابِهِ
رَأْيٌ إِذَا هَجَمَ ٱلْخُطُوبَ كَأَنَّهُ * يُوحَى إِلَيْهِ مِنْ وَرَاءِ حِجَابِهِ
يَا طَالِبَ ٱلْإِقْبَالِ جُرْتَ عَنِ ٱلْهُدَى * أَمْعِنْ تَرَى ٱلْإِقْبَالَ تَحْتَ رِكَابِهِ
بَحْرٌ يَمُوجُ مِنَ ٱلْعَطَايَا كَفُّهُ * شَرْقًا وَغَرْبًا مِنْ زُخُورِ(۷) عُبَابِهِ
إِيهًا وَقَصْرٌ لَا نُشَبِّهُ كَفَّهُ * بِٱلْبَحْرِ أَيْنَ ٱلْبَحْرُ مِنْ أَضْرَابِهِ
فِي كَفِّهِ قَلَمٌ يُدَاوِي جَرْيُهُ * نَكْأَ ٱلْحَوَادِثِ مِنْ فُضُولِ لُعَابِهِ

(۱) نآ : الشتا ، (۲) نآ : یجی ، (۳) نآ : تَرَبُوا ، (۴) معلوم نیست إحرام اینجا چه معنی دارد و غالب آنست که «الأجرام» بوده باشد و ضمیر در «قبابه» راجع بطرف «منزل» (۵) نآ : عدوه (۶) نآ : السا (۷) نآ : زحور

يَكْفِى صُرُوفَ ٱلْحَادِثَاتِ صَرِيفُهُ * وَ ٱللَّيْثُ مُعْتَمِدٌ عَلَى أَنْيَابِهِ
لَوْ كَانَ حَاتِمُ طَيِّءٍ حَيًّا لَمَا * وَارَاهُ إِلَّا ٱلْفَضْلُ مِنْ أَثْوَابِهِ
سَحْبَانُ يَسْحَبُ فِى ٱلْخَجَالَةِ ذَيْلَهُ * لَوْ كَانَ أَصْغَى عِنْدَ فَصْلِ خِطَابِهِ
هٰذِى بَدِيهَةُ خَاطِرٍ قَدْ كَدَّهُ * غِيَرُ ٱلزَّمَانِ بِمُولِمَاتِ عَذَابِهِ
نَحَاهُ عَنْ أَحْبَابِهِ وَ دِيَارِهِ * قِدْمًا غُرَابُ ٱلْبَيْنِ يَا لَغُرَابِهِ(١)
مَا نَالَ مِنْ بَابٍ جَدًى وَ لَطَالَمَا * قَدْ كَانَ عَفَّرَ وَجْهَهُ بِتُرَابِهِ
وَ ٱللّٰهُ أَوْدَعَ رِزْقَهُ فِى كَفِّهِ * فَلَمَا يَضِيقُ ٱلْعَيْشُ مِنْ أَسْبَابِهِ
فَلَزِمْتُ بَيْتِى وَ ٱتَّخَذْتُ قَنَاعَتِى * سُورًا وَرَاءَ ٱلْمَالِ مِنْ أَرْبَابِهِ
لَوْلَا مَوَاهِبُكَ ٱلسَّنِيَّةُ هَدَّنِى * نُوَبُ ٱلزَّمَانِ بِمِخْلَبِهِ وَ نَابِهِ(٢)
لَا زَالَ سَيْفُكَ فَوْقَ أَعْنَاقِ ٱلْعِدَى * مُتَذَلِّلِينَ رِقَابُهُمْ كَقِرَابِهِ
دُمْ فِى ٱلْعُلَى مَا لَاحَ فِى بَحْرِ ٱلدُّجَى * زَهْرُ ٱلْكَوَاكِبِ طَافِيًا كَحُبَابِهِ
وَ تَحِلُّ(٣) عِزًّا دَائِمًا لَا تَنْقَضِى * أَيَّامُ دَوْلَتِهِ مَدَى أَحْقَابِهِ

f. 24b این قصیده در یك شب گفت، نماز دیگر خواجه عزیز اورا تنقّد فرموده بوذ بامداذ در حضرتش بر خواند و تشریف خاص یافت و بلباس فاخر وزیرانه متردّی شذ، یکی از حاضران مؤاخذت کرد که «مرحبًا» آینده‌را گویند، خواجه ظهیر الدّین کَرَجی که واحد عصر و یگانهٔ فضلای دهر بوذ گفت مرحبًا چیزیرا گویند که خوششان آیذ زمستان همذان چون بروذ صذ مرحبا ببایذ گفت زین الدّین بذین محمودست، هزار رحمت بر چنان خواجگان باذ که این نکته بهتر از قصیدهٔ ایست، مثل: ذَهَبَ ٱلنَّاسُ وَ بَقِىَ ٱلنَّسْنَاسُ، شرّ بذتر ازین روزگار بگرداذ(٤)، و دعاگوی دولت العبد محمّد بن علیّ بن سلیمٰن الرّاوندی أَنَالَهُ ٱللّٰهُ مُنَاهُ فِى دُنْيَاهُ وَ عُقْبَاهُ

(١) نآ: یا نعرابه (٢) ضمیر گویا بطرف «زمان» راجع است، (٣) نآ: تَمَلُّ واین گویا سهو نسّاخ است، (٤) در اصل چنین است و مفهوم این جمله بکلّی واضح نیست،

خواست که پَی روی زین الدّین کند، جزوی از کلّی در یافته است و اگر بسبب فتور و تشویش و باران محنت در عراق از بعضی مقاصد و مراد باز ماند در دولت خذاوند عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ ظِلَّ دَوْلَتِهِ بهمه مرادها برسذ و بیمن اقبال او در سایهٔ دولتش پرورش یابذ، و در خطّهٔ روم نشر فضایلی که اهل خوراسان و عراق از خویشان کسب کرده اند بکنذ، و بدولت پاذشاه عادل احیای دانش درین دیار بباشذ، و چنان سازذ که آثار دانش اهل روم چنانك در ماتقدّم بوذه است بجملهٔ جهان برسذ، شعر:

اِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَیْنَا * فَٱنْظُرُوا بَعْدَنَا اِلَی ٱلْآثَارِ

وعلم فقه و خلاف و لغت عرب و خطّ و ادب و شعر پارسی و تازی درین طرف متداول اَلْسِنَهٔ ایشان شوذ، و چنانك مشایخ و استاذان دعاگوی در همذان چون خواجه امام شیخ الاسلام فخر الدّین البلخی و خواجه امام قطب الاسلام صفیّ الدّین الاصفهانی و بهاء الدّین الیزدی و غیرهم رَحِمَهُمُ ٱللّٰهُ و دیگر ایمّهٔ کبار در ممالك عراقین و طرف خوراسان از تربیت سلاطین آل سلجوق و بندگانشان مذکور و منظور جهانیان شذند این داعی نیز غرس دولت سلطان قاهر شوذ و مدّت این دولت که بتایید و تایید متّصل باذ دعاگوی باشذ، و برکات تعلیم و تعلّم و افادت و استفادت او بروزگار دولت پاذشاه برسذ، و آنچ اسلاف ماضیه و اخلاف باقیهٔ دعاگوی دم و قدم زذه اند در دولت سلاطین آل f. 25a سلجوق رَحِمَ ٱللّٰهُ ٱلْمَاضِینَ مِنْهُمْ وَ اَبْقَی ٱلْبَاقِینَ و ثمرهٔ نعمت و حرمت حاصل کرده اعقاب این دعاگوی از دولت سلطان قاهر عقبًا بعد عقبٍ حاصل کنند، و اگرچه تا این غایت داعیرا داعیهٔ هنر ورزیدن و شعر بغایت گفتن نبوذ از فرّ چنین شهریاری و جهانداری ابکار افکاررا جلوه توان داذ که هم لطافت صورت دارذ وهم کثافت صلت که مهیّج [illegible]

باشند، وهنر مطلوب عالمیانست، و با کساد بازار دانش از تصرّف خاین مصون نبوذه است، شعر[۱]

قَالُوا تَرَكْتَ ٱلشِّعْرَ قُلْتُ ضَرُورَةً[۲] • بَابُ ٱلدَّوَاعِي وَ ٱلْبَوَاعِثِ مُغْلَقُ
خَلَتِ ٱلدِّيَارُ فَلَا مَدِيحٌ يُرْتَجَى • مِنْهُ ٱلنَّوَالُ وَ لَا مَلِيحٌ يُعْشَقُ
وَ مِنَ ٱلْعَجَايِبِ أَنَّهُ[۳] لَا يُشْتَرَى • وَ مَعَ ٱلْكَسَادِ يُخَانُ فِيهِ وَ يُسْرَقُ

ملك تعالی این پاذشاه هنر پرور عدل گستر دین دار کامگاررا توفیق زیادت جستن در مکارم اخلاق که اورا در تزاید است ارزانی داراذ، چه اگر پاذشاهان گذشته از بیر..[٤] ممات در ربض دایرهٔ حیوة آیندی و باعادت حیوة ثانیه و رجوع نفس ناطقه بلباس عمر ملبوس و متردّی شوندی اقتدا و تقیّل باخلاق مرضیّه و عادات جمیلهٔ او واجب شمرندی، و در ایّام همایون این پاذشاه میمون داذ گستر دین پرور که آفتاب عدل او چون چشمهٔ خورشیذ شعاع رافت بر بسیط زمین و بساط زمان گسترده است و عالمیانــرا در ظلّ عنایت و جناح عاطفت و رعایت جای داذه غاشیت گیر و جزیت پذیر شوندی، ایزد تعالی ردای مفاخر شهنشاهی[او]را همواره بطراز عدل و فضل مطرّز داراذ، و سرادق جلال و حشمت اورا که سایه‌دار خورشیذ گردونست در عُلوّ درجت و سُموّ مرتبت با اوج کیوان برابر کناذ و چشمهٔ سنان سبزه زار تیغ اورا که حافظ ملك و ملّت f. 25b و ناصر دین و دولت است همیشه مرتع و مشرع ارواح اعادی و اشباح معادی دولت او گرداناذ بمحمّد و آله،

(۱) از ابو اسحق ابراهیم بن یحیی الکلبی الغزّی شاعر معروف که در قرن پنجم هجری بوده است (رك به ترجمهٔ شاعر مذکور در تاریخ ابن خلّکان در حرف الف)
(۲) نآ: ضرورتا، (۳) نآ: انّها، (٤) نصف اخیر ازین کلمه ناخواناست

سبب تالیف این کتاب و کیفیّت حال آن کچون بوذ

و سبب تالیف این کتاب آن بوذ که در شهور سنهٔ ثمانین و خمس مایة خذاوند عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان‌را هوای مجموعهٔ‌ی بوذ از اشعار، خال دعاگوی زین الدّین می نوشت وجمال نقّاش اصفهانی آن‌را صورت می کرد، صورت هر شاعری می کردند و در عقبش شعر می آوردند و مضاحکی چند می نوشتند و آن حکایت‌را صورت رقم می زدند، و خذاوند عالم مجلس بذان می آراست و بلطف طبع مضاحکی چندها ساختی آنرا «غبی» خواندی و بعضی مسموعات‌را «جیبی»، در آن حال امیر الشّعرا و سفیر الکبرا شمس الدّین احمد بن منوچهر شصت کله که قصیدهٔ نتماج گفته است حکایت کرد که سیّد اشرف بهمذان رسیذ در مکتبها می گردیذ و می دیذ تا کرا طبع شعرست، مصراعی بمن داذ تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم، بسمع رضا اصغا فرموذ ومرا بذان بستوذ وحثّ و تحریض واجب داشب و گفت از اشعار متاخّران چون عمادی[1] و انوری[2] و سیّد اشرف[3] و بلفرج رُونی[4] و امثال عرب و اشعار تازی و حِکَمِ

---

(۱) عمادی شهریاری المتوفّی سنة ٥٨٢ از اهل رَی بوده است، بیشتر قصاید او در مدح سیف الدّین عماد الدّولة بن فرامرز شاه مازندران است، تخلّصش از لقب او مأخوذ است، ولی چند قصیده در مدح سلطان طغرل بن محمّد سلجوقی هم ساخته است (فهرست نسخ فارسی موٴلّفه ریو) (۲) اوحد الدّین محمّد انوری المتوفّی سنة ٥٨٧ ملك الشعراء سلطان سنجر سلجوقی مشهور تر ازینست که ذکر کرده شود (۳) مقصود سیّد اشرف الدّین حسن بن ناصر العلوی الغزنوی المتوفّی سنة ٥٦٥ است، یکی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده است وهم در وعظ و خطابه ید طولَی داشته، چون بمکّه برای حج رفت و باز ببغداد آمد سلطان مسعود سلجوقی اورا تشریف داد، سیّد اشرف چند قصیده در مدح او گفته است (فهرست نسخ فارسی موٴلّفه ریو) (٤) از مشاهیر شعراء عصر غزنویه است و قصاید وی در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و پسرش مسعود میباشد، وفاتش ظاهرًا بعد از سنهٔ ٤٩٢ واقع شد و او منسوب است برُونه که از توابع لاهوراست (حواشی چهار مقاله)

شاه‌نامه آنچ طبع تو بذان میل کند قدر دویست بیت از هر جا اختیار کن و یاذ گیر و بر خواندن شاه نامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسذ، و از شعر سنایی[۱] و عنصری[۲] و معزّی[۳] و روذکی[۴] اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندذ و از مقصود باز دارذ، شمس الدّین شصت کله گفت من و چند کس دیگر این وصیّت‌را بجای آوردیم، بمقصود رسیذیم و غایت مطلوب بدیذیم، بیت اینست:

صبح بی روی تو نفس نزنذ * نفس عشق بی تو کس نزنذ
وصل تو[۵]نگذرذ بکوی امیذ[۵] * تا در خانهٔ هوس نزنذ
بنده گر با تو یك نفس بنشست * جز بر آن یاذ یك نفس نزنذ

f. 26a مؤلّف این مجموع محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی بَلَّغَهُ اَللّٰهُ مُنَاهُ فِی اُولَاهُ وَ اُخْرَاهُ[۶] خواست که اختیار چند شعر و نثر بکنذ و در مجموعی آرذ تا یاذ گیرند، این امنیّت در حجاب تعذّر می بوذ چه در مدّت محنت عراق رنج نفس بغایت بوذ و درد دل بی نهایت، فراق احباب دل کباب کرده، از بس تجرّع کأس اشتیاق و تحمّل مشاقّ فراق بیم بوذ که جان شیرین که جفت تن غمگین بوذ طاق شوذ، از میان این بوس و مطلع این نحوس طالع منکوس و بخت معکوس‌را از خواب غفلت بیذاری

(۱) ابو المجد مجد الدّین بن آدم سنائی از شعراء بهرامشاه غزنوی بوده و مصنّف «حدیقة الحقیقة» است که مثنویست معروف در تصوّف، سال و فاتش ۵۴۵

(۲) ابو القاسم حسن عنصری المتوفّی سنة ۴۳۱ (ونزد بعضی ۴۴۱) ملك الشّعراء سلطان محمود غزنوی، و هو اشهر من ان یذکر

(۳) ابو عبد الله محمّد بن عبد الملك المعزّی النیشاپوری امیر الشّعرا، تخلّص از لقب سلطان معزّ الدّین ملکشاه سلجوقی گرفته است، وی ملك الشّعراء سلطان سنجر هم بوده است و در سنهٔ ۵۴۲ بتیر او خطأً کشته شد

(۴) ابو عبد الله جعفر بن محمّد الرّودکی منسوب الی رودك که قریهٔ ایست در نواحی سمرقند، از شعراء نصر بن احمد سامانی (۳۰۱—۳۳۱)، وفاتش در سنهٔ ۳۲۹ واقع شد (حواشی چهار مقاله)

(۵—۵) این سه کلمه در متن محوشده و بعد اینطور نوشته اند: «للکذد بکوی اسید»

(۶) نآ بی حرکات

نمی بوذ، کبار ملوك منکوب بوذند و بزرگان صدور بانواع معذّب و مطلوب، ازیشان چیزی نمی گشوذ و راحتی نمی بوذ، من نیز سر در کنج عزلت کشیذم و زاویهٔ فراغت بر گزیذم، دست از کسب و منال بداشتم و جاه و مال بگذاشتم، مثل: اَلرِّضَا بِٱلْكَفَافِ يُؤَدِّى إِلَى ٱلْعَفَافِ[1] بساط قناعت بگستردم و روی در روی فراغت آوردم، بیاض روز مستغرق استفادت علوم می داشتم و در سواد شب مستفاد روزرا بردل می نگاشتم، علم فقه و شریعت میخواندم و ذکر حقّ و قرآن بر زبان می راندم و بمطالعهٔ لغت و شعرهای عرب وعجم موانست می جستم، مثل: مَنْ سَآءَ أَدَبُهُ ضَاعَ نَسَبُهُ[2]، شعر:

ادب از مال و همنشینان به * خوی خوش از همه قرینان به

از سنهٔ تسعین و خمس مایة که واقعهٔ سلطان بوذ تا این غایت روزگار می گذاشتم و این حال پیش می داشتم، نه مالی نه منالی نه اهلی نه عیالی، با خوذ اندیشیذم که عقلای عالم چو در تحصیل علوم قدم نهاذند اگرچه مطمح همّت ثواب آخرت بوذ نام دنیا بیشتر باعث ایشان شذ، و نام نیک مطلوب جهانیان است، و در شاه نامه که شاه نامها و سردفتر کتابهاست مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکو نامی و دوستکامی هست، شعر:

زخورشیذ وز باذ وز آب و خاك * نگردذ تبه نام و گفتار پاك
همان نام کوشم که ماند [نه ننگ][3] * بذین مرکز خشك و پرگار تنگ[4]
پس از مرگ نفرین بوذ بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی[5]
اگر ماند ایذر ز تو نام زشت * نه خوش روز یابی نه خرّم بهشت f. 26b
زگیتی ستایش بماند بس است * که تاج و کمر بهر دیگر کس است[6]
ترا نام بایذ که ماند دراز * نمانی همی کار چندین مساز[7]

(۱) فق f. 5a (۲) ایضاً f. 4b (۳) در نآ ناخوانا است (٤) شه ص ۱۲۰٤ س ۱۷
(٥) ایضاً ص ۸٤۷ س ۲۷ (٦) ایضاً ص ۱٥۳٥ س ۱۲ (۷) ایضاً ص ۷۰٦ س ۲

چنين گفت موبذ كه مُردن بنام * به از زندهٔ دشمن بذو شاذ كام[1]
ز تو نـام بايذ كه مانـذ بلند * نگر دل نـداری ز غم دردمند

و ابراهيم پيغمبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ[2] كه حبر ملّت و پذر اُمّت و خليل جليل و معمار ديوار كعبه بوذ از خذا بدعا در خواست كه وَ ٱجْعَلْ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فِی ٱلْآخِرِينَ[3]، پاذشاها نام من بنيكی در زبان بندگان آخر زمان افگن، و چندانك عقلا خاطر بر گماشتند وصول بذين مراد از مال و فرزند بحصول نيامذ و از خويش و پيوند ظاهر نگشت، و الّا از تصنيف كتب و شعرهای آبدار اين ذكر پايدار نماند و ياذگار از مردم الّا فايدتی علمی بنماند، و از خزاين و دفاين و جواهر زواهر كه ملوك جمع كنند الّا خيری باقی نمانـذ كه از وجهی حلال بكنند، صدقه سبب ثواب آخرت بوذ، يكی[را ده] عوض نهاذه بوذ كه مَنْ جَآءَ بِٱلْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا[4]، و اوقاف مدارس و خانقاهارا هم نام درس هست و هم ثواب آخرت كه خزانه وارث بردارذ و زن شوهری ديگر بيارذ و اسپ‌را ديگری داغ نهذ، همه تاراج كنند، آن مدرسه يـا خانقـاه اگر از برای خذا نه بروی و ريا كرده بوذ تا قيامت نـام نيكو زنده دارذ و ثواب آخرت آرذ، و پيغمبر ما محمّد مصطفی عَلَيْهِ ٱلصَّلَوٰةُ وَ ٱلسَّلٰمُ گفته است لَيْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ اِلاَّ مَا اَكَلْتَ فَاَفْنَيْتَ اَوْ لَبِسْتَ فَاَبْلَيْتَ اَوْ تَصَدَّقْتَ فَاَبْقَيْتَ، در معرض خوردن افنا نهاذ و در مقابلهٔ پوشيذن ابلا و صدقه‌را باقی خواند، و همچنين گفته است [اِذَا] مَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُـهُ اِلاَّ عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ و عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ وَ وَلَدٍ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ بِٱلْخَيْرِ[5]،
f. 27a صدقهٔ جاريه آنست كه پاذشاهان مدرسها سازند و وقفها كنند و مساجد و خانيها و چشمه‌سارها و كهريزها آورند كه سال بسال از آنجا منال بوذ، و ربع و ارتفاعش هـر سال بجمعی رسذ كه بـذان علم شريعت

(١) شه ص ٣٥٢ س ١٧ (٢) ن آ بی حركات (٣) قر: ٢٦، ٨٤
(٤) قر: ٦، ١٦١ (٥) حديث معروف (مشكوٰة المصابيح باب العلم)

خوانند و نیك و بذ بدانند، و روز بروز ثواب آن بروان آن پاذشاه می رسذ، و همچنین مال بذل کنند تا شعرا قصاید در حقّ ایشان انشاد کنند دیگران یاذ گیرند، و همچنان از برای خلفان ایشان شعرها گویند همان صلت یابند، مکارم اخلاق پذران زنده ماند، و جهانیان بکمال علم رسند، و تا جهان بوذ بی کذخذای و جهانداری نبوذست، شعر:

جهانرا نمانند بی کذخذای * یکی بگذرذ دیگر آیذ بجای
چو دانی که ایذر نمانی دراز * بتارك چرا بر نهی تاج آز[۱]
(اگر ایوان ما سر بکیوان بر ست * ازو بهرهٔ ما یکی چاذر ست
که پوشند بر روی و برسرش خاك[۲] * همه جای ترسست و تیمار و باك)[۳]
نگیرذ ترا دست جز نیکوی * گر از پیر دانا سخن بشنوی[٤]
هر آنکس که زایذ ببایذش مُرد * اگر شهریارست اگر مرد خرد[٥]
(کجا شذ فریدون و هوشنگ و جم * ز باذ آمذه باز گردذ بدم
برفتند و مارا سپردند جای * نماند کس اندر سپنجی سرای)[٦]
(سفر کرد همراه و ما مانده ایم * ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بخور هر چه داری پسررا مکوش * بمرد خرذمند بسیار هوش)[٧]
ترا داذ فرزندرا هم دهذ * درختی که از بیخ [تو بر جهذ][٨]

و بهر دوری نام نیك از آنکس باز ماند که عدل ورزیذ و مجالست و موانست و مخالطت نیکان گزیذ و با شعرا و ندمای فاضل نشست که ذکر باقی و صیت سایر ازیشان باز ماند، [شعر][۹]

---

(۱) شه ص ۵۱۱ س ٤ (۲) شه: چو پوشید بر روی ما خشت و خاك
(۳) شه ص ۱۵٤ س ۷—۸ (٤) ایضًا ص ۱۲٤۲ س ۱۰ (٥) ایضًا ص ۱۲٥٦ س ٥ (٦) ایضًا ص ۱۲۱۸ س ۲٦ و ۲۸ (۷) ایضًا ص ۱۲٤۲ س ۸—۷،
مصراع ثانی در شه اینطور است: زگیتی بمرد خرد دار گوش (۸) شه ص ٥٤۷ س ۲
(۹) من قصیدة لابراهیم بن یحیی بن عثمان الغزّی یمدح بها ابا عبد اللّه مُکْرَم بن العلاء صاحب کرمان (تاریخ جهان گشای جوینی ج ۱ ص ۱٦۳)

f. 27b لَوْ لَا جَرِيرٌ وَ ٱلْفَرَزْدَقُ لَمْ يَدُمْ ‧ ذِكْرٌ جَمِيلٌ مِنْ بَنِى مَرْوَانِ
وَ نَرَى ثَنَآءَ ٱلرُّوذَكِىِّ مُخَلَّدًا ‧ مِنْ كُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ
وَ مُلُوكُ غَسَّانٍ تَفَانَوْا(١) غَيْرَمَا ‧ قَدْ قَالَهُ حَسَّانُ فِى غَسَّانِ

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بوذ
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند(٢)

پس بحکم این مقدّمات در سنهٔ تسع و تسعین و خمس مایة مصنّف و مؤلّف این کتاب محمّد بن علی بن سلیمن الرّاوندی عَمَّرَهُ ٱللّٰهُ اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتب است من نیز تصنیفی سازم و بقدر قوّت خویش کتابی پردازم که امتداد مدّت روزگار آنرا خلق نگرداند و مسوّدهٔ آن تا قیامت بماند، و چون روزگار چنانك عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند و کأس مالامال مرگ بچشاند از من یادگاری ماند، و چون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بوذم و مشایخ و استاذان دعاگوی داعیان و هواخواهان ایشان بوذند و مدارس عراق و خیرات در آفاق ازیشان و بندگان ظاهر شذ خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشذ، این مراد در قبضهٔ تعذّر می بوذ و این امنیّت روی نمی نموذ تا خذاوند عالم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ فتح انطالیه کرد(٣)، و آنچ هیچ پادشاه‌را میسّر نشذ از مصاف داذن و کشتن اورا

(١) نآ: تفانَو

(٢) رکَ به لباب الالباب طبع لیدن ج ١ ص ١٣

(٣) یعنی در سنهٔ ٦٠٣، رکَ به شرح حال آن در تواریخ آل سلجوق طبع هوتسما (Houtsma) ج ٣ ص ٨٠ و ما بعد،

میسّر بهوذ، واجب دیذم این کتاب بنام شریف او ساختن و این دفتر از بهر او پرداختن،

فهرست کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ترتیب مستودعات آن از فنون علم

اوّل بحمد و ثنای کبریا مبدا کردم و نام خذا و دروذ بـر مصطفی بیاوردم و ذکر اهل بیت و یاران و ایمّهٔ دین از صحابه و تابعین و علمای f. 28a اسلام بر زبان راندم، پس مدح و ثنای این پاذشاه و قصیدهٔ که انشای خاطر این ضعیف است، و بعد از آن احوال خویش و سبب تالیف کتاب پس ذکر عدل که سیرت پاذشاه عادل کیخسرو است، بعد از آن تاریخ پاذشاهی و آئین سلطنت آل سلجوق بر سبیل اختصار بگویم، و ذکر شعرای متاخّر و شعرهائی که در حضرت ایشان خوانده اند بیارم و در آخر ذکر هرسلطانی دعای پاذشاه کیخسرو بگویم و قصیدهٔ مدح او، پس فصلی در آداب ندمت و شراب و باختن شطرنج و نرد بیارم، و فصلی در تیر انداختن و اسپ تاختن و آداب شکار و بار و رزم و بزم بیارم، و در علم خط اسراری چند که تـا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مُشْبِع بگویم نظمًا و نثرًا، و فصلی غالب مغلوب و فصلی چند در ادویه و اشربه که باه‌را قوّت دهذ، و آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیّات کنم تا متصفّحان این کتاب‌را چون از [جدّ آن][1] و حکایت بزرگان ملال گیرذ بذان تفرّجی کنند، و کوته نظران که از رُوح سخن محروم باشند بسبب آن مضاحك این کتاب‌را مطالعه کنند، و ذکر محامد اخلاق این پاذشاه خوب سیرت و این تخت دار جوان بخت همه کس بخوانند و بـر

[1] در متن محو شده است

روی روزگار مخلّد ماند و باقی ببقای دهر شوذ، و این کتاب شریف را نام راحة الصّدور و آیة السّرور بر نهاذه ام، توقّع از کرم بزرگان آنست که بعین الرّضا نگرند و بر هفوات اغضا نمایند که فَعَيْنُ ٱلرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ[1] و اگر بر جریمهٔ یا سهوی یا خلل و زللی اطّلاع یابند دامن عفو برو پوشند و در قدح و اظهار معایب نکوشند، شعر[2]

إِذَا أَحْسَسْتَ فِي لَفْظِي فُتُورًا * وَ خَطِّي وَ ٱلْبَرَاعَةِ وَ ٱلْبَيَانِ
فَلَا تَرْتَبْ بِفَهْمِي إِنَّ رَقْصِي * عَلَى مِقْدَارِ إِيقَاعِ ٱلزَّمَانِ

f. 28b و غرض ازین مجموعه ذکر القاب و نام و نسب شریف پادشاه عادل سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان بن مسعود بن قلج ارسلان بن سلیمان بن [قرا ارسلان][3] غازی بن قتلمش بن اسرائیل بن سلجوق مَدَّ ٱللهُ عَلَى ٱلْخَافِقَيْنِ ظِلَّ دَوْلَتِهِ[4] است، و بقای سیرت و سریرت او و اسلاف ماضیهٔ سلاطین آل سلجوق رَحِمَ ٱللهُ ٱلْمَاضِينَ مِنْهُمْ وَ أَبْقَى ٱلْبَاقِينَ[4]، و مُلك آل سلجوق ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بوذ که هشتم جدّ سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین است، و دعاگوی دولت ابو بکر محمّد بن علیّ بن سلیمان الرّاوندی تاریخهای دولت سلاطین آل سلجوق می نویسذ بر سبیل اختصار و صذ هزار لعنت بجان و خان و مان و زن و فرزندان آنکس می فرستذ که ازین کتاب حرفی یا کلمهٔ[ی] حذف کنذ یا زیادت و نقصانی نویسذ یا طعنی زنذ و تصرّفی کنذ، چه این کتاب در نظر قطب عالم آمذه است و پسندیذه، وَ ٱلْحُرُّ تَكْفِيهِ ٱلْإِشَارَةُ، و همین تاریخها بعهد خذاوند عالم طغرل بن ارسلان بن طغرل رَحِمَهُ ٱللهُ ظهیر الدّین نیشابوری[5] که استاذ

(۱) مصراع ثانی اینست: كَمَا أَنَّ عَيْنَ ٱلسُّخْطِ تُبْدِي ٱلْمَسَاوِيَا، و این از جمله ابیاتی است از عبد الله بن معاویة بن جعفر (العقد الفرید ج ۱ ص۲۴۲) (۲) از ابو الفتح بُستی (یتیمة الدّهر طبع دمشق ج۴ ص۲۲۵) (۳) در متن افزوده شده است ولی بخطّ جدید است (۴) نآ: بی حرکات (۵) نآ: نیسابوری

سلطان ارسلان و مسعود بوذ و خویش دعاگوی دولت نبشته بوذ تا سلطان قاهر عظیم الدّهر کیخسرو خَلَّدَ ٱللهُ دَوْلَتَهُ مطالعت فرمایذ و بداند که حلیت ملائکه تسبیح و تهلیل است و حلیت انبیا علم و عبادت و حلیت ملوك عدل و سیاست، [شعر] (۱)

تن خویش‌را شـاه بیداذگر * جز از گور و نفرین نیارذ بسر
اگر پیشه دارذ دلت راستی * چنان دان که گیتی تو آراستی

و علی که ملوك‌را بایـذ که بعد از علم شریعت و ما یحتاج طاعت و توحید و ارکان دین بدانند سیر ملوك و اخبار و تاریخ پاذشاهانست، و چون بر آن واقف شوند و سیرت و طریقت هر یك بخوانند و بدانند آنچ خلاصهٔ مکارم اخلاق گذشتگان و سبب نام نیك در دنیا و ثواب و مغفرت در عقبی بوذ از بهر خوذ بر گزینند و پیشوا و مقتدا سازند، و درین معنی باشباع و اختصار کتب ساخته اند و مجلّدات پرداخته، و در ملّت اسلام بعـد از خلفای راشدین در دولت بنی العبّاس پاذشاهـانی دین‌دارتر و بزرگوارتر از آل سلجوق نبوذند، وقتی از دار f. 29a
الخلافه عَظَّمَهَا ٱللهُ رسولی بحضرت سلطان سعید رکن الدّنیـا و الدّین ابو طالب طغرلبك فرستاذند و مثـالی مصحوب او که سلطنت عالم و شحنگی بنی آدم بتو داذیم، سلطان مثال‌را بوسه داذ و باز پس فرستاذ، و بهر شهری که رسیذ بوذ مقرّبان خوانده بوذند قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِی ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ الآیة، سلطان دبیررا پیش تخت خواند و بفرموذ تا بقلمی خوب بر کاغذی نیکو بنویسذ بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِیمِ قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ تُؤْتِی ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَآءُ (۲) و هیچ دیگر ننوشت و در جواب آن با دار الخلافه فرستاذ، وَ ٱللهُ یُؤْتِی مُلْکَهُ مَنْ یَشَآءُ (۳) وَ یَخْتَارُ مَا کَانَ

(۱) شه ص ۱٦۸٤ س ۱۷—۱۸ (۲) قر: ۳، ۲٥، سلطان طغرلبك همین آیه‌را بسلطان مسعود غزنوی نوشته بود (رك به اا ج ۹ ص ۲۲٦) (۳) قر: ۲، ۲٤۸

لَهُمُ ٱلْخِيَرَةُ(١)، و چندان خیرات که در دولت سلاطین آل سلجوق و ایّام همایون ایشان ظاهر شذ از احیای معالم دین و تشیید قواعد مسلمانی و بناهای مساجد و انشای مدارس و رباطات و قناطر و ادرار و انظار و اوقاف بر علما و سادات و زُهّاد و ابرار در هیچ روزگار نبوذ، و آثار آن در ممالك اسلام ظاهرست، مصراع: اِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا، بیت:

(اگر شهریاری وگر زیر دست * جز از خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت * کجا آن سواران پیروز بخت)(٢)
(کجا آن خرذ مند گُند آوران * کجا آن بزرگان و جنگی سران
همه خاك دارند بالین و خشت * خنك آنك جز تخم نیکی نکشت)(٣)
بمیرذ هر آنکو ز مادر بزاذ * بداذ ملك دل ببایذ نهاذ
همی بسترذ مرگ دیوانها * بپای آورذ کاخ و ایوانها(٤)

و ملوك روزگاررا بآثار و سیرت پسندیذهٔ ایشان اقتدا کردن سبب تاکید دین و دولت و تاسیس قواعد مملکت باشذ، و دعاگوی دولت محمّد بن علیّ بن سلیمٰن الرّاوندی اگرچه از دولت سلطان طغرل بسبب قصر عمر او محروم بوذ و از نعمت او نیاسوذ امّا مشایخ و استاذان او و علمای f. 29b
کبار از نعمت آل سلجوق آسوذه بوذند، شعر:

نَنهاذ مرا بخت من از شاه نصیبی * آری چتوان کرد چو ننهاذ نباشذ

و تحصیل علم که بهترین منالی و زیبا ترین مالی بوذ در آن دولت کردم، و چون از حُطام دنیاوی حاصلی نبوذ نیازردم، شعر(٥)

---

(١) قر: ٢٨، ٦٨ (٢) شه ص ١٤١١ س ٢٥–٢٦ (٣) ایضًا ص ١٤١٢ س ١–٢ (٤) ایضًا ص ١٥٣٥ س ٩ (٥) از قصیدهٔ مؤیّد الدّین طغرائی در مدح نظام الملك وزیر سلطان محمّد مشتمل بر ٧٩ بیت، مطلعش این است:

لِمَنْ فی عراص ٱلبید نوق مطارِیبُ * یدرّسها رجع ٱلحُداء ٱلاعاریبُ

(دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ١٥ ببعد)

وَ قَدْ سَرَّنِی اَنِّی مِنَ ٱلْمَالِ مُقْتِرٌ * وَلَا ٱلْوَجْهُ مَبْذُولٌ وَلَا ٱلْعِرْضُ مَنْهُوبُ
کَمَا سَرَّنِی اَنِّی مِنَ ٱلْفَضْلِ مُوسِرٌ * وَ لَوْ اَنَّهُ فَضْلٌ مِنَ ٱلرِّزْقِ مَحْسُوب

ای آنك ز بهر جاه در تدبیری * وز بهر حصول مال در تشویری
عالم همه کشته گیر سبحان الله * چیزی که نهاذه نیست چون بر گیری

بعد ازین حال عدل و پاذشاهی و تاریخ انساب آل سلجوق و ذکر ابتدای نهضت و حرکت در طلب ملك و مدّت عمر و پاذشاهی هریك وقایع غریب که در دولت همایون ایشان افتاذ [چندانك][1] این مجموع تحمّل کنذ ایراد خواهم کرد، و اسامی وزرا و حجّاب و اتابکان ایشان و هیئت صورت هریك بیارم تا سلطان قاهر غیاث الدّین بخواند و بنظر اشرف او ملحوظ شوذ و مشرّف گردذ و بموقع احماد و محلّ ارتضا افتذ، و اندیشه کنذ تا از آن سعیهای جمیل و مال و منال و خزاین و دفاین و دُرر جواهر و اسپ و سلاح هیچ باقی ماند الاّ خیری که بکردند و مدارس و مساکن علما که روز بروز در آنجا تحصیل علم شریعت می روذ و ثواب بروان ایشان می رسذ، و تا مدّت امتداد بقای عالم بوذ ملکشاه و محمود و برکیارق و محمّد و طغرل و مسعودرا بذان مدارس که در دار الملك اصفهان و همذان ساخته اند نام نیکو مدّخر خواهذ بوذ واز تحصیل ثواب جمیل و ثنای جزیل حاصل، و اگر رقبهٔ خلل یابذ از اوقاف جبر آن بکنند و اگر ظالمی در تخریب آن جدّ نمایذ ایشانرا ثواب مضاعف شوذ یکی ثواب خیر دوّم ثواب مظلومی، مثل: اِعْتَبِرْ بِمَنْ مَضَی قَبْلَكَ f. 30a وَلَا تَکُنْ عِبْرَةً لِمَنْ یَکُونُ خَلْفَكَ[2]، بیت:

عاقل از کارها کران گیرذ * عبرت از کار دیگران گیرذ

و غرض این دعاگوی بَعْدَ ٱلْحَثِّ عَلَی ٱلْخَیْرِ آنست که خوانندگان حقّ

(1) در متن محو شده است، (2) فق f. 14a

ایشان بر اهل اسلام بدانند و در دعای گذشتگان و آمرزش روان ایشان زیادت کنند و بقـای دولت و فسحت مملکت و اعلای کلمهٔ پادشاهی و امداد نصرت الٰهی و ظفر رایت منصور و آرایش تاج و تخت خلف ایشان سلطان قاهر غیاث الدّنیا و الدّین عَزَّ نَصْرُهُ بنماز شب و صدقات و صلات و طاعات از خدای عزّ و جلّ در خواهند، ملک تعالیٰ این امنیّت کرامت کناذ بمحمّدٍ و آلِهِ،

ابتدای کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور و ذکر عدل و ستایش انصاف

افتتاح بعدل کردم که سیرت پادشاه عادل غیاث الدّین است، و در هر دوری عمارت جهان و امن عالمیان از عدل بوذه است، آیة: قَالَ اللّٰهُ تَعَالىٰ: اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْاِحْسَانِ وَ اِيتَآءِ ذِى الْقُرْبىٰ وَ يَنْهىٰ عَنِ الْفَحْشَآءِ وَ الْمُنْكَرِ وَ الْبَغْىِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ[1]، وَ قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ عَلىٰ آلِهِ وَ سَلَّمَ عَدْلُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً، صَدَقَ اللّٰهُ وَ صَدَقَ رَسُولُهُ، بهترین سخنها سخن خذاست وز آن گذشته‌تر سخن مصطفاست، خذا بعدل می فرمایذ پیغمبر از عدل می دهذ، هرچ نیک خواستن بردمانست داخل «يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ» است، و هرچ نیکوی کردنست در «وَ الْاِحْسَانِ» مُدرجست، و هرچ رافت و شفقت و رحمت و صلت رَحِمست داخل کلمهٔ «وَ اِيتَآءِ ذِى الْقُرْبىٰ» است، و هرچ زِنا و فسق و فجورست باز داشتن از آن بذین لفظست که «وَ يَنْهىٰ عَنِ الْفَحْشَآءِ»، و هرچ رِبـا و اکل حرام و ظلمست در ضمن «وَ الْمُنْكَرِ» موجودست، و هرچ اخلاق بذست از حسد و بُغض و عُجب و کِبر «وَ الْبَغْىِ» متضمّن آنست، ملک تعالیٰ پادشاه اسلام[را][2]

(۱) قر: ١٦، ٩٢ (۲) در متن محو شده است

f. 30b سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ بر محاسن مواظب داراذ و از مساوی مجتنب، و مهتر و بهتر انبیا محمّد مصطفی عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلٰمُ گفت عدل یك ساعته بهترست از عبادت هفتاذ ساله کچون پاذشاه عدل کنذ رعیّت در امن بطاعت حق مشغول شونـد در هـر ساعتی هفتاذ ساله عبادت در مملکت پاذشاه ظاهر گردذ و چون سبب و وسیلت آن عبادت عدل پاذشاه بوذه باشذ در ثواب مشارك باشند، و در عمر و مال و نعمت و فرزند و خانهٔ او برکت پیذا آیذ، مثل: اَلْعَدْلُ اَقْوَی جَیْشٍ وَ الْاَمْنُ اَهْنَی عَیْشٍ[1]، عـدل بنیروتر سپاهیست و امن نیکوتر دستگاهیست، شعر:

اِنَّ فَرِیذُونَ لَمْ یَکُنْ مَلَکًـا * وَلَا مِنَ الْمِسْكِ کَانَ مَعْجُونَا
بِالْعَدْلِ وَ الْجُودِ نَالَ مَکْرُمَـةً * فَاعْدِلْ وَجُدْ کَیْ تَکُنْ[2] فَرِیذُونَا

(فریذون فرّخ فرشتـه نبوذ * ز مشك و ز عنبر سرشته نبوذ
بداذ و دهش یافت این فرّهی * تو داذ و دهش کن فریذون توبی)[3]
جهان چون بذو بر نماند ای پسر * تو نیز از مپرست و انـده مخور[4]
ز بیداذگر شاه بایـذ گریـز * کزو خیزذ اندر جهـان رستخیز[5]
جهان‌را چو آباذ داری بـداذ * بوذ تخت آباذ و بخت از تو[6] شاذ[7]
بمانـذ بتو تـاج شاهی و تخت * شوی شاذ و روشن دل و نیکبخت

و اگر نَعُوذُ بِاللّٰهِ وَ عِیَاذًا بِهِ مِنْ سَخَطِهِ پاذشاه ظلم کند رعیّت از عبادت

(۱) فق f. 14a (۲) سهو واضح است زیراکه بعد حرف «کَیْ» مضارع منصوب باید باشد، اگر بجای «جُدْ کَیْ» فعل امر «اَکْرِمْ» یا «اَنْصِفْ» یا کلمهٔ دیگر مثل این باشد صحیح بشود و در کتاب المعجم فی تاریخ ملوك العجم این مصراع اینطوراست: فَجُدْ وَ اَنْصِفْ تَکُنْ فَرِیذُونَا، (۳) شه ص ٤٦—٤٧ (٤) ایضًا ص ٤٧ س ٢٤
(٥) ایضًا ص ۱۷۸٥ س ۸ (٦) نآ: بو (٧) شه ص ۱۷۸۷ س ۲۸

باز مانند، رعیّت‌را خذای عزّ و جلّ از کرم خویش ثواب مضاعف کند، یکی ثواب آنك نیّت عبادت داشتند و از ظلم پادشاه نتوانستند و دوّم ثواب مظلومی، و شومی آن ظلم بجان و خان و مان و فرزندان آن f. 31a ظالم برسذ و برکات از مملکتش برخیزذ، [مثل]: مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللهُ مُلْكَهُ وَ مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللهُ هُلْكَهُ[۱]، هر که عدل بکار دارذ حصار ملکش شوذ و هر که ظلم پیش آرذ شتاب هلکش بوذ، و پیغمبر عَلَیْهِ ٱلسَّلَامُ گفت اگرچه رعیّت ظالم باشند هلاك نشوند تا پادشاه عادل بوذ، و در روزگار پادشاه عادل نشو و نما در اشیا زیادت باشذ، و محمّد مصطفی صَلَّی ٱللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ گفت من در روزگار ملك عادل زادم، آورده اند که روزی سلیمٰن پیغمبر عَلَیْهِ ٱلسَّلَامُ بر بساط نشسته بوذ یکی بنگریذ و اورا در هوا بدیذ، گفت آنچ خذا بسلیمٰن داذ بدیگر کس نداذ، سلیمٰن عَلَیْهِ ٱلسَّلَامُ بشنیذ در جواب او گفت آنچ خذا از سلیمٰن پُرسذ از دیگر کس نپُرسذ، و حکما گفته اند، حکمت: إِنَّ ٱلْعَدْلَ مِیزَانُ ٱللهِ ٱلَّذِی وَضَعَهُ لِلْخَلْقِ وَ نَصَبَهُ لِلْحَقِّ فَلَا تُخَالِفْهُ فِی مِیزَانِهِ وَ لَا تُعَارِضْهُ فِی سُلْطَانِهِ، فَٱسْتَعِنْ عَلَی ٱلْعَدْلِ بِخَصْلَتَیْنِ قِلَّةِ ٱلطَّمَعِ وَ شِدَّةِ ٱلْوَرَعِ[۲]، عدل ترازویست که خذا[ی] تعالی بحق از بهر خلق ظاهر کرد، بذان خلاف مسنجیذ که از بَخس و کَیل طفیف برنجیذ، و این جوهر ثمین بقلّت طمع و شدّت ورع در کف آیذ، و رسول خذا صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ روزی خطبه میخواند این آیه بر زبان راند که اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا[۳]، آنگه گفت مَنْ أُوتِیَ ثَلَاثًا فَقَدْ أُوتِیَ مِثْلَ مَا أُوتِیَ دَاوُدَ، فَقَالُوا یَا رَسُولَ ٱللهِ مَا هِیَ، فَقَالَ ٱلْعَدْلُ فِی ٱلرِّضَا وَ ٱلْغَضَبِ وَ ٱلْقَصْدُ فِی ٱلْغِنَی وَ ٱلْفَقْرِ وَ خَشْیَةُ ٱللهِ فِی ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِیَةِ، کرا سه چیز بدهند آنچ داودرا داذند اورا داذه بوند، عدل و راستی نگاه داشتن در حال رضا و خشم، [بیت]:

(۱) فق f. 14a (۲) فق f. 11a (۳) قر: ۳٤، ۱۲

داذ کن ای نگار مردم چشم * در نسیم رضا و آتش خشم

و بایذ که چون نتایج رضای کسی بر صفحات وجنات خوذ بیند میل بوی نکند، و اگر هیجان آتش خشم از کسی یابذ جور در حقّ او نکند، چی امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ وَ أَرْضَاهُ یکی‌را حدّی از حدّهای شریعت می زذ او دشنامی بعمر داذ عمر بن الخطّاب دِرّه بدیگری داذ و گفت این حدّ تمام بزن، گفتند ای امیر المؤمنین چرا درّه بوی داذی، گفت زیراکه او دشنام بمن‌داذ و مرا بخشم آورد ترسیذم که f. 31b از آن غضب درّه سخت‌تر زده شوذ پس حدّ نه از بهر خذا زده باشم،

و دوم اَلْقَصْدُ فِی ٱلْغِنَی وَ ٱلْفَقْرِ، بیت:

گر توانگر بوی و گر درویش * نه کم از کم ده و نه بیش از بیش

بایذ که در فراخی و تنگ دستی راستی نگاه دارذ و حقّ مردم گزاردن، نه در وقت دست تنگی از حق کم کنذ و نه در فراخ دستی زیادت دهذ، و از آنکس ستانذ که ستذن روا بوذ، و بذانکس دهذ که داذن روا بوذ، و بهر حال مُنْقاد و مسخّر امر خذا بوذ، نه بهوای دل کنذ و نه بر مراد نفس روذ، حکمت: صَیِّرِ ٱلدِّینَ حِصْنَ دَوْلَتِكَ وَ ٱلشُّكْرَ حَوْزَ نِعْمَتِكَ، فَكُلُّ دَوْلَةٍ یَحُوطُهَا ٱلدِّینُ لَا یُغْلَبُ وَ كُلُّ نِعْمَةٍ یَحُوزُهَا ٱلشُّكْرُ لَا یُسْلَبُ[1]، دولت بدین حصین بایذ کرد و نعمت بشکر دفین، کچون دین پاسبان دولت بوذ از تغلّب در امان باشذ و چون شکر نگهبان نعمت بوذ از سلب فارغ، گویند وقتی مامون خلیفه چهار رسول باطراف می فرستاذ چهار اسپ هر یکی‌را بداذ که هزار دینار ارزیذ هریك و سه هزار دینار صلت آنگه بفرموذ تا موبذ گبران[2]را حاضر کردند، گفت همه جهان مملکت نوشروان بوذ عطای او چند بوذی، موبذ گفت چهار هزار درهم، مامون گفت من امروز دوازده هزار دینار

(۱) فق f. 14a بجای یُغْلَبُ و یُسْلَبُ «تُغْلَبُ و تُسْلَبُ» دارد و این صحیح تر است،
(۲) در نآ محو شده الّا کافِ اوّل و الف و نون اخیر،

بچهار رسول داذم، موبذ گفت نوشروان از مال خوذ داذی و بقدر حق داذی و جز از گناهکار از وی کسرا بیم نبوذی، مثل: مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ، قدرت بـا سیرت بذ پـایذار نبوذ، مامون خاموش شذ و بفرموذ تا [صورت؟](۱) نوشروان عادل بوی نموذند، روبی دیذ چو ماه چهره تازه و انگشتری از یاقوت سرخ در انگشت داشت که هرگز چشم مامون مثل آن ندیذه بوذ، بر آن نوشته «به مه نه مه به»(۲) سوّم گفت خَشْيَةُ ٱللّٰهِ فِى ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ، [شعر]:

گوش می دار جانب یزدان * در همه حال آشکار و نهان

بایذ که مرد در سرّ و علانیه از خذای تعالی بترسذ، هرچ کنـذ از بهر خذای کنذ و یقین داند که آنچ می گویذ خذای می بینذ و آنچ می اندیشذ f. 32a خذای می دانـذ، چون این سه معنی بهمه حال یاذ دارذ حقّ خَشْيَةِ ٱللّٰهِ فِى ٱلسِّرِّ وَ ٱلْعَلَانِيَةِ گزارده بوذ، و بهترین عدلی آنست که بمسلمانان آن خواهذ که بخوذ پسندذ، و هرچ نپسندذ که دیگری با وی کنذ بایذ که او با دیگران نکنذ، بیت:

تو بجای کسی مکن آن کار * گر کنذ با تو باشذت آزار

مثل: بِالرَّاعِى تَصْلُحُ ٱلرَّعِيَّةُ وَ بِٱلْعَدْلِ تُمْلَكُ ٱلْبَرِيَّةُ(۳)، بعدل ملك و حکم درکف آیذ و صلاح رعیّت بصلاح راعی روی نمایذ، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِىَ ٱللّٰهُ عَنْهُ در موسم حاج نـدا فرموذی که ای مسلمانان من عُمّال بشما می فرستم تـا ظلم شما از یکدیگر دفع کنند، اگر ایشان ظلم کنند شما نیز بمن بردارید تا دفع آن بکنم، و همچنین عمر بن الخطّاب رَضِىَ ٱللّٰهُ عَنْهُ روزی در مردی نگریست بگمان مجرمی درّهٔ بر وی زذ، مرد گفت یا عمر اگر من نیکوکارم بر من ظلم کردی و اگر بذ

(۱) در نآ محو شده است (۲) رك به حکایات قلیوبی طبع کلکتّه حکایت ۱۴۴
(۳) فق f. 10a

کردارم هم نیك نکردی که اوّل بنکوهش زجر نکردی ، عمر گفت راست گفتی برخیز و از من قصاص بستان ، و امیر المؤمنین عمر بوموسَی الاشعری‌را ولایت عراق داذه بوذ ، بکوفه مردی [با وی دراز][1] گفت ، او بفرموذ تا ویرا درّه زذند و سر بتراشیذند ، او موی در کیسهٔ نهاذ و پیش امیر المؤمنین عمر رفت و قصّه باز گفت عمر شفاعت کرد که پاذشاه شماست اورا عفو کن ، مرد گفت نکنم ، عمر نامهٔ نبشت با بوموسٰی کچون این مرد بتو رسذ اورا اجازت ده تا از تو قصاص بستاند و با تو همان کنذ که تو با وی کردی ، چون برسیذ بوموسَی و یارانش شفاعت کردند مرد قبول نکرد ، بوموسَی اورا تمکین داذ و تازیانه و استره آورد تا قصاص کنذ ، مرد گفت همانجا بدر جامع کنم که تو با من کردی ، بوموسَی بدر جامع آمذ و جامه بیرون کرد و خلق جمع شذند ، مرد استره و تازیانه بر گرفت و گفت اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ بْنَ ٱلْخَطَّابِ ابوموسَی‌را عفو کردم و بتو بخشیذم ، لکن خواستم تا خلق بذانند که خذای عزّ و جلّ دین اسلام بعمر بن الخطّاب عزیز کرد از عدل وی ، مثل : كُنْ بَعِيدَ ٱلْهِمَّةِ f. 32b إِذَا طَلَبْتَ، كَرِيمَ ٱلظَّفَرِ إِذَا غَلَبْتَ، جَمِيلَ ٱلْعَفْوِ إِذَا قَدَرْتَ، كَثِيرَ ٱلشُّكْرِ إِذَا ظَهَرْتَ[2] ، در طلب همّت بلند بایذ و کرم بوقت ظفر بکار آیذ و عفو با قدرت نیکو نمایذ و نعمت‌را شکر بیارایذ ، و علیّ بن عیسَی که وزیر امیر المؤمنین المقتدر بالله بوذ یکی‌را از بنی امیّة پرسیذ که زوال ملك شما بچه بوذ ، گفت ما بلذّتها مشغول شذیم و اعتماد بر وزیران کردیم ، و ایشان منفعت خویش بر ما و رعیّت اختیار کردند وکارها از ما پنهان داشتند و بر رعیّت ظلم کردند و ایشانرا از انصاف ما نا امیذ کردند ، مثل : مَنْ طَالَ عُدْوَانُهُ زَالَ سُلْطَانُهُ[3] ، طول معدلت از زوال سلطنت امان دهذ ، خراج سنگی بر دیهها نهاذند تا روستایی دیه بگذاشت و ضیاعها خراب شذ و خزانه کم گشت و لشکر باز افتاذ و دلشان از ما برمیذ

(۱) در نَا محو شده است (۲) فق f. 9b (۳) فق f. 10b

و دشمن ایشانرا بنواخت با وی گشتند، و سبب این همه غفلت ما بوذ که تجسّس احوال نمی کردیم، قَالَ أَنُوشِرْوَانُ(١) مَا عَدَلَ(١) مَنْ جَارَ وَزِيرُهُ وَ لَا صَلَحَ مَنْ فَسَدَ مُشِيرُهُ(٢)، ظالم وزیـر عدل امیر بپوشذ و پادشاه‌را صلاح نمانـد چو فساد مشیر بپوشذ(٣)، و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت هرگز کاری کوچك نگـذاشتم که بزرگ شوذ بل بکوچکی در یافتم و ماذّتش منقطع کردم، لاجرم بجهت بیذاری تا قیامت از عدل عمر باز می گویند، و پادشاه بایذ که مهیب بوذ بـر دل ظالمان و ستمکاران تا از سهم او ظلم و ستم نروذ، و متواضع بوذ تا مظلومان راه داذ خواستن یابنـد کَمَا قَالَ عَزَّ وَ جَلَّ أَذِلَّةٍ عَلَى ٱلْمُؤْمِنِينَ أَعِـزَّةٍ عَلَى ٱلْكَافِرِينَ(٤)، و از نیّت نیکو و عدل پادشاه و امانت و دیانت رعیّت جهان معمور ماند، مثل : مَنْ عَدَلَ فِي سُلْطَانِهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ أَعْوَانِهِ(٥)، سلطان عادل از اعوان مستغنی بوذ و از لشکر بی نیاز، و هرك(٦) دست ظلم بر گشوذ و تیغ ستم بر کشیذ خون خوذ ریخت و اوّل بجان و خان و مان و فرزندان خود زیان کرد، بیت :

ظالم که کبـاب از دل درویش خورذ
چون در نگـری ز پهلو[ی] خویش خورذ
f. 33a دنیـا عسلست هرك ازو بیش خورذ
خون افزایـذ تب آورذ نیش خورذ(٧)

و در روزگار دیـالم بکرمان نشان گنجی یافتند پادشاه‌را حاضر کردنـد صندوقی بوذ بر گشوذنـد دو حُقّه در وی نهـاذه بوذند دو دانهٔ جَو درو بر سنجیذند هریك مثقالی بوذ، پادشاه‌را عجب آمـذ گفت این چه حالت تواند بوذ مردی پیررا طلب کنیذ که ازو پیرتر نباشذ تا این

(١ــ١) نآ : آعَدَلَ (٢) فق f. 3b (٣) نآ : نبوشذ (٤) قر : ٥، ٥٩
(٥) فق f. 10a (٦) نآ : هرج (٧) در بالای این مصراع بخطّ الحاقی افزوده : گرمی کنذ و تب آرذ و نیش خورذ،

حال ازو بپرسیم، بهمه ولایت طلب کردند پیری‌را بیافتند پشت دو تا شذه و سربر زمین نهاذه، اورا گفتند ای بابا حالی چنین ظاهر شذه است هیچ دانی که این چه شایذ بوذ، پیر جواب داذ که من ندانم از پـدرم بباید پرسیذ باشذ که داند، گفتند ترا پـذر هست گفت بفلان محلّت کهلی دو موی فلان نام پذر منست، چو اورا بیافتند گفتند تو در فلان محلّت پسری داری حال از وی پرسیذند گفت من ندانم ممکن که پذرم داند [تو هیچ دانی که این چه شایذ بوذ گفت من ندانم ممکن که پذرم داند] گفتند تو پذر داری گفت در فلان محلّت پـذری دارم مردی جوان، هرسه‌را پیش پاذشاه حاضر کردند، ملك فرموذ که این حالت ازو[۱] عجبترست که پیر [پسر کهلست][۲] و کهل پسر جوان ازیشان پرسیذ که حال خوذ گویبذ، جوان گفت پاذشاه‌را زندگانی بـاذ این حال از زنان افتاذه است مرا زنی نیکست نگـذارذ که رنجی بخاطر من رسذ و اگر در روزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکنذ لاجرم چنین تازه مانده ام، و پسر من زنی دارذ که ببعضی احوال با وی سازذ و ببعضی نسازذ لاجرم نیمه پیر شذه است، و پسر پسرم زنی سلیطه دارذ که بهیچ حال نسازذ و فرمان نبرذ ازین سبب عاجز و پیر شذه است، پاذشاه گفت از حال جَو خبر داری گفت دارم در فـلان روزگار پـاذشاهی عادل بوذ بعهد وی یکی زمینی بدیگری فروخت مشتری گنجی در وی بیافت داوری بنزد پاذشاه بردند، مشتری گفت من زمین خریذم گنج نخریذم بفرما تا گنج باز ستاند، بایع گفت من زمین بـا گنج فروختم آن من نیست باز نستانم، پـاذشاه گفت دختر یکی بزنی بـه پسر این f. 33b دیگر دهیذ و زمین و گنج بذیشان دهیذ تـا اگر از آن بایع باشذ و اگر از آن مشتری از میان هردو بدر نروذ، چنین کردند و این زمین آن سال بجَو بکشتند این جَو بر آمذ، پاذشاه فرموذ که در جهان ببریذ

(۱) ن‌آ : از تو (۲) در متن محو شده

و بنهیذ تا بعد از ما بذانند که اثر عدل و همّت پادشاه چگونه اثر کند(۱) مثل: مَنْ اَسَآءَ اَجْتَلَبَ اَلْبَلَآءَ وَ مَنْ اَحْسَنَ اَکْتَسَبَ اَلثَّنَآءَ(۲)، شعر:

هر که نیکی کند ثنا یابذ ٭ بذ کنش میوهٔ بــلا یابذ

در کتب آمذه است که پیش از آنك قابیل هابیل‌را بکشت خوشهای انگور صذ من بوذی و پوست اناری‌را کاروانی در میان رفتی، چون خون بناحق بر زمین افتاذ جمله بازین حال آمــذ، و نیّت پادشاه بایذ که نیکو بوذ تــا در همه چیزها اثر کنذ در چهــارپایان و درختان و میوها و غلّهــا، و حکایتی معروفست درین باب که روزی نوشروان از لشکر تنها ماند، بمزرعهٔ رسیذ، دختری‌را دیذ آب خواست، دختر از نَی شکر قدحی آب بگرفت و نزد نوشروان آورد و با وی تلطّف کرد، نوشروان تجرّع می نموذ خاشاکی در قدح بوذ [از] آن آب آهسته [نوشیذن](۳) گرفت، پس دخترراگفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبوذی، دختر گفت ای سرهنگ بعمد در قدح افکندم که تو تشنه بوذی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارذ، نوشروانرا از زیرکی دختر عجب آمذ، مثل: اِذَا اَذْنَبْتَ فَاَعْتَذِرْ وَ اِذَا اَذْنَبَ(۴) اِلَیْكَ فَاَغْتَفِرْ، فَاَلْمَعْذِرَةُ بَیَانُ اَلْعَقْلِ وَ اَلْمَغْفِرَةُ بُرْهَانُ اَلْفَضْلِ(۵)، چون گناه کنی عذر خواه و چون عذر خواهند ببخش گناه‌را که عُذر بیان عقلست و مغفرت برهان فضل، نوشروان پرسیذ که این آب از چند نَی شکر گرفتی، دخترك گفت از یکی، نوشروان بتعجّب ماند و خراج دیه در جریدهٔ باز دیذ، اندك بوذ، گفت جایی که دخل بذین بسیاری بوذ خراج زیادت بایــذ، پس وقتی دیگر بهمان مکان رسیذ و آب خواست، دخترك بیرون آمذ و برفت تا آب آرذ، دیرترك ماند، نوشروانرا شتاب گرفت، دخترك‌را گفت چرا

(۱) رك به حکایات فلیوبی طبع کلکتهٔ حکایت ۲٤ (۲) فق f. 10b
(۳) در متن محوشده الاّ نون اخیر (٤) کذا فی الاصل وکذا ایضاً فی فق ولی از ترجمهٔ فارسی معلوم میشود که بجای «اَذْنَبَ» «اُعْتُذِرَ» باید باشد (۵) فق f. 9b

دیر آمذی، دختر جواب داذ که از نی شکر آب بدشخواری می آمذ سه f. 34a نی شکر بکوفتم، نوشروان گفت چرا چنین است، دختر گفت مگر پاذشاه نیّت بگردانیذه است چه من شنیذه ام کچون پاذشاه نیّت بر رعیّت تباه کنذ برکت از همـه چیزها بروذ، نوشروان‌را عجب آمذ با سِرّ نیّت نیکو کرد[1] و عهد کرد که ایشانرا نرنجانذ، پس دخترك‌را گفت یکبار دیگر آب توانی داذ، دختر برفت چو بـاز آمذ گفت ای سرهنگ پاذشاه با ما نیّت نیکو کرد که برکت باز آمذ، نو شروان‌را عجب آمذ دخترك‌را بزنی خواست[2]، مثل: خَیْرُ ٱلْمُلُوكِ مَنْ اَحْسَنَ فِی فِعْلِهِ و نِیَّتِهِ وَ عَدَلَ فِی جُنْدِهِ وَ رَعِیَّتِهِ، بهترین ملوك آنست که نیکو کنذ نیّت و عدل با رعیّت،[3] و امام جهان و مفتی اصفهان جمال الدّین الیزدی گفت در شهر یزد مردی‌را دیذم علی علّام نام پیر و ضعیف شذه عصایی در دست، و جماعت پیران یزدرا هنوز حکایت او معلوم باشذ که دوازده سال پـای علی علّام خوشیذه و در میان بازار چو کوذکان بر زمین خیزیذی، مثل: مَنْ رَامَ ٱلسَّلَامَةَ لَزِمَ ٱلْاِسْتِقَامَةَ[4]، هرك سلامت جویذ راه استقامت پویذ، سه شب پیاپی در خواب دیذ که مصطفی صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ اورا گفتی ای علی پیش سلطان محمّد بن ملکشاه رو تا همّت نیکو کنذ و نیّت خیر در آورذ و دست در پای تو مالذ تا ازین بند برهی و پای تو نیکو شوذ، او خواب خویشانرا بـاز گفت، توزیعی فرموذند و اورا چهارپای ترتیب کردند و اورا باصفهان آوردند و بر در سرای سلطان ملازم شذ، و هرگاه که سلطان بر نشستی قصّهٔ نوشتی که مرا بخلوت با خذاوند عالم سخنی هست لله‌را مرا بگذار تا سخن خوذ بگویم که مردی درویشم و از شصت فرسنگ بذین کار آمذه‌ام، سلطان سعید بفرموذ که اورا بجویند تا هیچ کار دارذ، گفتند ای خذاوند او

---

(۱) نَآ: شذ (۲) رك بحکایات قلیوبی طبع کلکتّه حکایت ۱۱۰

(۳) در حاشیه نوشته شذه: کرامت سلطان محمّد بن ملکشاه (۴) فق f. 16b

مردی پیرست پایها خوشیدهٔ میگوید خوابی دیدهٔ ام میخواهم تا بگویم ، سلطان فرموذ تا اورا بخلوت بیا[ورد]ند ، مثل : اَلصَّبْرُ عَلَى ٱلْغُصَّةِ يُؤَدِّي إِلَى ٱلْفُرْصَةِ(۱) ، مصراع : صبر بر غصّه فرصت آرذ بار ، علی علّام در حضرت f. 34b اعلَی خواب خوذ باز گفت ، سلطان‌را خاطر افتاذ که مگر حیلتی است تا چیزی بستاند ، پیررا گفت اگر مقصود چیزیست هزار دینار بستان و باز گرد ، علی علّام گفت من نه بطلب زر آمذه‌ام مرا رسول خذا نزد پاذشاه فرستاذ تاهمّت عالی کنذ و نیّت با رعیّت نیکو گردانـذ و دست در پای این عاجز مالذ تا علّت بصحّت بدل شوذ از همّت نیکو و اثر نیّت پاذشاه ، یکبار سلطان محمّد بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ دست در پای او مالیذ هیچ اثر نکرد ، مرد گفت رسول دروغ نگویـذ نیّت نیکو کن ، سلطان آب خواست و طهارت کرذ و دو رکعت بگزارد و سر بسجدهٔ نهاذ و از خذای قبول کرد که با خلق نیکوکار باشذ ، پس سر از سجدهٔ برداشت و دست در پای علی مالیذ ، آوازی از پای او بیرون آمذ و ابن علی از جای بجست و لبیّك زذ و پیاذه بحجّ رفت و باز آمذ و از سلطان هیچ قبول نکرد ، مثل : إِنَّ أَقْرَبَ ٱلدَّعَوَاتِ مِنَ ٱلإِجَابَةِ دَعْوَةُ ٱلسُّلْطَانِ ٱلصَّالِحِ وَ أَوْلَى ٱلنَّاسِ بِٱلإِثَابَةِ أَمْرُهُ وَ نَهْيُهُ فِي ٱلْمَصَالِحِ(۲) ، دعای پاذشاه صالح باجابت نزدیکتر بوذ و امر و نهی او در مصالح با اثابت رفیق و شریکتر ، و از حکایات عمر بن الخطّاب و عمر بن عبد العزیز رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا خاطرها بذان روذ که از سیرت ایشان اثر کرد ، این حکایت از آن آوردم تا یقین شوذ که همّت پاذشاه و نیّت نیکوی او اثر کنذ در آدمی و چهارپای و غلّها و میوها و آبها و غیر آن ، و سلطان قاهـر عظیم الدّهـر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّـدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ از اسلاف خویش اعتبار گیرذ و از خذای عزّ و جلّ عدل و انصاف فرا پذیرذ تا از میامن عدل او اختطاف خطّاف از ذباب ضعیف و تعرّض پشّهٔ حقیر کوتـاه گردذ ، و

(۱) فق f. 16a (۲) فق f. 15a

منقار باشه از تهدّم عصفور وضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند و چهرهٔ کاه ربای که در فراق رخسار کاه زرد مانده است سرخ شوذ و تضادّ و تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد و مار گرزه از لعاب نوش دهد، و آنچ اسلاف سلاطین آل سلجوق عدل فرموذه اند و در انصاف f. 35a فزوده و راحت خلق نموذه پیش عدل و انصاف این پادشاهی کاهی از کوهی نمایـذ، در حکایت آورده اند که سلطان محمّد بن ملکشاه مهیب بوذی و براذرش برکیارق لطیف بوذی و با همـه کس مزاح کردی، روزی سلطان محمّد مرواریـذ اکّه را گفت تو مرا دوستر داری یـا برکیارق‌را، مرواریذ گفت ای خذاوند بالله که تـرا دوستر دارم امّا براذرت‌را چیزی هست که ترا نیست او خوش خوی ترست خُلقی نیکو دارذ و پیشانی تو سهمناکست، سلطان گفت ای مرواریـذ از ترس پیشانی منست که هزار فرسنگ در هزار فرسنگ درویشگان خوش ی توانند خفت، چه اگر من با همه کس مزاح کنم ازار پای از پای مردم بدر کنند، مثل: مَنْ حَسُنَتْ سِیَاسَتُهُ دَامَتْ رِیَاسَتُـهُ، هرکرا سیاست نیکو بوذ ریاست بمانـذ، و پاذشاه که با سهم و سیاست نبوذ جهان آرام نگیرذ و ظالمان دست کوتـاه نگردانند و رعیّت آسوذه نماند، مثل: مَنْ ضَعُفَتْ سِیَاسَتُهُ بَطَلَتْ رِیَاسَتُهُ[1]، و از رسول عَلَیْهِ ٱلسَّلَامُ روایت کرده اند که گفت اِذَا جَارَ ٱلسُّلْطَانُ قَحَطَتِ ٱلسَّنَةُ، چو پاذشاه جور نمایـذ و در ظلم فزایذ قحط بر آیذ، و آورده اند در تفسیر این آیت که خذا ی فرمایذ، ایـة: قَالَتْ نَمْلَةٌ [یَا] أَیُّهَا ٱلنَّمْلُ ٱدْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا یَحْطِمَنَّكُمْ سُلَیْمٰنُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا یَشْعُرُونَ[2]، گفتند سلیمان ازین نمله پرسیذ که تو ازین جمله چـه باشی، گفت پاذشاه ایشانم، سلیمان گفت ترا لشکر چندست، نمله گفت هفتاذ هزار هزار سروران دارم هر یکی هفتاذ هزار هزار قایدان دارنـد هر یکی ازین قایدان چندان لشکر دارذ که عدد ایشان خذای

(۱) فق f. 14b (۲) قر: ۲۷، ۱۸،

تعالَی دانـد ، و هفت طبقهٔ زمین جمله لشکر من دارند و مرا خبر باشد که تو که سلیمانی گـذر می کنی ، ترسیدم که یکی از لشکریان تو پـای بر موری نهـد فردای قیامت مرا بذان بگیرند ، آمذم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای خوذ برم و مرا گرفتاری نباشذ[۱] ، مثل و حکمت : مَنْ كَانَ مَرْتَبَتُهُ عَلَى ٱلنَّاسِ بِمَرْتَبَةِ ٱلرِّيَاسَةِ وَ مَزِيَّةِ ٱلسِّيَاسَةِ فَحَقِيقٌ عَلَيْهِ أَنْ يَحْفَظَ بِحُسْنِ ٱلرِّيَاسَةِ مَرْتَبَتَهُ وَ يَسْتَدِيمَ بِحُسْنِ ٱلسِّيرَةِ مَزِيَّتَهُ لِتَدُومَ f. 35b
لَهُ ٱلنُّعْمَى وَ يَسْعَدَ فِي ٱلدِّينِ وَ ٱلدُّنْيَا[۲] ، هر که بمرتبت ریاست و مزیّت سیاست بر مردم تقدّم یابـذ بایذ که ریاست نیکو کنذ و حسن سیرت شعار خوذ سازذ تا نیکبخت دنیـا و آخرت شوذ ، و محمّد بن الحسن الشیبانی[۳] رَحِمَهُ ٱللّٰهُ گفته است که اگر در مشرق یك درم بناحق از جهوذی بستانند بر پادشاه مغرب و مسلمانان آنجا واجب باشـذ رفتن و آن درم بـاز ستذن و با وی داذن و اگر نکنند گرفتار شوند زیراکه زیردست او شذند ، و هشام بن عبد الملك روزی پیش عمر عبد العزیز شذ با قوم خویش ، گبری بیامذ و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست ، عمر هشام‌را گفت او بر تو دعوی دارذ برخیز و بـا خصم برابر نشین بجای خصمان ، هشام گفت وکیل من با وی بنشینذ ، عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب می کنذ برخیز و با وی بنشین ، هشام برخاست و با گبر بنشست ، هر وقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت غلبه کردی ، عمر هشام‌را گفت در پیش من این تهدید می کنی ، گبر چون عدل عمر دیذ گفت یا امیر المؤمنین این زمین از آبا و اجداد میراث یافته‌ام از من می ستانذ ، هر دو سِجِلّ عرضه کردند حجّت گبر قوی تر بوذ حجّت هشام پاره کرد و گبررا گفت اِرْجِعْ اِلَى زَرْعِكَ برسر ملك خوذ رو ، مثل : مَنْ أَضْعَفَ ٱلْحَقَّ وَ خَذَلَهُ أَهْلَكَهُ ٱلْبَاطِلُ وَ قَتَلَهُ[۴] ، هرکه حق‌را ضعیف

(۱) رك بحکایات قلیوبی طبع کلکتّه حکایت ۱۴۹ (۲) فق f. 15b (۳) رك بص ۱۲ ح ۳ (۴) فق f. 14a

دارذ باطل اورا نحیف دارذ[١]، گبر چون آن انصاف بدیذ گفت دینی که در وی چنین انصاف باشذ الاّ حق نبوذ، دست بر نهاذ و زنّار ببرید و در حال مسلمان شذ ببرکت آن عدل، مثل: مَنِ اشْتَدَّ تَدْبِيرُهُ حَسُنَ تَأْثِيرُهُ، چون تدبیر نیك بوذ تاثیر نیك آیذ، خبر: وَ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ أَنَّهُ قَالَ أَشَدُّ النَّاسِ عَذَابًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِمَامٌ جَائِرٌ غَيْرُ عَادِلٍ، وَ عَنِ ابْنِ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ عَنِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَّهُ قَالَ مَنْ وَلَّى[٢] وَالِيًا فَبَلَغَهُ عَنْهُ ظُلْمٌ عَلَى رَعِيَّتِهِ وَ هُوَ يَقْدِرُ عَلَى عَزْلِهِ وَ لَمْ يَعْزِلْهُ فَقَدْ خَانَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ، در خبر اوّل گفت ظالم نبایذ کردن که f. 36a روز قیامت عذاب ظالمان از همه مجرمان سخت تر بوذ، و در خبر دوّم بیان کرد که نبایذ گذاشت تا دیگری ظلم کنذ و ظلم گماشتگان از رعیّتان باز بایذ داشت، و با این همه اخبار و احادیث چه بذ بخت و دوزخی ظالمی باشذ که بر جور اقدام نمایذ و درِ ظلم بر[٣] گشایذ چه کافران در جاهلیّت عدل ورزیذه اند و ظلم بر نگزیذه اند و وخامت عاقبت آن بدیذند چنانك شاه هرمز با پسر خویش پرویز چه خطاب فرموذ، و چون پسر بحق خشنوذ بوذ نیایش نوشروان در خواب مکافات بنموذ، شعر[٤]

چو شه در عدل خوذ نموذ سُستی * پدیذ آمذ جهان‌را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست * جهان از دست کار این جهان رست
قضارا از قضا یك روز شاذان * بصحرا رفت خسرو بامداذان
تماشا کرد و صید افگند بسیار * دهی خرّم ز دُور آمذ پدیذار
بگرداگرد آن دِه سبزهٔ نو * بر آن سبزه بساط افگند خسرو
می سرخ از [٥]بساط سبز[٥] می خورد * چنین تا پشت بنموذ این گُل زرد

(١) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده: کرداند (٢) نآ: وَلِيَ (٣) نآ: بر
(٤) از خسرو شیرین نظامی «سیاست کردن هرمز خسرورا» (خمسهٔ نظامی طبع طهران سنهٔ ١٣٠١ ص ٦١) (٥–٥) خمسه: نشاط سبزه

چو خورشیذ[۱] از بساط لاجوردی * علم زد بــر سر دیوار زردی
چو سلطان درهزیمت عُود می سوخت * علم‌را می دریذ و چتر می دوخت
عنان[۲] یك رکابی زیــر می زد * دو دستی با فلك شمشیر می زد
چو عاجز گشت ازین خاك جگرتاب * چو نیلوفــر سپر بفگنــد بر آب
ملك زاده در آن دِه خانهٔ خواست * ز سرمستی درو مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران * صبوحی کرد با شب زنده داران
f. 36b سماع ارغنونی گوش می کرد * شراب ارغوانی نوش می کرد
صراحی‌را ز می پُرخنــده می داشت * بمَی جان و جهانرا زنده می داشت
مگر کز[۳] توسنانش بــذ لگــامی * دهن بر کِشتهٔی[۴] زد صبح بامی[۵]
و زین غوری غلامی نیز چون قند * ز غوره کرد غارت خوشهٔ چنــد
سحــر گه کآفتاب عالم افــروز * سر شب‌را جذا کرد از تن روز
نهاذ از[۶] حوصلــه زاغ سیــه پر * بزیــر پــرّ طوطی خایــهٔ زر
تنی چنــد ز نادان[۷] که دانی * خبر بردنــد نــزد شــه نهــانی
که خسرو دوش بی شربی[۸] نموذست * ز شاهنشه نمی ترسذ چسوذست[۹]
ملك گفتــا نمی دانم گناهش * بگفتنــد آنك بیــداذست راهش
سمنــدش کشت زار سبزرا خورد * غــلامش غورهٔ دهقان بیازرد[۱۰]
شب از درویش بستذ جای تنگش * بنامحــرم رسیــذ آواز چنگش
گرین بیگــانهٔ بوذی نــه فرزنــد * ببُردی خان و مانش‌را خــذاوند
زند بر هر کسی فصّاد صذ نیش * ولی دستش بلرزذ بر رگ خویش
ملك فرموذ تــا خنجر کشیذنــد * تگــاور مرکبش‌را پَی بریــذنــذ
غلامش‌را بصاحب غوره داذنــد * گلابی‌را بآب شــوره داذنــد

---

(۱) ن آ : خورسیذ (۲) خمسه : عنانرا (۳) خمسه : از (٤) ایضًا : سبزهٔ
(٥) ایضًا : فامی (٦) ن آ : ار (۷) کذا فی الاصل و ظاهرًا اینطور وزن خراب است و خمسهٔ مذکور بجای «ز نادانان» «از گرانجانان» دارد (۸) خمسه : بیرسمی (۹) خمسه : چه بوده است (۱۰) خمسه : تبه کرد

در آن خانه که بوذ آن روز تختش * بصاحب خانه بخشیذند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند * ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش * نه با بیگانه با دُر دانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی * که با فرزند از آن سان رفت بازی
کنون گر خون صذ مسکین بریزند * ز بند یك قراضه بر نخیزند f. 37a
جهان ز آتش پرستی شذ چنان گرم * که باذا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما و او گبر نامست * گر این گبری مسلمانی کذامست
چو خسرو دیذ کان خواری برو رفت * بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شذ که هرچ او کرد بذ کرد * پذر پاداش او بر جای خوذ کرد
بسر بر زذ ز دست خویشتن دست * و ز آن غم ساعتی از پای بنشست
شفیع انگیخت پیران کهن را * که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرذ * گناه رفته‌را بر وَی نگیرذ
کفن پوشیذ و تیغ تیز برداشت * جهان فریاذ و رستاخیز برداشت
بپوزش پیش می رفتند پیران * پس اندر شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شذ نالیذ غمناك * برسم مجرمان غلتید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای * بزرگی کن بخردان بر ببخشای
عنایت کن که این سر گشته فرزند * ندارذ طاقت خشم خداوند
اگر جُرمیست اینك تیغ و گردن * ز تو کُشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه * ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاك * بگریه سر نهاذ آن گوهر پاك
چو دیذند آن گروه(1) آن برد باری * همه بگریستند الحق بزاری
و ز آن گریه که زاری بر مه افتاذ * بگریه های هایی بر شه افتاذ
که طفلی خُرد با این نازنینی * کنذ در کار این سان خرد بینی
بفرزندی که دولت بذ نخواهذ * جُز اقبال پذر با خوذ نخواهذ f. 37b


(1) ن آ: کره

چه سازذ با تو فرزندت بیندیش * همان بینذ ز فرزندان پس خویش
بنیك و بذ مشو در بند فرزند * نیابت خوذ کنذ فرزند فرزند
چو هرمز دیذ کان فرزند مقبل * مداوای روان و میوهٔ دل
بذان فرزانگی و آهسته رایبست[1] * بدانست او که آن فرّ خذابیست
سرش بوسیذ و شفقت بیش کردش * ولی عهد سپاه خویش کردش

توقّع از لطف ربّانی آنست که وارث دولت آل سلجوق خذاوند عالم پاذشاه بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السلطان العادل قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ دَوْلَتَهُ[2] احیای آن مراسم بکنذ، و[3] از تعصّب[4] که میان اصحاب امام ابو حنیفه[5] و اصحاب امام شافعی واقع شوذ دفع کنذ کی عاقبت تعصّب بدشمنی انجامذ و دشمنی مسلمانان شوم باشذ، و عمارت اوقاف و مدارس اسلاف [کنذ] چه ایشان دولت اسلام[6] از تعصّب دین و تربیت علما یافتند، و دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی چنانك در فهرست کتاب راحة الصّدور متقبّل شذه است ذکر سلطنت و دولت و شجرهٔ انساب هر سلطانی بر سبیل اختصار می آرذ تا پاذشاه عادل سیر حمیدهٔ اسلاف [خوذ][7] بخواند و نهضت ایشان در طلب ملك از ابتدا تا انتها ببیند و آنچ محامد اخلاق و مکارم اعراق هریك بوذه است و محاسن عدل و انصاف از بهرخوذ اختیار کنذ انشاء الله تعالى،

(۱) خمسه: بدل گفت این پسر فرخنده رایست (۲) ن آ بی حرکات (۳) کلمهٔ «و» در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده شده است (٤) اینجا در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده شده: کی میان اصحاب ایمّه افتذ کی عاقبت تعصّب بدشمنی انجامد و دشمنی مسلمانان شوم باشذ (۵) اینجا بخطّ الحاقی در حاشیه افزوده شده: و اصحاب امام شافعی واقع شوذ دفع کنذ (٦) کلمهٔ «اسلام» بخطّ الحاقی در بالای کلمهٔ «دولت» افزوده شده است (۷) در حاشیه افزوده شده است

شجرهٔ نسب خانوادهٔ سلجوقیه



این شجرهٔ نسب در متن بدین شکل نیست بلکه اسماء اعضاء این خانواده در ضمن فهرست سلاطین (رك در سابق) بَیْنَ السُّطور نوشته شده است چنانکه نام پسر با نام پدر بواسطهٔ کلمهٔ «بن» ملحق کرده شده است، و نیز معلوم باد که این شجره جامع جملهٔ اعضاء خانوادهٔ سلجوقیه نیست و من فقط آنچه در متن مسطور است با دیگر کتب تواریخ تطبیق کرده اینجا بدون هیچ تغییری بدین شکل مرتّب کرده‌ام، نامهای جملهٔ سلاطین در زیر خطّی کشیده دارند و در راست نمرهٔ نوبت ایشان.

[illegible]

[فهرست اسماء السّلاطین]

الملك چغری بك ابو سلیمٰن داود بن میکائیل بن سلجوق[۱] f. 38a

(۱) [السّلطان رکن الدّین ابو طالب طغرلبك محمّد بن میکائیل بن سلجوق یمین امیر المؤمنین][۲]

(۲) السّلطان عضد الدّولة ابو شجاع الب ارسلان محمّد [بُرهان امیر المؤمنین][۳]

(۳) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمّد [الب ارسلان] قسیم[۴] امیر المؤمنین[۵]

(٤) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه یمین[٦] امیر المؤمنین

(٥) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن ملکشاه قسیم[۷] امیر المؤمنین

(٦) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحٰرث[۸] سنجر بن ملکشاه بُرهان[۹] امیر المؤمنین f. 38b

(۷) السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین محمود بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین[۱۰]

(۸) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین

---

(۱) مصنّف اینجا چغری بك را در زمرهٔ سلاطین شمرده است ولی در ضمن کتاب هیچ ذکری ازو نکرده است (۲) درین فهرست محذوف است (۳) کذا فی زتَ و تكَ و عَ (٤) زنَ و تكَ: یمین، سیاست نامهٔ نظام الملك: امین (٥) نام سلطان محمود بن ملکشاه که بعد ازین باید باشد هم اینجا و هم در ضمن کتاب مذکور نیست، مصنّف اورا از جملهٔ سلاطین نمی شمرد (رکَ بذکر برکیارق در مابعد) (٦) زنَ: برهان، عَ: قسیم (۷) عَ: ناظم (۸) نآ: ابو الحرب (۹) زنَ و زتَ: یمین (۱۰) بعد ازین نام سلطان داود بن محمود باید باشد که چند ماه سلطنت کرد، مصنّف اورا هم مثل سلطان محمود بن ملکشاه حذف کرده است

(۹) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

(۱۰) السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود بن محمّد یمین امیر المؤمنین

f. 39a (۱۱) السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد قسیم امیر المؤمنین

(۱۲) السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ابو الحٰرث[1] سلیمٰن بن محمّد بن ملکشاه برهان امیر المؤمنین

(۱۳) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل [ابن محمّد] قسیم امیر المؤمنین

(۱٤) السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل بن ارسلان [ابن طغرل] قسیم امیر المؤمنین

[ذکر ابتدای کار سلجوقیان]

f. 39b چنانك در شجره نموذه آمذ ذکر سلاطین آل سلجوق کرده می شوذ که [در] ابتدا آل سلجوق سپاهی کامگار و عددی بی شمار بوذند و مال بسیار داشتند و خیل و حشمی بانظام و عُدّت و شوکت تمام و نعمت و حرمت بکام[2]، مردمانی دین دار بیذار، مثل: مِنْ دَلَایِلِ ٱلْإِقْبَالِ قِلَّةُ ٱلْإِغْفَالِ، نشان آفتاب اقبال ایشان از غفلت دُور بوذن بوذ و اجتناب از دار کفر و میل بمجاورت دار اسلام نموذن و زیارت خانهٔ کعبه و تقرّب بایمّهٔ دین پیشه گرفتن چنانك پیغمبر صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ فرموذه است، خبر: اَلنَّظَرُ اِلَى ٱلْكَعْبَةِ عِبَادَةٌ وَ ٱلنَّظَـرُ اِلَى ٱلْعُلَمَاءِ اَحَبُّ اِلَى ٱللّٰهِ تَعَالَى مِنَ ٱلنَّظَرِ اِلَى ٱلْكَعْبَةِ، آن بزرگان از ترکستان بحکم انبوهی خانـه و تنگی چراخوار بولایت ماورآء النّهر آمذند[3]، بزمستان منزلگاهاشان نُور بخارا

(۱) نآ: ابو الحرب (۲) زنَ ص ٥، تکَ ص ٤٣٤، آا ج ۹ ص ۳۲۱ و مابعد
(۳) یعنی در سنهٔ ۳۷٥ (تکَ ص ٤٣٤)

بوذ و بتابستان سُغد سمرقند[۱]، و سلجوق‌را چهار پسر بوذند، اسرائیل[۲] که هفتم جدّ سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اَللّٰهُ مُلْکَهُ[۳] بوذ بزرگتر و از همه داناتـر بوذ، و چون برو ظلم رفت و بسبب غدر محمود سبکتگین با او براذران برخاستند و خویشان کین خواستند ملك بگرفتند و اعقاب ایشان ملکتی فسیح و دولتی عریض بیافتنـد و جهـان ازیشان بیـاسوذ و معمور بوذ تا بذین حال که چشم زخم رسیذ و بیشتر اولاد ایشان منکوب شذند و در قلاع محبوس ماندند ملك تعالیٰ از نسل اسرائیل سلیمانی‌را بفرستاذ که ملك موروث او نموذار عهـد نوشروانست و سلیمان وار آدمی و دیو و پری و وحش و طَیْر [درا] حضرتش سِماطَیْن خدمت خواهند کشیذ و رکاب او در جهان گیری سیر غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ[۴] پیشه خواهذ گرفت، ملکا و پروردگارا اطناب سراپردهٔ دولت او با دامن قیامت پیوسته دار، و بعد از اسرائیل میکائیل بوذ و یونس[۵] و موسیٰ بیغو[۶]، شعر: f. 40a

چنان چون سزذ پاذشاهان داذ * بزرگ و خردمنـد و نیکو نژاذ

و چون سلطان محمود سبکتگین بـا ایلك خان صلح کرد و محمود بکنار جیحون آمذ[۷] و بهم رسیذنـد و یکدیگررا بدیذنـد و بمواثیق و عهود

---

(۱) زنَ ص ۵، تگَ ص ۴۲۴ (۲) زتَ: بیغو ارسلان المدعوّ اسرائیل، زنَ: بیغو ارسلان، آآ: ارسلان (۳) نَآ بی حرکات (۴) قرَ: ۳۴، ۱۱ (۵) زتَ و زنَ و آآ هیچ ذکر او نکرده اند (۶) زنَ و آآ و تگَ: فقط «موسیٰ»

(۷) ایلك خان از جملهٔ ملوك ترك ماوراء النّهر معروف بخانیّهٔ افراسیابیه بوده است، اسمش نصر بن علی بن موسیٰ بن ستُق است و ایلك خان لقب اوست، از سنهٔ ۳۸۳–۴۰۳ سلطنت نمود (حواشی چهار مقاله)، میان او و سلطان محمود در سنهٔ ۳۹۶ مصالحت رفت ولی چنانکه از کتب دیگر مثل تاریخ ابن الاثیر معلوم می شود که سلطان محمود خود برای این مصالحت نیامده بود بلکه بواسطهٔ مراسلت عهـد و پیمان در میان رفت، و صُلحی که مقصودِ مصنّف است در سنهٔ ۴۱۹ (و بقول صاحب زین الاخبار در سنهٔ ۴۱۵) در میان سلطان محمود و قدرخان رفته بود و این قدرخان که برادر زادهٔ (?) ایلك خان سابق الذّکر بوده است تا سنهٔ ۴۲۳ سلطنت نمود (رکَ

مستظهر شذنـد و نواحی و حدود ممالك هریك معیّن شذ ایلك زبان برگشوذ و فرا محمود نموذ که قومی سالهاست تا در ولایت من آمذه اند از ترکستان و مراعی و مرغزارهـای نُور بخارا و سُغد سمرقند بدست فرو گرفته، و لشکری بسیار و سپاهی بی شمارند، مقدّم ایشان سلجوق بن لقمان[1] بوذ چهار پسر ازو برخاسته اند و در میان خیل مقدّم و محترم شذه و اُهْبت و آلت لشکری ساخته و عُدّت و ساز پادشاهی راست کرده خیلی بـا نیرو و عددی فراوان، ایمن نتوان بوذ اگر تـرا وقتی بطرف هند[و]ستان نهضتی باشـذ که ازیشان فسادی آیذ بطلب ولایتی یا قصد ناحیتی و طمع ملکی، با ایشان استظهاری واجبست و نوابی در خواستن متعیّن، مثل : مَنْ طَالَ أَمَلُهُ سَاءَ عَمَلُهُ[2] امل دراز عمل ناساز آورذ، سلطان محمود رسولی چرب زبان بذیشان فرستاذ و پیغام داذ[3] که عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردیذ و آرزوبی نخواستیذ، و مارا بدوستی شما رغبتی تمامست و نیز بمددی، و از معاونتی مستغنی نیستم از جانب شما، اگر چنانك جمله براذران نتوانند آمذن یکیرا اختیار کنند کـه بحضرت ما آیذ، و ما بر کنار آب مقام ساخته ایم تا مسافت نزدیکتر بوذ که با او عهدی بسته آیذ و استظهاری کرده شوذ، این کید بیندیشیذ و این مثل نشنیذ، مثل : لَا تَفْتَحْ بَابًا يُعْيِيكَ سَدُّهُ وَلَا تُرْسِلْ سَهْمًا يُعْجِزُكَ رَدُّهُ[4]، دری بـر مگشای که در بستن آن متعذّر بوذ و تیری مینداز که دفع آن

به طبقات ناصری ترجمهٔ میجر راورتی H. G. Raverty ص ۱۱٦، ۹۰۲ و ۹۰٤) پس گمان آنست که مصنّف هردو مصالحات‌را (یعنی یکی که با ایلك خان رفت و دیگری که با قدرخان رفت) اینجا مخلوط کرده است و الله اعلم،

(۱) کذا ایضاً فی جت و ع و ترجمهٔ طبقات ناصری بحوالهٔ مجمل فصیحی خوافی، ولی در کتب دیگر مثل اا و زت و رص و حس بجای «لقمان» «دقاق» (یا تقاق) است و معنی آن در ترکی بقول زت «القوس من الحدید» (۲) فق f. 5b (۳) اا ج ۹ ص۲۲۲، (٤) فق f. 18a و نیز امثال ابشیهی (مجانی الادب ج ۲ ص۷۲ بتصرّف یسیر)

ناممکن باشذ ، چو پیغام سلطان محمود بسمع مبارك ایشان رسیذ از سر وفای مسلمانی و صفای ظاهر و باطن اسرائیل(۱)را که مقدّم و محترم ایشان f. 40b بوذ اختیار کردند و در خدمت رکاب میمون او لشکری گران روی بمحمود نهاذ ، محمودرا خبر شذ مُسرعیرا پیغام داذ و پذیرهٔ اسرائیل فرستاذ که درین ساعت بمدد لشکر حاجت نیست مقصود دیذاری و استظهاری است ، لشکر همانجا بمان و تو با خاصگیان و اعیان جریده بیای ، برین موجب بیامذ ، مثل : مَنِ اقْتَحَمَ اللُّجَّةَ اَتْلَفَ الْمُهْجَةَ(۲) شعر(۳)

هر که در شذ بجر بی پایاب * تشنه میرذ چو آتش اندر آب

چو اسرائیل برسیذ محمود اورا اکرام تمام کرد و با خویشتن بر تخت نشاند و تقریب و ترحیب و پُرسش نیکو کرد و در اثنای سخن گفت مارا هر وقت بهند[و]ستان بغزو کافران لشکری گران می بایذ بلاد خُراسان معطّل و مُهمل می ماند ، آرزو چنانست که میثاقی و استظهاری تمام باشذ تا اگر از طرفی خصمی برخیزذ و فتنهٔ انگیزذ که بمددی محتاج شویم استعانت بخیل شما کنیم ، اسرائیل در معرض جواب گفت از جانب ما در بندگی تقصیر نباشذ ، محمود گفت اگر حاجت افتذ بچه نشان مارا مدد رسذ وچه قدر بوذ ، اسرائیل کمانی در بازو افگنده بوذ و [دو](۴) چوبه تیر ببند قبا فرو زده از آن یك چوبه بمحمود داذ و گفت بوقت احتیاج این بخیل ما فرست تُرا صذ هزار سوار مدد رسذ ، محمود گفت اگر بسند نیایذ ، تیر دیگر پیش او نهاذ و گفت این‌را ببلخان کوه(۵) فرست ترا پنجاه هزار سوار مدد آیذ ، گفت [اگر] بسند نیایذ ، کمان بداذ گفت بنشان بترکستان فرست اگر دویست هزار سوار خواهی بیایذ ،

(۱) آ : ارسلان ، زن و رص : بیغو ارسلان (۲) فق f. 17a (۳) ن آ : سعر
(۴) در متن اصلی محو شده از رسالهٔ جوینی گرفته شد (۵) کوهیست در شمال مشرق خُراسان ، آ می گوید «... جبل باجان (سهواً بجای بلخان) هو الّذی عند خوارزم القدیمة» (ج ۹ ص ۲۶۷)

محمود ازین سخن بیند یشیذ و اورا فرا گرفت[۱]، مثل : مَنْ سَآءَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَأْمَنْ اَبَدًا وَ مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ لَمْ يَخَفْ اَحَدًا[۲]، شعر:

بذ کنش‌را امـان نخواهـذ بوذ * نیك سیرت نترسذ از دذ و دوذ

آنگه نان خواست و مجلس بیاراست، نان خوردند و دست بشراب آوردند، سه شبانروز صبوحی کردند، محمود خلعتهای خوب باسرائیل و خیل او f. 41a داذ، بعد از آن هر امیری‌را از لشکر خوذ فرموذ تا سرخیلی و مقدّمی‌را بوثاق خوذ مهمان بردنـد و شرابهای گران در داذند و چون مست شذند بندهای گران بر نهاذند و او با[۳] اسرائیل همان کرد وهم در شب بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاذ، مثل : مَنْ اَطَاعَ هَوَاهُ بَاعَ دِينَهُ بِدُنْيَاهُ[۴] هرکه پَیْ روی هوا کنذ هر آینه ترك دین و دنیا کنذ، چون اسرائیل از خواب مستی در آمذ خویشتن‌را خسته و بسته دیذ، تن در قضا داذ،

شعر: ای تن ار چند بستهٔ دامی * در کف دشمنان بناکامی
بقضای خذای راضی شَوْ * تا شوی ساکن و بیارامی

و جماعت مقدّمان دیگررا که گرفتـه بوذند بقلاع دیگر فرستاذ و بجان امان داذ، شعر:

(یکی داستان زذ برین بـر پلنگ * چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بـریزی ز من گفت خون * بـه از زندگانی بننگ اندرون)[۵]
(ز دشمن مکن دوستی خواستـار * اگر چند خوانذ تُـرا شهـریـار
درختی بوذ سبز بارش کبست * اگر پای گیری سر آیذ بدست)[۶]

و اسرائیل هفت سال در قلعهٔ کالنجـر بمانـد[۷] دو ترکمان از خیل او

(۱) یعنی در سنهٔ ۴۱۹ (و بقول صاحب زین الاخبار ۴۱۶) رك به تگ ص ۴۲۵
(۲) فق f. 10b (۳) نآ : با (۴) فق f. 5b، نآ : «وَدُنْيَاهُ» بجای «بِدُنْيَاهُ»
(۵) شه ص ۸۱۵ س ۷–۸، مصراع ثانی در شعر اوّل : چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
(۶) ایضًا ص ۱۴۳۲ س ۱۴–۱۵ (۷) تگ ص ۴۲۵،

بیامذند و مدّتها بر آن قلعه آب کشی کردند، روزی در فرصتی اورا بدیذند و طریقی سگالیذند که اورا در شب بدزدیذند، در راه بیشهٔ پیش آمذ راه گُم کردند، شعر:

جهان بذ سگالذ نگویذ بکس * نباشذ بهر کار فریاذ رس

دگر روز کوتوال بر اثر بیامذ و اورا بگرفت، چو لشکر تنگ رسیذ او ترکمانانرا گفت از من طمع ببریذ و براذرانمرا بگوییذ که در طلب ملك بکوشیذ و اگر ده بارتان بشکنند نومیذ مشویذ و بر مگردیذ که این پاذشاه مَوْلَی زاده است نسبی ندارذ و غدّارست ملك بر وَی نماند و بدست شما افتذ(۱) مثل: لَا تَثِقْ بِالدَّوْلَةِ فَإِنَّهَا ظِلٌّ زَايِلٌ وَ لَا تَعْتَمِدْ عَلَى النِّعْمَةِ فَإِنَّهَا ضَيْفٌ رَاحِلٌ(۲)، دولت سایهٔیست که هر لحظه بگردذ و نعمت چو مهمان بهرکس پیونذذ، و اسرائیل‌را با قلعه بردند و بند سخت‌تر کردند و همانجا وفات یافت و بجوار رحمت حق رسیذ، شعر: f. 41b

بخواهذ بُذن بی گُمان بوذنی * نکاهذ بپرهیز افزوذنی(۳)
هنرمند با مردم بی هنر * بفرجام هم خاك دارذ بسر
(برین داستان زذ یکی مهر نوش * پرستار با هوش [و] پشمینه پوش
که هرکو بمرگ کسی گشت شاذ * ورا رامش و زندگانی مباذ)(٤)
نزایذ جز از مرگ را جانور * اگر مُرد خواهي غم من مخور(٥)
اگر خوذ گُذَر یابی از روز بذ * بمرگ کسی شاذ باشی سزذ(٦)
چنین داستان زذ یکی مرد پیر * که گر شاذی از مرگ من تو ممیر(۷)
(که جز مرگ‌را کس ز ماذر نزاذ * ز کسری از آغاز تا نوش زاذ
سرپشّه و پیل با مور و کرگ * رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاذه کنذ راز خویش * بپیمایذ اندازهٔ کاز خویش(۸)

(۱) تگ ص ٤٣٥ (۲) فق f. 6a—b (۳) شه ص ٤٣٩ س ٦ (٤) ایضاً ص ۱٦٥۱ س ۳—٤ (٥) ایضاً ص ۱٦٥٤ س ۳٥ (٦) ایضاً ص ۱٦٤۹ س ۳۰ (۷) ایضاً ص ۱٦٤۷ س ۱٥ (۸) مصراع ثانی در شه: نمایذ سرانجام و آغاز خویش

کنارش پُر از شهـریاران بوذ * بَرَش پُر ز خون سواران بوذ
پر از مـرد دانـا بوذ دامنش * پر از خون رُخ و چاك پیراهنش
چه افسر نهی برسرت بر چه ترگ * برو بگذرذ پرّ و پیکان مرگ
و دیگر که از مرگ شاهان داذ * نگیرذ کسی یاذ جُز بذ نژاذ)[۱]

و پسر اسرائیل قتلمش بنشناس در حوالی قلعه می گشت، چون خبر وفات پذر بذو رسیذ براه بیابان سرخ کلاهان از هندوستان بسیستان آمذ و از آنجا بخارا پیش عمّان و احوال بگفت، ایشان خوذ در طلب ملك و فرصت انتقام بوذنـد و منتظر وقت خروج، مثل : مَنْ تَعَزَّزَ بِاللّٰهِ لَمْ يُذِلَّهُ[۲] سُلْطَانٌ وَ مَنْ تَوَكَّلَ عَلَيْهِ لَمْ يَضُرُّهُ إِنْسَانٌ[۳]، کرا خذای عزّ و جلّ عزیز کنذ هیچ سلطان اورا ذلیل نکنذ و هر کرا توکّل بـر خذای f. 42a بوذ کس اورا نرنجانذ، آنگاه کس بمحمود فرستاذند که مارا این مقام تنگست و این مراعی بمواشی مـا وفا نمی کنذ دستوری ده که ما از آب بگذریم و میـان نسا و باورد مقام سازیم[٤] ارسلان جاذب[٥] که والی طوس بوذ و رباط سنگ بست کردست و آنجا مدفونست[٦] سلطانـرا

(۱) شه ص ۱٦٤۹ س ۱۲—۱۷ و ۲۱ (۲) نآ : يَذُلُّهُ (۳) فق f. 6a

(٤) ازین بیان مستنبط می شود که سلجوقیان این پیغام بعد از وفات اسرائیل فرستاده بودند و این سهو است ظاهرًا، سلطان محمود اسرائیل‌را در سنهٔ ٤۱٥ (بقول زین الاخبار، و بقول کتب دیگر در سنهٔ ٤۱۹) گرفته بود، و چون اسرائیل هفت سال بعد از گرفتار شدن وفات کرد پس وفات او البتّه در سنهٔ ٤۲۲ (و بقول ثانی در سنهٔ ٤۲٦) واقع شده است و وفات سلطان محمود باتّفاق موّرخین در سنهٔ ٤۲۱ بوده است پس چگونه ممکن باشد که بعد از وفات اسرائیل بسلطان محمود پیغامی فرستاده باشند، بقول زین الاخبار سلجوقیان این پیغام در سنهٔ ٤۱٦ که سلطان محمود هنوز بماوراء النّهـر بود فرستاده بودند و ظاهرًا همین قول درست است،

(٥) کذا فی الاصل و کذا ایضًا فی اآ و زین الاخبار و تاریخ بیهقی وعَ، زتَ و زنَ و تگَ : الحاجب و ظاهرًا این اصحّ است (٦) رك به تذکرة الشعراء دولتشاه طبع لیدن ص ۱۷٦

گفت صواب نباشذ ایشانرا بخراسان راه داذن که خیلی بسیارند و ساز و عُدّت دارند نبایذ که ازیشان فسادی آیذ که آنرا در نتوان یافت و تلافی و تدارك ممکن نبوذ(١) شعر(٢)

بهرکار اندیشه کردن نکوست * زدن رای با مرد هشیار و دوست

سلطان بسخن او التفات نکرد و فرموذ که من ایشانرا نظر ندهم که مرا از امثال ایشان اندیشهٔ تواند بوذ، رخصت داذ تا از آب بگذشتند(٣) و ایشان تا محمود زنده بوذ حرکتی نکردند(٤) در آن میان میکائیل بن سلجوق‌را دو(٥) پسر خاستند چغری بك ابو سلیمٰن داود و ابو طالب

---

(١) رك به زنَ ص ٥ ، اا ج ٩ ص ٣٢٢ ، تگَ ص ٤٣٥ ، (٢) شه ص ١٨٤ س ٨

(٣) اا ج ٩ ص ٣٢٣–٣٢٤ ، تگَ ص ٤٣٥ ، این در حدود سنهٔ ٤١٦ بود

(٤) صاحب زین الاخبار که معاصر سلطان محمود بوده است می نویسد که درین میان سلطان محمودرا با ترکمانان (یعنی سلجوقیان) دو مصاف دیگر برفت و ما عبارت اورا اینجا بتصرّف و اختصار نقل بکنیم: «و چون سنهٔ ٤١٨ بآخر رسید مردمان نسا و باورد بدرگاه (یعنی بغزنین) آمدند و از فساد ترکمانان بنالیدند ... و امیر محمود نامه فرمود نوشتن سوی امیر طوس ابو الحرث ارسلان الجاذب و اورا مثال داد تا آن ترکمانان‌را مالش دهد ... امیر طوس برحکم فرمان بر ایشان تاختن کرد و ترکمانان انبوه شدند و پیش او آمدند و حرب کردند و بسیار مردم بکشتند و بسیاررا مجروح کردند و بچند مرتبت امیر طوس بر ایشان تاختن برد هیچ نتوانست کرد .... پس [سلطان محمود] نامه فرمود سوی امیر طوس نوشتن، او جواب نوشت که ترکمانان قوی گشته اند و تدارك فساد ایشان جز برایت و رکاب خاصّه نتوان کرد .... چون محمود این نامه بخواند تنگدل شد و لشکر بکشید و در سنهٔ ٤١٩ از غزنین حرکت کرد، سوی بُست رفت و از آنجا سوی طوس کشید، امیرطوس باستقبال آمد و حقیقت حال باز نمود پس امیر محمود فرمود تا فوجی انبوه با امیر طوس برفتند بحرب ترکمانان، چون بنزدیك رباط فراوه رسیدند مقابل یکدگر آمدند .... لشکر [محمود] بر ایشان ظفر یافتند و شمشیر اندر نهادند و چهار هزار سوار معروف از ترکمانان بکشتند و بسیاری‌را دستگیر کردند و باقی بهزیمت رفتند سوی بلخان و دهستان ....»

(٥) نآ: «چهار» و این سهو واضح است

طغرلبك محمّد و در میان خیل مقدّم و محترم شذند، و چون سلطان محمود سبکتگین از دنیا رحیل کرد در سنهٔ ثمان عشرة و اربع مایة(۱) کس بعمید نیشابور فرستاذند سوری بن المعتزّ که قبّهٔ رضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُ کرده است(۲) و در خواستند تا در آن نواحی مقام گاه ایشان معیّن کند، عمید سوری نامه فرستاذ(۳) بسلطان مسعود بن محمود و او بجُرجان برابر شرف المعالی نوشروان بن فلك المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر فروذ آمذه بوذ(۴) بطمع مواضعهٔ که میخواست و انتظار حمل رَی که عمید ابو سهل(۵) حمدوبی خواست فرستاذ می کرد، مثل: مَنْ رَغِبَ فِي هَدَايَا ٱلْعُمَّالِ رَخَّصَ فِي إِضَاعَةِ ٱلْأَمْوَالِ، هر پاذشاه که راه هدایای عُمّال بخوذ دهذ رخصت اضاعت اموال داذه بُوَذ، مسعود چو نامهٔ سوری بخواند بنیشابور [رفت](۶) تا تدبیر کار سلجوقیان کند، لشکر او از سفر مازندران کوفته بوذند و سلاحها بنم تباه شذه و چهارپای بهار نا خورده، بذات خوذ نهضت آن مهم نتوانست چند امیر سپاه سالار(۷) را

f. 42b از لشکر اختیار کرد و با عُدّتی تمام بجنگ ایشان فرستاذ، شعر:

چه سازی چو چاره بدست تو نیست * اگر سازی ار نه جهانرا یکیست

آن لشکر براند، سلجوقیان ناساخته بوذند این قوم ناگاه بریشان زذند

(۱) این سهو است زیرا که باتّفاق مؤرّخین وفات سلطان محمود در سنهٔ ۴۲۱ واقع شد (۲) ركَ بشرح آن در تاریخ ابو الفضل بیهقی طبع کلکته ص ۵۱۱ (۳) این همان نامه بود که سلجوقیان باو فرستاده بودند و اصل عبارت آن در تاریخ بیهقی (طبع کلکته ص ۵۸۲—۵۸۳) مسطور است (۴) یعنی در رجب سنهٔ ۴۲۶، رکَ بتاریخ بیهقی ص ۵۷۹ و ما بعد (۵) نآ: ابو سعید و این سهو نسّاخ است، زنَ: ابو سهل احمد بن الحسن الحمدونی (۶) روز پنجشنبه ۱۱ ماه رجب سنهٔ ۴۲۶ بنشابور رسید (بیهقی ص ۵۹۰)، رکَ نیز به آآ ج ۹ ص ۳۲۵ (۷) جمله ده سالار بودند و سر ایشان حاجب بکتغدی و کدخدای خواجه حسین علی میکائیل بود، و پانزده هزار سوار ساخته آمد از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی (بیهقی ص ۵۹۷)

و بغارت مشغول شدند[۱] اَلْجَاهِلُ یَطْلُبُ اَلْمَالَ وَ اَلْعَاقِلُ یَطْلُبُ اَلْکَمَالَ[۲]، جاهل مال طلبذ و عاقل کمال جویذ، سلجوقیان رجعتی کردند و مصافی سخت رفت میان ایشان، عاقبت لشکر مسعود بحالی زشت شکسته شذند و سلجوقیان صذ بار صذ هزار دینار تجمّل و سلاحها و اسباب و چهارپای ایشان برداشتند[۳] شعر[۴]

وَ عُدْتُ بِأَمْوَالِهِمْ[۵] ظَافِرًا * کَعَوْدِ اَلْحُلِیِّ اِلَی اَلْعَاطِلِ

و این مصاف در بیابانی بوذ میان فراو[ه] و شهرستانه[۶]، و باتّفاق از دولت ایشان که مثل: اَلدَّوْلَةُ اِتِّفَاقَاتٌ حَسَنَةٌ سلطان مسعودرا دل مشغولی پیش آمذ بجانب هندوستان می بایست رفتن با سلجوقیان از سر ضرورت مصالحتی بکرد و برفت[۷] و کار ایشان هر روز در تزاید بوذ و نیرو می فزوذ و قوّت می نموذ و امارات پادشاهی بتایید الّهی و علامات جهانداری بر وفق کامگاری و مخایل شهریاری از صفحات احوال ایشان

(۱) بیهقی ص ۵۹۹—۶۰۰، اا ج ۹ ص ۳۲۵ و زین الاخبار f. 135b و زت f. 4a

(۲) فق f. 4b (۳) رك به بیهقی ص ۶۰۱—۶۰۳، بقول صاحب زین الاخبار حاجب بکتغدی درین مصاف پُشت بداد و حسین بن علی بن میکائیل تنها بماند و حرب کرد تا بدست ترکمانان گرفتار شد، بعد می گوید «تا بدین غایت [یعنی تا سنهٔ ٤٤٤ که تاریخ تالیف زین الاخبار است] اندر میان ایشان مانده است»

(٤) از قصیده ایست از متنبّی در مدح سیف الدّولة مشتمل بر ۵۳ بیت که مطلع آن این است:

إِلَی مَ طَمَاعِیَةُ ٱلعاذِلِ * وَ لَا رَأْیَ فی الحبِّ لِلْعاقِلِ

(دیوان متنبّی طبع برلن ص ۴۹۵ و مابعد) (۵) دیوان متنبّی: عُدْتَ اِلَی حَلَبٍ بجای «عُدْتُ بأموالِهِمْ» (٦) معجم البلدانِ یاقوت: شهرستان «بلیدة بخراسان قرب نَسَا بینهما ثلاثة امیال ...» (۷) اا ج ۹ ص ۳۲٦—۳۲۷، رك بنامهٔ که سلجوقیان بعد ازین فتح بسلطان مسعود نوشتند (بیهقی ص ۶۰۸)، از روی این مصالحت ولایت نسا و فراوه و دهستان بسلجوقیان داده شد، دیگر شرائط صلح و کیفیّت در میان رفتن آن در بیهقی (ص ۶۰۷—۶۱۱) مذکور است،

می تافت و شعاع آفتاب اقبال از ناصیهٔ دولت ایشان می درخشیذ و صبح دولت از مطلع رایات ایشان می دمیذ، شعر:

چو خواهذ بوذ روزی برف و باران * پدیذ آیـذ نشان از بامداذان

مثل: مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلْعَدْلَ حَصَّنَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وَ مَنِ ٱسْتَعْمَلَ ٱلظُّلْمَ عَجَّلَ ٱللّٰهُ هُلْكَهُ(۱)، هرکه(۲) عدل ورزذ حصن مُلکش شوذ و هرکه راه ظلم سپرذ نشان هُلکش بوذ، چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمذ(۳) و از استیلای سلجوقیـان و شوکت ایشان خبر یافت کس بامیر خوراسان فرستاذ که بایذ که بجنگ سلجوقیان روی و ایشانرا از ولایت خوراسان دورکنی، امیر خوراسان جواب داذ که کار ایشان بیش از آنست که من و امثال من با ایشان مقاومت توان(٤)، شعر(٥)

منه بیش ازکشش تیمار بر من * بقدر بُرد(٦) من نه بار بر من

f. 43a سلطان فرموذ که از کار می گریزذ یا قاعدهٔ خویش می نهذ تا چون کاری بر آیذ بازار تیزکنذ، جزمًا بفرموذ که این مهم تراکنایت می بایذ کردن(۷) از امتثال چاره نبوذ، شعر:

چنان بایذ که در نابوذ و در بوذ * ز تو پیوسته باشـذ شاه خشنوذ

امیر خوراسان برخاست و لشکر بیاراست، مصاف کشیذن همان بوذ و

(۱) فق f. 14a (۲) نآ: هرج (۳) در جمادی الاولی سنة ٤٢٩، سلطان مسعود بهندوستان از آن رفت که در صفر سنة ٤٢٨ اورا سرسام گرفت و در آن مرض نذر کرد که چون شفا یابد بهندوستان بغزو کفّار رود و قلعهٔ هانسی‌را که تا هنوز کس نگشاده بود بگشاید (بیهقی ص ٦٦٠) و هرچند که جمله اُمرا مخالف این مهم بودند (ایضًا ص ٦٦٢) زیراکه در خراسان از جهت سلجوقیان خللی عظیم افتاده بود مسعود هیچ نشنید و بر هانسی لشکر کشید و حصار داد و بستد در ربیع الاوّل سنهٔ ٤٢٩ (بیهقی ص ٦٦٠—٦٦٥) (٤) مراد از امیر خراسان حاجب بزرگ سباشی است که مسعود اورا بجنگ سلجوقیان فرستاده بود (بیهقی ص ٦٦٧) (٥) از مناجات نظامی در مثنوی خسرو شیرین (٦) قیاسًا باید اینطور باشد، نآ: بور (۷) رکَ به بیهقی ص ٦٦٧ و مابعد

هزيمت شذن همان[1]، سلجوقيان چون اين مصاف بشكستند جُرْأتى تمام يافتند و عظمتى عظيم و در خوراسان بپراگندند، و طغرلبك بنشابور آمذ و بشاذياخ بر تخت مسعود نشست[2]، مردم مضطرب شذند منادى فرموذ كه كس‌را نرنجانند،

السّلطان المعظّم ركن الدّنيا و الدّين ابوطالب طغرلبك

محمّد بن ميكائيل بن سلجوق

مَدَّ اللّٰهُ ظِلَّهُ[3]

در شهور سنهٔ اربع[4] و عشرين و اربع ماية سلطنت آغاز كرد و سير حميدهٔ ملوك پيش گرفت و آيين جهاندارى و رسوم شهريارى ظاهر كرد، حكمت: قَالَ آرْدَشِيرُ[5] بْنُ بَابَكَ حَقِيقٌ عَلَى كُلِّ مَلِكٍ آَنْ يَتَفَقَّدَ وَزِيرَهُ و نَدِيمَهُ وَ كَاتِبَهُ وَ حَاجِبَهُ فَاِنَّ وَزِيرَهُ قِوَامُ مُلْكِهِ وَ نَدِيمَه بَيَانُ عَقْلِهِ وَ كَاتِبَهُ بُرْهَانُ فَضْلِهِ وَ حَاجِبَهُ دَلِيلُ سِيَاسَتِهِ[6] اردشير بابك گفت پاذشاه بايذ كه وزيرى‌را بدست آرذ و حاجبى‌را بگمارذ و نديمى‌را بدارذ و دبيرى بيارذ كه وزير قوام مملكت بوذ و نديم نشان عقل شوذ و دبير زبان دانش او باشذ و حاجب سياست افزايذ، بر قضيّت اين اثر و ترجمت

---

(۱) اين مصاف در آخر شعبان سنة ٤٢٩ بر در سرخس واقع شد و حاجب سباشى در آن هزيمت مجروح شد (بيهقى ص ٦٧٥—٦٧٨ و نيز اا ج ۹ ص ٣٢٧—٣٢٩)

(۲) رك بشرح رسيدن ابراهيم نيال (اينال) و طغرلبك بنشابور و برتخت نشستن طغرلبك در باغ شادياخ و خطبه شدن بنام او در نشابور (بيهقى ص ٦٨٧—٦٩٣)، و نيز اا ج ۹ ص ٣٢٨

(۳) كذا (!)

(٤) گويا سهو نسّاخ است و بايد «تسع» باشد چه باتّفاق مؤرّخين تاريخ جلوس طغرلبك بر تخت سلطنت سنهٔ ٤٢٩ است،

(٥) هو اوّل ملوك آل ساسان من ملوك الفُرْس ملك ١٤ سنة (٢٢٦—٢٤٠ مسيحى)

(٦) فق f. 3b

این خبر سلطان طغرلبك و جملهٔ سلاطین وُزَرا و حجّاب و اصحاب مناصب داشتند، وُزَرای او سالار بوژکان(۱) ابو القاسم الکوبانی و ابا احمد الدّهستانی عمروك، و عمید الملك ابو نصر الکُنْدُری(۲)، حُجّاب او الحاجب عبد الرّحمٰن البٰ زن الآغاجی(۳)، توقیع اوے شکل چماقی، مدّت ملکش بیست [و] شش سال، چون ملك تعالٰی بندهٔرا سعادت ابدی کرامت خواهذ کرد و در دنیا و عقبَی منزلت اخیار و ابرار ارزانی داشتن f.43b اورا بر اعلای معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهّر و سینهٔ پاك او حرصی نهذ بر تقدیم آنچ از برکات آن ملك عالم در قبضهٔ اقتدار او آیذ و عالمیان غریق و رهین احسان او گردند و مُثنی و شاکر عدل و انصاف او شوند و رایات ملك اسلام از رای صایب او نصرت یابذ و آفتاب جاه و حشمت او بر کافّهٔ خلایق مشرق و مغرب تابذ، و هرچند رُبع مسکونست از بسیط زمین بامارات و ابنیهٔ خیرات سلاطین آل سلجوق آراسته است و هیچ شهری از شهرهاے اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر اُمّهات مهمّات واجب دانسته اند، شنیذم که چون سلطان طغرلبك بهمذان آمذ از اولیا سه پیر بوذند بابا طاهر و بابا جعفر و شیخ حمشا(٤)، کوهکیست بر در همذان آنرا خضر خوانند برآنجا ایستاذه بوذند، نظر سلطان بریشان آمـذ،

---

(۱) تگ: تورکان (۲) آ در ذیل حوادث سنهٔ ٤٢٦ می نویسد: «و فیهـا استوزر السلطان طغرلبك وزیره ابا القاسم علیّ بن عبد الله الجوینی وهو اوّل وزیـر وزر له ثمّ وزر له بعده رئیس الرّؤساء ابو عبد الله الحسین بن علیّ بن میکائیل ثمّ وزّر له بعده نظام الملك ابو محمّد الحسن بن محمّد الدّهستانی وهو اوّل من لقّب نظام الملك ثمّ وزّر لـه بعده عمید الملك الکندری وهو اشهرهم»، و بـر خلاف این در زن (ص ۱۰) است که «عمید الملك ابو نصر محمّد بن منصور الکندری هو اوّل وزراء السلجقیّة» (۳) الآغاجی کلمه ایست ترکی بمعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل است از پادشاه بسایر اعیان دولت و بالعکس (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۲۰) (٤) کذا فی الاصل و لعلّه حمشاد

کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاذه شذ و با وزیر ابو نصر الکندری پیش ایشان آمذ و دستهاشان ببوسیذ، بابا طاهر پارهٔ شیفته گونه بوذی اورا گفت ای تُرك با خلق خذا چه خواهی کرد، سلطان گفت آنچ تو فرمایی، بابا گفت آن کُن که خذا می فرمایذ، آیة: اِنَّ ٱللّٰهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَٱلْاِحْسَانِ[۱]، سلطان بگریست و گفت چنین کنم، بابا دستش بستذ و گفت از من پذیرفتی، سلطان گفت آری، بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بوذ در انگُشت داشت بیرون کرد و در انگُشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم بر عَدْل باش، سلطان پیوست آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمذی آن در انگُشت کردی[۲]، اعتقاد پاك و صفای عقیدت او چنین بوذ و در دین محمّدی صلعم ازو دین دار تر و بیذار تر نبوذ، شعر[۳]

در آن بخشش که رحمت عام کردند * دو صاحب‌را محمّد نـام کردنـد
یکی ختم نبوّت گشت ذاتش * یکی ختم ممالك در حیـاتش
یکی بُرج عرب‌را تـا ابـد مـاه * یکی ملك عجم‌را جاوذان شـاه f. 44a
یکی دین‌را ز ظلم آزاذ کرده * یکی دنیـا بعـدل آبـاذ کرده
زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش * دو عالم‌را دو میمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عـالم دو نیم است * که عـالم‌را یکی اورا دو میم است
بترکان قلم[۴] از نسخ[۴] تاراج * یکی میمش قلم[۵] بخشذ یکی تـاج

چون سلطنت او مقرّر شذ و عظمت او هر روز در زیادت بوذ خبر بمسعود رسیذ، بتن خویش از غزنین بیامذ با لشکری و عُدّتی تمام و براه بُست

(۱) قرآ، ١٦، ٩٢ (۲) رجوع کنید بآنچه پروفسور برون در باب این حکایت نوشته اند در تاریخ ادبیّات ایران (Lit. Hist. of Persia) ج ۲ ص ۲٦۰—۲٦۱

(۳) از خسرو شیرین نظامی در مدح اتابك محمّد بن ایلدکز (خمسه طبع طهران ص ٥٤) (٤—٤) خمسه: بی حکم (٥) ایضًا: کمر

و تکینابـاذ بخُراسان آمـذ تا انتقام لشکر کشذ[۱] مثل: لَيْسَ مِنْ عَادَةِ ٱلْكِرَامِ سُرْعَةُ ٱلانْتِقَامِ وَ لاَ مِنْ شَرْطِ ٱلْكَرَمِ إِزَالَةُ ٱلنِّعَمِ[۲]، سرعت انتقام از عادت کرام نیست و ازالت نعم از شرط کرم دُورست، و درین حال طغرلبك بطوس بوذ از براذر جُذا، سلطان مسعود خواست که تاختن برذ و نگذارذ که براذران بهم پیوندند، چون شب آمـذ بر ماده پیلی سبكرَو و با لشکری جریده روی بطوس نهـاذ[۳] بیست و پنج فرسنگ مسافت بوذ بر پُشت پیل در خواب شذ[٤] مصراع: ترسم چو تو بیذار شوی روز بوذ[٥] کس نیارست اورا بیذار کردن و پیل‌را تُند راندن، چون روز شذ خبر رسیذ که طغرل بك بگـذشت و ببراذر چغری بك پیوست، سلطان پیلبانرا سیاست فرموذ، مثل: وَ ٱلْفَائِتُ لاَ يُسْتَدْرَكُ، مسعود از آنجا باز گشت و جنگ‌را بساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داذ[٦] و در آن بیابان چند جا آب بوذ سلجوقیان آب برداشته بوذند و چاه انباشته[۷] مثل: نَظَرُ ٱلْعَاقِلِ بِقَلْبِهِ وَ خَاطِرِهِ وَ نَظَرُ ٱلْجَاهِلِ بِعَيْنِهِ وَ نَاظِرِهِ[۸] دانا بدل و خاطر نگرذ و نادان ظاهر بینذ، f. 44b لشکر مسعود و ستوران از تشنگی بستوه آمذند و با زخم شمشیر ایشان نمی شکیفتند عاقبت پُشت بداذند، مثل: مَنْ رَضِيَ بِٱلْمَقْدُورِ قَنِعَ

(۱) شرح حال آن در بیهقی باید دید (طبع کلکته ص۶۹۷—۷۱۲) (۲) فق f. 10a

(۳) بیهقی ص ۷۵٦، این حرکت در ماه صفر سنهٔ ٤۳۱ بود (٤) بیهقی ص ۷۵۷

(۵) از رباعیست که وزیر سلطان طغرل بن ارسلان برای تنبیه او نوشته بود و آن اینست:

گر ملك فریدونت پس اندوز بود * روزت بخوشی چو عید نوروز بود
در کار خود ار بخواب غفلت باشی * ترسم که چو بیدار شوی روز بود

(تگ ص ٤۷۷ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۲) (٦) این مصاف بدندانقان ۸ رمضان سنهٔ ٤۳۱ وقوع یافت، رك بشرح آن در تاریخ بیهقی (ص ۷۷۷ و مابعد)، بیهقی خودش درین مصاف حاضر بوده است و برای العین مشاهده نموده، و آآج ۹ ص ۳۲۹—۳۳۰ (۷) بیهقی ص ۷۸۱—۷۸۲ (۸) فق f. 4b

بِالْمَیْسُورِ(۱) و مسعود چون خوذرا تنها دیذ عنان بگردانیذ و با پیل نشست که اسپ اورا بدشخواری کشیذی و روی بهزیمت نهاذ و خزانه و بُنه و ثقل و اسباب و تجمّل بجای ماند و خوذ براند(۲) شعر :

(که داند که چندین نشیب و فراز * پدیذ آرذ این روزگار دراز
تك روزگار از درازی که هست * همی بگذراند سخنها ز دست)(۳)
بکندیم دل زین سرای سپنج * ز بس درد و سختی و اندوه و رنج(۴)
(سزذ گر بگویم یکی داستان * کباشذ خرذمند همداستان
مسای ایچ با آز و با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست پُر آی و رَو * یکی شذ کهن دیگر آرند نَو
یکی اندر آیذ دگر بگذرذ * زمانی بمنزل چمذ یا چرذ)(۵)
جهانرا چنین است ساز و نهاذ * ازین دست بستذ بدیگر بداذ(۶)

چون سلطان مسعود بهزیمت میرفت ترکمانی چند بر اثر او می راند، مسعود از پیل براسپ نشست و حمله بُرد و گُرْز بر سر سواری زذ و اورا و اسپش‌را برجای خُرْد بشکست، هر فوج لشکر که بذانجا می رسیذ و آن زخم می دیذ از آنجا نمی گذشت(۷) مثل : اَلْفَضْلُ بِالْعَقْلِ وَ الْاَدَبِ لَا بِالْاَصْلِ وَ النَّسَبِ(۸) کرا با فضل و ادب اصل و نسب جمع باشذ دهان روزگار ازو خنذذ و دور فلکش پسنذذ، شخصی در آن حال مسعودرا گفت ای خذاوند کسی‌را که این زخم بوذ هزیمت روذ، مسعود گفت زخم اینست امّا اقبال نیست، مثل : عَدَاوَةُ الْعَاقِلِ خَیْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ الْجَاهِلِ(۸)، شعر(۹)

چو دشمن که دانا بوذ به ز دوست * ابا دشمن و دوست دانش نکوست f. 45a

(۱) فق f. 5a (۲) بیهقی ص ۷۸۳—۷۸۵ (۳) شه ص ۷۵۱ س ۲۷—۲۸
(٤) ایضاً ص ۷۹۶ س ۱۹ (۵) ایضاً ص ۲۰۱٤ س ۱۲، ۱٤—۱۶ (۶) ایضاً ص ۱۵٤ س ۱۶ (۷) بیهقی ص ۷۸۲—۷۸۳ (۸) فق f. 4b (۹) شه ص ۱۱۱۸ س ۲

و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوّت گرفتند و لشکرهای پراگنده در اطراف خوراسان بذیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدیذ آمذ و ملك مقرّر و جهان مسخّر شذ و سزاواری جهانداری داشتند، شعر:

قَضَى ٱللّٰهُ أَمْرًا وَ جَفَّ ٱلْقَلَمْ[١] * وَ فِيمَا قَضَى رَبُّنَا مَا ظَلَمْ

پس هردو براذر چغری بك و طغرلبك و عمّ ایشان موسی بن سلجوق که اورا بیغو کلان گفتندی و عمّ زاذگان و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی بستند در موافقت با یکدیگر، و شنیذم که طغرلبك تیری ببراذر داذ و گفت بشکن، او بذان چه مبالات نموذ خُرْد کرد، دو برهم نهاذ همچنان کرد، سه بداذ دشخوار می شکست، چون بچهار رسیذ شکستن متعذّر شذ، طغرلبك گفت مَثَل ما همچنین است تا جُذاگانه باشیم هرکمتری قصد شکستن ما کنذ و بجمعیّت کس برما ظفر نیابذ و اگر درمیان خلافی پدیذ آیذ جهان نگشایذ و خصم چیره شوذ و ملك از دست ما بروذ، شعر:

اگر دو براذر نهذ پشت پشت * تن کوه‌را سنگ ماند بمشت[٢]
دلی کو ز درد براذر شخوذ * علاج پزشکان ندارذش سوذ[٣]

مثل: لَا سَايِسَ مِثْلُ ٱلْعَقْلِ وَ لَا حَارِسَ مِثْلُ ٱلْعَدْلِ وَ لَا سَيْفَ مِثْلُ ٱلْحَقِّ وَ لَا قَوْلَ مِثْلُ ٱلصِّدْقِ[٤]، چو عقل سایسی و بهتر از عدل حارسی نیست وحقّ شمشیری قاطعست و صدق برهانی ساطع، آنگه باتّفاق بر مقتضای عقل و کفایت نامهٔ نبشتند[٥] بامیر المؤمنین القایم بامر الله که ما

(١) لعلّه اشارة الى الحديث المعروف «جفّ القلمُ علىَ علمِ اللهِ وَ جفّ القلمُ بما أنْتَ لاقٍ» (بُخاری طبع لیدن ج ٤ ص ٢٥١)   (٢) شه ص ٦٠٨ س ٢٨ و بجای «سنگ» «خاك» دارد   (٣) ایضًا ص ٨٥٩ س ١٣   (٤) فق f. 4b   (٥) یعنی در سنهٔ ٤٣٢ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ١٣٢)، نیزرك به زن ص ٧—٨

بندگان آل سلجوق گروهی بوذیم همواره مطیع و هواخواه دولت و حضرت مقدّس نبوی و پیوسته بغزو و جهاد کوشیذه ایم و بر زیارت کعبهٔ معظّم مداومت نموذه، و مارا عمّی بوذ در میان ما مقدّم و محترم اسرائیل بن سلجوق، یمین الدّولة محمود بن سبکتگین اورا بی جُرمی و جنایتی بگرفت و f. 45b بهندوستان بقلعهٔ کالنجر فرستاذ و هفت سال در بند داشت تا آنجایگه سپری شذ، و بسیاری پیوستگان و خویشان مارا بقلاع باز داشت، و چون محمود در گذشت و پسرش مسعود بجای او بنشست[1] بمصالح ملك قیام نمی نموذ و بلهو و تماشا مشغول می بوذ، مثل : مَنْ آثَرَ ٱللَّهْوَ ضَاعَتْ رَعِيَّتُهُ وَ مَنْ آثَرَ ٱلشُّرْبَ فَسَدَتْ رَوِيَّتُهُ[2] هرك لهو بـر گزیند رعیّت‌را نبیند وهرك مداومت شرب کند رویّتش تباه شوذ، لاجرم اعیان و مشاهیر خوراسان از ما در خواستند تا بحمایت ایشان قیام نمایم، لشکر او روی بما نهاذند میان ما کرّ و فرّ و هزیمت و ظفر می بوذ[3] تا عاقبت بخت نیك روی نموذ و دست بازپسین مسعود بنفس خویش با لشکری گران روی بما نهاذ، بیاری خذای عزّ و جلّ و باقبال حضرت مقدّس مطهّر نبوی دست ما غالب آمذ و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگوسار پشت برگاشت و اقبال و دولت بما گذاشت، مثل : مَنْ اَطَاعَ ٱللّٰهَ مَلَكَ وَ مَنْ اَطَاعَ هَوَاهُ هَلَكَ[4]، مطیع خذا مالك گرذذ و مطیع هوا هالك شوذ، شکر این موهبت و سپاس این نصرت‌را عدل و انصاف گستردیم و از راه بیداذ و جَور کرانه کردیم و میخواهیم که این کار بر نهج دین و فرمان امیر المؤمنین باشذ، مثل : مَنْ جَعَلَ مُلْكَهُ خَادِمًا لِدِينِهِ ٱنْقَادَ لَهُ كُلُّ سُلْطَانٍ وَ مَنْ جَعَلَ دِينَهُ خَادِمًا لِمُلْكِهِ طَمِعَ فِيهِ كُلُّ اِنْسَانٍ[5] هرکه ملك از برای

(۱) نَآ اینجا یك «و» زاید دارد (۲) فق f. 18b (۳) پیش از مصاف دندانقان سلجوقیان‌را دو مصاف دیگر (در سنهٔ ۴۲۰) با لشکر سلطان مسعود رفته بود و ایشان هر دو بار شکست خورده بودند (رکَ به بیهقی ص ۷۱٤ و ما بعد)

(٤) فق f. 6b (٥) ایضًا f. 7a

دین جویذ سلاطین منقاد او شوند و هرکه دین فدای ملك کنذ هرکس بذو طمع کنذ، و این نوشته بر دست معتمد ابو اسحٰق الفُقّاعی[1] بفرستاذند، و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوژکان بوذ[2] چون این نامه روانه شذ ولایت قسمت کردند و هر یکی از مقدّمان بطرفی نامزد شذ، چغری بك که براذر مهتر بوذ مرورا دار الملك ساخت و خوراسان بیشتر خاص کرد و موسٰی یبغو کلان بولایت بُست و هراة و سیستان و نواحی آن چندانك تواند گشوذ نامزد شذ و قاورد پسر مهین چغری بك بولایت طَبَسَیْن و نواحی کرمان و طغرلبك بسوی عراق f.46a آمذ و ابراهیم ینال[3] که براذرش بوذ از ماذر و پسر براذر امیر یاقوتی[4] [بن چغری بك داود] و پسر عمّش قتلمش [بن اسرائیل] در خدمت او بوذند چون رَی مستخلص کرد [و] آنجا دار الملك ساخت ابراهیم ینال‌را بهمذان فرستاذ و امیر یاقوتی‌را بابهر و زنگان و نواحی آذربیجان و قتلمش‌را بولایت گرگان و دامغان فرستاذ[5] حکمت: اَیُّ مَلِكٍ اَحْسَنَ اِلَیَ کُفَاتِهِ وَ اَعْوَانِهِ اَسْتَظْهَرَ بِمُلْكِهِ وَ سُلْطَانِهِ[6]، هر ملك که نیکی کنذ با دانایان و اعوان لشکرش مستظهر شوذ بملك و سلطنت کشورش، و الب ارسلان محمّد بن چغری بك داود براذر زادهٔ او در خدمت بوذ و در

(۱) زنَ ص ۸ (۲) تگ ص ٤۳۷ (۳) این نام در کتب تواریخ شکلهاء مختلف دارد چنانکه نبال و بنال و نیال و ینال و ینّال و اینال، و از گفتهٔ پروفسور هوتسما معلوم می شود که این اخیر یعنی «اینال» صحیح است (ركَ به زنَ ص ۸ note c) و معنی آن در ترکی «سردار قبیله» (٤) یاقوتی حقیقةً برادر زادهٔ طغرلبك بود ولی ابن الاثیر در یك جای (ج ۹ ص ٤۳۲) اورا برادر طغرلبك گفته است و در جای دیگر (ج ۹ ص ٤٤٤) برادر زادهٔ او، و ازین عجب‌تر سهویست در زنَ (ص ۱۳) که میگوید «اخوه [یعنی اخو طغرلبك] یاقوتی بن داود» یعنی هم برادر و هم برادر زاده در آن واحد (۵) رکَ برای تفصیل این تقسیم ولایت به زنَ ص ۸ و تگَ ص ٤۳۷ و ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۳۲ باختلافهای یسیر، زتَ درین باب با زنَ بکلّی اتّفاق دارد و بعد می گوید «و کُلُّ ذلك فی سنة ٤۲۰» (٦) فقَ f. 21a

مهمّات و معضلات ایثار رضا و تحرّی فراغ او جستی و گفتی، شعر[۱]

رِضَاكَ رِضَایَ[۲] ٱلَّذِی أُوْثِرُ * وَ سِرُّكَ سِرِّی فَمَا أُظْهِرُ

چو نامهٔ ایشان بدار الخلافة رسیذ امیر المؤمنین القایم بامر الله هبة الله بن محمّد المامونی[۳] را با رسول پیش طغرلبك فرستاذ برَی و پیغامهای خوب داذ، و هبة اللهرا كه سمت اختصاص و صفت اخلاص داشت فرموذ كه نزدیك او باشذ تا اورا به بغداذ آرذ و بغداذرا تشریف حضور او حاصل كنذ كه فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است، هبة الله مدّت سه سال آنجا بمانـد بحكم آنك طغرلبكرا از ناحینها و گرفتن ولایتها فراغت بغداذ نبوذ، و در سنهٔ سبع و ثلثین[۴] و اربع مایة امیر المؤمنین بفرموذ تا بر منابر بغداذ بنام طغرلبك خطبه كردند[۵] و نام او بر سكّه نقش كردنـد و القاب بگفتند السّلطان ركن الدّولة ابو طالب طغرلبك محمّد بن میكائیل یمین امیر المؤمنین، مثل: مَنْ شَرُفَ ذَاتُهُ كَثُرَ حَسَنَاتُهُ[۶]، ذات نیك حسنات افزایذ، و بعد از نام او نام و القـاب ملك رحیم ابو نصر بن ابی الهیجا[۷] سلطان الدّولة، و هم درین سال[۸] ماه رمضان طغرلبك ببغداذ رفت و امیر المؤمنین اورا بسیار نثارهـا و نزلها فرستاذ، و ملك رحیم[۹] بنهروان آمذ باستقبال، اورا بگرفت و بند كرد و بطبرك رَی فرستاذ[۱۰] مثل: مَنْ عَفَا عَمَّنْ يَسْتَوْجِبُ ٱلْعُقُوبَةَ كَانَ

---

(۱) مطلع قصیده ایست از متنبّی (دیوان طبع برلن ص ۵۱۱)　(۲) نآ: رضایی

(۳) زنَ: ابو محمّد هبة اللّه بن محمّد بن الحسن بن المأمون، تگَ (ص۲۵٤): قاضی عبد اللّه هاشمی　(٤) سهویست و باید «اربعین» باشد چنانكه عنقریب در مابعد واضح خواهد شد　(۵) رکَ به اآ ج ۹ ص ٤۱۹، تگَ ص ٤۳۷　(٦) فقَ f. 23b

(۷) اآ: ابی كالیجار　(۸) یعنی سال ٤٤۷ چنانكه از زنَ (ص ۱۰) و اآ (ج ۹ ص ٤۱۸—٤۱۹) معلوم می شود، پس رکَ به ح ٤　(۹) در حاشیه افزوده: نبیرهٔ عضد اللّه [ظ—الدّولة] الدّیلمی از آل بویه　(۱۰) رکَ برای شرح كیفیّت آن به اآ ج ۹ ص ٤۲۰—٤۲۱، ملك رحیم همانجا وفات یافت در سنهٔ ٤۵۰

كَمَنْ عَاقَبَ مَنْ يَسْتَوْجِبُ ٱلْمَثُوبَةَ[1] هرك عفو كند آنرا كه مستوجب عقوبت باشذ همچنان باشذ كه عقوبت كند آن‌را كه مستوجب مثوبت باشد، f. 46b بذين حركت رعيّت بياسوذند و در دعا بيفزوذند، مثل: مَنْ صَارَ لِرَعِيَّتِهِ أَبًا صَارَ لِجُنْدِهِ رَبًّا[2]، و چون بشهر برسيذ نخست بدر حرم و سُدّهٔ شريفهٔ نبوى آمذ و شرط تعظيم و خدمت بجاى آورد، و چون باز گشت و بنوبتى فروذ آمذ امير المؤمنين بسيار تكلّفها كرد و نثارها و نعمتهاى فراوان فرستاذ[3] شعر[4]

خليفه چون از آن مقدم خبر يافت[5] * بخدمت كردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه فرموذ پرواز * سپاهى ساخته با برگ و با ساز
گرامى نزلهاے خسروانه * فرستاذ از ادب سوى خزانه
ز ديبا و غلام و گوهر و گنج * دبيران‌را قلم در خط شذ از رنج
مر اورا در حرم[6] كرسى نهاذند * نشست او و دگر قوم ايستاذند
خليفه[7] باز پُرسيذش كچُونى * كه باذت نوبنو عيشى فزونى
بمهمان خواندمت تا نيك دانى[8] * مباذت درد سر زين ميهمانى
هواى گرم سيرست اين طرف‌را * فراخيها بوذ آب و علف‌را
وطن خوش جست[9] رخت آنجا نهاذند * ملك‌را تاج و تخت آنجا نهاذند
خليفه از براى آن[10] جهانگير * نكرد از هيچ خدمت هيچ تقصير

و كار ولايت عالم برو تقرير كرد و سلطنت او بر ممالك عراقَيْن و كهستان مقرّر گشت، حكمت: إِذَا وَلَّيْتَ فَوَلِّ ٱلْوَفِيَّ ٱلْمَلِيَّ ٱلَّذِى تَحْسُنُ[11] كِفَايَتُهُ

(۱) فى f. 20a (۲) ايضًا f. 18b، نآ: ديًّا بجاى «ربًّا» (۳) اين در سنهٔ ۴۴۹ بود وقتيكه طغرلبك باردوّم وارد بغداد شد نه در سنهٔ ۴۴۷ (رك به زن ص ۱۳–۱۴ و اا ج ۹ ص ۴۲۵–۴۲۶) (۴) از خسرو شيرين نظامى در «كيفيّت رسيدن خسرو پيش مهين بانو» (خمسهٔ نظامى طبع طهران ص ۷۸) (۵) خمسه: مهين بانو چو زين حالت خبر يافت (۶) خمسه: بزير تخت شه (۷) خمسه: شهنشه (۸) خمسه: بمهمان تو آوردم كرانى (گرانى؟) (۹) خمسه: بود (۱۰) مهين بانو بدرگاه (۱۱) نآ: يَحْسُنُ

وَ غِنَاؤُهُ و تَجَمُّلُ(١) رِعَايَتُهُ وَ وَفَاؤُهُ وَ يَعْلَمُ بَوَاطِنَ ٱلْأُمُورِ وَ ظَوَاهِرَهَا فَٱتْرُكِ ٱلرِّعَايَةَ وَ ٱطْلُبِ ٱلْكِفَايَةَ فَٱلرِّعَايَةُ تُوجِبُ ٱلْعِنَايَةَ وَ ٱلْكِفَايَةُ تُوجِبُ ٱلْوِلَايَةَ فَٱلْوُلَاةُ أَرْكَانُ ٱلْمُلْكِ وَ حُصُونُ ٱلدَّوْلَةِ وَ عُيُونُ ٱلدَّعْوَةِ بِهِمْ تَسْتَقِيمُ(٢) ٱلْأَعْمَالُ وَ تَجْتَمِعُ(٣) ٱلْأَمْوَالُ وَ يَقْوَى ٱلسُّلْطَانُ وَ تَعْمُرُ(٤) ٱلْبُلْدَانُ، فَإِنِ ٱسْتَقَامُوا ٱسْتَقَامَتِ(٥) ٱلْأُمُورُ وَ إِنِ ٱضْطَرَبُوا ٱضْطَرَبَتِ(٦) ٱلْجُمْهُورُ(٧) شعر: f. 47a

چون ولایت دهی کسی‌را ده * که وفا و کفایتش باشذ

و حسن رعایت و غنا دارذ و باطن و ظاهر امور بداند، و چون کفایت باشذ عنایت و رعایت از لوازم آن باشذ، کفایت ولایت آورذ و وُلات حصون دولت باشذ(٨) اعمال بذیشان استقامت پذیرذ و اموال جمعیّت پذیرذ، و چون طغرلبك از بغداذ باز گشت بساسیری که اسفهسلار لشکر بغداذ بوذ در سنهٔ تسع و اربعین و اربع مایة بر خلیفه بیرون آمذ(٩) امیر المؤمنین رسول فرستاذ بطغرلبك و اورا بتعجیل ببغداذ خواند، چون طغرلبك روی ببغداذ نهاذ بساسیری و آن لشکر مخالف سوی شام گریختند، در راه ابراهیم اینال از سلطان باز گشت و بهمذان رفت بقصد مُلك، سلطان بر اثر او باز گشت تا اورا بکشت(١٠) مثل: مِنْ عَلَامَاتِ ٱلدَّوْلَةِ قِلَّةُ ٱلْغَفْلَةِ(١١)، قلّت غفلت نشان دولتست، و چون خبر باز گشتن سلطان ببساسیری رسیذ ببغداذ باز آمذ، مثل: مِنْ أَشَدِّ ٱلنَّوَازِلِ دَوْلَةُ ٱلْأَرَاذِلِ(١٢)، سختترین نوازل و مصایب دولت اراذل پُر معایب باشذ، و قرواش بن المقلّد پاذشاه موصل(١٣) و پسر مَزْيَد(١٤) جدّ دُبَیْس(١٥) و قریش بن

---

(١) ن‌آ: يَجْمِلُ (٢) ن‌آ: يَسْتَقِيم (٣) ن‌آ: يجتمع (٤) ن‌آ: يَعْمر
(٥) ن‌آ: استقام (٦) ن‌آ: اضطرب (٧) فق: f. 19b (٨) کذا فی الاصل ولعلّه باشند (٩) بقول زن (ص ١٥) و اآ (ج ٩ ص ٤٣٩ و مابعد) این واقعه در سنهٔ ٤٥٠ بود (١٠) در ٩ جمادی الآخره سنة ٤٥١ (رك بشرح آن در اآ ج ٩ ص ٤٤٠ و ٤٤٤ و زن ص ١٥ و ١٦) (١١) فق f. 17a (١٢) ایضاً f. 23b
(١٣) ذکر قرواش بن المقلّد پادشاه موصل اینجا سهو است زیراکه او در سنهٔ ٤٤٤ (یعنی شش سال قبل ازین واقعه) وفات یافته بود (رك به اآ در حوادث سنهٔ ٤٤٤)،

بدران با او ضم شذند و خلیفه‌را بحرم در حصار گرفتند و اسیر کردند و رئیس الرّؤسا[1] را که پیشکار بوذ و شخصی بکمال فضل و نبل و کرم و کفایت آراسته بوذ بزاریی زار بکشتنـــد و خلیفه‌را بعانه فرستاذند[2] و بعربی مهارش[3] نام بسپردنـــد، و یك سال در بغداذ خطبهٔ مصریان کردنـــد، مثل : مِنْ شَرِّ ٱلِاخْتِيَارِ مَوَدَّةُ ٱلْأَشْرَارِ وَ مِنْ خَيْرِ ٱلِاخْتِيَارِ صُحْبَةُ ٱلْأَخْيَارِ، دوستی بذان از اتّفاقات بذ بوذ و صحبت نیکان از اختیارات نیك باشذ، و چون این واقعه افتاذ دشمنی بساسیری در دلها راسخ بوذ، مثل : مَنْ طَالَ تَعَدِّيهِ كَثُرَ أَعَادِيهِ[4]، مصراع[5] هرکرا ظلم بیش دشمن بیش، ایتکین سلیمانی کی شحنهٔ بغداذ بوذ بگریخت و بحلوان آمذ و از خلیفه ملطّفهٔ بذو رسیذ فرموذه که آنرا بسلطان رساند، نبشته بوذ که الله الله مسلمانی‌را دریاب که دشمن لعین مستولی شذ و شعار قرمطیان ظاهر گردانیذ، چون این ملطّفه با نوشتهٔ ایتکین بسلطان رسیذ برنجیذ و فرموذ که چنین f. 47b حرکات نشان حرام زاذگی باشذ، مثل : مَنْ رَضِيَ مِنْ نَفْسِهِ بِالْإِسَاءَةِ شَهِدَ عَلَى أَصْلِهِ بِالدَّنَاءَةِ[6] هرکه ببذکردن رضا دهذ بر بذگوهری خوذ گواه بوذ، سلطان عمید الملك ابونصر الکندری‌را فرموذ که جوابی مختصر بایتکین نویس تا راهها نگاه دارذ و مترصّد وصول ما باشذ که ما اینك آمذیم بر اثر، و فرموذ که ایتکین بایذ که جواب نامه بخلیفه فرستذ تا اورا سکونی حاصل بوذ، عمید الملك صفی ابو العلا حَسّول‌را که بقیّت کُتّاب فاضل بوذ بخواند و نامهٔ ایتکین بذو داذ و صورت حال بگفت و فرموذ

(۱۴) ن آ: یزید (۱۵) شك نیست سایر کتب تواریخ درین واقعه هیچ ذکر او ندارند، که مقصود نور الدّولة دبیس بن علی بن مَزْید الاسدی است (رك به زن ص ۱۲ و آا ج ۹ ص ٤٤٠) و گمان آنست که اینجا از سهو نسّاخ کلمات پس و پیش شده است،

(۱) یعنی ابو القاسم علی بن الحسن بن مسلمة وزیر القایم بامر الله (۲) رك به شرح آن در آا ج ۹ ص ٤٤٠—٤٤٢ و زن ص ۱٦ (۳) زن و آا : مهارش بن مُجَلّی، وهو ابن عمّ قریش بن بدران (٤) فق f. 10b (۵) ن آ : شعر (٦) فق f. 9a

که اینرا جوابی مختصر مفید می بایــذ چنانك اگر بــر خلیفه عرض افتذ بوصول ما بر اثر با لشکر واثق باشذ، مثل: قُوَّةُ ٱلْيَقِينِ مِنْ صِحَّةِ ٱلدِّينِ و حُسْنُ ٱلتُّقَى مِنْ اَفْضَلِ ٱلنُّهَى(۱)، صفی ابو العلا نامهٔ ایتکین بستذ و این آیت بــر پُشت نامه نبشت، آیة: اِرْجِعْ اِلَيْهِمْ فَلَنَاْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا اَذِلَّةً وَ هُمْ صَاغِرُونَ(۲) چون عمید الملك این جواب بر سلطان عرض کرد و معنی باز گفت سلطان‌را سخت خوش آمذ وگفت فالی خوبست اِنْ شاءَ الله کار چنین بر آیذ، و صفی ابو العلارا استری از بار گیران خاص بفرموذ و دستی(۳) جامه، مثل: خَيْرُ ٱلْاَمْوَالِ مَا ٱسْتَرَقَّ حُرًّا وَ خَيْرُ ٱلْاَعْمَالِ مَا ٱسْتَحَقَّ شُكْرًا(٤)، بهترین مالها آنست که حرّی‌را بنده گیرذ و نیکوترین کارها آنست که استحقاق شکر پذیرذ، شعر:

(خرذمند بایذ که باشذ دبیر * چو باشذ بر پادشه نــا گزیر
بلاغت چو با خطّ گرد آیذش * باندیشه معنی بیفزایذش)(٥)
به پیش مهان ارجمند آن بوذ * که با او لب شاه خندان بوذ(٦)

پس سلطان روی بعراق نهاذ با لشکری که از وطأت ایشان زمین می لرزیذ و کوه می شکوهیذ، مثل: مَنْ نَصَرَ ٱلْحَقَّ قَهَــرَ ٱلْخَلْقَ(۷)، هرکه نصرت حق کنذ قهر خلق بدستش آسان بوذ، چون ببغداذ رسیذ آن حادثه‌را در یافت و بساسیری‌را بگرفت و سر او بــر جانبی بغداذ اشهار کرد(۸) مثل: مَنْ عَدَلَ زَادَ قَدْرُهُ وَ مَنْ ظَلَمَ نَقَصَ عُمْرُهُ(۷)، هرك عدل کنذ قدرش بیفزایذ و هرك ظلم کنذ عمرش بکاهــذ، مثل: مَنْ زَرَعَ ٱلْعُدْوَانَ حَصَدَ ٱلْخُسْرَانَ(۷)، هرك عدوان کارذ خسران دروذ چه از تخم

(۱) فق f. 5a (۲) قر: ۲۷، ۳۷، رك نیز به تگ ص ۲۵۷ و رص و حس ذکر خلافت القایم بامر الله (۳) جت: تختی (٤) فق f. 13b (٥) شه ص ١٦٧٦ س ۱۹ و ۱۷ و در شعر اوّل مصراع ثانی اینطور: همان بردبار و سخن یاد گیر (٦) ایضًا ص ١٦٧٨ س ۲ (۷) فق f 14a (۸) رك به زن ص ۱۸ و اا ج ۹ ص ٤٤٧—٤٤٨،

ظلم زبان رویذ ، طغرلبك امیر المؤمنین‌را از عانه در ذو الحجّة سنهٔ احدی و خمسین و اربع مایة بمقرّ خلافت و منزل امامت باز آورد[۱] و چون f. 48a بدر بغداذ رسید پیاذه شـذ و در پیش مهد برفت امیر المؤمنین فرموذ که اِرْكَبْ يَا رُكْنَ ٱلدِّينِ و برو ثنای جمیل گفت ، لقبش از دولت بدین بدل شذ ، مثل : مَنْ حَسُنَتْ سِيرَتُهُ وَجَبَتْ طَاعَتُهُ وَ مَنْ سَاءَتْ سِيرَتُهُ زَالَتْ قُدْرَتُهُ ، هرك‌را سیرت نیك بوذ طاعت او واجب آیذ و سیرت بذ ازالت قدرت كنذ ، سلطان‌را نیّت نیكو بر افراشت و اعدارا فعل بذ در کُنج ادبار بذاشت و فرا هیچ خیر نگذاشت ، و بعد از چند روز عمید الملك‌را بخواند و بخلیفه پیغام می داذ که مرا هر وقت از برای مصالح دین و ملك ببغداذ حرکت می بایذ کردن و با من عددی بسیار و لشکری بی شمارست در نواحی بغداذ از جهت من نانی تعیین فرمایی که اخراجات مارا از آن مددی باشذ ، عمید الملك گفت دُور نه بوذ که خلیفه خوذ این التماس از تو كنذ امّا بحکم فرمانْ من بروم ، حکمت : اَنْصَحُ ٱلْوُزَرَاءِ مَنْ يَحْفَظُكَ مِنَ ٱلْمَآثِمِ وَ يَبْعَثُكَ عَلَى ٱلْمَكَارِمِ وَ يَعُدُّ مُلْكَكَ اَمْوَالَهُ وَ يُجْمِلُ فِيكَ آمَالَهُ[۲] ، بهترین وزرا آنست که پاذشاه‌را از وِزْر و وبال نگاه دارذ و بر سر مکارم اخلاق آرذ و مال پاذشاه جمع آرذ و بـذو امیـذ نیکو دارذ ، چون عمید الملك روی بسرای خلیفه نهاذ در راه وزیـر خلیفه می آمذ و گفت بپیغامی پیش سلطان می روم ، عمید الملك با او باز گشت و ننموذ که من بچه می آمذم ، مثل : مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ اَحْكَمَ اَمْرَهُ[۳] ، هرك راز نهان دارذ کار آن دارذ ، و پیشتر بحضرت سلطان آمذ و گفت وزیـر خلیفه بپیغامی آمذه است و ظنّ بنده چنانست که از جهت خلیفه نان پاره میخواهذ اگر ازین معنی سخنی گویذ جواب ده که منّت دارم و من خوذ

(۱) زن (ص ۱۷) و اا (ج ۹ ص ۴۴۵—۴۴۷) و بقول هردو تاریخ وصول خلیفه در بغداد ۲۵ ذی القعدة سنهٔ ۴۵۱ بود و بقول زت ۱۱ ذی القعدة ، (۲) فق f. 18b «يَعُدُّ مَالَكَ مَالَهُ» بجای «يَعُدُّ مُلْكَكَ اَمْوَالَهُ» (۳) فق f. 16b

درین اندیشه بوذم خواجه‌را بگویم تا این ترتیب بکند، مثل: مِنْ اَمَارَةِ ٱلدُّوَلِ اِنْشَآءُ ٱلْحِيَلِ(۱)، زیرکی و حیلت نشان دولتست، چون وزیـر بحضرت سلطان آمذ همین پیغام آورد سلطان چنانك ملقّن بوذ جواب داذ، بعد از آن عمید الملك کتاب قانون بغداذ بخواست و سلطانیّات با قلم دیوان گرفت و نان خلیفه معیّن کرد(۲)، و سلطان بجانب آذربیجان کوچ فرموذ و بتبریـز آمذ و عمید الملك‌را ببغداذ گذاشت و وکیل f. 48b کرد تا سیّدة النّساء خواهر خلیفه(۳)را در حبالهٔ نکاح او آورذ، خلیفه در آن مضایقتی می کرد عمید الملك دست نُوّاب دیوان خلیفه بر بست و معایش موقوف کرد تا خلیفه باجابت کردن مضطر شذ(٤)، مثل: مِنْ عَلَامَةِ ٱلْاِقْبَالِ اَصْطِنَاعُ ٱلرِّجَالِ(۱)، از علامت اقبـال پاذشاه بوذ کار داران نیکو داشتن، آنگـه خلیفه قاضی القضاة بغداذرا در خدمت مهد سیّدة بفرستاذ تا بتبریز خطبه خوانند، مثل(٥): مَنْ عَمِلَ بِٱلرَّأْيِ غَنِمَ وَمَنْ نَظَرَ فِی ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ(۱)، شعر:

هرکه تدبیر کرد پیش از کار * گلش از خارجست [و] می ز خمار

و ماذون بوذند بر مهر چهار صذ درم نقره و یك دینـار زر مهر سیّدة النّساء فاطمهٔ زهرا عَلَیْهَا السَّلٰمُ، و چون مهد سیّدة بتبریز رسیذ شهر آذین بستند و نثارهاے فراوان کردند و قاضی القضاة بغداذ خطبهٔ نکاح بخواند(٦) آیة: ذٰلِكَ يَوْمٌ مَجْمُوعٌ لَهُ ٱلنَّاسُ وَ ذٰلِكَ يَوْمٌ مَشْهُودٌ(۷) آنگاه سلطان از تبریز سوی رَی رفت تـا زفاف بدار الملك باشذ، اندك مایه

---

(۱) فق f. 16b (۲) این حکایتِ نان پاره خواستنِ خلیفه بهمین شرح و تفصیل در نگ (ص ٤۲۸) منقول است (۳) بقول زن و زت و آا و نگ دختر خلیفه است نـه خواهـر (٤) رك بشرح حال آن در زن ص ۱۹—۲۲ و آا ج ۱۰ ص ۱۲—۱٤ (٥) نآ: مثل (٦) این در شعبان سنة ٤٥٤ بود، رك به شرح این نکاح و کیفیّت آن در آا در حوادث سنهٔ ٤٥٤ (ج ۱۰ ص ۱۲—۱٤) و زن ص ۱۹—۲۲ (۷) قر: ۱۱، ۱۰٥

رنج بر وی مستولی شذ بقصران بیرونی بدر رَی بدیه طجرشت از جهت خنکی هوا نزول فرموذ چه حرارت هوا بغایت بوذ، رُعاف برو مستولی شذ و بهیچ دارو امساك نپذیرفت تا قوّت ساقط شذ و از دنیا برفت در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربع مایة[١] و سیّدةرا همچنان با مهر با بغداذ بردند[٢] مثل: كُلٌّ يَجْرِى مِنْ عُمْرِهِ اِلَى غَايَةٍ تَنْتَهِى اِلَيْهَا مُدَّةُ اَجَلِهِ و تَنْطَوِى عَلَيْهَا صَحِيفَةُ عَمَلِهِ فَزِدْ فِى حَسَنَاتِكَ وَ اَنْقُصْ مِنْ سَيِّئَاتِكَ قَبْلَ اَنْ تَسْتَوْفِىَ[٣] مُـدَّةَ الْاَجَلِ و تَقْصُرَ عَنِ الزِّيَادَةِ فِى السَّعْىِ وَ الْعَمَلِ[٤]، شعر:

همه‌را قُوت هست در عالم * قُوت مرگست بچّـهٔ آدم

هر بنی آدمی‌را غایت عمریست که بذان اجل کشذ و صحیفهٔ عملش در آن برسذ، بایذ که در حسنات افزایـذ و از سیّئات بکاهـذ پیش از آنك مدّت اجل برسذ و از سعی در عمل باز مانذ، شعر:

(چنین است رسم سرای فریب * فرازش بلندست و پستش نشیب
چه بندی دل اندر سرای فسوس * که ناگه بگوش آیـذ آوای کوس
f. 49a خروشی بر آور[٥] که بر بند رخت * نبینی جُز از تختـهٔ گور تخت)[٦]
(بکس بر نمانذ جهان جاوذان * نـه بر تاج دار و نـه بر موبذان
روانت گر از آز فرتوت نیست * ترا جای جز تنگ تابوت نیست)[٧]
(ز هفتاذ بر نگـذرذ بس کسی * ز دوران چرخ آزموذم بسی

(١) ركَ به زنَ ص٢٦ و اآ (ج ١٠ ص ١٥)

(٢) ازین بیان مستنبط می شود که طغرلبك قبل از زفاف در گذشت ولی در زنَ (ص٢٥) و اآ (ج ١٠ ص١٥–١٦) و زتَ f. 14a بتصریح مذکور است که در منتصف صفر سنهٔ ٤٥٥ زفاف در بغداد واقع شد و طغرلبك بعد از آن هفت ماه دیگر زیست و در ٨ رمضان بروز جمعه فرمان یافت

(٣) نَآ: تَسْتُرَ فِی

(٤) فقَ f. 5b

(٥) شهَ: «برآید» بجای «برآور»

(٦) شهَ ص ٢٠٨٠ س ٤، ٩–١٠

(٧) ایضًا ص١٤٢٦ س ١١ و ١٧

و گر بگذرذ آن همه بتّریست * بر آن زندگانی ببایذ گریست)[۱]
روان تو دارنده روشن کناذ * خرذ پیش چشم تو جوشن کناذ[۲]

ملك تعالیٰ مملکت عراق و خوراسان و جملگی بسیط جهان از در روم تا اقصیٰ حدود ترکستان و هند و سیستان و سر تا سر اقالیم عالم و جملگی رعایای بنی آدم‌را در تحت فرمان و ضبط بندگان خذاوند عالم سلطان اعظم کناذ، و مثال پادشاه بنی آدم شاهنشاه[۳] معظّم مَالِكُ رِقَابِ ٱلْأُمَمِ مَوْلَى ٱلْعَرَبِ وَٱلْعَجَمِ سُلْطَانُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلْمُؤَيَّدُ بِتَايِيدِ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلْوَاثِقُ بِنَصْرِ ٱللّٰهِ ٱلْحَاكِمُ بِأَمْرِ ٱللّٰهِ بُرْهَانُ ٱلْإِمَامِ وَ مُعِزُّ ٱلْأَنَامِ ظِلُّ ٱللّٰهِ عَلَى ٱلرَّعِيَّةِ وَ نُورُهُ ٱلسَّاطِعُ بَيْنَ ٱلْبَرِيَّةِ مُطِيعُ ٱلْحَقِّ مُطَاعُ ٱلْخَلْقِ مَلَاذُ ٱلثَّقَلَيْنِ وَارِثُ مُلْكِ ذِي ٱلْقَرْنَيْنِ مَوْلَى ٱلْخَافِقَيْنِ غِيَاثُ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلدِّينِ كَهْفُ ٱلْإِسْلَامِ وَ ٱلْمُسْلِمِينَ ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان أَعْلَى ٱللّٰهُ كَلِمَتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ ٱلْوِيَتَهُ وَ بَسَطَ مُلْكَهُ وَ دَوْلَتَهُ[۴] در اقطار آفاق خصوصًا مملکت خراسان و عراق نافذ و سایر باذ، و دولت ملکشاه و برکیارق و محمّد و محمود و طغرل و مسعود نموذار این دولت و از حُجّاب این سلطنت باذ، و آنچ ایشان‌را در عمر روی نموذ و بواسطهٔ مرور ایّام بگشوذ از نفاذ فرمان و گرفتن جهان این پادشاه نیکوخواه کیخسرو شاه‌را هر لمحه میسّر و هر لحظه مقرّر باذ، و جهان در قبضهٔ اقتدار این جهاندار کامگار و شهریار روزگار رام تر از کبك در چَنگَل باز و روبه در پیش گُراز باذ، و هر روز فتح اقلیمی و کَسْر عظیمی از ملوك جهان و پادشاهان این زمان پیشهٔ شمشیر بُرّان و گرز گران این پادشاه فیروز f. 49b کیخسرو بهروز باذ، و این دولت تا قیامت بماناذ، و تا چرخ دوّار‌را مانع از مدار نباشذ و لشکر اختر منیر بر چرخ مسیر یابذ آسمان‌را در بذ و نیك مشارْ درگاهت باذ و اختران‌را در کم و بیش مشیرْ فرمانت باذ، و اشك

(۱) شه ص ۹۰۵ س ۱۲—۱۳ (۲) ایضًا ص ۱۹۵۱ س ۲۱ (۳) نآ: ساهنشاه (۴) نآ: بی حرکات.

بذخواهان و حاسدان از دَوْر آسمان بر سان بَقَم و روی دشمنان از جور اختران بر سان زریر، شعر:

چشمشان از آب حسرت همچو قار * رویشان از گَرْد محنت همچو قیر
قدّ شان از بس حوادث همچو چنگ * ناله شان از بس نوایب همچو زیر

و تا آیین زمین آرامست و تا طبیعت زمان و دور آسمان گردش از دور زمان و آسمان سلطان جهانرا دعای بخیر باذ و از طبع زمین نصیبهٔ شاه آمین، یُمْن و یُسْری که زمین و زمان دارذ بر یسار و یمین پاذشاه غیاث الدّین بنده وار فرمان بردار باذ، و جهانیانرا دعای آن پاذشاه که سایهٔ اللّهست از مهد تا لحد بهترین غذا و نیکوترین کاری باذ، و چنانك دعاگوی دولت از ایّام طفلی تا مدّت کهلی بذین درگاه نارسیده و این بارگاه نادیذه با زلف وطرّهٔ پرچم و صباحت غرّهٔ شیر علم شهنشاه غیاث الدّین عشقها ورزیذ و وظایف دعا و ثنا گزیذ شعر:

عشق این خدمت مرا تا حشر شذ همراه جان
ز آنك آمذ ز ابتدا در گوهرم همراه شیر

سجده گاه ملوك بارگاه این پاذشاه باذ و طاعت رهابین بوسیذن آستین و خاك زمین شهریار باذ بمحمّد و آله،

این قصیده مؤلّف کتاب در مدح شاه خَلَّدَ اَللّٰهُ مُلْکَهُ گفت

زهی صاحب قران هفت کشور * کمینه بندهٔت خورشیذ انور
چو رایت رایت افرازذ بوذ مهر * بسان ذرّه در دریای اخضر
نه کافی(۱) بوذ مثلت در کفایت * نه شذ جود تو حاتمرا میسّر
نه ز آن طومار عهد آل سلجوق * محقّق ثلث جاهت نه مقرّر

(۱) شاید مقصود ازین کافی الکفاة اسمٰعیل الصّاحب بن عبّاد (وزیر آل بویه) است (رك به ص ٤٨ ح ٢)

تو آن شاهی که چون تو کامگاری * بدوران در نبینذ چشم اختر
کمینه بنذه فرمانیست شاها * ترا بر چرخ گردان سعد اکبر[1] f. 50a
ندایت کرد خورشیذ ای شهنشاه * که جاویذان بمان تا روز محشر
سر افرازی هنرمندی جوادی
که از دوران گرفت او هر مرادی
بتو نازذ جهان اَلْحَمْدُ لِلّٰه * توبی صاحب قران اَلْحَمْدُ لِلّٰه
ندایت جبرئیل از سدره کردست * که جاویذان بمان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
از آن غم نیستت تا عالمی را * بداری شادمان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
گمانم بوذ بگذشتن ز گردون * ز شه دیذم عیان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو در ایّام سلطان شاذمانست * دل پیر و جوان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
نمردم تا بدیذم زنذه بر دار * عدویت را مکان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
چو شذ آنکس که بذخواه تو باشذ * بکام دشمنان اَلْحَمْدُ لِلّٰه
بزرگی و جلالت از هنر یافت
که رایش روشنی ماه و خور یافت
زهی شاه جهان سلطان آفاق * بدست تو کلیذ بند ارزاق
غیاث الدّین سلطان جوان بخت * که آمذ جُفت شاذی وز غمان طاق
خذاوند جهان سلطان مقبل * که دولت با جنابت بست میثاق
در امن از دولتت فغفور و خاقان * بخصب از نعمتت طمغاج و قبچاق
بروزی دخل بحر و کان بداذن * بر جودت نباشذ آن چنان شاق
بحر و کان در آب زرّ و گوهر * همی غوّاص جُودت راست تا ساق
جهانت باذ دایم بنذه فرمان * ترا اقبال طایع در عدو عاق f. 50b
ندیذه چشم دوران در صذ و اند
که مثلث ماذری را زاذ فرزند
همیذون جاوذانه شاذمان باذ * مطیع رای او دور جهان باذ

[1] کنایه از ستارهٔ مشتری (غیاث اللّغات)

فلك با طبلك خورشيذ جاويذ * ببام قصر جاهت پاسبان باذ
بپيشت نصرت و تاييد و اقبال * يكايك چاكرى بسته ميان باذ
ز صذ پايه كه هست از رفعت تو * نخستين پايه هفتم آسمان باذ
غياث الدّين عادل تا جهانست * بهفت اقليم در سلطان نشان باذ
هميشه سبحهٔ كرّوبيانست * كه سلطان تا ابد فرمان روان باذ
هرآنكو حاسد و بذخواه شاهست * قرين غصّه وز غم ناتوان باذ
بمان تا جاوذان سلطان عالم
همايون طلعت و پيروز و خرّم

السّلطان الاعظم عضد الدّولة ابو شجاع [۱]الب ارسلان[۱] محمّد بن داود بن ميكايل بن سلجوق

بتاريخ ذى الحجّة سنهٔ خمس و خمسين و اربع مايهٔ الب ارسلان محمّد بن ابى سليمٰن پسر طغرلبك سليمٰن[۲] را كه كوذك بوذ بر كنار گرفت و بـر تخت نشست و پاذشاهى عراق و خوراسان بـرو مقرّر شذ، مدّت ملكش دوازده[۳] سال بوذ بعد از وفات عمّش طغرلبك و دو سال پيش از آن بخراسان بعد از وفات پذرش چغرى بك[۴]، مدّت عمرش سى و

(۱—۱) در حاشيه افزوده شده (۲) اين سليمٰن حقيقةً پسر چغرى بك و برادر الب ارسلان بود چنانكه از كنيت چغرى بك («ابو سليمٰن») ظاهر است ولى اينجا پسر طغرلبك گفته شده است بسبب اينكه مادر سليمٰن بعد از وفات چغرى بك بنكاح طغرلبك در آمده بود (رك به زن ص ۲۶ و اا ج ۱۰ ص ۱۸) و نيز اينكه طغرلبك اورا (بقول ابن الاثير) ولى عهد كرده بود (۳) اين سهو است زيراكه الب ارسلان باتّفاق مؤرّخين و بقول خود مصنّف در سنهٔ ۴۶۵ مقتول شد پس مدّت سلطنت او بيش از ده سال (۴۵۵—۴۶۵) نتواند بود، و بقول زن و اا نُه سال و اند ماه بود،

(۴) تاريخ وفات چغرى بك بتحقيق معلوم نيست بقول زن سنهٔ ۴۵۰ است و بقول اا رجب سنهٔ ۴۵۱ و بقول زت صفر سنهٔ ۴۵۲، پس بهر صورت مدّت ولايت الب ارسلان در خراسان بيش از دو سال باشد

چهار سال بوذ ولادت شب آذینه دوّم محرّم سنهٔ احدیٰ و ثلثین و اربع مایة[۱]، وزرای او الوزیـر نظام الملك الحسن بن علی بن اسحٰق، حجّاب او الحاجب بکرك، الحاجب عبد الرّحمٰن الاغاجی[۲]، توقیع او یَنْصُرُ ٱللّٰهُ، سلطان الب ارسلان پاذشاهی بوذ بـا هیبت و سیاست تازنده و کامگار f. 51a و بیذار، دشمن شکن خصم افگن، بی نظیر و جهانگیر، تخت آرای و گیتی گشای، قدّی عظیم داشت و محاسنی دراز چنانك بوقت تیر انداختن گره زذی و هرگز تیر خطا نکردی و کلاه دراز داشتی و برتخت روز بار سخت مهیب بوذی و با شکوه، و از سر محاسن تا سر کلاه او گویند دو گز بوذی[۳] و هر رسول که پیش تخت او آمذی بهراسیذی، ملکی آسوده داشت، مثل: مَنْ حَسُنَتْ مَسَاعِيهِ طَابَتْ مَرَاعِيهِ[۴]، شعر:

هرکه نیکو روش بوذ درکار * مرغزارش نکو بوذ بشکار

بعد از وفات عمّش طغرلبك عمید الملك‌را که وزیر عمّش بوذ بگرفت و وزارت بنظام الملك داذ[۵] و او پیش از سلطنت در خدمت الب ارسلان بوذی و بونصر کندری [را] یك سال با خوذ گردانیذ، مثل: مِنْ أَعْظَمِ ٱلْفَجَايِعِ إِضَاعَةُ ٱلصَّنَايِعِ[۶]، اضاعت حقوق از مصایب و عقوق است، در سنهٔ ستّ و خمسین و اربع مایة بشهر نسا[۷] عمید الملك‌را بفرموذ کُشتن و نظام الملك در آن ساعت و راضی بوذ، مثل: إِذَا ٱسْتَشَرْتَ ٱلْجَاهِلَ ٱخْتَارَ لَكَ ٱلْبَاطِلَ[۸]، چون مشورت با جاهل بری از بهر تو باطل گزینذ، شنیذم که چون کُشنده در پیش او شذ مهلت خواست و

(۱) درین باب هم در میان مؤرّخین اختلافی است، اا و زن گویند ولادت سلطان الب ارسلان در سنهٔ ٤٢٤ بود و مدّت عمرش چهل سال و قول ابن خلکان همین است، و در سایر کتب مثل ع و جت و رص و حس باتّفاق تاریخ ولادتش دوّم محرّم سنهٔ ٤٢١ است (۲) رك بص ۹۸ ح ۲ (۳) رك به رص و حس ذکر الب ارسلان (٤) فق f. 8b (٥) رك به شرح آن در زن ص ۲۹ و اا در حوادث سنهٔ ٤٥٦ (ج ۱۰ ص ۲۰) (٦) فق f. 14a (۷) بقول اا و زن عمید الملك بمرو الرّوذ کشته شد و قبل از آن یك سال آنجا معتقل مانده بود (۸) فق f. 17a

وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اورا سوگند داذ که چون فرمان پاذشاه بجا آری از من پیغامی بسلطان گزاری و یکی بخواجه، سلطان‌را بگوی اینت نجسته خدمتی که بر من خدمت شما بوذ عمّت این جهان بمن داذ تا بـر آن حکم کردم و تو آن جهانم داذی و شهادتم روزی کردی پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم، و وزیررا بگوی که بذ بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کُشتن اَرْجُو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب باز بینی[1] [مثل]: مَنْ اَحَبَّ نَفْسَهُ اَجْتَنَبَ اَلْاٰثَامَ وَ مَنْ اَحَبَّ وَلَدَهُ رَحِمَ اَلْاَيْتَامَ[2]، هرك تن خوذرا دوست دارذ آثام بگذارذ و هرك فرزندرا دوست دارذ بر ایتام رحمت آرذ، شعر:

چنین بوذ تا بوذ گردان سپهر * گهی پُر ز کینست گه پُر ز مهر[3]
f. 51b تو گر با هشی مشمر اورا بدوست * کچون دست یابذ بدرّذت پوست
سپهر بلند ار فـراوان کشـذ * همان پردهٔ رازهـا بـر درذ
(جهان تا توانی بشاذی گذار * نگه کُن بذین گردش روزگار
یکی‌را بـر آرذ بچرخ بلنـد * ز تیمار و دردش کنذ بی گزنـد
و ز آنجاش گردان برذ سوی خاك * همه جای ترسست و تیمار و باك
هم آنرا کـه پرورد بر بر بناز * بیفگـنـد خیره بچـاه دراز[4]
یکی‌را ز چاه آورذ سوی گاه * نهذ بر سرش پُر ز گوهر کلاه)[5]
سرانجام هر دو بخاك اندرنـد * ز تارك بچنگ مغاك اندرنـد[6]

و سلطان الب ارسلان بهمه عالم تاختن کرد و پارس بگرفت[7] و بـر شبانکاره تاخت و خلقی بسیار ازیشان بکشت[8] مثل: مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ، هرك سیاست نیکو راند ریاستش بماند، و عمارت جهان

(۱) ركَ به اآ ج ۱۰ ص ۲۰—۲۲، تکَ ص ۴۳۹، زنَ ص ۳۹، و رصَ و حس ذکر الب ارسلان (۲) فقَ f. 11a (۳) شهَ ص ۷۱٤ س۱۷ (٤) شهَ: نباز
(٥) ایضًا ص ۸۰٥ س ۱۲—۱٦ (٦) ایضًا ص ٤۷۳ س ۲۲ (۷) اآ در حوادث سنهٔ ٤٥۹ (۸) در سنهٔ ٤٥۸ (ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۱۷٤)

فرموذ، حکمت: فَضِیلَةُ ٱلسُّلْطَانِ عِمَارَةُ ٱلْبُلْدَانِ[۱]، و سلطان بغزای ملك الرّوم ارمانوس شذ[۲] او با ششصد[۳] هــزار سوار از روم بدر آمذ و قصد اسلام کرد، الب ارسلان بملازکرد[٤] بذو رسید بدوازده هزار مرد ایشانرا بشکست و ارمانوس بدست غلامی گرفتار شذ، شعر:

زمانــه بزهرآب داذست چنگ * بدرّذ دل شیر و چنگ[٥] پلنگ
بپیش زمانــه چه تازی سرت * رُبایذ چو داذ از سرت افسرت

آورده اند که در آن وقت که سلطان الب ارسلان بغزای ملك الرّوم ارمانوس می رفت در بغداذ لشکر پیش خویش عرض خواست و امیر سعد الدّولة گهر آیین در خدمت بوذ و عرض می کرد، از حاشیهٔ او غلامی روی سخت حقیر در عرض آمذ، عارض نام او نمی نبشت سعد الدّولة گفت مضایقت مکن باشذ که ملك الرّومرا خوذ او گیرذ[٦] مثل: مَنِ ٱسْتَكْفَی ٱلْكُفَاةَ كَفَی ٱلْعُدَاةَ[۷] هرك دانایانرا بکارها فرا خواهذ از دشمنان f. 52a برهذ، اتّفاق‌را این غلام ملك الرّوم‌را در هزیمت باز شناخت که اورا دیذه بوذ بگرفتش و پیش سلطان آورد، مثل: مَنْ وَثِقَ بِإِحْسَانِكَ أَشْفَقَ عَلَى سُلْطَانِكَ[۷] هرك باحسان تو واثق بوذ بــر سلطنت تو مشفق شوذ، سلطان اورا چند روز اسیر داشت بعد از آن حلقه در هر دو گوش او کرد و بجان او امان داذ، مثل: أَحْسِنْ يُحْسَنْ إِلَيْكَ وَ أَبْقِ يُبْقَ عَلَيْكَ[۸] نیکی کن تا با تو نیکی کنند و مدارا کن تا با تو مدارا کنند، آنکه ملك

(۱) فق f. 16b (۲) شرح آن در زن ص ۳۸—٤٤ و اآ در حوادث سنهٔ ٤٦۳ (ج ۱۰ ص ٤٤—٤٦) و زت ff. 27b—31b (۳) در متن «شش» بخطّ جدید افزوده شده است و معلوم نیست در اصل چه بوده است، جت و رسالهٔ جوینی و ع «سیصد» دارد، بقول زن و زت لشکر ارمانوس سه صد هزار بود و بقول اآ دو صد هزار، (٤) کذا ایضًا فی اآ و زت، زن: منازکرد، یاقوت: مَنازْجِرْد
(٥) چرم (?) (٦) زن ص ٤۲، اآ ج ۱۰ ص ٤٥ زت f. 30a—b
(۷) فق f. 17a (۸) ایضًا f. 14a

الرّوم ارمانوس هزار دینار قرار داذ که هروز[1] بجزیت بفرستذ[2] حکمت: خَیْرُ ٱلْمَالِ مَا اَخَذْتَـهُ مِنَ ٱلْحَلَالِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلنَّوَالِ وَ شَرُّ ٱلْمَالِ مَا اَخَذْتَهُ مِنَ ٱلْحَرَامِ وَ صَرَفْتَهُ فِی ٱلْاَثَامِ[3] بهترین مال آنست که از حلال ستانی و از بهر نام نیك بذل کنی و بذترین مال آنست که از حرام جمع آری و بآثام بگزاری، و سلطان در آخر عهد روی بماوراء النّهـر نهاذ بجنگ خان[4] و ماذر او از خانیان بوذ، چون بجیحون عبره کرد در سنهٔ خمس و ستّین و اربع مایة قلعهٔ مختصر بوذ بر لب آب برزم[5]، غلامی چند اوباش لشکر آن قلعه‌را بستذند و کوتوال قلعه‌را یوسف برزمی[6] گفتندی اسیرش پیش تخت آوردند، سلطان ازو احوالی می پُرسید راست نمی گفت، شعر[7]

هر آنکس که بسیار گویذ دروغ * بنزدیك شاهان نگیرذ فـروغ
سخن کان نه اندر خورذ با خرذ * بکوشذ که بـر پاذشـه نشمرذ
و گر پُرسذت هرچ دانی بگوی * ببسیار گفتن مجوی آب روی

سلطان فرموذ تا اورا سیاست کنند، یوسف چون طمع از جان برداشت کاردی از ساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد، مثل: مَنْ خَافَ شَرَّكَ اَفْسَدَ اَمْرَكَ[8]، هرك از بذ تو ترسذ فساد کار تو طلبذ، غلامان خاص و سلاح داران خواستند که اورا بگیرند، سلطان بانگ بر زذ و بر گُشاذِ تیر واثق بوذ تیری بذو انداخت خطا شذ، مرد برسیذ و سلطانرا

(۱) کذا فی نآ یعنی هرروز (۲) رکَ به زنَ ص ۴۲—۴۴ و اآ ج ۱۰ ص ۴۵ (۳) فقَ f. 9a (٤) نام او شمس الملك تکین بن طفقاج است (رکَ به زنَ ص ۴۵—۴۶ و اآ در حوادث سنهٔ ۴۶۵) (۵) کذا فی جتَ و نکَ و حسَ و ترجمهٔ طبقات ناصری، نآ: نرزم، قریب بیقین است که برزم همان جاییست که ادریسی در نزهة المشتاق (ترجمهٔ فرنساوی ج ۲ ص ۱۹۲) آنرا «بوروزم» می نویسد و میگوید که از جرجانیه تـا بوروزم مسافت یك روز است، (٦) نآ: نرزمی، زنَ و اآ و زتَ: الخوارزمی (۷) شهَ ص ۱۶۷۷ س ۲۷—۲۹ (۸) فقَ f. 3b

زخم زد[۱] مثل : كُلُّ اِنْسَانٍ طَالِبُ اُمْنِيَّةٍ وَ مَطْلُوبُ مَنِيَّةٍ[۲]، هرکس آرزویی میجویذ و مرگ در پیش می پویذ، شعر:

چیست این طاس ساعت گردان * کاهش زندگانی مردان

سعد الدّولة گهر آیین شحنهٔ بغداذ در خدمت سلطان ایستاذه بوذ خویشتن بر سلطان افگند اورا نیز زخم زد امّا سعد الدّولة بزیست، و f. 52b نزدیك دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیذه بوذند ازیشان کس نه ایستاذ، یوسف برزمی[۳] کارد بدست می رفت جامع نیسابوری[۴] که مهتر فرّاشان بوذ میخ کوبی بدست داشت از پس او در آمذ و بر سرش زذ و بجا بکُشت، مثل : مَنْ سَآءَ عَزْمُهُ رَجَعَ اِلَيْهِ سَهْمُهُ[۵]، مصراع[۶]

تیر بذ هم برای آیذ باز

از قضا و قدر بعقل و بصر حذر نتوان کرد، و آدمی چو آفتاب هرکجا که روذ بلا و محنت چو سایه ملازم او بوذ و تقدیر سابق لاحق، لَا مَرَدَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مَانِعَ لِحُكْمِهِ وَ بَلَائِهِ، [شعر][۷]

سر الب ارسلان دیذی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آی[۸] تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی

---

(۱) اآج ۱۰ ص ۴۹—۵۰، زن ص ۴۶، تگ ص ۴۴۲ (۲) فق f. 6b
(۳) نآ : نرزمی (۴) زن وزت و ابن خلّکان : فرّاشٌ ارمنیٌّ (۵) فق f. 10b
(۶) نآ : سعر (۷) از قصیده ایست از حکیم سنائی غزنوی مشتمل بر ۵۴ بیت، مطلعش این است :

دلا تاکی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

(نسخهٔ دیوان در برتش میوزیم Or. 3302 ff. 68a—70a) (۸) کذا فی نآ و وزن منکر است و صواب «آ» است بدون یاء

چون اجل فراز آیذ مهلت منقضی شوذ رسیذنی برسذ و چون قضا بیایذ بصر بروذ، شعر:

اگر شهریارست اگر مرد خُرد * هر آنکس که زایذ ببایذش مُرد[1]
نگر تا که بینی بگرد جهان * که او نیست از مرگ خسته روان[2]
بریزی بخاك ار همه ز آهنی * اگر دین پرستی گر اهرمنی[3]
ز خاکیم و هم خاكرا زاده ایم * ببیچارگی دل بذو داده ایم[4]
همه مرگرا ایم پیر و جوان * برفتن خرذ بادمان قهرمان
همه کارهارا بگیتی دَر ست * مگر مرگ کآنرا دری دیگرست

گویند بعد از مدّتی در عهد سلطان ملکشاه پسر این جامع فرّاش‌را غلامی از غلامان خلیفه بکُشت در بغداذ، جامع در طلب قصاص چون پلنگ و شیر می غرّیذ و چون نهنگ و اژدرها می دمیذ و چون ضحّاك بی باك که قصد جمشیذ کرد یا بهرام روی بکین ناهیذ نهاذ جامع از پس غلام می دویذ، غلام در حرم خلیفه گریخت جامع بدر حرم شذ و فریاذ و آه بچرخ و ماه برداشت، خلیفه اورا در حرم نگذاشت، چون سلطان برنشست جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بوذی گفت ای خذاوند با کُشندهٔ پسر بندهٔ همان کُن که من با کُشندهٔ پذرت کردم، شعر: f. 53a

جزای نکویی نکویی بوذ * چنان چون جزای بذی هم بذیست

سلطان گفت راست می گویذ، امیر حاجب قماج‌را بفرستاذ تا غلام‌را از حرم بدر آورذ، و خلیفه مقتدی بوذ ده هزار دینار می داذ تا ناموس نشکنذ، نپذیرفت و غلام‌را قصاص کرد[5] مثل: كَمْ مِنْ عَزِيزٍ اَذَلَّهُ جَهْلُهُ وَكَمْ مِنْ ذَلِيلٍ اَعَزَّهُ عَقْلُهُ[6]، و سلطان الب ارسلان مردی

(۱) شه ص ۱۲۵۶ س ۵ (۲) ایضًا ص ۱۲۵۷ س ۱۱ (۳) ایضًا ص ۱۲۲۹ س ۱۱ (٤) ایضا ص ۱۲٦۸ س ۱٦ (۵) رك به تگ (ص ٤٤٤) که میگوید این واقعه در سنهٔ ٤۸۱ بود وقتیکه ملکشاه بقصد حج بمکّة می رفت
(٦) فق f. 4b

سهم‌گن و مردانه بوذ، چون اورا این کار افتاذ خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده بوذ و از ده پسر که داشت ملکشاه ولی عهد کرده بوذ تا مملکت می داشت و بمیراث گذاشت بخذاوند عالم پاذشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ مَعَالِمَ دَوْلَتِهِ که اساس دولت و قاعدهٔ مملکت بر مراقبت جانب ایزذی و اعلای اعلام دین و احیای مراسم شرع و اعزاز ایمّهٔ اسلام که خَزَنَهٔ علوم دین و حَفَظَهٔ قواعد شرعند نهاذه است، و هر روز الطاف ایزذی بر صفحات احوال دولت او ظاهر و لایح است و امداد فضل او تبارك و تعالیٰ در بارهٔ او متوالی و متواصل، و رایات دولت او که بتایید و نصرت ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالیٰ همیشه مؤیّد و منصورست و امارات فضل آلهی کی بر اطراف و حواشی روزگار همایون او ظاهرست و امداد آلا و نعما که در اعزاز و اذلال اولیا و اعدا متواترست از آنست که همواره همّت بر ابتغای مرضات ایزد عَزَّ ٱسْمُهُ مقصور دارذ و اعتصام در حال حرکت و مقام و طلب هر مقصود و مرام بحَول و قوّت ملك علاّم کنذ و در استنجاح آمال و امانی دوجهانی مدد از فضل عمیم و صنع عظیم او خواهذ و مُعْطی و مُنْعِم و مکافی و مجازی بر حسنات و سیّئات اورا دانذ و استیفاء دولت و استدامت نعمت از نتایج و ثمرات مواظبت بر شکر و حمد او تبارك و تقدّس شناسذ، ملك تعالیٰ در تزاید داراذ و رایت دولت افراشته و صُفّهٔ مملکت نگاشته بمحمّد و آله،

f.53b و این قصیده داعی حضرت در وصف آن دولت گفته است

ای مُلك جهان ترا مسلّم * سلطان زمانه شاه عالم
ای آنك تُراست مُلك آناش * با دیو و پری بزیر خاتم
شاهی که بخدمتت همیشه * این گنبذ نیلگون شوذ خم

و اللّه که نبوذه انـد هرگز * مانندهٔ شـاه خسرو و جم
اندر الفاظ عذب شه‌راست * الطـاف دم مسیح مـریم
گشتست ز هیبت مـدیحت * طوطیّ سخن سرای ابکم
در بَدْو وجود جود سلطان * بر جملهٔ کون و کان مقدّم
می گفت قـدر بشاه هر دم * کای سرور اهل دین تقدّم
در مکتب آسمان همی گفت * رای تـو بعقل کُل تعلّم
ذات خردی و اصل دانش * هر چنـد خرذ نشـذ مجسّم
کز لطف رعایتت در آفـاق * محـروم نمـانـد هیچ محـرم
گر زآنك خلاف رایت ای شاه * بُذ گردش این بلنـد طارم
زین پس همـه کام شاه جویذ * سر پـای کنذ درین مخیّم
بـر بندگیَتْ قرارش افتـاذ * وین عزم شذ از فلك مصمّم
برصوب عراق نیك رایبست[1] * گردانیـذن عنـان ادهم
تـا گرد سم سمنـد شـه‌را * در دیـذه کشند نسل آدم
خورشیذ عراق در محاقست * باشـذ که شوذ نحوستش کم
این حال عراقیان عاجز * مشکل شذه بوذ سخت و درهم
f. 54a باشذ که ز غصّها و غمهـا * گردنـد بمقـدم تـو خـرّم
یا رب که ز فرّ مقـدم شـاه * بـاذ اهل عراق شاذ و بی غم
تا عرض کنند حاجت خویش * در خـدمت کعبهٔ معظّم
تا هست مِنا و موقف و رُکن * بر ره گذر حطیم و زمـزم
تـا هست ذبـایح حـرم‌را * بـر مُحرم صیـد او محـرّم
عُمر تو بکـام بـاذ جاویـذ * تـا هست بسال در مُحَـرَّم
باذات بکام دوست در خلد * دشمنت در آتش جهنّـم
بذخواه تو جاوذان دژم بـاذ * نوشش همـه بـاذ شربت سم

(١) ن آ : رائست

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمّد

قسیم[1] امیر[2] المؤمنین

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام، بالی افراشته و بازوی قوی، بضخمی مایل بوذ، محاسنی گرد، رنگ چهره سرخ سپیذ، یك چشم اندك مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت، جمله سلاحها کاره فرموذی، در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بوذ، ولادت او در جمادی الاولی سنة خمس[3] و اربعین و اربع مایة بوذ، مدّت عمرش سی و هشت سال، مدّت ملکش بیست سال، وزیر او نظام الملك الحسن بن علیّ بن اسحٰق، حجّاب او الحاجب قماج، و سلطان ملکشاه پاذشاهی جبّار و کامگار بوذ مساعد بخت موافق روزگار مهیّا اسباب میسّر اغراض مؤیّد بتأیید آسمانی و موفّق بتوفیق ربّانی، حکمت: اِنَّ ٱلسُّلْطَانَ خَلِيفَةُ ٱللّٰهِ فِى اَرْضِهِ وَ ٱلْحَاكِمُ فِى حُدُودِ دِينِهِ وَ فَرْضِهِ قَدْ خَصَّهُ ٱللّٰهُ بِاِحْسَانِهِ وَ اَشْرَكَهُ فِى سُلْطَانِهِ وَ بَذَلَهُ لِرِعَايَةِ خَلْقِهِ وَ نَدَبَهُ لِنُصْرَةِ حَقِّهِ، فَاِنْ اَطَاعَهُ فِى اَوَامِرِهِ وَ نَوَاهِيهِ تَكَفَّلَ بِنَصْرِهِ وَ اِنْ عَصَاهُ فِيهِمَا وَكَلَهُ اِلَى نَفْسِهِ[4]، سلطان سایهٔ خذاست و حاکم در دین مصطفی، باحسان حق اختصاص f. 54b دارذ و برگزیذهٔ حقّ عزّ و علا باشذ از بهر پاذشاهی و رعایت حقوق خلق و خوانذه با نصرت حق، اگر در اوامر و نواهی منقاد فرمان الٰهی باشذ حق تکفّل نصرتش کنذ و اگر خلاف امر و نهی خذا کنذ با نفس خوذش گذارذ تا فساد و مناهی و فسق و تباهی آرذ و بدوزخش سپارذ،

(۱) زنَ: یمین، سیاست نامه: امین، نآ: قسم (۲) نآ: امیر (۳) کذا فی الاصل ولی باید «سبع» باشد چنانکه مصنّف خودش گفته است که مدّت عمر ملکشاه ۳۸ سال برد و وفاتش در سنهٔ ۴۸۵ پس ولادتش البتّه در سنهٔ ۴۴۷ بوده باشد (رك به اآ ج ۱۰ ص ۱۴۲ و زنَ ص ۶۸) (۴) فق f. 15a

بایذ که عدل گزینذ تا خرّمی بینذ، پذران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهانداری، درخت دولت نشاندند و او بر خورد و تخت سلطنت نهاذند و او بار داذ، پنداری عهد او جوانی دولت و بهار ایّام ملك و طراز کسوت پاذشاهی بوذ، عالم مسلّم و رایت منصور و رعیّت خشنوذ و بلاد معمور، مثل: اِلْـزَمِ ٱلْوَرَعَ فَاِنَّـهُ یُؤَیِّدُ ٱلْمُلْكَ وَٱحْذَرِ ٱلطَّمَعَ فَاِنَّهُ یُوَلِّدُ ٱلْهُلْكَ[1]، ملازم ورع باش که تایید ملك دهذ و مفارق طمع باش که تولید هلك کنذ، با ورع و بی طمع پاذشاهی بوذ، بچندی در میدان جهان گوی مراد باخت و اسپ کامرانی تاخت و روی بهیچ طرف و مهم ننهاذ الّا که ذلول گشت، مثل: فَضْلُ ٱلسَّادَةِ بِحُسْنُ ٱلْعَادَةَ وَ فَضلُ ٱلرِّیَاسَةِ بِحُسْنُ ٱلسِّیَاسَةَ[2]، عادات نیکو فضل سادانست و حسن سیاست فضل ریاستست، و چون بعد از واقعهٔ پذرش از خوراسان بعراق آمذ خصمی چون قاورد که عمّش بوذ از کرمان با لشکری گران بقصد ملك روی بعراق نهاذه بوذ و جهان خویشتن‌را مسلّم دانسته، بدر کَرَج میان هردو ملاقات افتاذ و سه شبانـــروز مصاف بوذ، عاقبت قاورد پشت بداذ[3]، گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بچالش آمذه بوذ سواری با او مبارزت نموذ و اورا زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمرگاه بگزارد و جذا شذ، اسپ او با کفل و دو ران باز گشت، چو قاورد آن زخم بدیذ گفت جای ایستاذن نیست، پشت بداذ و روی بهزیمت نهاذ و عاقبت گرفتار شذ، و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عُدّت و متاع وکراع بدست لشکر ملکشاه افتاذ که در حدّ وعدّ نیامذ و در فهم و وهم نگنجیذ، شعر:

f. 55a چنان دان که اندر سرای سپنج ٭ کسی کو نهذ گنج بادست و رنج[4]

---

(۱) فق f. 14b (۲) ایضًا f. 19a (۳) رك بشرح آن در زن ص ٤٨ و اآ در حوادث سنهٔ ٤٦٥ (ج ۱۰ ص ۵۳) وتگ ص ٤٤۳ و زت ff. 32b—34a و تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم طبع لیدن ص ۱۳ (٤) شه ص ۲۰٦۳ س ۲۱

بدار و بپُوش و بیارای مهر * نگه کن بذین گرد گردان سپهر
بکوشیذ و بخشنده باشیذ نیز * ز خوردن بفردا ممانیذ چیز
برنجذ یکی دیگری بر خورذ * بداذ و ببخشش کسی ننگرذ[١]
دو چشم تو اندر سرای سپنج * چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا شربتی آب سرد * نیرزذ تو زو دل چداری بدرد
خرذ نیست با گرد گردان سپهر * نه پیدا بوذ رنجش از خشم و مهر[٢]
اگر هیچ گنجست ای نیك رای * بیارای و دل‌را بفردا مپای
در خوردنت حیره کن بر نهاذ[٣] * اگر خوذ بمانی دهذت آنك داذ

و چون از آن مصافگاه با در همذان آمذ لشکر تطاولی می نموذند و تدلّلی می کردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشکری شکسته نان پارهٔ زیادتی خواهیم، و در پیش خواجه لفظی بر زبان راندند مُنبی از آنك اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهذ بوذ قاوردرا سعادت باذ[٤] نظام الملك زبان داذ و گفت امشب با سلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم، و هم در شب بفرموذ تا قاوردرا شربت داذند و هر دو پسرش‌را میل کشیذند[٥] دیگر روز چون لشکر باز آمذند بتقاضا گفت دوش ازین معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بوذ مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین بر مکیذ و جان بداذ، لشکر چون این سخن بشنوذند بیارامیذند و دم در کشیذند و کس دیگر حدیث نان پاره نکرد[٤] حکمت: اِعْتَمِدْ فِی اَعْمَالِكَ عَلَى اَهْلِ اَلْمُرُوَّةِ وَ فِی قِتَالِكَ عَلَى اَهْلِ اَلْحَمِیَّةِ لِاَنَّ اَلْمُرُوَّةَ تَمْنَعُ مِنَ اَلْخِیَانَةِ

(١) شَهَ ص ٢٠٦٤ س ١٦ (٢) ایضاً ص ٢٠٨٦ س ٧ (٣) کذا بعینه فی الاصل و مفهوم این مصراع واضح نیست، لعلّه «خیره» مکان «حیره» (٤) تگ ص ٤٤٣، و رصَ وحسَ ذکر ملکشاه (٥) رکَ به تاریخ سلجوقیان کرمان لمحمّد بن ابراهیم (طبع لیدن ص ١٣) که میگوید «و قاوردرا روزی چند مقیّد داشته در شب خفیه خبه کردند و امیرانشاه و سلطانشاه‌را میل کشیدند» و قول اٰاٰ و زنَ و زتَ همین است که قاورد بتخنیق کُشته شد و الله اعلم

وَ ٱلْغَدْرِ وَ ٱلْحَمِيَّةُ تَمْنَعُ مِنَ ٱلْهَزِيمَةِ وَ ٱلْفَرِّ وَ إِيَّاكَ وَ مُبَاشَرَةَ ٱلْحَرْبِ بِنَفْسِكَ فَإِنَّكَ لَا تَخْلُو مِنْ مُلْكٍ تُخَاطِرُ بِهِ أَوْ هُلْكٍ تُبَادِرُ بِهِ[1]، اعتماد در اعمال بر اهل مروّت کن و در قتال بر اهل حمیّت که مروّت از غدر و خیانت باز دارذ و حمیّت فرا هزیمت بگزارذ، و بتن خوذ مباشرت جنگ مکن که یا مخاطرهٔ ملك بوذ و یا مبادرهٔ هلك، و در سنهٔ احدی و سبعین و اربع مایه ان ملکشاه لشکر بخوراسان کشیذ و اطراف ممالك خویش بدیذ و فوجی‌را بر گزیذ که مصاف داذن‌را بشایذ و حصار سمرقند داذ و عرّاده و منجنیق نهاذ و بستذ، و خان‌را پیاذه [پیش][2] اسپ او کشیذند، زمین بوسه داذ و اورا اسیر باصفهان آورد و امیر بار[3] فرستاذ و تشریف داذ[4] شعر:

f. 55b

میازار هرگز دل راذ[5] مرد * ز بهر جهان تا نباشی بدرد
جهانرا نمایش چو کردار نیست * بذو دل سپردن سزاوار نیست[6]
بیکسان نگردذ سپهر بلند * گهی شاذ دارذ گهی مستمند[7]
گهی بر کشذ تا بخورشیذ بر * گهی اندر آرذ ز خورشیذ سر

و چون لشکر سلطان بجیحون بگذشت نظام الملك رسم اجرت ملّاحان بر انطاکیه نبشت، چون سلطان بر نشست ملّاحان فریاذ کردند که ما قومی درویشانیم معیشت ما ازین آبست و اگر جوانی ازینجا بانطاکیه روذ پیر باز آیذ، سلطان نظام‌را گفت ای پذر این چه سردیست مارا درین ولایت چندان دسترس نیست که حواله بانطاکیه می بایذ کرد، وزیر گفت ای خذاوند ایشانرا بجایی[8] رفتن حاجت نباشذ حواشی ما برات ایشان بزر نقد باز خرند، بنده این‌را از جهت تعظیم ملك و

(۱) فق f. 21a (۲) کذا فی جت و رسالهٔ جوینی (۳) ن آ: باز
(٤) آ ذکر محاصرهٔ سمرقندرا در حوادث سنهٔ ٤٨۲ می نویسد (ج ۱۰ ص ۱۱۲–۱۱٤) و در زن (ص ٥٥) هیچ تأریخی مذکور نیست، بقول زت سنهٔ ٤٨۱ است،
(٥) ن آ: زاذ (٦) شه ص ٨۲٦ س ۲۲ (۷) ایضًا ص ٤٤٦ س ٨ (٨) ن آ: بجای

بسطت پاذشاهی فرموذ تا جهانیان بدانند که فسحت مملکت ما و نفاذ حکم پاذشاه ازکجا تا کجاست(۱)، و ناقلان در تاریخ بنویسند، دریغا آن روزگار که وزرا چنان فاضل و دانا و عاقل و توانا بوذند، و کار وزارت این ساعت بشاگرد غلامی آمذست، هرج عوان تر و وجوه انگیز ترست بازار او تیز ترست، حکمت: اِعْلَمْ اَنَّ ٱلْاَيْدِی بِاَصَابِعِهَا وَ ٱلْمُلُوكَ بِصَنَايِعِهَا f. 56a وَ اَنَّ وَزِيرَ ٱلْمَلِكِ عَيْنُهُ وَ اَمِينَهُ اُذُنُهُ وَ كَاتِبَهُ نُطْقُهُ وَ حَاجِبَهُ خُلُقُهُ وَ رَسُولَهُ عَقْلُهُ وَ نَدِيمَهُ مِثْلُهُ(۲) بدانك چنانك قوام دست باصابع بوذ قوام ملك بصنایع باشذ و صنایع بر کشیذگان و گزیذگان پاذشاه باشند، وزیر نظیر چشم است و مستوفی شبه گوش و منشی و کاتب زبان و وکیلدر و حاجب نشان و رسول برهان عقل و ندیم بیان فضل، و سلطان ملکشاه در مدّت پاذشاهی دو بار از انطاکیه باوزکند شذه بوذ(۳) نوبت آخرین در سنهٔ احدی و ثمانین و اربع مایة بانطاکیه شذ و از آنجا بلاذقیّه شذ بکنار دریا و اسپانرا از دریا آب داذند، سلطان سجّاده خواست و آنجا دو رکعت نماز گزارد شکرانهٔ آنك ملك او از اقصای مشرق تا بکنار دریای مغرب رسیذست، مثل: شُكْرُ ٱلصَّنَايِعِ مِنْ اَقْوَى ٱلذَّرَايِعِ(۴) و شکر نعمت ایزدی‌را طرایقست و نیکوترین آن رعایت حقوقست که اساس دولت بذان ممهّد ماند و عرصهٔ دولت اتّساع گیرذ و اسباب پاذشاهی و ارباب جهانداری بذان ساخته و افراخته باشذ، و بندگان خاص خویش‌را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داذ، شهر حلب بقسیم الدّولة اقسنقر داذ و رُها(۵) بعماد الدّولة بوزان(۶) و موصل بجکرمش داذ، و از آنجا باز گشت و بسمرقند شذ، مثل: مَنْ اَنْعَمَ قَضَى حَقَّ ٱلسِّيَادَةِ وَ مَنْ شَكَرَ ٱسْتَحَقَّ ٱلزِّيَادَةَ(۴)، هرك صلت دهذ حقّ مهتری

(۱) رك به تگ ص ۴۴۴، و رص و حس و ابن خلّکان در ذکر ملکشاه

(۲) فق f. 19b (۳) تگ ص ۴۴۴—۴۴۵ (۴) فق f. 13b (۵) نا: دها

(۶) زت و زن: بزان، تگ: توران

گزارد و هرکه شکر کند نعمت زیادت یافت، و چون سمرقند بستذ سلیمان خان(۱)را اسیر کرد و از آنجا باوزکند شذ و تا حدود خطا و ختن در هر شهری والیی و مُقْطعی گماشت و رسوم محدث و قوانین ناپسندیذه بر داشت، شعر:

(اگر شاه با داذ و بخشایش است * جهان پُر ز خوبی و آرایش است
وگر کژّی آرذ بداذ اندرون * کبستش بوذ خوردن و آب خون)(۲)
f. 56b بهر کار با هر کسی داذ کُن * ز یزدان نیکی دهش یاذ کُن
بتاز و بناز و همه کام جوی * وگر کام دل یافتی نام جوی(۳)
کجا بوذنی باشذ از کردگار * نبایذش نیز از کس آموزگار(٤)
شگفتی تر آنك از پی آز مرد * همیشه دل خویش دارذ بدرد(٥)
(نگه کن که تا تاج با سر چگفت * که با مغزت ای سر خرذ باذ جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مباذی جز آهسته و پاك رای
مکن بذ چو دانی که از کار بذ * بفرجام بر بذکنش بذ رسذ
ز کردار بذ بر تنش بذ رسیذ * مجوی ای پسر بند بذرا کلیذ)(٦)
نبایذ که ماند ز تو نام بذ * همان پیش یزدان سرنجام بذ(۷)
(هرآنکس که دارذ روانش خرذ * بداند که این نیك و بذ بگذرذ
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج * چرا بایذت درد و اندوه و رنج)(۸)
ز هر دست چوبی فراز آوریم * بدشمن بمانیم و خوذ بگذریم
(ز هوشنگ رَو تا بکاوس شاه * که بوذند با تخت و فرّ و کلاه
جز از نام ازیشان بگیتی نماند * کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند)(۹)

(۱) کذا فی تکَ و رصَ و حسَ، اآ نام اورا «احمد خان» می نویسد (رکَ به ج ۱۰ ص ۱۱۲—۱۱٤) و شاید که نام اصلی او «احمد سلیمان خان» بوده باشد، (۲) شه ص ۱٦۱۹ س ۱۹—۲۰ (۳) ایضاً ص ۹۹٦ س ٤ (٤) ایضاً ص ۸٥۹ س ۲، مصراع ثانی: نباید ورا هیچ آموزگار (٥) شه ص ۸٦۰ س ۱۷ (٦) ایضاً ص ۹۹۳ س ۱۱، ۱۲، ۷، ٦ (۷) ایضاً ص ۱۰۰۱ س ٦ (۸) ایضاً ص ۱۰۱٥ س ۱۲—۱۳ (۹) ایضاً ص ۱۰۱٥ س ۲۳—۲٤

و لشکری که همواره ملازم رکاب بوذند و اسامی ایشان در جراید دیوانی مثبت بوذ چهل و شش هزار سوار بوذنــد و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنــده بوذی تا بهر طرف که رسیذندی ایشانرا علوفه و نفقات معد بوذی[۱]، و عدل و سیاست سلطان ملکشاه تا حدّی بوذ که در عهد او هیچ متظلّم نبوذی و اگر متظلّم بیامذی اورا حجاب نبوذی بــا سلطان مشافهه سخن گفتی و داذ خواستی[۲]، مثل: مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ عَظُمَتْ f. 57a قِيمَتُهُ، هرکه همّت بلند دارذ قیمتش بیفزایذ، و از خیرات سلطان ملکشاه آبگیرهای راه حجازست که فرموذ[۳] و مکس و خفارت از راه حاج برداشت[٤] و امیر حرمین‌را اقطاع و رسم داذ که پیش از آن از هر حاجی هفت دینار سرخ بستذندی، و عرب بادیه‌را و مجاوران خانهٔ معظّمه‌را همچنان انعامها فرموذ، و هنوز بعضی از آن رسوم بــاقیست، حکمت: اِجْعَلْ لِدِينِكَ مِنْ دُنْيَاكَ نَصِيبًا وَ كُنْ مِنْ نَفْسِكَ عَلَى نَفْسِكَ رَقِيبًا وَ صَيِّرْ لِكُلِّ جَارِحَةٍ مِنْ جَوَارِحِكَ زِمَامًا مِنَ ٱلْعَقْلِ وَ ٱلنُّهَى وَ لِجَامًا مِنَ ٱلْوَرَعِ وَ ٱلتُّقَى[٥]، از دنیا برای دین نصیبی کامل و قسطی وافر بدست آر و از تن خوذ رقیبی بر نفس خوذ گمار و بر جوارح و اعضا هر یك جذا مهاری از عقل و فساری از ورع بر کن، و سلطان از لهو و تماشا شکار دوست داشتی و بخطّ ابو طاهــر خاتونی[٦] شکار نامهٔ او دیذم آورده بوذ کــه سلطان یکروز هفتاذ آهو بتیر بزذ، و قاعدهٔ او چنان بوذ که بهر شکاری که بزذی دیناری مغربی بدرویش داذی[۷] و بهر شکارگاهی از عراق و خوراسان منارهــا فرموذ از سُم آهو و گور، و بولایت ماوراء النّهــر و ببادیهٔ عرب و بمرج[۸] و خوزستان و ولایت اصفهان هر جا که شکار

(۱) تگ ص ٤٤٩، رك به سیاست نامهٔ نظام الملك فصل ۲۲ و ۲۳ (۲) رك به اآ ج ۱۰ ص ۱٤۳—۱٤٤ (۳) اآ ج ۱۰ ص ۱٤٤ و زن ص ٦۹ (٤) اآ در ذیل حوادث سنهٔ ٤۸۱ (٥) فق f. 13a (٦) رك بص ۱۲٦ ح ۲ در ما بعد (۷) اآ ج ۱۰ ص ۱٤٤—۱٤٥، زن ص ٦۹ (۸) کدام مرج ؟

فراوان یافتست آثاری گذاشتست[1]، و از جهت دار الملك و نشست خویش از همه ممالك اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارتهای بسیار فرموذ در شهر و بیرون شهر از کوشکها و باغها چون باغ کاران و بیت المآء[2] و باغ احمد سیاه و باغ دشت کور و غیر آن، و قلعهٔ شهر و قلعهٔ دزکوه[3] او بنا فرموذ و خزانه بر آنجا داشتی، و در مملکت او وزیر نظام الملك عظیم محترم و ممکّن و مستولی بوذ، دوازده پسرداشت بهر یکی شغلی و ولایتی داذه بوذ، حکمت: إِنَّ عُمَّالَ ٱلْوُلَاةِ بِمَنْزِلَةِ سِلَاحِهِمْ فِي ٱلْقِتَالِ وَ سِهَامِهِمْ فِي ٱلنِّضَالِ، وَ مَنْ وَلِيَ ٱلْمُلْكَ بِلَا كُفَاةٍ كَانَ كَمَنْ لَقِيَ ٱلْحَرْبَ بِلَا حُمَاةٍ، وَ مِمَّا يُدِيمُ لَكَ نُصْحَهُمْ وَ وِلَاءَهُمْ وَ يَحْفَظُ عَلَيْكَ وُدَّهُمْ وَ وَفَاءَهُمْ قِلَّةُ ٱلطَّمَعِ فِيهِمْ وَحُسْنُ ٱلْمُقَابَلَةِ بِمَسَاعِيهِمْ، وَٱعْلَمْ أَنَّكَ إِنْ طَمِعْتَ مِنْهُمْ فِي ذَرَّةٍ طَمِعُوا مِنْكَ فِي بَدْرَةٍ وَ إِنِ ٱرْتَجَعْتَ مِنْ رِزْقِهِمْ دِينَارًا ٱقْتَطَعُوا مِنْ f. 57b مَالِكَ قِنْطَارًا، ثُمَّ أَسَاءُوا ٱلْقَوْلَ فِيكَ وَ أَنْكَرُوا بِيضَ صَنَائِعِكَ وَ أَيَادِيكَ، إِذَا ٱصْطَنَعْتَ فَٱصْطَنِعْ مَنْ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلٍ وَ أُبُوَّةٍ وَ عَقْلٍ وَ مُرُوَّةٍ فَإِنَّ ٱلْأَصْلَ وَ ٱلْأُبُوَّةَ يَمْنَعَانِهِ مِنَ ٱلْغَدْرِ وَ ٱلْخِيَانَةِ وَ ٱلْعَقْلَ[4] وَ ٱلْمُرُوَّةَ يَبْعَثَانِهِ عَلَى ٱلْوَفَاءِ وَ ٱلْأَمَانَةِ، وَ أَنَّ كُلَّ فَرْعٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ وَ كُلَّ شَيْءٍ يَعُودُ إِلَى طَبْعِهِ، ثُمَّ يُسْتَدَلُّ بِٱلصَّنِيعَةِ عَلَى قَدْرِ ٱلْمُصْطَنِعِ وَ يُحْكَمُ بِٱلزِّرَاعَةِ عَلَى عَقْلِ[5] ٱلْمُزْدَرِعِ لِأَنَّ ٱلْحُرَّ لَا يَصْطَنِعُ إِلَّا حُرًّا وَفِيًّا وَ ٱلْعَاقِلَ لَا يَزْرَعُ إِلَّا زَرْعًا زَكِيًّا[6]، بزرگان گفته اند عمّال وُلاة بمثابت سلاح اند در کارزار، هرکه پاذشاهی بی عمّال کند چنان بوذ که بی لشکر

---

(۱) اآ ج ۱۰ ص ۱۰۳ و ۱۴۴ و زن ص ۶۹—۷۰ (۲) جت وع: بیت المال

(۳) یعنی قلعهٔ شاه دژ، قزوینی در آثار البلاد میگوید «بناها [یعنی القلعة شاه‌دز] السّلطان ملکشاه سنة خمس مایة» و ابن سهو واضح است چه سلطان ملکشاه در سنه ۴۸۵ وفات کرد، و ابن سهو از آن روی داده است که مؤرّخان ذکر این قلعه‌را در حوادث سنهٔ ۵۰۰ آورده اند چه درین سنه سلطان محمّد بن ملکشاه آنرا از دست احمد بن عبد الملك بن عطّاش مستخلص کرد (رك به اآ ج ۱۰ ص ۲۹۹)

(۴) نآ: والغدر (۵) نآ: قد (۶) فق f. 20a

قتال کنـذ و وفـا و شفقت ایشان و ولا و مودّت بقلّت طمع پادشـاه بذیشان بماند و بهر نیکی که کنند و مساعی جمیل که فرمایند حسن مقابلت فرموذن، و اگر پادشاه بذرّهٔ طمع بخاص ایشان کنذ ایشان ببدرهٔ بذو طمع کنند و اگر از مواجب ایشان دیناری بکاهـذ ایشان از ممالك او خرواری باز برند و زبان قدح دراز کنند و در محاسن فراز کنند، پس پادشاه بایذ که کسی‌را پرورذ و بزرگی‌را برکشذ که اصل و مروّت و عقل و ابوّت دارذ که اصل و ابوّت از غدر و خیانت باز دارذ و عقل و مروّت اورا بر سر وفا و امانت دارذ که هر فرع با اصل خویش روذ و هر شاخ سر با درخت خوذ زنذ، و استدلال از سیرت پادشاه بگماشتگان توان کرد و عقل دهقان از دخل بُستان توان شناخت که حرّ و جوانمرد الّا آزاذ مردی‌را نپرورذ و دهقان عاقل الّا دخل نیکو نکارذ، و چون این مقدّمات در نظام الملك و پسران بوذ سلطان اورا تربیت می فرموذ، و ترکان خاتون دختر طمغاج خان[1] در حکم سلطان بوذ و بـر سلطان استیلا داشت[2] اورا وزیری بوذ تاج الملك ابو الغنایم پارسی[3] مردی با منظر و مخبر و کفایت و فضل و همّت و نیز کذخذای جامه خانه بوذ، ترکان خاتون می خواست کی اورا بروی نظام الملك برکشذ، شعر:

هرکه بهر براذران [در] راه[4] * چاه سازذ همو فتـذ در چاه[5]

سلطان‌را بر آن می داشت کی وزارت بذو دهذ و تقبیح صورت نظام الملك می کرد و تتبّع عثرات او می فرموذ تا سلطانرا برو متغیّر گردانیذ از بس f. 58a
مساوی که بشنیذ، شعر:

---

(١) مقصود ابو المظفّر عماد الدّولة ابراهیم طفقاج خان بن نصر است که یکی از ملوك خانیّهٔ ماوراء النّهر بوده است از سنهٔ ٤٤٠—٤٦٠ سلطنت نمود (لین پول Mohammadan Dynasties:) (٢) زنّ ص ٨٢ (٣) اسمه المرزبان بن خسرو فیروز (زنّ ص ٦١) (٤) نآ: براه (٥) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده :

هر آنکو ز بهر برادر براه * کنذ چه همو اندر افتذ بچاه

هرك راهی روذ که بذ باشذ * دشمن نام نیك خوذ باشذ
گر درذ پردهٔ براذر خویش * پاره بینذ نقاب خواهر خویش
چون نباشذ بجُرْم خوذ نگران * سهمش آیذ ز کردهٔ دگران

و سبب این عداوت آن بوذ که سلطان ملکشاه پسری داشت از ترکان خاتون نام او محمود، ماذر میخواست که سلطان اورا ولی عهد کنذ و او سخت خُرد بوذ(١) و برکیارق که از زبیده خاتون بوذ دختر امیر یاقوتی خواهر امیر اسمٰعیل بزرگتر فرزندان سلطان بوذ نظام الملك میل او میکرد(٢) و سلطان‌را بر آن می داشت که ولایت عهد برو تفویض کنذ و سلطان‌را نیز برکیارق موافق‌تر می آمذ، مثل: مِنْ اَحْسَنِ ٱلاِخْتِیَارِ ٱلاِحْسَانُ اِلَی ٱلاَخْیَارِ، نیکی کردن با اخیار از نیکوترین اختیارست و بهتران‌را بر گزیذن عادت ابرارست، با این همه چون سمع سلطان از عثرات نظام الملك پُر شذ یکروز کس فرستاذ و بنظام الملك پیغام داذ که تو با من در ملك شریکی و بی مشورت من هر تصرّف که میخواهی می کنی و ولایت و اقطاع بفرزندان خوذ میدهی ببینی که بفرمایم تا دستار از سرت بردارند، او جواب داذ که آنك ترا تاج داذ دستار بر سر من نهاذ هر دو دَرهم بسته اند و باهم پیوسته(٣)، ناقلان بر آن زیادت کردند این سخن در خشم سلطان بیفزوذ، اورا بتاج الملك باز داذ، شعر(٤)

جوانان دانا و دانش پذیر * سزذ گر نشینند بر جای پیر

و در آن نزدیکی از اصفاهان ببغداذ نهضت افتاذ، [شعر]:

(تو بر شاه بسیار گستّی مکن(٥) * اگرچه پرستنده باشی کهن

(١) زنَ ص ٨٢، اآ ج ١٠ ص ١٤٥ (٢) زنَ ص ٨٢–٨٣ و اآ ج ١٠ ص ١٤٦، ولادت برکیارق در سنهٔ ٤٧٤ بود و ولادت محمود در سنهٔ ٤٨٠ (اآ)
(٣) راَ به زنَ ص ٦٣ و اآ در حوادث سنهٔ ٤٨٥ (ج ١٠ ص ١٢٨–١٢٩)
(٤) شهَ ص ١٤٠٤ س ٢٣ (٥) شهَ : چو بنوازدت شاه گستی مکن

که هــر چند گردذ پرستش دراز * چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
و گر بــا تو گردذ ز چیزی دژم * بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر نیست آگاهیت ز آن گنــاه * برهنــه دلت‌را ببر نزد شــاه)[1]
ز کسهای شه پیش او بــذ مگوی * که کمتر کُنی نزد او آب روی[2]

f. 58b چو لشکر بنهاوند رسیذ باِغْرای خواجه تاج الملك ملاحدهٔ مخاذیل نظام الملك‌را کارد زذند[3] چه هیچ مسلمان بر قتل چنان شخصی اقدام نکردی و او در آن حالت پیر بوذ سال از هشتاذ گذشته[4] و پنداری آن سخن او فالی شذ کچون سلطان ببغداذ رسیذ بعد از هجده روز در گذشت، و میان ایشان کمتر از یك مــاه بوذ[5] و امیر معزّی در قصیدهٔ مرثیت سلطان دو بیت درین حسب حال میگویذ، شعر امیر معزّی[6]

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنــا از پس او رفت در مــاه دگر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکــار
عجز سلطانی ببین و قهــر یزدانی نگــر

و در آخر عهد سلطان جمله اصحاب دیوان که قدیمی بوذند تبدیل فرموذ آن نیز بر وَی مبارك نبوذ، نظام الملك‌را بتاج الملك بدل کرد

(۱) شه ص ۱۶۷۸ س ٤، ٥، ۷، ۸ (۲) ایضاً ص ۱٦۷۷ س ۲٦
(۳) زنَ ص ٦۲ و اآ ج ۱۰ ص ۱۳۷، وذلك فی سنة ٤۸٥ عاشر رمضان
(٤) این سهو است زیراکه باجماع مؤرّخین ولادت او در سنهٔ ٤۰۸ بوده است و وفاتش در سنهٔ ٤۸٥ پس عمرش بیش از ۷۷ سال نتوانست بود و اینجا باید بجای هشتاد «هفتاد» باشد (٥) بقول زنَ میان ایشان ۳۳ روز بود و بقول اآ و ابن خلکان ۳٥ روز، وفات ملکشاه بشانزدهم شوّال سنهٔ ٤۸٥ بود (زنَ ص ٦۸) (٦) رکَ به تتمّهٔ (Supplément) سیاست نامــه طبع موسیو شفر (Schefer) ص ٦٥—٦٦، مطلع این مرثیه اینست:
شغل دولت بی خطر شد کار ملّت با خطر * تا تهی شد دولت وملّت ز شا[illegible]

و شرف الملك ابو سعد المستوفی‌را که منعم و متنعّم جهان بوذ بمجد الملك ابو الفضل القُمّی[۱] که بو طاهر خاتونی[۲] در هجو او میگویذ، شعر[۳]

می بنازذ ببُخل مجد الملك * چو بگاورس گرسنه قمری
گر همه قُمّیان چنین باشند * قُم رفیقا و بر همه قُم ری

و کمال الدّین[۴] ابو الرّضا العارض‌را بسدید الملك ابو المعالی، و بُلمعالی نحّاس[۵] درین معنی قطعهٔ می گویذ و القاب و اسامی ایشان در نظم برین نسق نیکو نگاه داشت، شعر[۶]

ز بو علی بُذ و از بو رضا و از بو سعد
شها که شیر بپیش تو همچو میش آمذ
در آن زمانه ز هر کامذی بدرگه تو
مبشّر ظفر و فتح نامه بیش آمذ
ز بُلغنایم[۷] و بُلفضل[۸] و بُلمعالی باز
زمین مملکت‌را نبات نیش آمذ
گر از نظام و کمال و شرف تو سیر شذی
ز تاج و مجد و سدیدت نگر چه پیش آمذ

بحمد الله تعالی وارث ملك و تاج و تخت ملکشاه سلطان قاهر عظیم الدّهر

(۱) رك به زن ص ۵۹—۶۰ (۲) موفّق الدّولة ابو طاهر الخاتونی مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد بن ملکشاه بوده است و بهمین سبب اورا خاتونی می گویند، از اهل ساوه بود (رك به مقدّمهٔ لباب الالباب از میرزا محمّد قزوینی ج ۱ ص و—ز)
(۳) رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۷ (۴) زن و ساير کتب: الدّولة
(۵) المتوفّی سنة ۵۱۲، از اهل ری بوده است و نزد بعضی از اهل اصفهان، در عهد دولت سلطان ملکشاه و برکیارق و محمّد عارض لشکر بود و ثروت بسیار حاصلش آمده، با امیر معزّی لاف همسری کرد، وقتی پیش خلیفه مستنصر فاطمی رفت و مورد انعام و احترام گشت (رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۷۸)، و از مادحان خاصّ امیر خراسان داد بك حبشی بن التونتاق بود (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲)
(۶) تگ ص ۴۴۸ (۷) نآ: بلفضایل، (۸) نآ: بلفتح،

ابو الفتح کیخسرورا رعایت حقوق سیرتست و استخدام کفاة و تفویض اعمال بمشاهیر ثقات از واجبات شناسذ، و اسباب جهانداری و آیین f. 59a شهریاری و کامگاری از نیکوکاری و مردم داری یافتـه است، و چون دیو فتنه در سر انطالیه جای داذ و سلطان قاهر قَرَنَ ٱللّٰهُ رَايَاتِ دَوْلَتِهِ بِٱلنَّصْرِ برسُوم لشکرکشی و اسباب سپاهـداری تدارك و تلافی آن از شکلی فرموذ و بنوعی پیش گرفت که روزنامهٔ دولت و کارنامهٔ سعادت او بذکر محاسن و صیت مناقب او مؤرّخ گشت و جمال گرفت(۱) و با تمامی ممالك مسلمانی استمرار و استقامت پذیرفت و مفسدان اطراف سر بر خط بندگی نهاذند و حشمت و هیبت پاذشاهی و عُدّت و اُهْبت ملك در اقطار و آفاق عالم سایر گشت، و اقتدا و تقیّل این پاذشاه بمکارم اخلاق و معالی خصال ملوك اسلافست و آثار مرضیّهٔ سلاطین ماضیه پیشوا و مقدّم ساخته است، و سوابق افاضت عـدل و تقـدیم اسباب سیاست سلاطین آل سلجوق‌را بلواحق رسوم ستوذهٔ خویش تازه و زنده گردانیذ، و سنّتهای بذ که در جهان متهوّران نهاذند محو فرموذ تا خلایق آسوذه و مرفّه پشت بدیوار امن و فراغ باز نهاذند، و جبّاران کامکار در حرم روزگار او امان طلبیذنـد، و همّت پاذشاهانـه بر اعلای کلمهٔ حق مقصور کرد و ذات بی همال خویش بر نصرت دین و مصالح مسلمین وقف کرد، و آفتاب دین محمّدی در همه عالم از ماهچهٔ لوای این شهریار کامگار درخشان و تافته است و بجـای بتکـذها مدارس و مساجـد ساختند و بدولت سلاطین آل سلجوق قیاصرهٔ روم مسلمان شذند و پایهٔ قدر پاذشاه کیخسرو از چرخ ماه بگذشت و رسوم بذدینان در نوشت،

شعر(۲)

---

(۱) اشاره است بفتح انطالیه بدست سلطان غیاث الدّین کیخسرو در سنهٔ ۶۰۳ (رك به شرح آن در مختصر سلجوقنامه طبع هوتسما ص ۳۲—۳۵) (۲) از خسرو شیرین نظامی در مدح اتابك محمّد بن ایلدکز (خمسهٔ نظامی طبع بمبیٔ سنهٔ ۱۲۶۵، ص۸ از مثنوی مذکور)

سپاه رومرا کز ترك شذ بیش * بهندی تیغ کردی هندو[ی] خویش
سریر سنگرا بر تارك روم * بدندان ظفر خائیذ چون موم
سمندش در شتاب آهنگ پیشی * فلك‌را هفت میدان داذه بیشی
همه عالم گرفت از نیك‌رایی * چنین باشذ چنین ظلّ خذایی
سیاهی و سپیذی هرچ هستند * گذشت از کردگار اورا پرستند
نشذ غافل ز خصم آگاهی اینست * نخسپذ شرط شاهنشاهی اینست
کس از ماذر بذین دولت نزایذ * حبش تا چین بذین دولت گشایذ
شکارستان او ابخاز و دربند * شبیخونش بخوارزم و سمرقند
f. 59b همان رسم پذر بر جای دارذ * دهش در دست و دین بر پای دارذ
مبرّاذ این فروغ از روی این ماه * میفتاذ این کلاه از فرق این شاه
سلیمان حقیقی شهریارست * که اورا ملك و دین زو یاذگارست
سلیمانرا نگین بوذ و ترا زین[1] * سکندر داشت آیینه تو آیین
بدیذند آنچ می بینی تو ز ایّام * سکندر ز آینه کیخسرو از جام

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابو المظفّر برکیارق بن ملکشاه یمین[2] امیر المؤمنین

سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بوذ معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابرو گشاذه، اوّل پاذشاهی در سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة، مدّت ملکش دوازده سال، مدّت عمرش بیست و پنج سال، ولادت سلطان برکیارق بدار الملك اصفهان بوذ در محرّم سنهٔ اربع و سبعین و اربع مایة[3]، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر

(۱) خمسه: دین (۲) زن: برهان، (۳) رك به ابن خلّکان ترجمهٔ سلطان برکیارق (در حرف ب)، آآ ولادتش در سنهٔ ٤٧١ می نویسد و آن سهو است زیراکه بقول خود او (ج ١٠ ص ٢٦١) وفاتش در سنهٔ ٤٩٨ بود و عمرش در آن وقت ٢٥ سال

عزّ الملك الحسین بن نظام الملك، الوزیر مؤیّد الملك ابو بکر بن نظام الملك(۱)، الوزیر فخر الملك بن نظامه(۲)، الوزیر اعزّ الملك عبد الجلیل الدّهستانیّ، الوزیر مجد الملك ابو الفضل القمّی، الحجّاب الامیر الحاجب قماج، الحاجب طغان یرك(۳)، الحاجب عبد الملك، و سلطان برکیارق پادشاهی بوذ خوش خوی خوب روی تازنده و بخشنده(۴) مثل: مَنْ كَرُمَ حَلُمَ وَ مَنْ شَرُفَ لَطُفَ(۵) کریم بردبار بوذ و شریف لطیف باشذ، و در روزگار او حوادث بسیار و شیب و فرازها بی شمار بوذ(۶)، و چون ملکشاه از دنیا برفت او سیزده ساله بوذ و بزرگترین فرزندان بوذ و پذر اورا بولایت عهد تعیین فرموذه بوذ(۷) و او در آن حالت باصفهان بوذ، ترکان خاتون ببغداذ از امیر المؤمنین در خواست تا محمود f. 60a
بن ملکشاهرا سلطنت دهذ و بنام او خطبه کنذ، امیر المؤمنین اجابت نمی کرد و گفت پسر تو طفلست پاذشاهیرا نشایذ(۸)، شعر:

(سزذ گر بگویم یکی داستان * کباشذ خردمند همداستان
مسای ایچ با آز و با کینه دست * ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنج است پُر آی و رَو * یکی شذ کهن دیگر آرند نَو
یکی اندر آیذ دگر بگذرذ * زمانی بمنزل چمذ یا چرذ)(۹)

(۱) اسمه عبید اللّه (زن ص ۸۵) (۲) اسمه المظفّر و کنیته ابو الفتح (زن ص ۸۶)
(۳) آآ: طغایرك (۴) آآ ج ۱۰ ص ۲۶۲ س ۱—۲ (۵) فق f. 8b
(۶) زن ص ۹۰ و آآ ج ۱۰ ص ۲۶۱ (۷) آآ در ذیل حوادث سنهٔ ۴۸۰ می نویسد: «و فیها جعل السلطان [ملکشاه] ولیّ عهده وَلَدَه ابا شجاع احمد و لقّبه ملك الملوك عضد الدّولة و تاج الملّة عُدّة امیر المؤمنین ....» ولی او در سال دیگر (یعنی در سنهٔ ۴۸۱) وفات یافت (آآ ج ۱۰ ص ۱۱۲)، پس تعیین برکیارق بولایت عهد بعد از وفات برادرش احمد که ازو بزرگتر بود بوده باشد،
(۸) آآ ج ۱۰ ص ۱۴۵
(۹) شه ص ۲۰۱۴ س ۱۲، ۱۴—۱۶،

جهانــرا چنینست ساز و نهــاذ * ازین دست بستذ بدیگر بداذ[١]
تو هنگام شاذی درختی مکــار * که زهر آورذ بــار او روزگار
درختی بوذ این نشانه بدست * که بارش بوذ زهر و برگش کبست[٢]
بپای اندر آتش نشایذ شذن * بپیش بــلا داستــانهــا زدن

مثل: مَنْ هَانَ عَلَيْهِ ٱلْمَالُ تَوَجَّهَتْ إِلَيْهِ ٱلْآمَالُ[٣]، هرکه مال خوار دارد آمال بوی روی آرد، ترکان خاتون مال بسیار بذل کرد و امیر جعفر پسر خلیفه‌را که ماذرش مهملك خاتون بوذ خواهر ملکشاه ترکان خاتون اورا می پرورد[٤] و با وجود پذرش مقتدی ترکان اورا امیر المؤمنین میخواند، و پیش از وفات ملکشاه بر آن عزم بوذند که در اصفهان ببازار لشکر اینجا که امروز مدرسهٔ ملکه خاتونست دار الخلافة و حرمی بسازند و اورا آنجا بنشانند[٥]، و خلیفه ازین معنی مستشعر بوذ و جای آن داشت، ترکان اورا بخلیفه فرستاذ تــا اجابت کرد و بنــام پسرش خطبه فرموذ[٦]، و ترکان خاتون حالی امیر کربوغارا بــر نشانــد تا بهفتهٔ از بغداذ باصفهان راند بگرفتن برکیارق[٧] مثل: مَنْ بَذَلَ مَالَهُ ٱسْتُحْمِدَ وَمَنْ بَذَلَ جَاهَهُ ٱسْتُعْبِدَ[٨]، از بذل مال حمد افزایذ و از بذل جاه بنده آیذ، غلامان نظامی برکیارق‌را در اصفهان حمایت کردند و در شب از f. 60b شهر بیرون بردند بجانب ساوه و آبــه پیش اتابك کمشتگین جاندار که اتابکی او کرده بوذ تا اورا بری بُرد و بر تخت نشاند[٩] و ابو مسلم رئیس

(١) شه ص ٥٤٦ س ٢٤ (٢) ایضًا ص ٤٣٨ س ٢٠، (٣) فق f. 9a
(٤) رك به اآ ج ١٠ ص ١٤٢، بقول او مهملك خاتون دختر سلطان بود نه خواهر، نیز رك به «ذکر زفاف ابنة السلطان الی الخلیفة» در حوادث سنهٔ ٤٨٠ (ج ١٠ ص ١٠٦) (٥) نگ ص ٤٤٩. (٦) اآ ج ١٠ ص ١٤٢ و ١٤٥، معلوم باد که این جعفر پسر مقتدی در سنهٔ ٤٨٦ وفات یافت و عمرش فقط پنج سال و اند ماه بود (ولادتش در سنهٔ ٤٨٠) (٧) اآ ج ١٠ ص ١٤٢—١٤٣ و ١٤٦، نگ ص ٤٤٩—٤٥٠ (٨) فق f. 9a (٩) اآ ج ١٠ ص ١٤٦ و زن ص ٨٢—٨٣

رَی[1] تاج مرصّع بالای سر او بیاویخت و بدر رَی نزدیك بیست هزار مرد بر ایشان گرد آمذ، مثل: خَيْرُ ٱلْمَالِ مَا قَضَى ٱللَّوَازِمَ وَ[2] بَنَى ٱلْمَكَارِمَ، بهترین مال آنست که قضای لوازم کند و بنای مکارم نهذ، ترکان خاتون با پسر از بغداذ باصفهان آمذ و شهر بر خویشتن حصار ساخت[3]، مثل: أَيُّ مَلِكٍ عَدَلَ فِي حُكْمِهِ وَ قَضِيَّتِهِ ٱسْتَغْنَى مِنْ جُنْدِهِ وَ رَعِيَّتِهِ[4]، پاذشاه که در حکم و قضیّت عادل بوذ از لشکر و رعیّت مستغنی شوذ، برکیارق بدر اصفهان آمذ ترکان خاتون خزانه می پرداخت و دفع او می ساخت و امیران و غلامان‌را زر بی دریغ می بخشیذ، مثل: إِذَا سَادَ ٱلسِّفْلُ خَابَ ٱلْأَمَلُ[5]، [شعر]:

هرکه آمیخت با فـرو مایـه * خوار گردذ چو بر زمین سایه

مجد الملك قُمّی و تاج الملك ابو الغنایم مدبّر و پیشکار بوذند، و امیر اسفهسلار اُنَر و بلکابك[6] بر پانصد هزار دینار قرار داذند که ببرکیارق دهند از میراث پذرش تا از در شهـر برخیزذ[7]، چو مال بگزاردنـد و برکیارق بدر همذان آمذ ترکان خاتون ملك اسمٰعیل‌را خال برکیارق وعده داذ که بزن او باشذ اگر برکیارق‌را بشکنذ و آلت و اسباب و

(١) اا آ در حوادث سنهٔ ٤٩٤ می نویسد (ج ١٠ ص ٢١٦): وکان رئیس الرَّی انسانٌ یقال له ابومسلم و هو صهر نظام الملك فاتّهم الحسن بن الصّبّاح بدخول جماعة من دعاة المصریّین علیه فخافه ابن الصّبّاح وکان نظام الملك یکرمه و قال لـه یومًا من طریق الفراسة عن قریب یُضلّ هذا الرّجل ضعفاء العوامّ فلمّا هرب الحسن من ابی مسلم طلبه فلم یدرکه (٢) فق (f. 9a) اینجا افزوده: خیر الاعمال ما، (٣) قبل ازین ترکان خاتون لشکری بجنگ برکیارق فرستاده بود نزدیك بروجرد میان هر دو مصاف رفت (در ذی الحجّة سنة ٤٨٥) و لشکر ترکان خاتون منهزم شدند (اا آ ج ١٠ ص ١٤٦) (٤) فق f. 21a—b (٥) ایضًا f. 23b (٦) اا آ: الامیر بلکابك سرمز شحنهٔ اصفهان، در اصفهان بدست باطنیان مقتول شد (رك بشرح آن در اا آ در ذیل حوادث سنهٔ ٤٩٢) (٧) نك ص ٤٥٠

خزانه فرستاذ و زرّاد خانه تا با سلطان بنواحی کَرَج مصاف داذ در اوّل سنهٔ ستّ و ثمانین و اربع مایة و شکسته شذ[۱] و با پیش خواهر آمذ زبیده خاتون ماذر برکیارق در رجب این سال و در رمضان سلطان اورا بفرموذ کشتن[۲]، آنگه تتش عمّ برکیارق پسر سلطان الب ارسلان خروج کرد و بکهستان آمـذ، سلطان برکیارق تعجیل کرد و با اندك مایه لشکر باصفهان شذ[۳]، مثل مَنْ رَكِبَ ٱلْعَجَلَ اَدْرَكَ ٱلزَّلَلَ[٤]، [شعر]:

شتابندگی کار اهـرمنست * غم و رنج و اندوه و کرم تنست

ترکان خاتون در رمضان سنهٔ سبع و ثمانین [و اربع مایة] فرمان یافته بوذ[۵]، برکیارق قوّت مقاومت تتش نداشت تن با برادر محمود داذ[٦] f. 61a باصفهان محمود باستقبال آمـذ و از اسپ یکدیگررا در کنار گرفتند، هم در روز اُنَر و بلکابك که در خدمت بوذند برکیارق‌را در کوشك میدان باز داشتند، مثل: اَیُّ مَلِكٍ اَسْتَبَدَّ بِتَدْبِيرِهِ وَ رَأْيِـهِ مَلَكَتْهُ سُيُوفُ اَضْدَادِهِ وَ اَعْدَائِهِ[۷]، هر پاذشاه که مستبدّ باشذ برای خوذ کشیذ بر خوذ شمشیر اعدای خوذ، در آن اتّفاق بوذند که برکیارق‌را میل کشند، ناگاه محمودرا آبله بر آمذ توقّف کردند تـا حال بچه رسذ، محمود در هفته فرمان یافت برکیارق‌را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند[٦]، شعر:

که داند که چندین نشیب و فراز * پدیذ آرذ این روزگار دراز[۸]
چنین است گیهان آسیب و سیب * پس هـر فرازی نهـاذه نشیب
(یکی‌را بـدارذ ببر بـر بنـاز * بر آیـذ برو روزگارے دراز
شبیخون کنذ گاه شاذی برو * بذان سوکه خواهذ بتابذش رو[۹]
ز باذ اندر آرذ دهذمان بـدم * همی داذ خوانیم و پیذا ستم)[۱۰]

(۱) اا ج ۱۰ ص ۱۵۲ (۲) رك بشرح آن در اا در حوادث سنهٔ ٤۸٦
(۳) ایضًا در حوادث سنهٔ ٤۸۷ (٤) فق f. 16b (۵) رك به اا ج ۱۰ ص ۱٦۳
(٦) ایضًا ص ۱۵۹ (۷) فق f. 21b (۸) شه ص ۷۵۱ س ۲۷ (۹) شه : همان سختی و خواری آرد بروی (۱۰) شه ص ۸۸۱ س ٦--۸

درین حال مؤیّد الملك بن نظامه از خوراسان در رسیذ و بوقت کار وزیر شذ⁽¹⁾، و برکیارق‌را نیز چندان آبله بـر آمذ که ازو مایوس شذند، چون شفا یافت لشکر گرد کرد و بهمذان آمذند و با تتش مصاف داذند در صفر سنة ثمان و ثمانین و اربع مایة⁽²⁾، پس فخر الملك بن نظامه از خوراسان بیامذ و راه آورد و پیش کش بسیار آلت و تجمّل آورد از سراپردهٔ جهرمی و نوبتی اطلس و سلاحهای نیکو و ساختهاے مرصّع بجواهر و اسپان تازی تنگ بسته و شکره و زرّاد خانه و وزارت بستذ⁽³⁾، و بعد از آن ملاحدهٔ مخاذیل برکیارق‌را زخم زذند⁽⁴⁾، چون از آن شفا یافت روی بخوراسان نهاذ بجنگ عمّ خویش ارسلان ارغون و براذررا سنجر با اتابك قماج بمقدّمه بفرستاذ و او بر اثر با لشکری تمام برفق می رفت، مثل: اَلرِّفْقُ مِفْتَاحُ ٱلرِّزْقِ⁽⁵⁾، کلیذ همه روزی آهستگیست، و این حرکت در سنهٔ تسع و ثمانین و اربع مایة بوذ، و سلطان از ارسلان f. 61b ارغون اندیشناك بوذ که سخت متهوّر و بی بـاك بوذ و لشکری بی شمار داشت، مثل: مَنِ ٱسْتَعَانَ بِٱلرَّأْیِ مَلَكَ وَ مَنْ كَابَدَ ٱلْأُمُورَ هَلَكَ⁽⁶⁾، [شعر]:

هر که بی رای در میانه شوذ * تیر احداث‌را نشانـه شوذ

چو کار برای کنذ بملك رسذ و چون در کارها جهذ بهلك شوذ، قضا چنان بوذ که پیش از آنك برکیارق بذو رسیذ ارسلان ارغون‌را در مرو غلامچهٔ کارد زذ و بکشت⁽⁷⁾ و برکیارق مصراع: مِنْ غَیْرِ سَیْفٍ وَ دَمٍ

(۱) زنَ ص ۸۵ و اآ ج ۱۰ ص ۱۵۹، (۲) «ذٰلك فی ۱۷ صفر سنة ۴۸۸ عند قریة یقال لها داشیلو علی ۱۲ فرسخًا من الرّی» (زنَ ص ۸۵)، و رکَ نیز به اآ ج ۱۰ ص ۱۶۶—۱۶۷، تتش درین مصاف کشته شد، (۳) اآ ج ۱۰ ص ۱۷۲—۱۷۳
(۴) ایضًا در ذیل حوادث سنهٔ ۴۸۸ (۵) فقَ f. 16b (۶) ایضًا f. 17a
(۷) رکَ به اآ در حوادث سنهٔ ۴۹۰ و زنَ ص ۲۵۸: «قُتِلَ ارسلان ارغون سنة ۴۹۰ و سِنُّهُ ۲۶ سنة»

مُهْرَاقِ[۱] بسر پاذشاهی و خزانه و اموال رسیذ، شعر:

چنین است کردار چرخ بلند * دل اندر سرای سپنجی مبند[۲]
(یکی‌را همی تاج شاهی دهذ * یکی‌را بدریا بماهی دهذ
یکی‌را برهنه سر و پای و سُفت * نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی‌را دهذ نوشه و شهد و شیر * بپوشذ بدیبا و خزّ و حریر
سرنجام هر دو بخاك اندرند * بتارك بدام[۳] هلاك اندرند
اگر خوذ نزاذی خردمند مرد * نبوذی ورا نام و ننگ[٤] نبرد
ندیذی جهان از بنه به بذی * اگرکه بذی مرد اگر مه بذی)[٥]
اگر مایه اینست سوذش مجوی * که جستن بسی رنجت آرد بروی[٦]
(مباش از بذ چرخ تیره روان * که اینست کردار چرخ دوان
که گاهی پناهست و گاهی گزند * گهی با زیانیم گه سوذمند)[۷]

سلطان برکیارق از آنجا بترمذ آمذ و مالی که آنجا مدّخر بوذ برداشت و ملك سنجررا بخوراسان بملکی نشاند و روی بعراق نهاذ[۸]، و در آن وقت که برکیارق بخوراسان رفت و مؤیّد الملك معزول گشت پیش اُنَر بندهٔ سلطان شذ و گفت تو از محمود پسر ترکان خاتون چه کمتری سلطان ملکشاه تُرا از همه فرزندان عزیز تر داشتی و پسر خواندی و وقع و شکوه f. 62a تو در دلها بیش از ملکانست و بهُنر بیش ازیشانی و سپاه و رعیّت دوستدار و هواخواهان تواند بسلطنت بنشین چندانك یك فتح بکنی جهان ترا مسلّم شوذ، اُنَر این دم بخورد و غرور مُلْك در سر آورد و نوبتی و سراپردهٔ سرخ بالقاب خوذ و سلطان برکیارق هنوز بخراسان

(۱) صَدْرُه : قَدِ ٱسْتَوَى بِشْرٌ عَلَى ٱلْعِرَاقِ (تتمّة اليتيمة للثّعالبی f. 578a) و لم يذكر اسم قائله، (۲) شه ص ۱۸٦٥ س ۲۲ (۳) شه : بتاریك دام (٤) شه افزوده : و (٥) شه ص ۱۸٦٦—۱۸٦۷ و نیز ص ۲۰۲۲ س ۱۳—۱۸ (٦) ایضًا ص ۱۸۹۲ س ۲۲ (۷) ایضًا ص ۱۹۱۳ س ۱۱—۱۲ (۸) زن ص ۲٥۸، اآ در حوادث سنهٔ ٤۹۰ (ج ۱۰ ص ۱۸۰—۱۸۱)

بوذ، اُنَر از اصفهان بر عزم عصیان روی بری نهاذ، مثل: مَنِ ٱسْتَوْزَرَ غَيْرَ كَافٍ خَاطَرَ بِمُلْكِهِ وَ مَنِ ٱئْتَمَنَ غَيْرَ أَمِينٍ أَعَانَ عَلَىٰ هُلْكِهِ[1]، هرکه نادان‌را وزارت دهذ ملك خوذ بزیان برذ و هرکه بر خاین اعتماد کند هلاك شوذ، اُنَر از آن قدر ملك که داشت بر آمذ بمرحلهٔ انجیلاوند در نواحی ساوه باطنیانش کارد زذند[2]، و مؤیّد الملك با چنین گناهی و چون مجد الملك خصمی بعراق و خوراسان جای نداشت، بگنجه رفت پیش سلطان سعید محمّد أَنَارَ ٱللهُ بُرْهَانَهُ و اورا بر طلب سلطنت داشت و با اندکی لشکر در شوّال سنة اثنتین[3] و تسعین[4] و اربع مایة از گنجه بیامذنـد[5]، و سلطان برکیارق از خوراسان بکهستان آمذه بوذ و مجد الملك ابو الفضل قمّی[6] مستوفی بوذ در خدمت و کار ممالك بـذو مفوّض، اُمرای وقت چون اینانج بیغو آخُربك و پسران امیر اسفهسلار برسق بر سلطان بیرون آمذند و الّا بسر مجد الملك راضی نمی شذنـد، سلطان اجابت نمی کرد، لشکر قصد خیمهٔ مجد الملك کردند او بگریخت و در نوبتی سلطان آمـذ، خیل خانهٔ او بغارتیذنـد و بسلطان پیغام داذند که اورا بدست ما باز ده، سلطان تن در نمی داذ، مجد الملك می گفت ای خذاوند چون میدانی که مصلحت ملك تو درین است بگذار تا بنده بیرون شوذ تا ایشان‌را آنچ مُرادست بکنند، سلطان رخصت نمی داذ، مثل: مَنْ أَعْرَضَ عَنْ نَصِيحَةِ ٱلنَّاصِحِ ٱحْتَرَقَ بِمَكِيدَةِ ٱلْكَاشِحِ[7]، هرك از نصیحت ناصح بیرون شوذ بمکیدت کاشح سوخته گردذ، لشکر گرد سراپرده صف کشیذه بوذند پایگاه و خزانه بغارتیذند و حشمت برداشتند و در نوبتی شذند و مجد الملك‌را بریش بیرون کشیذند و پاره پاره

(۱) فق f. 17b (۲) رك برای «ذکر عصیان الامیر اُنَر و قتله» به اا در حوادث سنهٔ ٤٩٢، (۳) ن آ: اثنی (٤) ن آ: ثمانین، و این سهو واضح است، (٥) اا ج ۱۰ ص ۱۹٥ (٦) اا در همه جای: البلاسانی (۷) فق f. 18b

کردند(١)، سلطان چون این حالت دید برنجیذ و از شَرَج سراپرده بیرون دویذ تا بخیمهٔ آخُربك رسیذ، آخُربك پیش باز آمذ و زمین ببوسیذ، سلطان گفت این چه بی رسمی است حرمت حرم برداشتند و ناموس f. 62b سلطنت برفت، برنشین و بانگی برین ناکسان زن و بگو التماسات چیست، مثل: سُوءُ ٱلتَّدْبِيرِ سَبَبُ ٱلتَّدْمِيرِ(٢)، تدبیر بد تدمیر و فساد آرد، آخُربك سلطانرا در خیمه بنشاند و خوذ بر نشست و با ایشان همداستان بوذ، اصلاح نفرموذ، مثل: لَا تُفْسِدْ أَمْرًا يُعْيِيكَ إِصْلَاحُهُ وَ لَا تُغْلِقْ بَابًا يُعْجِزُكَ ٱفْتِتَاحُهُ(٣)، کار چنان تباه مکنیذ که اصلاح نتوانیذ و در چنان مبندیذ که گشوذن ندانیذ، آخُربك حاجب‌را بسلطان فرستاذ که این قوم سخن من نمی شنوند و سر بی رسمی دارند و برین کار نمی کنند که مثل: إِيَّاكَ وَ ٱلْبَغْيَ فَإِنَّهُ يُزِيلُ ٱلنِّعَمَ وَ يُطِيلُ ٱلنَّدَمَ(٤)، بغی مکنیذ که زوال نعمت و مجال ندامت آرذ، بنده تدبیر آن می داند که سر خویش گیری و از جانبی بدر روی، شعر:

زمانه چنینست ناسازگار * نترسی ازین چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابذ گذر * خرذمند ازو نیز و پرخاش خر(٥)
بباشذ همه بوذنی بی گمان * نتابیم با گردش آسمان
چنین است کردار چرخ بلند * تو دل‌را بگستاخی او مبند
دروغ آزماییست چرخ بلند * گهی شاذ دارذ گهی مستمند(٦)
گهی بر فراز و گهی در نشیب * گهی شاذمان و گهی با نهیب(٧)
نداند کسی راز گردان سپهر * کزین گونه بر گشت بر ما بمهر
نه روشن کنذ از بر ما سپهر * نه هرگز نمایذ بما نیز چهر

(١) رك برای «ذکر قتل مجد الملك البلاسانی» به اا در حوادث سنهٔ ٤٩٢ (ج ١٠ ص ١٩٦—١٩٧) (٢) فق f. 18b (٣) ایضًا f. 18a (٤) ایضًا f. 14a
(٥) شه ص ١٣٣٠ س ١٤ (٦) ایضًا ص ٤٦٧ س ١٦ (٧) ایضًا ص ٩٢٤ س ١٦

ازو شاذمـانیم و زو بـا نهیب * زمـانی فراز و زمانی نشیب[۱]

سلطان در خواست که چندانی تسکین کن تا من با چند وشاق این بیرون روم، پس بـا ده پانزده خاصگی از لشکرگاه بیرون رفت و بجانب رَی شذ[۲]، حکمت: تَجَرَّعْ فِی عَدُوِّكَ ٱلْغُصَّةَ إِلَىٰ أَنْ تَجِدَ ٱلْفُرْصَةَ فَإِذَا وَجَدْتَهَا فَٱنْتَهِزْهَا قَبْلَ أَنْ يَفُوتَكَ ٱلدَّرَكُ أَوْ يُعِينَهُ ٱلْفَلَكُ فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا تُثْبِتُهَا ٱلْأَقْدَارُ وَ يَهْدِمُهَا[۳] ٱللَّيْلُ وَ ٱلنَّهَارُ، از دشمن غصّه فرو خور تـا فرصت f. 63a یابی چو یافتی فرو مگذار که چرخ دوّار و گردش لیل و نهار یا دشمن‌را یاری دهذ یا تُرا بانتقام نگذارذ، و سلطان محمّد بدر همذان آمذ و پنج نوبت زذ و مؤیّذ الملك وزیر بوذ، سلطان برکیارق بعد از مدّتی لشکر از خوراسان و گرگان و رَی فراهم آورد و روی بسلطان محمّد نهاذ و با وی مصاف داذ[٤]، سلطان محمّد هزیمت شذ و مؤیّد الملك گرفتار آمذ و چند روز در بند بوذ، عاقبت پیغام بسلطان فرستاذ که اگر خداونـد گناه بنده ببخشذ صذ هزار دینار بدهم تا خدمت وزارت بمن ارزانی داری، سلطان اجابت کرد و او بقرض گرفتن مشغول شذ و بیك هفته این مال ترتیب کرد و قرار بوذ کچون مال بگزارذ دیگر روز دوات وزارت پیش او نهند، میان او و اصحاب خزانه در تفاوت نقد و جنس خلافی می رفت و او در آن استقصایی می کرد و اصحاب خزانه‌را بیازرد، مثل: إِتَّقِ عَثْرَةَ لِسَانِكَ تَأْمَنْ سَطْوَةَ سُلْطَانِكَ[٥]، زبان نگاه دار تا از قهر سلطان امان یابی، وقت آن خلاف و مماکست نبوذ تـا آن روز تاخیر افتاذ، روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داذه بوذ طشت‌داری بامیذ آنك سلطان خُفتست بـا قومی می گفت چـه بی

(۱) شه ص ٥٤٦ س ۲٥، مصراع اوّل: بدردیم ازین رفتن اندر فریب

(۲) اا ج ۱۰ ص ۱۹۷ (۳) ن آ: يُهْدِمُهَا (٤) وقع ذلك المصافّ ثالث جمادی الاخرة سنة ٤۹٤ علی حدّ همذان و هو المصافّ الثانی بین الاخوین، رك به اا ج ۱۰ ص ۲۰٥—۲۰٦ (٥) فق f. 12a

حمیّت قوی اند این سلجوقیان مردی این همه سختی بروی سلطان آورد یکبار بندهٔ پدرش[۱] را بر آن داشت که پادشاهی طلبذ و آلت سلطنت از سراپرده و چتر و غیر آن جهت وی راست کرد و دیگر بـاره بگنجه رفت و برادرش‌را بیاورد و یکچند اورا آواره داشت و بیچاره در جهان گردانیذ اکنون دیگر اورا وزارت می دهذ و برو اعتماد می کنذ، مثل: طَعْنُ ٱللِّسَانِ أَشَدُّ مِنْ طَعْنِ ٱلسِّنَانِ[۲]، زخم زبان از طعن سنان سخت‌تر باشذ، سلطان بـا نیمچه از خرگاه بیرون آمذ و مؤیّد الملک‌را بخواند و بفرموذ تا چشمش ببستند و بر کرسی نشاندند و زخمی چنان زذ که گردن بگزارد و سر هنوز بر دوش بوذ که بجنبیذ سر بر زمین افتیذ، سلطان با طشت‌دار نگریـذ و گفت حمیّت سلجوقیان می بینی، و آن وزیر در سر آن ماکشت و سخن طشت‌دار رفت[۳]، پس طشت‌دار بگریخت و f. 63b
دگر روی سلطان نیارست دیذ، و میان سلطان محمّد و برکیارق پنج بار مصاف افتـاذ[۴] چهار بـار دست برکیارق‌را بوذ و عاقبت محمّدرا برکیارق گرفتار آمذ، شعر:

چنین آمذ این چرخ ناپایدار * نداند همی لشکر از شهریـار[۵]
همی بدروذ پیر و بـرنـا بهم * ازو داذ بینیم و هم زو ستم[۶]
(ایـا آزمون‌را نهاذه دو چشم * گهی شاذمانی گهی پُر ز خشم
چنین بوذ تا بوذ دَور زمان * بنوبی تو اندر شگفتی ممان
شگفت اندرین گنبـذ تیز گرد * بماندی چنین دل پُر از داغ و درد

(۱) یعنی الامیر أُنَر (۲) فق f. 12a (۳) تک ص ۴۵۲—۴۵۳، رص و حس در ذکر سلطان برکیارق، اا و زن در ذکر قتل مؤیّد الملک وزارت گرفتن اورا بوعدهٔ مال و نیز حکایت طشت‌داررا ذکر نکرده اند (۴) المصافّ الاوّل فی سنة ۴۹۳ و الثّانی فی ۴۹۴ و الثّالث و الرّابع فی ۴۹۵ و الخامس فی ۴۹۶ (رک به اا ج ۱۰ ص ۱۹۹—۲۰۰، ۲۰۵—۲۰۶، ۲۲۴—۲۲۶، ۲۲۷، ۲۴۸—۲۵۰)

(۵) شه ص ۱۰۰۳ س ۲۶، مصراع ثانی: نه پرورده داند نه پروردگار

(۶) ایضاً ص ۱۰۰۴ س ۱

یکی‌را همه بهره شهدست و قند * تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی‌را همه رفتن اندر وریب[1] * گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانذ همی روزگار * فزون آمذ از رنگ گل رنج خار
نیابیم بر چرخ گردنده راه * نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشذ برنج * نیازذ بکین و بنازذ[2] بگنج
همش رفت بایذ بدیگر سرای * همه کوشش ماند بایذ بجای[3]
چنینست رسم سرای سپنج * بذان کوش تا دُور مانی ز رنج)[4]

و اگر برکیارق و محمّد در قید حیوٰة آیندی پادشاه وقت‌را ستایندی و بذو تقرّب نمایندی و روان هر دو زبان ثنا و دعا گشاذه اند بر تاج و تخت خذاوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم ٱلدّهر کیخسرو بن ٱلسّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ رَایَاتِ مُلْکِهِ که اساس مملکت و بنیاذ سلطنت او بر رضای ایزذ تعالیٰ است و اعلام دولت و معالم اقبال او که در جهان منصور و معمورست و از نوایب و حوادث ایّام مصون و f. 64a محروس بمراقبت جانب ایزذ تعالیٰ است که همیشه چنین باذ و تشیید قواعد امور دینی و تمهید مصالح شرعی و هرچ درین باب تقدیم افتذ از دلایل اقبال و مخایل مزید دولت و بسطت مملکت باشذ، و همّت این پاذشاه همواره بر سلوك این طریقت و نیل این غنیمت که متضمّن سعادت دو جهانیست مقصور باشذ، ملك تعالیٰ هر روز در زیادت داراذ و این اقبال تا قیامت بماناذ، و همچنانك جانب روم و ارمن و اطراف شام و یمن و نواحی دیار بکر بعدل او با روضهٔ خلد محاکی و مفاخرست و آثار خصب و انواع رفاهیت بر صفحات وجنات قوم آن اقالیم ظاهر اهل عراقَین و ممالك خوراسان و سرتاسر جهان‌را از عدل این سلطان حظّ

(۱) شَهٓ: فریب، (۲) شَهٓ: نتازد (۳) وزن خراب است، و در شَهٓ: بماند همی کوشش او بجای (۴) «در ستایش سلطان محمود و گلهٔ روزگار» شَهٓ ص ۹۰۵ س ۴–۶، ۸–۱۰، ۱۵–۱۷، ۲۱،

اکبر و نصیب اَوْفـر باذ، و چتر سلطنت و رایت دولت او سایه‌دار این دیار باذ و بذین بلاد رساذ بمحمّدٍ وَ آلِهِ،

این قصیده مصنّف کتاب در مدح گفت

وقت آنست که شه تخت بپهنان آرذ
لشکرش روی سوی ملك خراسان آرذ
تخت طغرل بتو صذ نامهٔ دلبنـد نبشت
تـا بتو تـاج سلاطین جهانبان آرذ
ملکت سنجر و مسعود خراسان و عراق
هر دو در ضبط جهانـدار سلیمان آرذ
با تو تفویض شوذ ملك جهان از پی آنك
عدل تو کار جهان نیك بسامان آرذ
نام تو گرچه سعادت‌را توقیع شذست
سعد اکبر شوذ ار روی بکیوان آرذ
بندهٔ درگه تو کسری و فغفور سـزذ
سجدهٔ بـارگهت قیصر و خاقان آرذ
توبی آن شاه سکنـدر صفت خضر نشان
که حیوة ابدت شربت حیوان آرذ
فتح و اقبال و ظفر هر سه مقیم درت اند
گوش بگرفته‌شان پیش تو یزدان آرذ
منصب جاه تـرا روز بروز و دم دم[1]
تـازه منشوری از گنبـذ گردان آرذ
یاذ باذ آن دم کین شاه مبارك پیکر
از پی رزم عدو جوشن و خفتان آرذ

(١) نآ: بدم، و اینطور وزن خراب باشد

نه چنان ریزد مــر دشمن دولت‌را خون
که یکی حاسدرا در خط نسیان آرذ
f. 64b چونکه بــر رخش بمیدان هنر گوی زنــذ
کلهٔ(۱) بر رخ این مهر درخشان آرذ
باذت آراستــه درگاه بتاییــد خــذا
هر زمانت مدد و نصرت رحمان آرذ
شهریارا رهیت(۲) هست هنرمند جهان
چرخ از آن بر سر او واقعهٔ(۳) برّان آرذ
حملی از بهــر غیاث الدّین سلطان دارذ
ز آن گهرها که ز راوند و ز کاشان آرذ
نه از آنهاست خذاونــد که شعری منحول
به چو تو شاه هنرمند سخن دان آرذ
خاطــر بنده بانشاء ثناهاء لطیف
دعوی حسن کنذ معنی حسّان آرذ
کلك میمونم بــر معجز این نظم نظیف
از سر علم دو صذ حجّت و بُرهان آرذ
بقراضات گذایانــه کجا یــازذ دست
آنك اکسیر کنذ مایهٔ صذ کان آرذ
گر بگوینــد ازین شیوهٔ نظم بیتی
یا کسی با رهیت گوی بمیدان آرذ
نکنــذ بنده دگر دعوی شاهیّ سخن
نــه بمیدان هنر اسپ بجولان آرذ

(۱) کلّه باوّل و ثانی مفتوح گوی‌را گویند که گاه خنده بر چهره و رخسار جوانان خوبروی افتد (فرهنگ انجمن آرا)، اینجا گویا همین معنی مرادست، (۲) رهی بفتح اوّل و کسر ثانی و سکون ثالث بمعنی غلام و چاکر (برهان) و مراد از آن خود مصنّف است ظاهرًا (۳) های این کلمه در وزن زیاد است

جاوذان شاه جهان عمر تو باذا بنشاط
تـا بنَوروز چمن لالـهٔ نعمان آرذ
تا صبا از نفسی حلّـهٔ بستان پوشـذ
بلبـلانـرا دم دم تازه گلفشان آرذ
تا جهان از پی اظهار جهانبان کریم
گه ربیـع آرذ و گه موسم نیسان آرذ
ظفـر و نصرت و اقبال بتأییـد خذا
دم بدم سوے درت نوبت دوران آرذ
حاسدت گرچه ادب نیست بر آویخته باذ
هم بذان رشته که از چاه زنخدان آرذ

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو شجاع محمّد[۱] بن ملکشاه

قسیم امیر المؤمنین

سلطان محمّد تمام بالا بوذ کشیذه ابرو چهره باندك مایه زردی مایل محاسن سیاه و انبوه بطول مایل، ولادتش در شعبـان[۲] سنـة اربع و سبعین و اربع مایة، مدّت پاذشاهی سیزده سال، مدّت عمر سی و هفت سال[۳]، اوّل پاذشاهی او بعد از وفات سلطان سعید برکیارق سنـة f.65a ثمان و تسعین و اربع مایة، توقیع او اِسْتَعَنْتُ بِاللهِ، وزرای او الوزیـر مؤیّد الملك بن نظامه ابو بکر، الوزیر خطیر الملك ابو منصور المیذنی[۴]، الوزیر سعد الملك[۵] الآبی، الوزیر نظام الملك[۶] احمد بن نظامه، الوزیر

(۱) در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده: هو محمّد الملقّب بطَبَر (۲) ثامن عشر شعبان (اا)
(۳) کان عمره ۳۷ سنة و ٤ اشهر و ٦ ایّام (اا و ابن خلّکان) (٤) کذا فی الاصل ولی احتمال است که سهو نسّاخ است والصّواب «المیبذی» کما هو فی اا و زن، و اسمه محمّد بن الحسین (٥) اا و زن افزوده: ابو المحاسن سعد بن محمّد (٦) کان لُقِّبَ القابَ ابیه قوام الدّین نظام الملك صدر الاسلام (رك به اا ج ۱۰ ص ۲۰٤)

ربیب الدّولة ابو منصور القیراطی، الحجّاب الحاجب عبد الملك، الحاجب عمرِ قرانکین[۱]، الحاجب علی بار[۲]، و سلطان محمّد پاذشاهی بوذ بدین و دیانت آراسته و بعدل و عفّت موصوف، مثل: اِذَا طَلَبْتَ ٱلْعِزَّ فَاطْلُبْهُ بِالطَّاعَةِ وَ اِذَا طَلَبْتَ ٱلْغِنَی فَاطْلُبْهُ بِالْقَنَاعَةِ[۳]، شعر:

عـز ز طاعت بوذ بروی زمین * طاعت حق برای خویش گزین
وز قناعت خزانـه ساز که آن * هست گنجی که نیستش پایان

صایب رای و ثابت عهد و صادق وعد بوذ، در اعزاز دین و قهر و قمع ملاحدهٔ ملاعین مجدّ و مجاهد، در حفظ بیضهٔ اسلام ید بیضا نموذه و بداس قهر خارکفر و بدعت دروذه، و هرك دژکوه بر در اصفهان دیذ داند که آن پاذشاه در فتح آن قلعه و قمع آن طایفه چه رنج دیذه باشذ و چه سختی کشیذه، و بحقیقت اگر آن فتح بدست او بـر نیامذی از دین رمقی مانده بوذی و از اسلام شفقی، مدّت هفت سال آن پاذشاه نیکو خصال در آن مجاهدت بوذ و لحهٔ نیاسوذ تا آن سدّ منکر از راه مسلمانی برداشت، مثل: اَلطَّاعَةُ اَقْوَی اَسَاسٍ وَٱلتَّقْوَی اَحْسَنُ لِبَاسٍ[۴]، بطاعت کوشیذ که قوی‌تر اساسیست و لباس تقوی پوشیذ که نیکوتـر لباسیست، و در هر شخص که از آن بدعت شمّهٔی یافت یا بذیشان نسبتی و پیوندی داشت کذوی سرش از بار بیفگند و جرثومهٔ کفرش از بیخ بکند، جَزَاهُ اللهُ عَنِ ٱلاِسْلَامِ خَیْرًا، در اوّل پاذشاهی ببغداذ رفت بجنگ صدقـه و ایاز که بنده زاذهٔ براذرش بوذ و عاصی و عاقی گشته بوذ، لشکری بی قیاس برو جمع آمذه، شعر[۵]

هرآنکس که بذ باشذ و بذ سگال * چو خواهذ خذاوند خودرا همال[۶]
نخستین بپندش تونگر کنیذ * چو نپذیرذ از خونش افسر کنیذ

---

(۱) زن: عمر بن قرانکین (ص ۱۱۴) (۲) زن افزوده: بن عمر بن سرمه
(۳) فق f. 7b (۴) رك بص ۴۲ ح ۸ (۵) شه ص ۱۵۹۵ س ۲۴—۲۵
(۶) شه: نخواهذ همی کار خودرا همال

عدد و شوکت ایشان بر سلطان زیادت بوذ، سلطان‌را مددی آسمانی و نصرتی ربّانی ظاهر شذ، شعر:

ندانی که دانا چه گویذ همی * دلت‌را ز کژّی بشویذ همی[۱]
f. 65b که هر شاه کورا ستایش بوذ * همه کارش اندر فزایش بوذ
نکوهیذه باشذ جفاپیشه مرد * بگرد در آزداران مگرد[۱]

گویند در آسمان بالای سر خصمان ابری سیاه و علاماتی چند باديذ آمذ شکل اژدرهای عیان آتشی از دهان دمان که از هیبت آن بیشتر سلاح بینداختند و مرگ‌را بساختند و هول قیامت معاینه بدیذند و خذلانی بریشان افتاذ که یك با یك نیستاذ، و صدقه در مصاف کشته شذ و ایاز گرفتار آمذ، سلطان ایازرا سیاست فرموذ و صدقه‌را در میان کشتگان باز یافتند بنشانی چند که بر تن داشت و سلطان سر او بخوراسان فرستاذ پیش براذرش سنجر[۲]، مثل: مَنْ اَحْسَنَ اَلْكِفَايَةَ اَسْتَوْجَبَ اَلْوِلَايَةَ[۲]،

---

(۱) شه ص ۱٤۵٦ س ۱۱ و ۱۲

(۲) اگرچه کتب فارسی مثل جت و تگ و رص و حس درین قصّهٔ صدقه و ایاز با مصنّفِ ما بکلّی اتّفاق دارند ولی این بیان از آنچه اا و زن درین باب نوشته اند باندازهٔ مختلف است، بقول این هردو امیر ایاز در (۱۲ جمادی الآخرة) سنهٔ ٤۹۸ کشته شد بدون اینکه میان او و سلطان محمّد هیچ مصاف رفته باشد، و سبب کشته شدن او و کیفیّت آن در اا (در حوادث سنهٔ ٤۹۸) تفصیلاً مذکور است و اینجا جای اعادهٔ آن نیست، و گویا مصافی که مقصود مصنّف است آنست که میان صدقه و سلطان محمّد در رجب سنهٔ ۵۰۱ (سه سال بعد از قتل ایاز) بر در بغداد واقع شد، صدقه درین مصاف بر دست غلامی ترکی بزغش نام مقتول گشت و سلطان سر او ببغداد فرستاد (رك برای شرح منصّل آن به اا در حوادث سنهٔ ۵۰۱، ج ۱۰ ص ۳۰٦–۳۱٤)، و مدد آسمانی و ابرهای سیاه و شکل اژدرهای آتشین که اینجا مذکور است گویا مبالغه ایست و حقیقت آن فقط آنقدر است که اا نوشته است: «و التقوا تاسع عشر رجب [سنة ۵۰۱] و کانت الرّیح فی وجوه اصحاب السّلطان فلمّا التقوا صارت فی ظهورهم و فی وجوه اصحاب صدقة، ثمّ انّ الاتراك رموا بالنّشاب فکان یخرج فی کلّ رشقة عشرة آلاف نشّابة فلم یقع سهم إلّا فی فرس او فارس

هرکرا کفایت نیکو بوذ سزامند ولایت شوذ و مهتری یابذ و از کفایت و دانش سَرْوَر شوذ، شعر:

(جهاندار شاهی ز داذ آفریذ * گر از گوهر و از نژاذ آفریذ
بذانکس دهذ کو سزاوارتر * خردذارتر هم بی آزارتر)[(١)]
خرذ چون یکی خلعت ایزذیست * از اندیشه دُورست و دُور از بذیست[(٢)]
(ایا مرد بذ بخت بیداذگر * بنابوذنیها گمانی مبر
که خرچنگ‌را نیست پرّ عقاب * نپرّذ عقاب از بر آفتاب)[(٣)]
که گویذ که کژّی به از راستی * چرا دل بکژّی بیاراستی[(٤)]
(تو بیماری و پند داروی تست * بکوشم همی تا شوی تن درست
پزشك تو پندست و دارو خرذ * مگر آز تاج از دلت بسترذ)[(٥)]
(خنك آنکسی کو بوذ پاذشا * دلی راذ دارذ تنی[(٦)] پارسا
بداند که گیتی بذو بگذرذ * نگرذذ بگرد در بی خرذ)[(٧)]

و در آن فتور که میان سلطان محمّد و برکیارق می بوذ کار ملاحده f. 66a خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ نیرو گرفت و بهر شهری داعیان پراگنده شذند، مثل: کُلٌّ يُعْرَفُ بِقَوْلِهِ وَ يُوصَفُ بِفِعْلِهِ فَقُلْ سَدِيدًا وَ ٱفْعَلْ حَمِيدًا[(٨)]، هرکس بگفتار شناخته شوذ و بکردار افراخته گرذذ سخن گزیده گوی و براه کردار ستوذه پوی، باصفهان ادیبی بوذ اورا عبد الملك عطّاش گفتندی، در ابتدا خویشتن بتشیّع منسوب می کرد بعد از آن متّهم شذ و ایمّهٔ اصفهان تتبّع او می کردند و تعرّض خواستند نموذ، بگریخت و برَی شذ و از آنجا بحسن

و کان اصحاب صدقة کلّما حملوا منعهم النّهر من الوصول الی الاتراك و النّشّاب و من عبر منهم لم برجع ...» (اآ ج ١٠ ص ٢١٢)، و سبب هزیمت اصحاب صدقه بیشتر همین بود، (٢) فق f. 17b

(١) شه ص ١٨٧٨ س ٩—١٠ (٢) ایضاً ص ١٧١٥ س ٢ (٣) ایضاً ص ١٨٧٧ س ٩—١٠ (٤) ایضاً ص ١٨٨١ س ٢٦ (٥) ایضاً ص ١٨٨٢ س ١١ و ١٢ (٦) نآ: تن، (٧) شه ص ٩٦٩ س ٢٥—٢٦ (٨) فق f. 8a

صبّاح پیوست ، مثل : مَنِ ٱسْتَهْدَى ٱلْأَعْمَى عَمِىَ عَنِ ٱلْهُدَى[1] ، شعر :

کرا کور رهبر بوذ در سفر * بوذ منزلش بی گمان در سقر

و بخطّ او پس از آن نامهٔ یافتند بدوستی نوشته و در اثنای آن یاذ که وَقَعْتُ بِٱلْبَازِ ٱلْأَشْهَبِ فَكَانَ عِوَضًا لِى عَمَّا خَلَّفْتُهُ ، بباز اشهب رسیذم و اورا بر همه جهان بگزیذم و دل از آنچ بگذاشتم بر داشتم ، وخطّ او معروف است و در اصفهان بسیار کتب بخطّ او موجودست[2] ، و این عبد الملك عطّاش‌را پسری بوذ احمد نام[3] ، در عهد پذر کرباس فروشی کردی و چنان نموذی که بر مذهب و عقیدت پذر منکرست و ازو تبرّا کردی ، چون پذر بگریخت اورا ازین جهت تعرّض نرسانیذند ، مثل : ٱلْكِفَايَةُ بَذْرُ ٱلْوِلَايَةِ[4] ، دانش تخم مهتریست ، قلعهٔ دژکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموذه بوذ و شاه دژ نام نهاذه و در وقت غیبت سلاطین خزانه و سلاح خانه و وشاقان خُرد و دختران سرای آنجا بوذندی و جماعتی از دیالم حافظان قلعه بوذند این احمدِ عبد الملك خویشتن‌را بمعلّمی وشاقان برآنجا جای کرد و هر وقت بشهر آمذی و از جهت دختران جامه و مقنع و متاع زنان خریذی و با آن دیالم خلوتها می ساخت و دوستی می نموذ ، ایشان خوذ بکار نزدیك بوذند ، شعر :

دل منـه تـا نیازمایی دوست * مغز گر نیست خاك بر سر پوست

همه دعوت قبول کردند ، آنگاه او حاکم قلعـه شذ و جملـه تبع گشتند ، مثل : دَوْلَةُ[5] ٱلْأَشْرَارِ مِحْنَةُ ٱلْأَبْرَارِ[6] ، دولت بذان محنت نیکان بوذ ، شعر :

وای بر مُدبری که از خذلان * کوس حرمان زذ و در عصیان
بتفاخـر برای خوذ بگزیـذ * آنچ اورا خذای نپسنـدیـذ

(۱) فق f. 16b—17a (۲) رك به اا ج ۱۰ ص ۲۹۹ ، (۳) رك به اا در حوادث سنهٔ ۵۰۰ (٤) فق f. 18a (۵) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل افزوده : مِحنة (٦) فق f. 23b

بعد از آن بر در شهر بنزديكى دشت گور دعوت خانهٔ ساخت و هر شب از شهر جماعتى بيامذندى و دعوت پذيرفتندى و تقرير كردندى تا هر f. 66b قومى در محلّهٔ خويش جمعى‌را برين بدعت راست نهاذندى و پس بدعوت خانه آوردندى تا سى هزار مرد دعوت قبول كردنــد ، و مسلمانانــرا دزديذندى و هلاك كردندى ، شعر:

كفررا هرك زينتى دانــذ * حق تعالیش خوار گرداند
پايــهٔ نيست گر همى دانى * برتــر از قبّــهٔ مسلمانى

و در آن عهد نابينايى ظاهر شذ اورا علوى مَدَنى گفتندى ، آخر روز بر در كوچهٔ خوذ ايستاذے عصايى در دست دعا كردے كه خذايش بيامرزاذ كه دست اين نابينا گيرذ و درين كوچه بدر خانه رساند ، و آن كوچه دراز و تاريك بوذ و سراى كور در آخر و بدهليز سراى چاهى بوذ ، چو علوى‌را بدر سراى بُردندى قومى آن شخص‌را در سراى كشيذندى و در آن چاه نگون كردندى ، و از آن چاه منفذهــا با سردابهــا بوذ ، مدّت چهار پنج ماه برين بگذشت و خلقى بسيار از جوانان شهر مفقود شذند كس بيرون نمى برد و از مرده و زنده خبرى نمى يافتند ، شعر(1)

اگر چند نرمست آواز تو * گشاذه كند روز هم راز تو

روزى زنى گداى ازين سراى چيزى ميخواست نالهٔ شنيــذ گفت خــذا بيمارتانرا شفا دهاذ ، شعر(2)

برين داستان زذ يكى مهرنوش * كه ديوار دارذ بگفتار گوش

مردم آن خانه انديشيذنــد كه او بر آن حال وقوف يابذ ، خواستند كه اورا بيهانهٔ نان داذن در سراى كشند ، زن بترسيذ و بگريخت و بدر كوچه قومى‌را گفت از فلان سراى نالهٔ منكر شنيذم و قومى قصد من

(۱) شه ص ۱۶۸۴ س ۱۱ ، (۲) ايضاً ص ۱۴۲۲ س ۵ ،

کردند، حکمت: مَنِ اسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ اَعْمَالِهِ ضَيَّعَ الْعَمَلَ وَ اَوْقَعَ الْخَلَلَ[۱]، هرك کمتران‌را کارهای بزرگ فرمایذ عملش بزیان آیذ و خلل روی نمایذ، آن کاری بزرگ بوذ و واقعهٔ عظیم و مردم خوذ در جُست و جوی غایبان بوذند، فغانی برخاست و جهانی مردم بدر خانه جمع شذند و ناگاه در سرای رفتند و پیغولها و زوایای خانه جُستن گرفتند، راه سردابـه بیافتند بیشتر از چهارصذ پانصذ مردرا در آنجا دیذند بعضی کُشته و بعضی بچهار میخ بدیوار باز دوخته و دو سه تن‌را هنوز رمقی مانده بوذ، آوازه در شهـر افتاذ و خلایق روی نهاذند و هرکسی دوستی و خویشی باز می یافتند و نفیری و غریوی در اصفهان f. 67a افتاذ که مثل آن کس نشان نداذ و علوی مَدَنی و زنش‌را بگرفتند و یاران اورا بجستند و اورا و زنش‌را در بازار لشکر بسوختند[۲]، شعر:

اکنون چو قصد رفت محابا مکن بجان
ورنه ز جان خویش بیندیش هان و هان
بر دُمّ مار پاے نهاذے سرش بکوب
ورنی تهی کند بدمی قالبت ز جان

و چون سلطان محمّد مصاف صدقه بشکست و ایازرا بکشت و با اصفهان آمذ کار آن ملاعین نیرو گرفته بوذ و ذخایر بسیار و سلاح بی شمار بر قلعه بُرده، هفت سال در آن شذ با جدّ و بخت سلطان و آلت و عُدّت سپاهیان و مدد عوام اصفهان تا آن قلعه بستذند[۳]، و سعد الملك آبی که وزیر بوذ جماعت بزرگان و ایمّهٔ اصفهان چون قاضی القضاة عبید الله[٤] خطیبی و صدر الدّین خجندی[٥] اورا متّهم دانستند[٦] و چند

(۱) فوق f. 18b (۲) این حکایت علوی مدنی بهمین شرح و تفصیل در جمله کتب تواریخ فارسی مثل جت وتك و رص وحس وع در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه منقول است، (۳) اا در حوادث سنهٔ ۵۰۰ (ج ۱۰ ص ۲۹۹—۳۰۲)

(٤) زن: عبد الله، هو الّذی قیل فیه فی زن: «هو حاکمها (یعنی حاکم اصفهان) و

بار حال او بر رای سلطان عرض کردند باور نمی داشت و برو اعتماد تمام کرده بوذ، و مؤیّـد الملك‌را حاجبی بوذ که بر خفایـای اسرار او اطّلاع داشت و ازو هیچ پوشیذه نبوذ، و مفتاح اسرارْ کتمان غرضست و هر راز که ثالثی در آن محرم نشوذ هرآینه از اشاعت مصون و محروس ماند و آنچ بگوش شُوی[1] رسذ بی شبهت در افواه افتذ و پیش انکـار صورت نبندذ، شعر[2]

سخن هیچ مسرای با رازدار * که اورا بوذ نیز انباز و یار

مثل: وَ سِرُّ ٱلثَّلَاثَةِ غَيْرُ ٱلْخَفِيِّ[3]، احمد عطّاش کس بسعد الملك فرستاذ که مارا ذخیره برسیذ[4] و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن، سعد الملك جواب داذ که یك هفته صبر کنیذ و قلعه از دست مدهیذ چندانك ما این سگ‌را از پای بر گیریم یعنی سلطان‌را، و سلطان بغایت محرور مزاج بوذ و هر ماه فصد کردی سعد الملك با فصّاد راست کرده

المستولی علی رئاستہا و ہو رجلٌ جاهلٌ من انواع العلوم خالٍ محتالٌ يبدی تنمّسًا باظهار زهد و ورعٍ مُحالٍ علی مَحالٍ و لم يكن لَهُ سوى ضخامةُ جثّةٍ و فخامة لحيةٍ كثّة ...»، قُتل فی صفر سنة ۵۰۲ بہمذان و كان قد تجرّد فی امـر الباطنيّة تجرّدًا عظيمًا و صار يلبس درعًا حذرًا منهم و يحتاط و يحترز فقصده انسانٌ عجمیٌّ يوم جمعة و دخل بينه و بين اصحابه فقتله (اآ ج ۱۰ ص ۳۴۱) (۵) يريد به صدر الدّين عبد اللطيف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئيس الشافعيّة باصبہان، قتله الباطنيّة فی سنة ۵۲۳ و كان ذا رياسة عظيمة وتحكّمٍ كثير (اآ ج ۱۰ ص ٤٦٤)، (٦) رك به زن ص ۹۱—۹۲،

(۱) نآ: سومی (۲) شه ص ۱٤۱٤ س ٦، (۳) صدرُه: و سِرُّك ما كان عند ٱمْرِئٍ، و البيت من جملة ابيات للصّلَتان العبدیّ و قبله:

أشاب الصّغيرَ و أفنى الكبيـــر كرُّ اللّيالی و مرُّ العشی

نروحُ و نغـدو لحاجاتنا * و حاجة من عاش لا تنقضی

تموتُ مـع المرء حاجاته * و تبقى له حاجة مـا بقی

(رك بكتاب الشّعر و الشّعراء طبع ليدن ص ۲۱٦) (٤) برسيذ يعنی [illegible]، رك بص ۲ ح ۲،

بوذ و هزار دینار و نیشی بداذه زهر آلوذ تا سلطانرا بذان فصد کند، ازین سگالش وزیر و پیغام عطّاش و جواب سعد الملك حاجب خواجه[۱] باخبر بوذ، و حاجب زنی داشت بغـایت جمال و ازوش هیچ پوشیذه نبوذ این راز هم با او در میان بوذ، زن مُولی داشت شب خلوت در میان معاشرت و اثنای مفاوضت این حال با او گفته شذ، مُول دوست f. 67b کامل لقبی بوذ از وکلای شرف الاسلام[۲] این ماجرا باستفاضت بـذو رسیذ، شرف الاسلام[۲] توقّف روا نداشت و هم در شب بسرای سلطان آمذ و بخلوت حال باز نموذ، سلطان دیگر روز بعمد خوذرا رنجور ساخت و فصّادرا خواند، چون بازوی سلطان ببست و نیش بیرون آورد رنگ نیش بـذ بوذ، سخن راست بـاز خواند، مثل: مَنِ ٱسْتَشَارَ ٱلْعَالِمَ فِيمَا يَنْوِيهِ وَ ٱسْتَرْشَدَ ٱلْعَاقِلَ فِيمَا يَأْتِيهِ وَضَحَ لَهُ ٱلْأُمُورُ وَ صَلُحَ بِهِ ٱلْجُمْهُورُ وَ ٱسْتَنَارَ مِنْهُ ٱلْقَلْبُ وَ سَهُلَ عَلَيْهِ ٱلصَّعْبُ[۳]، هرکه با علما مشورت کند و با عقلا رای زند کارهاش بروشنی رسذ و دشخوارهاش بآسانی پیونذذ، سلطان از سر هیبتی و انکاری درو نگریست فصّاد گفت ای خذاوند بجان زینهار و راستی در میـان آورد، سلطان فرموذ تا هم بذان مِبْضَع فصّادرا رگ زذند در حال سیاه شذ و جان بداذ، سلطان‌را در الحاد سعد الملك شك نمانـد، دیگـر روز اورا بگرفت و ابو العلای مفضّل[۴]را و بیاویخت، شعر:

(۱) خواجه یعنی سعد الملك (۲) گویا لقب صدر الدّین الخجندیِ سابق الذّکر است چه جتَ وعَ و رسالهٔ جوینی اینجا بجای «شرف الاسلام» «صدر الدّین خجندی» نوشته اند، (۳) فقَ f. 18a (٤) گویا یکی از متعلّقین و اتباع سعد الملك بوده است چه اآ می گوید «و فی شوّال من هذه السّنة [یعنی سنة ۵۰۰] قبض السّلطان محمّد علی وزیره سعد الملك ... و صلبه علی باب اصبهان و صلب معه اربعة نفر من اعیان اصحابه و المتهمین الیه امّا الوزیر فنُسب الی خیانة السلطان و امّا الاربعة فنُسبوا الی اعتقاد الباطنیّة» پس بدون شك یکی ازین چهار نفر ابو العلاء مفضّل بوده است،

هرآنجا که روشن شوذ راستی * فروغ دروغ آورذ کاستی[١]
چو بذ خواه پیش آیذت کشته به * گر آواره از خانه بر گشته به
چگفت آن هنرمند بسیار هوش * که با اختر بذ بمردی مکوش
و دیگر بجایی که گردان سپهر * شوذ تند وچین اندر آرذ بچهر[١]
خرذمندرا کرد بایذ فسون * که از چنبرش سر جهانذ برون[١]

بعد از آن بدو روز قلعه بسپردند و احمد عطّاش‌را بزیر آوردند و دست بسته بر اشتری نشاندند و در اصفهان بردند و بجْزی و نکال رسیذ و جزای آن وزر و وبال بدیذ، و افزون از صذ هزار مرد و زن و کودك بیرون آمذه بوذند با انواع نثار از خاشاك و سرگین و پشکل و خاکستر و مخنّثان حراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف و میگفتند حراره: عطّاش عالی جان من عطّاش عالی، میان سر هلالی ترا بدز چکارو، و اورا بذین عظمت و جلالت و حرمت در شهر بردند هفت روز آویخته بوذ و تیر بارانش می کردند و بعاقبت بسوختندش[٢]، شخصی در آن حالت از وَی پرسیذه بوذ که تو علم نجوم دعوی کنی در طالع f. 68a خویش این روز نیافتی، جواب داذ که در احکام طالع خویش دیذه بوذم که بعظمتی و جلالتی در اصفهان روم که هیچ پاذشاه مثل آن ندیذه بوذ امّا بذین صفت ندانستم، مثل: مَنْ سَرَّهُ ٱلْفَسَادُ سَآءَهُ ٱلْمَعَادُ[٢]، هر که بیذ کردن خرّم بوذ آخرتش دژم بوذ و عاقبت بغم، شعر:

هرك راهی روذ که بذ باشذ * دشمن نام نیك خوذ باشذ

سلطان آن قلعه خراب فرموذ و خذای‌را شکرها فزوذ و بیاری خذا و فتح آن قلعه قوّت آن مخاذیل بشکست، شعر:

هست الحق شفیع کار گشای * باز گشتن ز کارها بخذای

(١) شه ص ٤٦٢ س ١٢، ١٨، ١٩ (٣) رك به اآ ج ١٠ ص ٢٠٢
(٢) فق f. 5b

مثل: مَنِ ٱسْتَعَانَ بِٱللّٰهِ ٱسْتَغْنَى عَنْ عِبَادِهِ وَ مَنْ وَثِقَ بِهِ ٱسْتَظْهَرَ لِمَعَاشِهِ وَ مَعَادِهِ[۱]، هرکه یاری از خذا خواهذ از خلق مستغنی شوذ، بعد از آن شیرگیر[۲]را با لشکری گران بپایان اَلَمُوت فرستاذ و مدّتی آنجا حصار سخت داذ و کار بر آن ملاعین تنگ رسانیذ و یقین بسته که بستانذ[۳]، مثل: مَنْ صَحَّ دِينُهُ صَحَّ يَقِينُهُ[٤]، یقین درست از دین سُست نباشذ، جهان غدّار آن کار در دست او شکست، مثل: مَنْ عَرَفَ ٱلدُّنْيَا وَ طَلَبَهَا فَقَدْ أَخْطَأَ ٱلطَّرِيقَ وَ حُرِمَ ٱلتَّوْفِيقَ[٥]، هرکه دنیارا بشناخت و بطلب آن تاخت راه گم کرد و خوذرا آزرد و توفیق رفیق او نشذ، شعر:

تو چندین بگرد زمانه مپوی * که او خوذ سوء ما نهاذست روی[٦]
(چنین است کردار گردان سپهر * ببرّذ ز پرورده‌ٔ خویش مهر
چو سر جوبش پای یابی نخست * وگر پای جوبی سرش پیش نست)[۷]
خرذمندرا دل ز کردار او * بماند همی خیره در کار او[۸]

در آن میان خبر وفات سلطان برسیذ امرای حضرت شیرگیررا باز خواندند، و اگر آن پاذشاه بماندی استیصال آن مخاذیل بکردی و دمار ازیشان بر آوردی که سلطان محمّد پاذشاهی خذای ترس و عادل و سایس و عالِم دوست بوذ امّا بادّخار مال میلی عظیم داشت، مثل: مَنِ ٱغْتَرَّ بِٱلدُّنْيَا ٱغْتَصَّ بِٱلْمُنَى[٥]، شعر:

هر که گردذ بذین جهان مغرور * شوذ آگنده ز آرزو و سرور
f. 68b گرد کاری که بیشتر گردی * هم بذان در جهان سمر گردی

خواجه[۹] احمد بن نظام الملك در آن وقت که وزیر او بوذ قصد سیّد

(۱) فق f. 6a (۲) اآ: انوشتکین شیرکیر صاحب آبه و ساوه (۳) رك به زن ص ۱۱۷ و اآ ج ۱۰ ص ۳٦۹—۳۷۰، (٤) فق f. 6a (٥) ایضاً f. 5b
(٦) شه ص ۸۹۱ س ۸ (۷) ایضاً ص ۸۹۲ س ۱۵—۱٦ (۸) ایضاً ص ۸۹۷ س ۳۸، (۹) زن افزوده: ضیاء الملك

ابو هاشم(١) کرد که رئیس همذان بوذ جدّ علاء الدّولة و از سلطان قبول کرد که پانصذ هزار دینار ازو حاصل کنذ بشرط آنك سیّدرا بدست او باز دهذ ، حکمت : اَلنَّمِیمَةُ دَنَاءَةٌ وَ السِّعَایَةُ رَدَاءَةٌ وَ هُمَا رَأْسُ الْغَدْرِ وَ اَسَاسُ الشَّرِّ فَجَنِّبْ سُبُلَهُمَا وَ اجْتَنِبْ اَهْلَهُمَا(٢) ، سخن چینی از دونی باشذ و سعایت از بذ اصلی و این هردو راس غدرند و اساس شرّ درین دو راه مروید و از آنچ این هردو کنذ بگریزید ، شعر:

عیب اهل هنر که نیست مجوی * بذ نیکان که در تو هست مگوی

پیش از آنك کس بهمذان رفت بگرفتن او سیّدرا خبر شذ ، در نشست با سه پسر و براهی مجهول بیك هفته باصفهان رسیذ و از خواصّ سلطان خادمی‌را طلبیذ که اورا بشب در پیش سلطان برذ ، لالا قراتگین‌را تعیین کردند اورا بخواند و ده هزار دینار در ده صُرّه حاضر کرد و گفت این خدمت تُست امشب مرا بخلوت بخدمت سلطان بـــر ، خواجه لالا هرگز چندین مال ندیذه بوذ متحیّر شذ و گفت این مال بسلطان می بایذ رسانیذ ، سیّد گفت این خاصّ تست ، خواجه خدمت اورا کمر بست و همان شب اورا بحضرت بُرد ، و سیّد پیری چشم پوشیذه بوذ و نورانی قتلغ خاتون زن سلطان حاضر بوذ ، سیّد ابو هاشم سلطانرا دعا گفت و درّی یتیم آورده بوذ که سلطان مثل آن نداشت ، سیّد بگریست و گفت خواجه احمد مدّتهاست که قصد خانهٔ بنده می کنذ شنیذم که بنده‌را بپانصد هزار خریذه است خذاوند عالم روا ندارذ که فرزند زادهٔ پیغمبر علیه السّلام‌را فروشذ ، مثل : لَا تَقْبَلْ مَا یَشِینُكَ عَاجِلُهُ وَ یَضُرُّكَ آجِلُهُ ، چیزی مکن که بدنیا عار آرذ و بآخرت زیان دارذ ، این پانصذ هزار دینار بنده بهشتصذ هزار می کنذ بشرط آنك اورا بدست بنده باز دهی ، مثل : اَلْکَرِیمُ مَنْ کَفَّ اَذَاهُ وَ الْقَوِیُّ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ(٣) ، کریم آنست که رنج خوذ باز دارذ و شجاع آنست که

(١) زن افزوده : الحسنی ، آآ : الشریف ابو هاشم (٢) فق f. 11a (٣) ایضاً f. 6b

f. 69a هوارا زیر آرذ، سلطانرا حبّ مال بر حفظ وزیر غالب آمذ ازو قبول کرد، سیّد ابو هاشم باز گشت و شحنهٔ خزانه با او بیامذ تا مال بستاند، چو بهمذان رسیذ نزل خواست و مقامی که فروذ آیذ سیّد گفت منزل کاروانسراء و نفقات از کیسه بایذ ساخت که ترا اینجا چندان مقام بوذ که وزن و نقد این مال کرده شوذ، غلام تُنْدبی بکرد سیّد گفت اگر بادب نباشی بفرمایم تا ازین در سرات بیاویزند و صذهزار دگر باضافت این مال برم که بهای هزار غلام بهتر از تو باشند، مثل: اَلشَّرَفُ بِالْهِمَمِ اَلْعَالِیَةِ لَا بِالرِّمَمِ اَلْبَالِیَةِ(1)، شعر:

شرف از خویشتن کنم چو گهر * نـه چو خاکسترم کز آتش زاذ

و یك هفته بیش روزگار نشذ چندانك وزّان نقد کرد، نه قرضی کرد و نه ملکی فروخت، مثل: مَنْ حَفِظَ مَالَهُ حَسُنَتْ آمَالُهُ وَ مَنْ رَكِبَ جِدَّهُ غَلَبَ ضِدَّهُ(2)، هرکه مال نگه دارذ بآمال رسذ و هرك جدّرا مرکب سازذ ضدّرا بیندازذ، آنگه بفرموذ تا درختها بیاوردند و هر پارهٔ بر مقدار سه بدست ببریذند و میان تهی کردند هشتاذ پاره چوب و کیسهای بخاری(3) دوختند، در هر کیسهٔ ده هزار تعبیه ساختند درین چوبها و تخته بر سر آن می دوختند و کمرهای آهن برآن می زذند و هردو چوب بر استری می نهاذند، چهل استر بار هشتصذ هزار دینار در صحبت غلام روانه کرد و یك دینار بغلام داذ، مثل: مَنْ جَلَّتْ أُبُوَّتُهُ تَمَّتْ مُرُوَّتُهُ، جلال ابوّت کمال مروّت آرذ، غلام بیگاه با این حمل پیش سلطان رسیذ، از غلام پُرسیذ که این مال بذین تعجیل از کجا حاصل کرد گفت جمله از خزانـه بذر آورد روزگار در وزن و نقـد و تعبیه رفت اگرنه هم در روز بندهرا باز گردانیذی، سلطانرا از آن حال و مال تعجّب آمذ(4)، شعر(5)

(1) فق f. 23b (2) ایضاً f. 16b (3) جتَ و رسالهٔ جوینی: زندنیجی

(4) این جمله حکایت ابو هاشم همدانی در سایر کتب تواریخ (جتَ و تکَ و عَ و

نگه کن بذین کار گردنده دهر * هر آنرا که از خویشتن کرد بهر
بر آرذ گل تازه از خار خشك * شوذ خاك با بخت بیذار مشك

سلطان محمّد خواجه احمدرا بدست سیّد باز داذ تا انتقام ازو بخواست، مثل: مَنْ حَفَرَ بِیرًا لِأَخِیهِ وَقَعَ فِیهِ(١)، شعر:

f. 69b هرك بهر براذران بر راه * چاه سازذ همو فتذ در چاه

هرچ در حقّ امیر سیّد اندیشه بوذ بذان گرفتار شذ، مثل: لَا تَطْمَعْ فِی مِثْلِ مَا تَمْنَعُ(٢)، مصراع: برکس مپسند آنچ بخوذ نپسندی، و سیّد بوسیلت آن مال بذان حال رسیذ و گفته اند مثل: بِالْمَالِ یُهَانُ أَعْنَاقُ الرِّجَالِ، بحمد الله تعالیٰ خذاوند عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ‌را هر روز صذحمل چنین می رسذ و بهتر ازین دشمنان می شکنذ و هر روز بامداذ که سیمرغ صبح صادق در افق مشرق پروازکنذ و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدیذ شوذ اورا فتحی نو و آوازهٔ تازه از ظفرهای بی اندازه بگوش می رسذ، و تا باذ چنین باذ و این دولت تا دامن قیامت بماناذ و این پاذشاه نیکو خواه بجمله امانی و مـراد دو جهـانی برساذ بمحمّد و آله،

دعای دولت:

تا جهانست شاه صفـدر بـاذ * تخت او بـا فلك برابـر بـاذ
آستانش کـه کعبـهٔ کرمست * از لب سرکشان مجدّر بـاذ
شاه اقبـال یـار دولت بخش * که عدو بند و دوست پرور باذ

رصَ و حسَ) بهمین شرح و تفصیل مذکور است (در ذکر سلطان محمّد بن ملکشاه)، ولی آنچه در زنَ (ص ٩٧—٩٨) بروایت انوشیروان بن خالد الوزیر منقول است اعتماد کلّی‌را شاید چه او خود درین زمان متولّی خزانه بود و هموست که برای تحویل گرفتن این مال بهمذان فرستاده شد و پس از آن بسفارش او سلطان محمّد ابو هاشم‌را ریاست همدان باز داد، (٥) شهَ ص ٨٦٠ س ١٥—١٦،

(١) فقَ f. 10b (٢) ایضاً f. 23b

این یامین ملك تا جاویذ * عدّت یوسف برادر باذ
ذات پاکش که عالم معنیست * روی اقبال و پشت لشکر باذ
گرد سمّ سمند موکب شاه * سرمهٔ چشم هفت اختر باذ
آسمانش کمینه خرگاهست * آفتابش کمینه افسر باذ
هر زمان کار دولت و ملّت * از سر تیغ او قوی تر باذ
چرخ اگر جز بحکم او گردذ * بسته راه و شکسته چنبر باذ
دولت آباذ پنج نوبت ملك * چار دیوار هفت کشور باذ
با دلش باذ در کف کانست * با کفش خاك بر سر زر باذ
شاه در مردمی و در مردی * در جهان یاذگار حیدر باذ f. 70a
دایم از خون دشمنان ملك * صفحهٔ تیغ او مُعَصْفَر باذ
کمترین پایه از مراتب شاه * سقف این طارم مدوّر باذ
هر کجا نام ملکشاه[1] آمذ * ننگ بر دولت سکندر باذ
هرکه سر بر خطش نهاذ بطبع * راست چون دایره همه سر باذ
هندو چرخ[2]را ز خادم شاه * لقب خاص سعد اکبر باذ
یك دلی در ولای این سلطان * کار این پُردل دلاور باذ
گوش گردون ز لفظ دُر بارش * صدف درّ و درج گوهر باذ
اشك بذ خواه او ز هیبت او * مدد آب بحر اخضر باذ
روز رزمش ظفر دعا کرده * که شهنشاه دین مظفّر باذ
گفته نصرت که آفرین خذای * بر دل شاه و دست و خنجر باذ
بهترین جوشنی بوقت گریز * بر تن خصم شاه چادر باذ
بحر قلزم که ساحل کف اوست * از زهاب دلش توانگر باذ
ناصحش را بدست بر زنجیر * گر بوذ پیچ زلف دلبر باذ

---

(١) برای حفظ وزن باید بسکون لام بخوانیم و یا گویا بترکیب اضافت یعنی «مُلْكِ شاه» باید باشد

(٢) کنایه از کوکب زحل است (برهان)، رك بص ٤ ح ٤

تاکه پرخاش خاك و آب بوذ * تاکه خصمیّ باذ و آذر باذ
تر و خشك عدوی شاه جهان * از لب خشك و دیدهٔ تر باذ
آب در چشم و آتش اندر دل * باذ در دست و خاك بر سر باذ

السّلطان الاعظم معزّالدّنیا و الدّین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه برهان[۱] امیر المؤمنین

سلطان سنجر گندم گون آبله نشان[۲] بوذ محاسنی تمام در طول و عرض و بعضی از موی شارب بآبله رفته پشت و یال افراشته بالا f. 70b تمام و سینه پهن، توقیع او تَوَکَّلْتُ عَلَی اللّٰهِ[۳]، وزرای او الوزیر معین الدّین مختصّ[٤] الکاشی، الوزیر شهاب الدّین[٥] ابو المحاسن بن الفقیه الاجلّ اخی نظام الملك، الوزیر شرف الدّین[٦] ابو طاهر مامیسا[۷] القُمّی، الوزیر یغان[۸] بك الکاشغری، الوزیر قوام الدّین ابو القسم[۹]، الوزیر ناصر الدّین طاهر بن فخر الملك، الحجّاب الامیر الحاجب

(۱) زن وزت: یمین
(۲) در تاریخ الحکماء شهرزوری مسطور است که وقتیکه سنجررا آبله بر آمد او خرد بود، حکیم عمرخیّام برای عیادت او آمد چون بیرون رفت وزیر ازو پرسید که حال او چه طور یافتی و بچه معالجت او کردی؟ خیّام گفت زندگانی این پسر مخوف است و ممکن است جان بسلامت نبرد، غلامی حبشی این خبر بسنجر بُرد چون شفا یافت با حکیم خیّام بغض داشت و اورا نمی پسندید (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص۲۱۲)
(۳) زن: و کانت علامة سنجر تحتُ قوس الطغراء و فوقُ بسم اللّه توکّلت علی اللّه (ص۱۶۶)
(٤) آآ و زن افزوده: ابونصر احمد بن الفضل
(٥) زن: شهاب الاسلام عبد الدوام (ص۲۶۷)، آآ: شهاب الاسلام عبد الرزّاق،
(٦) زن افزوده: سعد بن علی بن عیسی
(۷) سایر کتب این کلمه‌را ندارد
(۸) کذا فی الاصل ولی محتمل است که سهو نسّاخ است چه در جت و ع که ماخذ آن هردو همین کتاب است «طغان» و «تغان» است و در فهرست اسماء الرجال در زن «تغار» و در حس «تقار» و نام او محمّد بن سلیمان مذکور است،
(۹) زن: نصیر الدین ابو القسم محمود بن ابی توبة المروزی

غزغلی (١)، الحاجب حسین (٢)، الحاجب نظام الدّین محمود الکاسانی (٣)، الحاجب فلك الدّین علی الجتری، و سلطان سنجر پاذشاهی بوذ که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع تر کس نبوذ و نشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر برمراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد، هیبت خسروان و فرّ کیان داشت، آیین جهانداری و قوانین شهریاری و قواعد پاذشاهی و ناموس ملك نیکو دانستی، حکمت: مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ اَرْغَمَ اَعَادِیَهُ وَ مَنْ اَعْمَلَ جِدَّهُ بَلَغَ اَمَانِیَهُ (٤)، هرك تن باصلاح آرذ دشمن بردارذ و هرك جدّ بکار دارذ بمراد رسذ، اگرچه در جُزویّات امور ساذه دل و پاستانی طبع بوذ رایی صایب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکر کشیذن و با خصمی مصاف داذن، و عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت، [حکمت]: تَاجُ ٱلْمَلِكِ عَفَافُهُ وَ حِصْنُهُ اِنْصَافُهُ وَ سِلَاحُهُ کَفَافُهُ وَ مَالُهُ رَعِیَّتُهُ (٥)، عفاف تاج پاذشاهست و انصاف اورا پناه‌گاهست و کفاف سلاح و رعیّت مال، و از ابتدای عهد که بخوراسان ملك شذ از قِبَل برادر برکیارق تا چهل سال نوزده فتح بکرد که در هیچ وقتی اورا وهنی نبوذ و شکستی نیفتاذ، مثل: مَنْ رَکِبَ ٱلْجِدَّ غَلَبَ ٱلضِدَّ (٦)، مصراع (٧): جدّ در کار ضد کنذ بر دار، مُلك غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچ کس قصد آن نکرد و هم از فرزندان محمودیان بهرامشاه بملك بنشاند (٨) و هر روز قرار افتاذ که هزار دینار از فرضهٔ شهر بخزانهٔ او رسذ و عاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این مال آنجا بنشاند، حکمت: اِصْطِنَاعُ ٱلْعَاقِلِ اَحْسَنُ فَضِیلَةٍ وَ اَصْطِنَاعُ ٱلْجَاهِلِ اَقْبَحُ رَذِیلَةٍ لِاَنَّ اَصْطِنَاعَ ٱلْعَاقِلِ یَدُلُّ عَلَی تَمَامِ ٱلْعَقْلِ وَ اَصْطِنَاعَ ٱلْجَاهِلِ یَدُلُّ عَلَی اَسْتِحْکَامِ ٱلْجَهْلِ (٤)،

(١) زن (ص ١٨٥): غُزْاُغلی السّلاحی، (٢) جت افزوده: بن داود المرعزی
(٣) جت: کاشانی، (٤) فق f. 19a (٥) ایضًا f. 18b (٦) ایضًا f. 16b
(٧) نا: شعر (٨) رك برای شرح آن به اا در حوادث سنهٔ ٥٠٨ (ج ١٠ ص ٢٥٣–٢٥٦) و زن ص ٢٦٢–٢٦٤،

پرورش دانا نیکوترین کاریست و پرورش نادان زشت کرداریست که دانارا پروردن دلیل تمامت دانش است و جاهل‌را برگزیدن نشان جهل، f. 71a و ملك سمرقند همچنین بگرفت که بعد از وفات برکیارق احمد[١] خان عاصی شده بوذ، سلطان سنجر چهار ماه حصار داذ و بستذ در سنهٔ اربع و عشرین و خمس مایة[٢]، و احمد خان‌را بگرفت و چندان ولایت که پذرش ملکشاه داشته بوذ مستخلص کرد و همچنین ملك سیستان و خوارزم در ضبط آورد و انسز بن محمّد بن نوشتگین غرجه[٣]را خوارزمشاهی او داذ، و تاج الدّین امیر ابو الفضل‌را ملك نیم‌روز بداذ بزابلستان و در مصافهای معظم پهلوان لشکر او بوذی و اورا در مصاف غزنین و جنگ پیلان[٤] مقامانست، و بعد از وفات براذرش سلطان محمّد در ابتدای سال احدی عشر[ة] و خمس مایة بعراق آمذ، سلطان محمود بن محمّد بسلطنت نشسته بوذ امرای حضرت اورا بر آن داشتند که با عمّ مصاف داذ شکسته شذ و بهزیمت باصفهان رفت[٥]، سلطان سنجر ولایت می بخشیذ و عدل می ورزیذ، شعر:

بتخت مهی بر هر آنکس که داذ * کند در دل او باشذ از داذ شاذ[٦]
(کنذ آفرین تـاج بر شهریـار * بوذ تخت شاهی بذو پـایدار
بنـازذ بـذو تـاج شاهی و تخت * بذ اندیش نومیذ ازو شاذ بخت

(١) کذا ایضًا فی زن و زت، اآ: محمّد، و هو المعروف ایضًا بارسلان خان، (٢) اآ ج ١٠ ص ٤٦٥، (٣) ن‌آ: غزجه، اآ: غرشجه، «و کان ابوه [یعنی ابو محمّد خوارزمشاه] انوشتکین مملوك امیر من السلجوقیّة اسمه بلکباك قد اشتراه من رجل من غرشستان [غرجستان] فقیل له انوشتکین غرشجه» (اآ ج ١٠ ص ١٨٢) (٤) اآ در حوادث سنهٔ ٥٠٨ (ج ١٠ ص ٣٥٢—٣٥٥) و زن ص ٢٦٢—٢٦٤، مقصود همان مصاف است که بعدِ آن سنجر بهرامشاه‌را بـر تخت غزنین نشاند، (٥) رك برای شرح آن به زن ص ١٢٥ ببعد، و اآ در حوادث سنهٔ ٥١٢ (ج ١٠ ص ٢٨٥ ببعد) (٦) شه ص ١٦١٨ س ٢٨،

چو بر گردذ این چرخ ناپایدار * ازو نام نیکی بوذ یادگار)[۱]
(کسی‌را که دانش بوذ توشه برد * بمیرذ تنش نام هرگز نمرد
همه تن بتن دست نیکی بریذ * جهان جهانرا ببذ مسپریذ)[۲]
(هر آنکس که اندیشهٔ بذ کنذ * بفرجام بذ با تن خوذ کنذ
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست * بذین پرده در خلق‌را راه نیست
اگر پاذشه‌را بوذ پیشه داذ * کنذ بی گمان هرکس از داذ یاذ)[۳]

علی بار که حاکم ملك محمود بوذ کذخذای خویش ابو القسم آنساباذی[۴]را پیش سلطان سنجر فرستاذ و از زبان محمود عُذر خواست که این حرکت از سر کوذکی رفت و قرار افتاذ که بخدمت عم روذ برّی و f.71b یکباه در خدمت باشذ و بوقت بر نشستن و فروذ آمذن بوق ترکی نزنذ و سراپردهٔ سُرخ جهری ندارذ و بوقت بر نشستن و فروذ آمذن عم پیاذه در رکاب بروذ و آنچ شعار و آیین سلطنتست بگذارذ[۵] برین جملت یکماه در خدمت عم ببوذ، مثل: مَنْ اَحْکَمَ اَلتَّجَارِبَ اَحْمَدَ اَلْعَوَاقِبَ[۶]، هرك تجربت دیذه بوذ عاقبتش ستوذه بوذ، سلطان اورا نیابت و سلطنت عراق بداذ و آنچ از آیینها بگذاشته بوذ بذو ارزانی داشت و کسوت خاص بیرون از قبای بجواهر و اسپ نوبت و ساخت لعل و پیل با مهد مرصّع بذو داذ، و امرای اورا همچنین بر قدر مراتب تشریفها بداذ و اورا بعظمتی تمام باز گردانید[۷]، شعر[۸]

۱۶ لَا تَطْمَحَنَّ اِلَی ٱلْمَرَاتِبِ قَبْلَ اَنْ * تَتَکَامَلَ ٱلْاَدَوَاتُ وَ ٱلْاَسْبَابُ

(۱) شه ص ۱٦۷۱ س ۲۲—۲۵، (۲) ایضاً ص ۱٦۰۳ س ۲۲—۲۳،
(۳) ایضاً ص ۱٦۱۹ س ۱ و ۳ و ٤، (٤) اسمه ناصر بن علی و لقبه زین الدّین، و هو المعروف بابی القسم الدّرکزینی، رك به زن ص ۱۲٤، (۵) رك به زن ص ۱۲۸—۱۲۹، (٦) فق f. 16b (۷) اا ج ۱۰ ص ۲۸۸—۲۸۹، زن ص ۱۲۸ و ۱۲۹، (۸) لمؤیّد الدّین الطّغرائی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ۷۵—۷٦)

إِنَّ ٱلثِّمَارَ تَمُرُّ قَبْلَ بُلُوغِهَا * طَعْمًا وَ هُنَّ إِذَا بَلَغْنَ عِذَابُ

کارهارا بوقت بایذ جُست * کار بی وقت سست باشذ سُست

و در هر شهری از شهرهای عراق و امّهات بلاد ضیاع و ضریبه با خاصّ گرفت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شذ و خطبهٔ او از حدّ کاشغر تا اقصیٰ بلاد یمن و مکّه و طایف و مُکران و عمّان و آذربیجان تا حدّ روم برسیذ[۱]، و بعد از وفاتش زیادت از یك سال خطبهٔ اطراف بنام او می کردند[۲]، پاذشاهی مبارك سایه بوذ خذای ترس خجسته لقا، در عهد او خطّهٔ خوراسان مقصد جهانیان شذ و منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر، علمای دین‌را نیکو احترام فرموذی و تقرّب تمام نموذی و با زُهّاد و ابدال نفسی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی، و در ملبوس تکلّفی نفرموذی بیشتر اوقات قبای زندنیجی پوشیذی یا عتّابی ساذه و نیمچهٔ پوستین بره داشتی، امّا پیوسته بر تخت نشستی و آنچ خصایص سلطنت باشذ بنگذاشتی، و چون جمله جهان اورا مسلّم شذ و ملوك اطراف مسخّر گشتند و فرمان او در شرق و غرب نفاذ یافت اُمرای دولت و حشم او در مهلت ایّام دولت و فسحت اسباب نعمت طاغی و باغی شذند و چون دستی بالای دست خوذ ندیذند دست تطاول از آستین f. 72a بیرون کشیذند و بر رعایا ستم آغاز نهاذند[۳]، مثل: أَغْنَى ٱلْأَغْنِيَاءِ مَنْ لَمْ يَكُنْ لِلْحِرْصِ أَسِيرًا وَ أَجَلُّ ٱلْأُمَرَاءِ مَنْ لَمْ يَكُنِ ٱلْهَوَى عَلَيْهِ أَمِيرًا[۴]، مهتر توانگر آن کسی بوذ که اسیر حرص نباشذ و بزرگتر امرا آنکس شایذ که هوا[۵] برو امیر نبوذ، شعر[۶]

بذانگه که یابی تنت زورمند * ز بیماری اندیش و درد و گزند

(۱) رکَ به زنَ ص ۲٦٥ ، اآ ج ۱۱ ص ۱٤۷ ، (۲) الاّ در بغداد ، « و لمّا وصل خبر موته [ای موت سنجر] الی بغداد قطعت خطبته و لم یجلس له فی الدّیوان للعزآء » (اآ ج ۱۱ ص ۱٤۷) (۳) رکَ به زنَ ص ۲۷٦ ، (٤) فق f. 19a (٥) کذا فی نآ والظّاهر: هوی (٦) شَه ص ۱٦۱۹ س ۷

بی رسمیها در ماوراء النّهر آغاز کردند، در شهور سنهٔ خمس و ثلثین [و خمس مایة] که سلطان از دار الملك مرو بسمرقند شذ بمطالعهٔ ولایت که بذان طرف بعید العهد شذه بوذ و کارها از نسق بیفتاذه و نیز آوازهٔ کافر خطای بوذ که قصد بلاد اسلام می کند ولایت ماوراء النّهر از وطأت لشکر خوراسان و ناهمواری حشم و اتباع ایشان بستوه آمذند، و خیل خرلق[1] که بارها منهزم و منکوب شذه بوذند ازیشان مقدّمان آن نواحی در سِرّ کس فرستاذند باستدعای کافر[2]، مثل: كَفَى بِكَ دَاءً أَنْ تَرَى ٱلْمَوْتَ شَافِيَا[3]، مصراع[4]: بخشای برآنك راحتش مرگ بوذ، و این لشکر همچنان بر سر بغی و غلوای خویش و در دماغ مصوّر که در جهان کس قوّت مقاومت ما ندارذ صذ هزار سوار عرض داذند و لاف مایی و منی زذند، مثل: اَلْقَلِيلُ مَعَ ٱلتَّدْبِيرِ أَبْقَى مِنَ ٱلْكَثِيرِ مَعَ ٱلتَّبْذِيرِ[5]، اندك با تدبیر پای دارتر از بسیار با تبذیر بوذ، اِلخان[6] کافر خطایی روی بذیشان نهاذ با عدد رمل و نمل و خیل خرلق سی چهل هزار سوار از پس در آمذند و لشکر خوراسان‌را وهنی بر افتاذ که قرب سی هزار

(۱) زن: قَرْلُق، با نسخهٔ بدل: قُزلق و قرقلیّه، اا: قارغلیّه (۲) رك به زن ص ۲۷۶—۲۷۷ (۳) عجزه: وَحَسْبُ ٱلْمَنَايَا أَنْ يَكُنَّ أَمَانِيَا، و هو المطلع من قصیدة للمتنبّی یمدح بها کافور الاخشیدی (دیوان طبع برلن ص ۶۲۲) (۴) ن آ: شعر (۵) فق f. 17a (۶) کذا فی الاصل، و در جت و طبقات ناصری (ترجمهٔ راورْتی ص ۱۵۴): اتخان، و این گویا صحیح تر است و در هیچ کتاب از کتب تواریخ کلمهٔ «الخان» بنظر من نیامده است، کتب دیگر درین مقام بجای الخان «گور خان» (و باختلاف اشکال اوز خان و اور خان و کو خان) نوشته اند، و «گور خان لقب ملوك قراخطا بوده است نه نام یکی ازیشان بالخصوص» (حواشی چهار مقاله)، و همچنین «اتخان» چنانکه ازین کلمه ظاهر می شود گویا لقبی بوده است نه نام شخصی مخصوص، چه آت در ترکی بمعنی اسپ است و «خان» یعنی سالار پس اتخان بعقیدهٔ بنده لقب سپاه سالار لشکر گورخان بوده است، و بزعم سَرْ هنری هَوْورث (Sir H. Howorth) اتخان خان ترکستان بوذ که معزول شده بود (J. R. A. S. 1876 p. 272)، رك نیز به ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۹۲۶ ح

ادمی از آن جملت سه چهار هزار معروفان امـرا و اصحاب مناصب و ارباب دولت کُشته شذند و آن قرن در نوشته شذ[۱]، و سلطان‌را نـه از پس راه بوذ نه از پیش، تاج الدّین ابو الفضل گفت ای خذاوند جای ایستاذن نیست و ثبات و توقّف نا محمودست، سلطان با سیصذ سوار مغرق در آهن بر میان لشکر کافر زذ و چون بیرون آمذ از آن فوج پانزده مرد با وی مانده بوذند همچنان روی در بیابان نهاذ و قُلاوزی ترکمان بدست آورد و سوی بلخ آمذ و بر حصار ترمذ شذ[۲]، شعر:

که دانا زذ این داستان بزرگ * که شیری که بگریزذ از جنگ گرگ
نبایذ که گرگ از پسش در رسذ * که از بخت بذ این چنینهـا سزذ
که بخت بذست اژدهاے دژم * بـدام آورذ شیر شـرزه بـدم[۳] f. 72b
(چو برکس نمانـذ همی روز بخت * نه گنج و نـه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاویـذ بایـذ نـه کام * بینداز کام و بـر افـراز نام)[۴]

بعد از آن بقایای لشکر از زوایا و منشرّدان از اطراف می رسیذند و تهنیت ماندگان و تعزیت گذشتگان می کردند، و فرید دبیر[۵] در آن واقعه این دو بیتی می گویذ، شعر:

شاها ز سنان تو جهانی شُذ راست * تیغ توچهل سال از اعدا کین خواست
گرچشم بذی رسیذ آن هم ز قضاست * آنکس که بیك حال بماندست خذاست

حکمت: إِذَا أَشْكَلَ عَلَيْكَ ٱلْأُمُورُ وَ تَغَيَّرَ لَكَ ٱلْجُمْهُورُ فَٱرْجِعْ إِلَى رَأْيِ ٱلْعُقَلَاءِ وَٱفْزَعْ إِلَى ٱسْتِرْشَادِ ٱلنُّصَحَاءِ وَ لَا تَأْنَفْ مِنَ ٱلِاسْتِرْشَادِ وَ لَا تَسْتَنْكِفْ مِنَ ٱلِاسْتِمْدَادِ فَلَأَنْ تَسْئَلَ وَ تَسْلَمَ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَسْتَبِدَّ وَ تَنْدَمَ[۶]،

(۱) این واقعه در سنهٔ ۵۳۶ وقوع یافت و معروف است بجنگ قَطَوان که موضعی است بدر سمرقند (رکَ به آآ در حوادث سنهٔ ۵۳۶) (۲) آآ ج ۱۱ ص ۵۲، (۳) شه ص ۸۹۷ س ٤، (٤) ایضًا ص ۲۰٦۱ س ۸—۹، (۵) فرید الدّین الکاتب، بقول دولتشاه سمرقندی وَی شاگرد انوری بوده است و همواره ملازم درگاه سلطان سنجـر بودی، بعضی از اشعار او در لباب الالباب عوفی محفوظ است (ج ۱ ص ۱۵۲—۱۵٤) (٦) فق f. 18a

چون کارها بر تو دشخوار شوذ و مردم از تو بیزار گردند بـا رای عقلا رجوع کن و با نصحا گرد و از آموختن و مدد خواستن عیب مدار که اگر مدد خواهی و سلامت یابی بهتر که بخوذ رابی پشیمان باشی، چو سلطان بجست تاج الدّین ملك نیم‌روز بجای سلطان در قلب بیستاذ و جنگهای سخت کرد و مبارزتی بغایت نموذ چنانك لشکرخطا ازو در تعجّب ماندند و اورا پیش الخان[١] بُردند و مدّت یکسال پیش او بماند، الخان[١] اورا نیکو داشت[٢] و ترکان خاتون[٣] همانجا مانده بوذ، بعد از یك سال هردورا باپیش سلطان فرستاذ[٤]، [مثل] : عَادَةُ ٱلإِحْسَانِ مَادَّةُ ٱلإِمْكَانِ[٥]، نیکوبی عادت داشتن مادّت گردن افراشتن باشذ، و الخان[١] ملك ماوراء ٱلنّهر بگرفت و تا بذین تاریخ دختر او خان خانان[٦] داشت، و در نکبت لشکر خوراسان خوارزمشاه اَتسُز عاصی شذ و مرو و نشابور بغارتیذ و بسیار خزاین و ذخایر بر گرفت[٧]، و چون سلطان اورا سهم فرستاذ بذین بیتها که در افواه معروفست جواب داذ، شعر[٨]

اگر بـاذ پایست رخش ملك * کمیت مرا پاے هم لنگ نیست
تو اینجا بیـابی من آنجـا روم * خذای جهانرا جهان تنگ نیست

f.73a و سلطانرا بعد از یك سال جمع شتات و احیای مواتی ببوذ و از اطراف رُسُل رسیذند با حمل و هدایا وکار ملك استقامت از سرگرفت و بعد از آن بمدّت هفت سال در سنهٔ ثلث و اربعین و خمس مایة برّی آمذ و سلطان مسعود از راه بغداذ باز گشت و بخدمت او رفت، و رسولان

(١) جتَ: اتخان (٢) زنَ ص ۲۷۸، آآ ج ۱۱ ص ۵۷، (٣) هی زوجة السّلطان سنجر و ابنة محمّد ارسلان خان [صاحب ماوراء النّهر]، (آآ ج ۱۱ ص ۵۷) (٤) فُدیت ترکان خاتون بخمسمایة الف دینار (زنَ) (٥) فقَ f. 18b (٦) یعنی گورخان، «خان خانان» ترجمهٔ «گورخان» است بزبان فارسی، رکَ بطبقات ناصری ترجمهٔ میجر راورتی ص۹۱۱ ح ۸، و نیز چهار مقاله طبع میرزا محمّد قزوینی ص۱۱۲ ح، (٧) زنَ ص ۲۸۰، آآ ج ۱۱ ص ۵۸، (٨) رکَ به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۷،

اطراف خوراسان در خدمت سلطان اعظم برّی آمذنـد و در حضور سلطان مسعود بار داذ[۱]، شعر:

چنین گویذ آن شاه بیذار بخت * که از داذ گشت او سزاوار تخت
مرا گنج داذست دهقـان سپاه * نخواهم بدینـار کردن نگـاه[۲]
(که ما بی نیازیم از آن خواسته * که گردذ بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشذ خورش * ز چرمش بوذ بی گمان پرورش)[۳]
(بگیتی نبایـذ که از شهریـار * بمانـذ جز از راستی یاذگار
چرا بایذ این گنج و این درد و رنج * روان بستن انـدر سرای سپنج
چو ایـذر نخواهی هی آرمیـذ * ببایذ چریذ و ببایذ چمیذ)[٤]
هزینـه بـانـدازهٔ گنج کن * دل از بیشی گنج بی رنج کن[۵]
که جاویـذ هر کس کنذ آفرین * بر آن شاه کآباذ شذ زو زمین[٦]

در روز بار سلطان [بهرامشاه بن][۷] مسعود از غزنین سر سوری[۸] ملك غور با هدایا فرستاذه بوذ عرض کردند و فرید کاتب این دو بیتی بگفت، بیت[۹]

آنها که بخدمتت نفـاق آوردند * سر جملهٔ عمر خویش طاق آوردند
دُور از سر تو سام بسرسام بمرد * و اینك سر سوری بعراق آوردند

سام براذر سوری ملك غور بوذ، چون سنجر عهد با مسعود تازه کرد شانزده روز برّی بوذ سلطان مسعود و جملهٔ امرای عراق‌را خلعتهای گرانمایه داذ و در رمضان ازین سال باز گشت، و بعد از یك سال ملك

(۱) اَ آ ج ۱۱ ص ۹٤ ، زنَ ص ۲۲٤، (۲) شَه ص ۱٦۲۳ س ۲۷،
(۳) ایضاً ص ۱٦۲٤ س ۱۰—۱۱، (٤) ایضاً ص ۱٦۲٦ س ۲۳—۲۵،
(۵) ایضاً ص ۱۷٦۵ س ۲۷، (٦) ایضاً ص ۱٦۲٤ س [illegible]، (۷) کذا فی
جتَ و هو الصّواب، (۸) یعنی سیف الدّین سوری بن الحسین [illegible] رص
وحسَ این دو بیتی بفخر الدّین خالد هروی منسوب است،

غور الحسین[1] بن الحسین خروج کرد بکین توختن براذر[2]، و علی چتری که امیر حاجب سلطان بوذ و مُقْطع هراه عاصی شذ، مثل: اَلْجَهْلُ یُزِلُّ اَلْقَدَمَ وَ اَلْبَغْیُ یُزِیلُ اَلنِّعَمَ[3]، نادانی پای بلغزانذ و بغی و پریشانی نعمت بگرداند، علی چتری بمدد ملك حسین[4] شذ و بر سلطان آن عصیان سخت بوذ که علی چتری اصطناع وی بوذ از درجهٔ مسخرگی بمنزلت حاجبی رسانیذه[5]، سلطان از مرو بنواحی هراه آمذ و با ملك غور لشکری تمام سوار و پیاذه بوذ، در مصاف کوششی سخت رفت عاقبت شکسته شذند و ملك حسین[4] و علی چتری گرفتار آمذند، سلطان فرموذ تا علی چتری‌را زیر علم بدو نیم زدند و ملك حسین[4]را اسیر با خوذ داشت؛ و بذین فتح که بر آمذ هیبتی و حشمتی تمام بیفتاذ که بعد از واقعهٔ خطا فتحی نرفته بوذ و کار ملك از سر طراوتی نو گرفت، شعر: f.73b

(سپهر روان‌را چنین است رای * تو با رای او سخت بفشار پای[6]
دلی‌را پـر از مهـر دارذ سپهر * دلی پُر ز کین و پُر آژنگ چهر
جهانـدار گیتی چنین آفریـذ * چنان چون چماند ببایذ چمیذ[7])[8]
(بذین سان روذ آفتاب سپهر * بیك دست شمشیر و یك دست مهر
نـه بخشایش آرذ بهنگـام خشم * نه خشم آیذش روز بخشش بچشم)[9]

(۱) نـآ: الحسن، و این سهو است ظاهراً، چه مقصود علاء الدّین الحسین بن الحسین بن الحسن المعروف بجهانسوز است، رکـ بحواشی چهار مقاله ص ۱۵۷، (۲) نـآ: برادر زاده، و این سهو دیگر است چه باجماع مؤرّخین سلطان علاء الدّین حسین برادر سیف الدّین سوری است، و از این عبارت مستنبط می شود که مصاف آتی الذکر در میان سنجر و علاء الدّین در سنهٔ ٥٤٤ واقع شد و این درست نیست چه بتصریح نظامی عروضی مصنّف چهار مقاله (ص ٦٥—٦٦ و ۸۷) که خود درین واقعه با سلطان علاء الدّین حاضر بود مصاف مذکور در سنهٔ ٥٤۷ بدر آوْبه واقع گشت،
(۳) فقـ f. 18b (٤) نـآ: حسن (٥) تکـ ص ٤٦۰ (٦) شهـ: نداریم با رای او هیچ پای (۷) نـآ: جریذ (۸) شهـ ص ۱٤۷۱ س ۳—٥ (۹) ایضاً ص ۱٦٤٦ س ۱٥—۱٦

نـه آسانئ دیـذ بی رنج کس * نه روشن زمانه برینست و بس[١]
نمانـذ برین خاك جاویـذ کس * ز هر بذ بیزدان پناهیذ و بس[٢]

و در آخر سنهٔ ثمان و اربعین [وخمس مایة] حادثهٔ غُزّ بوذ[٣]، و غُزّان خیلی بوذند از ترکمانان مقام و چراخوارشـان بختلان بوذ از اعمال بلخ، و هر سال بیست [و] چهار هزار گوسفند وظیفه بوذ که بمطبخ سلطان داذندی و این در مجموع خوانسلار بوذی و کس او باستیفاے آن رفتی، و چنانك تسلّط و تجبّر حاشیهٔ سلطان بوذ این شخص که از قبل خوانسلار می رفت بریشان تعدّی میکرد و در ردّ و بـدل گوسفنـد ماکست و مبالغت بیش از حد می نموذ، شعر[٤]

f. 74a
چو بیداذگر پادشاهی کنـذ * جهان پُر ز کرم و تباهی کنذ

او بزبان سفاهت می کرد و در میان ایشان امرای بزرگ بوذند و مردمان با تجمّل و نعمت او ازیشان طمع رشوت می داشت، مثل: اَلرِّشْوَةُ تَشِينُ اَلْاَعْمَالَ وَ تُفْسِدُ اَلْعُمَّالَ[٥]، رشوت عیب در کارهـا آرذ و عمّال‌را زیان دارذ، ایشان رشوت نمی داذند و تحمّل مذلّت نمی توانستند، این شخص‌را در خفیه هلاك کردند، چون بموسم خویش باز نرسیذ و خوانسلار حال شنیذ معلوم سلطان نیارست کردن، خوانسلار خوذ غرامت می کشیذ و راتب مطبخ راست می داشت تـا امیر اسفهسلار قماج که والی بلخ بوذ بخدمت تخت اعلی رسیذ بدار الملك مرو، حاشیهٔ سلطان و خوانسلار این بوَی گفتند، قماج سلطانـرا گفت غُزّان مستولی شذه انـد و بولایت بنده نزدیك اند اگر شحنگی ایشان خداونـد عالم ببنده ارزانی دارذ ایشان سرزده و مالیذه شونـد و راتب مطبخ سی هزار گوسفند بسپارم، سلطان ایشانرا اجابت کرد، قماج شحنهٔ بذیشان فرستاذ و رسم جنایت خواست،

(١) شه (ص ١٦٥١ س ٦): نهاد زمانه برینست و بس (٢) شه ص ١٥٩٠ س ١٤
(٣) آآ ج ١١ ص ١١٦ ببعد و زن ص ٢٨١ ببعد، و سایر کتب در ذکر سلطان سنجر،
(٤) شه ص ١٧٢٩ س ١١، (٥) فق f. 18b

ایشان تن در ندادند و تمکین شحنه نکردنـد و گفتند ما رعیّت خاصّ سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شحنه‌را باستخفاف براندند، مثل: اِعْصِ ٱلْجَاهِلَ تَسْلَمْ وَ اَطِعِ ٱلْعَاقِلَ تَغْنَمْ[1]، از نادان رخ بگردان تا سلامت یابی و منقاد دانا شو تا بغنیمت شتابی، امیر قماج و پسرش علاء الدّین ملك المشرق[2] بـا لشکری تمام بتاختن غُزّان رفتند، غُزّان قلب کشیذه بیامذند و در مصاف قماج و پسرش‌را بکشتند، شعر[3]

چگفت آن خرذمنـد پاکیزه مغـز * کجا داستان زذ ز گفتـار نغـز
که شیر بن‌تر از جان و فرزند و چیز * همانـا کـه دیگر نباشنـد نیز[4]

چون خبر این حادثه بسلطان رسیذ اُمرای دولت بجوشیذند و گفتند بر مثل این اقدام اغضا نتوان کردن و اگر ایشان‌را با حدّ خویش ننشانند تعدّی زیادت شوذ خذاوند عالم رکاب ببایذ جُنبانیذ و کار ایشان خُرد نبایذ گرفت، شعر:

f.74b گر از کس دل شاه کین آورذ * همه رخنه در داذ و دین آورذ[5]
گنه‌گار باشذ تن زیر دست * مگر مردم نیك و یزدان پرست[6]

غُزّان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناك شذند و رسولان فرستاذند که ما بندگان پیوسته مطیع بوذه‌ایم و بـر حکم فرمان رفته، و چون قماج قصد خانهٔ ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیذیم و نه بقصد ما او و پسر [او] کُشته شذند صذ هزار دینار و[7] هزار غلام ترك می دهیم تا پاذشاه از سر گناه ما در گذرذ و هر بنده‌را که پاذشاه بر کشذ قماجی باشذ، سلطان راضی بوذ بقبول خدمت اُمرا در آن مبالغت کردند و اورا باجبار بـر آن داشتند که روی بدیار ایشان نهاذ و در

(۱) فق f. 6b (۲) بقول اآ (ج ۱۱ ص ۱۱۸) نام او ابوبکر است، (۳) شه ص ۵۰ س ۲۰ و ۱۶، (۴) شه: همانا که چیزی نباشد بنیز (۵) شه ص ۱٤۵٦ س ۱، (٦) ایضًا ص ۱٤۵۵ س ۲٦، (۷) در نآ اینجا یك کلمه تراشیده شده است،

راههای ناهموار هفت آب بگذاشتند و آن مشقّت برداشتند، مثل: اَیُّ مَلِكٍ مَلَكَتْهُ حَاشِيَتُهُ وَ أَصْحَابُهُ اَضْطَرَبَتْ عَلَيْهِ أُمُورُهُ وَ أَسْبَابُهُ، هر پادشاه که حاشیت و اصحاب و اُمرای دولت و ارباب برو حاکم باشند برو جمله امور و اسباب خراب و یباب شوذ، چو سلطان نزدیك ایشان رسیذ زنان و اطفال خردرا در پیش داشتند و تضرّع کنان پیش آمذند و زنهار خواستند و از هر خانهٔ هفت من نقره قبول می کردند که بدهند، سلطانرا بریشان رحمت آمذ عنان باز خواست گردانیذ، امیرموئّد بزرگ[۱] و برنقش[۲] و عُمر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند باز گشتن هیچ مصلحت نیست، شعر:

(تو گر بر گزینی بگیتی هوا * بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو اندر جهان داذ بپراگنی * از آن به که بیداذ و جنگ افگنی)[۳]
دلی کز خرذ گردذ آراسته * یکی گنج باشذ پُر از خواسته[٤]
بذیها بصبر از مهان بگذرذ * سر مرد بایذ که دارذ خرذ[٥]

مؤیّد نگذاشت که سلطان باز گردذ و بیشتر لشکررا با مؤید بذ بوذ در مصاف تهاون کردند، و چون غُزّان از رحمت پادشاه نومیذ شذند جان‌را و حفظ خان و مان‌را بکوشیذند و یك لحظه روزگار نشذ تا لشکر f. 75a سلطان شکسته شذ و هزیمت برافتاذ و غُزّان بر اثر براندند و در آن آبها بسیار خلایق غرق و کُشته شذند، و سلطانرا در میان گرفتند و حشمت برداشتند و اورا بدار الملك مرو آوردند و حاشیه و خدمتکاران از خوذ ترتیب کردند و هر هفته تغییر و تبدیل می کردند، مثل: مَنْ قَلَّتْ فِكْرَتُهُ اَشْتَدَّتْ عَثْرَتُهُ[٦]، شعر:

هرکه بی رای در میانه شوذ * تیر احداث‌را نشانه شوذ

(۱) موئّد آی ابه (اآ ج ۱۱ ص ۱۲۱) (۲) زن: یرنقش هربوه (۳) شه ص ۱٤٦۰ س ۲ و ٦ (٤) ایضاً ص ٤۱۱ س ۳۲ (٥) ایضاً ص ۱٤۷۱ س ۲ (٦) فق f. 16b

و بذان فساد مؤیّد مُلك نباه شذ، مثل : اَیُّ مَلِكٍ خَفَّتْ وَطْاَتُهُ عَلَى اَهْلِ اَلْفَسَادِ ثَقُلَتْ عَلَيْهِ وَطْاَةُ اَلْاَعْدَاءِ وَ اَلْاَضْدَادِ(١)، هر پاذشاه که وطأت او بر اهل فساد سبك آیذ وطأت اعدا برو گران بوذ، بذان غدر که با آن رعیّت رفت بعد از زنهار و اعتراف بجنایت و استغفار زوال ملك حاصل آمذ، مثل : اَیُّ مَلِكٍ جَارَ عَلَى اَوْلِيَآئِهِ وَ رَعِيَّتِهِ اَعَانَ عَلَى زَوَالِ مُلْكِهِ وَ دَوْلَتِهِ(١)، هر ملك که بر رعیّت و اولیا ظلم کند یاری میدهذ بر زوال ملك و دولت؛ غُزّان مرورا که دار الملك بوذه بوذ از روزگار چغری بك و چندین گاه بذخایر و دفاین و خزاین ملوك و امرای دولت آگنه بوذ سه روز متواتر می غارتیذند، اوّل روز زرّینه و سیمینه و ابریشمینه، دوّم روز برنجینه و رویینه و آهنینه، سوّم روز افگندنی و حشو بالشها و نهالیها وخم وخمره و در و چوب ببردند و اغلب مردم شهررا اسیر کردند، و بعد از غارتها عذاب می کردند تا نهانیها می نموذند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند، پس روی بنشابور نهاذند و چندانك عدد ایشان بوذ سه چندان اتباع لشکر بذیشان پیوست، مردم نشابور اوّل کوششی بکردند و قومیرا ازیشان در شهر کشتند، چون ایشانرا خبر شذ حَشَر آوردند و اغلب خلق زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیعی گریختند، غزّان تیغ در نهاذند و چندان خلقرا در مسجد کُشتند که کشتگان در میان خون ناپیذا شذند، مثل : اِذَا مَلَكَ اَلْاَرَاذِلُ هَلَكَ اَلْاَفَاضِلُ(٢)، مملکت اراذل هلاك افاضل بوذ، چو شب در آمذی f. 75b مسجدی بر طرف بازار بوذ آنرا مسجد مطرّز گفتندی مسجدی بزرگ که دو هزار مرد در آنجا نمازکردی و قبّهٔ عالی داشت (٣) منقّش از(٣) چوب مدهون کرده و جمله ستونها مدهون(٤) آتش در آن مسجد زذند و شعلها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شذ تا روز بذان روشنی غارت

(١) فق f. 21b (٢) ایضاً f. 23b (٣—٣) کذا فی جت، و نآ : بهفتس و
(٤) جت : مذهّب

می کردند و اسیر می بردند ، چند روز بر در شهر بماندند و هر روز بامداذ باز آمذندی، و چون ظاهر چیزی نمانده بوذ نهان خانها و دیوار می سُفتند و سرایها خراب می کردند و اسیرانرا شکنجه می کردند و خاك در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بوذند می نموذند اگر نه می مردند ، مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن می گریختند ، مثل : اِسْتِنْسَادُ ٱلصَّدِیقِ مِنْ عَدَمِ ٱلتَّوْفِیقِ[1] ، دوسترا دشمن کردن از بی توفیقی بوذ ، از نتایج حرکت مؤیّد تا ابد لعنت برو خواهذ باریذ ، و چون نماز شام غُزّان از شهر بیرون رفتندی مردم بیامذندی تا غُزّان چه کرده اند و چه بُرده ، و در شمار نیایذ که درین چند روز چند هزار آدمی بقتل آمذ ، و جایی که شیخ محمّد اکّاف[2] که مقتدا و پیشوای مشایخ عالم و خلف سلف صالحین بوذ و مثل محمّدِ یحیی که سرور ایمّهٔ عراق و خوراسان بوذ و پیشوای عُلما ایشانرا بشکنجه بکشتند و بدهانی که چندین سال مطلع عُلوم شرعی و منبع احکام دینی بوذه باشذ چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا روذ، آیة : وَ ٱتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِیبَنَّ ٱلَّذِینَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً[3] ، گفت بترسیذ از محنتی و باداشتی و فتنتی که خوذ نه بگناهگاران رسذ بلک چون آتش تر و خشك سوزانذ ، و خاقانی در مرثیه میگویذ ، قصیده[4]

در دولت محمّد مرسل نداشت کس * فاضل‌تر از محمّدِ یحیی قبای[5] خاك
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ * وین کرد روز قتل دهانرا فدای خاك

مثل : إِذَا ٱرْتَفَعَ ٱلْوَضِیعُ ٱتَّضَعَ ٱلرَّفِیعُ[6] ، بلندی فرومایه پستی بلند پایه آورذ، خوراسان از آن ناکسان خراب شذ و نابش با عراق داذ، شعر[7]

---

(۱) فق f. 16b (۲) جت و ع : عبد الرّحمٰن اکّاف ، آآ : عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد الاکّاف (ج ۱۱ ص ۱۲۰) (۳) قر : ۸ ، ۲۵ ، (٤) تمام قصیده ٤۲ بیت دارد ، رك بکلّیّات خاقانی طبع لکهنو ص ۵۸۷—۵۹۰ ، (۵) ن‌ك : فنای (٦) فق f. 23b (۷) کلّیّات خاقانی ص ۸۷۷ ،

خاقانیا بسوگ خوراسان سیاه پوش * کایّام فتنه گرد سوادش سیاه بُرد
عیسیٰ بحکم رنگرزی بر مصیبتش * نزدیك آفتاب لباس سیاه بُرد
چرخ از سر محمّدِ یحییٰ ردا ربوذ * دهر از سر سعادت سنجر کلاه بُرد

f. 76a و چون غُزّان برفتند مردم شهررا بسبب اختلاف مذاهب حقاید قدیم بوذ، هر شب فرقتی از محلّتی حشر می کردند و آتش در محلّت مخالفان می زدند تا خرابها که از آثار غُزّ مانده بوذ اطلال شد، و قحط و وبا بذیشان پیوست تا هرکه از تیغ و شکنجه جسته بوذ بنیاز بمُرد، و قومی علویان و سران غوغا شهرستان کهندز آباذان کرده بوذند و بر بُرجها منجنیقها نهاذه بقیّتی که از ضعفا مانده بوذند پناه با ایشان داذند(١)، و مؤیّد ای ابه شاذیاخ که سرای سلطان بوذ و سرای امرا و بارهٔ قدیم داشت آباذان کرد و آلاتی که در شهر از آجرّ و چوب مانده بوذ باز آنجا نقل کردند، و بعد از دو سه سال نشابوری بذان مجموعی و آراستگی چنان شد که هیچ کس محلّت خوذ باز نشناخت، حکمت: اَلسُّلْطَانُ ٱلسَّوْءِ يَجْمَعُ ٱلسِّفَلَ وَ يُكْثِرُ ٱلْعِلَلَ وَ ٱلْوَلَدُ ٱلسَّوْءِ يَشِينُ ٱلسَّلَفَ وَ يَهُدُّ ٱلشَّرَفَ وَ يَشْغَلُ ٱلْفِكْرَ وَ يَطْوِی ٱلذِّكْرَ وَ ٱلْجَارُ ٱلسَّوْءِ يُفْشِی ٱلسِّرَّ وَ يَهْتِكُ ٱلسِّتْرَ(٢)، پاذشاه بذ لشکر بذ انگیزذ و در بهانه آویزذ و فرزند بذ عیب سلف و شکست شرف آرذ و خاطر مشغول دارذ و همسایهٔ بذ پرده درذ و راز بدر برذ، و در شهری چون نشابور آنجا که مجامع انس و مدارس علم و محافل صدور بوذ مراعی اغنام و مکامن وحوش و هوامّ شذ، و پنداری امیر معزّی(٣) این حال‌را مشاهد بوذ که می گویذ، شعر:

آنجا که بوذ آن دلستان با دوستان در بوستان
شذ کوف و کرگس‌را مکان شذ گرگ و روبه‌را وطن

(١) آا ج ١١ ص ١٢٠ (٢) فق f. 11a (٣) رك بص ٥٨ ح ٤

بر جای رطل و جام مَی گوران نهادستنــد پی
بر جای نقل و نــای و نی آوای زاغست و زغن
زین سان که چرخ نیلگون کرد آن نهانهارا نگون
دیّار کی گردذ کنون گرد دیــار یــار من

و با جمله بلاد خوراسان غُزّان همین معامله کردنــد مگر شهر هراه که بارهٔی محکم داشت نتوانستند ستذ[١]، و سلطان سنجر دو سال در میان ایشان[٢] ببوذ، اتّفاق افتاذ که بدر بلخ شذنــد و بعضی از بندگان خاصّ چون مؤیّد ای ابــه و جماعتی دیگر با خدمت آمذه بوذند امّا بی حضور امرای غُزّ قرقود[٣] و طوطی[٤] بك در خدمت سلطان نیارستندی f. 76b رفت، مؤیّد ای ابــه فوجی‌را از غُزّان بفریفت و بنانپاره از سلطان موعود کرد و یك روز در خدمت سلطان این فوج‌را نوبت بوذ بر نشستند بتماشای شکره و راست براندنــد تا لب جیحون برابر ترمــذ و از پیش کشتی ترتیب داذه بوذند، چون از وقت فروذ آمذن سلطان در گذشت اُمرای غُزّ بر اثر بیامذند چون بکنار آب رسیذند ایشانرا از آب بگذشته دیذند نومیذ شذند و سلطان بر قلعهٔ ترمذ شذ[٥]، و چون خبر باطراف رسیــذ امرا و لشکر خوراسان یگــان و دوگان می آمذند تــا بلشکر مستظهر شذ روی بدار الملك مرو نهــاذ و بکوشك اَندرابه[٦] فروذ آمذ و برمّ شَعَث و جمع شتات مشغول شذ، مصراع: هَیْهَاتَ وَ قَدِ ٱتَّسَعَ ٱلْخَرْقُ عَلَى ٱلرَّاقِعِ، دو سه مــاه بر آمــذ فکرت بی نوایی برو مستولی شذه بوذ که خزاین خالی می دیذ و ممالك خراب و

(١) اَآ ج ١١ ص ١١٧ (٢) در نَآ بالای این کلمه افزوده: بناکام، (٣) نَآ: قرقرد، زَنَ: قرغود (ص ٢٨١)، اَآ: قرغوت ابن عبد الحمید (ج ١١ ص ٥٤) (٤) در زیر این کلمه بخطّ الحاقی افزوده: دودی، اَآ: طوطی بن دادیك (ج ١١ ص ٥٤)، (٥) اَآ در حوادث سنهٔ ٥٥١ (ج ١١ ص ١٢٨—١٢٩) (٦) قریة بینها و بین مَرْو فرسخان کان للسّلطان سنجر بها آثار و قصور... (یاقوت)

رعیّت متشرّد و لشکر متمرّد، آیة: وَ بَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ(1)، فکر و اندیشهٔ نفسانی و ضعف انسانی بهم پیوست و بمَرَضی انجامیـذ که آخر امراض و منغّص اغراض بوذ، سنـة احدی و خمسین و خمس مایـة از دنیـا برفت(2) و بـدولت خانه که بمرو ساخته است اورا دفن کردند(3)، شعر:

بترسذ همی سنگ و آهن ز مرگ * چنانیم با مرگ چون باذ و برگ(4)
(اگر سذ(5) بمانی اگر بیست و پنج * ببایـذت رفتن ز جای سپنج
هر آن چیز کآیذ همی در شمار * سزذ گر نخوانی همی پایـدار)(6)
(غم مرگ هرکس بخواهذ چشیذ * تن آسانی و نـام بایـذ گزیذ
ز بـاذ آمذه بـاز گردذ بـدم * یکی داذ خوانذش دیگر ستم)(7)
(بهفتـاذ شـذ سالیان قُبـاذ * نبُذ روز پیری هم از مرگ شـاذ
بمرد او و شذ مردری زو جهان * همه رنج و آسانیش شذ نهان)(8)
پس از زندگی یاذ کن روز مرگ * که ما مرگ‌را همچو باذیم و برگ(9)

f. 77a حکمت: إِنَّ الدُّنْيَا تُقْبِلُ إِقْبَالَ الطَّالِبِ وَ تُدْبِرُ إِدْبَارَ الْهَارِبِ وَ تَصِلُ وِصَالَ الْعَجُولِ وَ تُفَارِقُ فِرَاقَ الْمَلُولِ، فَخَيْرُهَا يَسِيرٌ وَ عَيْشُهَا قَصِيرٌ وَ إِقْبَالُهَا خَدِيعَةٌ وَ إِدْبَارُهَا فَجِيعَةٌ وَ لَذَّاتُهَا فَانِيَةٌ وَ تَبِعَاتُهَا بَاقِيَةٌ فَاغْتَنِمْ غَفْوَةَ الزَّمَانِ وَ انْتَهِزْ فُرْصَةَ الْإِمْكَانِ فَخُذْ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ وَ [تَزَوَّدْ](10) مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ قَبْلَ نَفَاذِ الْمُدَّةِ وَ زَوَالِ الْقُدْرَةِ فَلِكُلِّ

(1) قرَ: ۳۴، ۱۵ (2) «توفّی سنجر یوم الاثنین ۱۴ ربیع الاوّل سنة ۵۵۲» (زن ص ۲۵۵)، و کذا ایضاً فی اآ، (3) «دُفن فی قبّة بناها لنفسه سمّاها دار الآخرة» (اآ ج ۱۱ ص ۱۴۷) (4) شه ص ۱۵۸۷ س ۴ (5) کذا
(6) شه ص ۱۵۸۹ س ۲–۳ (7) ایضاً ص ۱۵۹۷ س ۹–۱۰ (8) ایضاً ص ۱۶۱۷ س ۱۰ و ۱۲، بیت دوّم اینطور:
بمرد و جهان مردری ماند ازو * شد آن رنج و آسانی و رنگ و بو
(9) ایضاً ص ۱۶۱۹ س ۸ (10) کذا فی فق

ٱمْرِئٍ مِنْ دُنْيَاهُ مَا يُنْفِقُهُ عَلَى عِمَارَةِ عُقْبَاهُ فَمِنْ نَكَدِ ٱلدُّنْيَا اَنْ لَا تَبْقَى[1] عَلَى حَالَةٍ وَ لَا تَخْلُو[1] مِنِ ٱسْتِحَالَةٍ[2]، دنیا چو جوینده روی آرذ و چون گریزنده بگذارذ و چون شتابنده پیوندذ و چون سیر شده رخت بر بندذ، خیرش اندك بوذ و عیش کوچك، روی آوردنش فریبست و پشت بر کردنش مصیبت، لذّتش فانیست و بزه باقی، بغنیمت دار که یکچند ازو امان یابی و فرصت امکان هم از تن خوذ برای تن زادی بر گیر و از امروز برای فردا چیزی بنه پیش از آنك مدّت نماند و قدرت زایل شوذ، و هرکس‌را نصیب از دنیا آنست که بعمارت عقبیٰ کنذ، عادت دنیا آنست که بر یکحال بنماند، شعر:

این جهانی پُر ز عیب وکس بعیبش ننگرذ
یك هنر دارذ چنانکش بگذرانی بگذرذ

ولادت سلطان سنجر بشام در شهر سنجار[3] بوذ سنة تسع و سبعین و اربع مایة، مدّت عمر هفتاذ و دو سال واند ماه، مدّت پاذشاهی شصت و یك سال، بیست سال ملکی خوراسان و چهل و یك سال سلطنت جهان، دو توقیع از آن او دیذند یکی در سنهٔ احدیٰ و تسعین و اربع مایة بادراری از آن امام شیبانی و یکی توقیع در سنهٔ احدیٰ و خمسین و خمس مایة ببغداذ فرستاذ بولایت عهد سلطان محمّد بن محمود در آن سال که بغداذرا حصار می داذند، میان این دو توقیع شصت سال بوذ، خذاوند عالم پاذشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ وارث عمر و ملك

(۱) نَآ : یبقی و یخلو (۲) فق f. 7a (۳) گویا سهو است، سنجار مدینه معروفی است در بلاد جزیره نه شام و از موصل تا آنجا مسافت سه روز است (رك بمعجم البلدان لیاقوت)، «و مولده [یعنی سنجر] سنجار من دیار الجزیرة فی رجب سنة ۴۷۹» (آآ ج ۱۱ ص۱۴۶)، کتب تواریخ مثل جتَ و عَ و رضَ درین مقام تقلید این کتاب کرده اند و شهر سنجاررا از بلاد شام می شمرند،

او باذ و فرمانهای او باطراف نواحی مملکتش رساذ اندیشه فرمایذ و این چندین نشیب و فراز و وقایع و حوادث بنظر مبارك مطالعه فرمایذ که (f. 77b) اسلاف جهانگیری چون کردند و جهانداری بذو گذاشتند، و بر خاطر انور اشـرف پادشاه که شعلهٔ آفتاب جُزوی از رای منیر اوست پوشیذه نباشذ که واقعهٔ غُزّ باعتبار عالمیان می شایذ چه اگر آن ناکسان بعد از فتحی چنان و اموال جهان که حاصل کردنـد تمهید قواعد عدل کردندی کجا کسی مقابلگی ایشان نموذی که اسباب جهانگیری و جهانداری داشتند چو عدل نبوذ همـه هرزه نموذ، و اردشیر بن بابك گفته است لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَ لَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ وَ لَا مَالَ اِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَ لَا عِمَارَةَ اِلَّا بِالْعَدْلِ وَ السِّيَاسَةِ، معنی آنست که ملك بی مرد مضبوط نباشذ و مرد بی مال بدست نیایذ و مال بی عمارت حاصل نشوذ و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردذ، و از مقتضای این کلمات بنتیجهٔ عقل معلوم می شوذ که آلت جهانگیری مالست و اکسیر مال عدل و سیاست و نتایج این دو صفت و منافع این دو خصلت خاص و عامرا شاملست و دور و نزدیكرا حاصل که مزید دخلها و تواتر ارتفاعات و احیای موات و تهیّأ اسباب معیشت خواص و تمهیـد کسب ارباب حرفت از عوام و عمارت نواحی عالم بعدل مخصوصیست و حفظ مسالك و ضبط ممالك و زجر متعدّیان و قهر مُفسدان و امن اطراف بسیاست منصوص، و خوذ کذام منفعت ازین عظیم ترست که اولیا منصور باشند و اعدا مقهور، دوستان آسوذه و دشمنان فرسوذه[1]، و هر پادشاه که بواجبی رعایت این دو طرف کنذ کمال کامگاری بیابذ و دوست و دشمنرا در ضمیر آزاری صورت نبنذذ، و دلهای خاص و عام و ضعیف و قوی در ربقهٔ خدمت و رشتهٔ طاعت آرذ، و گردن کشانرا مجال تمرّد نماند و کسوت پادشاهی مطرّز شوذ و دوام دولت متضمّن آن باشذ، و نَحْمَدُ اللّٰهَ تَعَالٰی سیرت این

(۱) کذا فی الحاشیة و فی المتن : مالیذه

پاذشاه چنین است و اسلاف سلاطین آل سلجوق همه برین بوذه اند، شعر:

إِنَّ ٱلْخِيَارَ مِنَ ٱلْقَبَائِلِ وَاحِدٌ * وَبَنُو حَنِيفَةَ كُلُّهُمْ أَخْيَارُ

ملکا و پروردگارا این دولت تا قیامت بماناذ و رایت سلطنت غیاث الدّینی چون طلوع صبح صادق پرتو بهر طرف رساناذ، و تیغ آبدار جان شکارش چو تیغ آفتاب جهان گشا باذ و این دولت تا قیامت بماناذ، قصیده:

f. 78a خسروا تخت تو بر گردون باذ * چاکر قدر تو افریدون باذ
از شب چتر تو چو[ان] روز بهار * دولت ملك تو روز افزون باذ
هر دلی کز تو درو غایله‌ایست * چون دل ساغر می پرخون باذ
رایت ملك تو چون همّت تو * از خم هفت فلك بیرون باذ
هر نوایی که عدویت سازذ * ضرب تیغ تو درو موزون باذ
صفحهٔ تیغ چو نیلوفر تو * دایم از خون عدو گلگون باذ
فتح انطالیه(۱) با ملك عجم * بر تو چون طالع تو میمون باذ

بمحمّدٍ وآلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَأَزْوَاجِهِ وَٱلتَّابِعِينَ أَجْمَعِينَ، و سیّد امام اشرف ذو الشّهادتین الحسن بن محمّد الحسینی رَحِمَهُ ٱللّٰه چون دور دولت سلطان کیخسرو خَلَّدَ ٱللّٰهُ رَايَاتِ دَوْلَتِهِ وَآيَاتِ سَلْطَنَتِهِ در نیافت این دعا اسلاف ملوك‌را می گفت تا بمیراث بذو رسذ، و چنین مدح این پاذشاه نیکوخواه‌را سزذ اگرچه سنجررا گفت، [قصیده](۲)

توقیع خذاوند جهان نقش ظفر باذ
هر دم که زنذ مایهٔ صذ عمر دگر باذ
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش تو غایت انصاف عمر باذ

(۱) رك بص ۱۳۷ ح ۱

(۲) دیوان سیّد اشرف، نسخهٔ برتش میوزیم (Or. 4514, f. 120b)

چون عقل همــه گرد معانیش[1] طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفــر[2] بــاذ
طغــرائے هلالیش دریغست بکاغــذ
آن ابرو[ی پیرو]زی بر روی قمــر بــاذ
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
نقش گل رخسار عروسان ظفــر بــاذ
سلطان سلاطین همــه مشرق و مغرب
کز همّت او فرق زحل پائے سپر[3] بــاذ
بخشنــدهٔ تــاج ملکان سنجــر عادل
کان تخت بذو هر نفس آراسته تــر بــاذ
شاهــا ز نسیم گل فتح تو که بشگفت
جانهائے سلاطین‌ر[ا] در خلد اثــر بــاذ
هــر تاج که دارنــد شهان گرچه تو داذی
در خدمت درگاه تو آن تاج کمر بــاذ f.78b
تا دامن ابر از عــرق چشمهٔ خورشیــذ
از خجلت بحر[4] کف دُربار تو تــر بــاذ
این لشکر منصور تــرا حَاطَهُــمُ اللّٰه
بــر شهره پیروزی پیوستــه گــذر بــاذ
آنگاه که از آتش دل سوختــه گردذ
بذخواه ترا دیذه پُــر از آب جگــر بــاذ
چشمش ز نم دیــذه و جانش ز تف دل
سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر بــاذ
بسیــار ز تیرت سپرش همچــو زره شــذ
این بار ز گرزت زرهش همچو سپر بــاذ

(۱) نَآ : معاس (۲) نَآ : سیر (۳) نَآ : سر (٤) نَدَ : ابر،

زین سان که بزیر قلم نظم گهرهاست
همواره بزیر قدمت نثر گهر باذ
ای از نظرت رنج غریبان شذه راحت
در حقّ غریبی چو منت نیز نظر باذ
این گنبذ گردنده که زیر و زبرش نیست
گر جز بمراد تو روذ زیر و زبر باذ
در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو[۱]
تا صبح قیامت خوشی وقت سحر باذ

این قصیده ببغداذ گفت و بخدمت تخت اعلیٰ فرستاذ که آن تخت قدمگاه کیخسرو باذ بمحمّد و آلِهِ، [قصیده][۲]

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرذ
چون دم عیسیٰ در کالبذم جان آرذ
دل مجروح مرا مرهم راحت سازذ
جان پر درد مرا مایهٔ درمان آرذ
گویی از مجمر دل آه اویس قرنی
بمحمّد نفس حضرت رحمان آرذ
بوی پیراهن یوسف که کنذ روشن چشم
باذ گویی که بر پُر غم کنعان آرذ
یا سوی آدم سر گشتهٔ رفته ز بهشت
روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرذ
در نوا ایم چون بلبل مستی که صباش
خبر از ساغر میگون گلستان آرذ[۳]

(۱) کذا فی ن‌د و فی ن‌آ : در جمله جهانرا از نسیم کرم تو (۲) دیوان سیّد اشرف f. 120b، (۳) کذا فی ن‌د و فی ن‌آ : خبر ساغر میگون سوی گلستان آرذ، و ظاهرًا این طور وزن خراب است،

جان بـر افشانم صذ ره چو یکی پـروانـه
که شبی پیش رخ شمع بپـایـان آرذ
شاذمان گردم چون دل شذهٔ[1] کز زاریش[1]
هم ملامتگـر او وعـدهٔ جانـان آرذ
هرچ گویم چـه عجب از دم آن باذ که او f. 79a
عنبر از خاك ره مـرکب سلطان آرذ
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجـر
کآنچ گویـذ[2] بضرورت فلکش آن آرذ
عکس رایش[3] خوان هر نور که انجم بخشذ
فیض جودش دان هر نقد که آن کان آرذ
جام زر بـارذ چون دست بعشرت یـازذ
تیغ سـر پاشـذ چون روی بمیـدان آرذ
خاصگانش‌را بس هدیـه که قیصر سازذ
بندگانش‌را بس تحفـه که خاقان آرذ
زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت
فلك از تیر و کمان ترکش و قربـان آرذ
لاجوردیست حسامت که چو دشمن از ابر[4]
کهربا گون [5]شذ ازو بسّذ و[5] مرجان آرذ
ز آستین چون یـد بیضا بنمایی گردون
دامن صبح ز غیرت بگـریبـان آرذ
بهر تعویـذ تو نشگفت که پیل سر مست
ناخن شیر ژیـان از بُن دنـدان آرذ

(۱—۱) ن‌د : کز در او (۲) ن‌د : خواهد ، (۳) ن‌د : روش ،
(۴) ن‌د : بیم ، (۵—۵) ن‌د : شده و خوشهٔ

چون سر خصم تو کوبد فلك بافته[۱] گر
پای خایسك بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر بخط نور نویسذ خورشیذ
چون زر از صلب عدم در رحم کان آرد
خسروا حاجتم اینست که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردو[ان] همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهذ از طرف نیشابور[۲]
که ازین دیذه ببغداذ نه باران آرد
من ندارم طمع آنك بجویذ شاهم
یا حدیثم بزبان شکر[۳] افشان آرد
لیك در خاطرم آیذ که دبیر خاصّه
نام این گم شذه در اوّل فرمان آرد
دُر ببارم اگرم شاه ز پستیّ عراق
ابر کردار ببالای خوراسان آرد
لَا أَرَى ٱلْهُدْهُدَ[٤] اگر رنجه شوذ هدهد پیر
مژدهٔ تخت و عروسی بسلیمان آرد
چرخ دولابی چندانك سوء چاه زمین
f. 79b رشتهٔ نور ز مهر و مه تابان آرد
بی مه و مهر و چه و رشته چنان باذ ای شه[٥]
که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد

(۱) نَدَ: تافته (۲) نَآ: نیسابور (۳) نَدَ: گهر (٤) قر: ۲۷، ۲۰
(٥) نَدَ: بی مه و مهر و چه در رشته چنان باد ای شاه

حاسدت گرچه ادب نیست بر آویخته باذ
بهمان رشته که از چاه زنخدان آرذ

این قصیده از مکه بحضرت اعلی فرستاذ:

هرگز بوذ که باز ببینم لقای شاه * شکرانه در دو دیده کشم خاك پای شاه
هرگز بوذ که بر من سرگشتهٔ غریب * چون روی شاه خوب شوذ باز رای شاه
هرگز بوذ که باز چو بلبل نوا زنم[1] * بر گلبن مدیح ببستان سرای شاه
هرگز بوذ که باز بخندذ گل دلم * در نوبهار بزم ز ابر سخای شاه
هرگز بوذ که بر سر من سایه افگند * پرّ کلاه بخت بفرّ همای شاه
گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك * گاهی چو ذرّه رقص کنم در هوای شاه
فخر ملوك صدر سلاطین که چرخ گفت * بر چرخ[2] دولتست کلاه و قبای شاه
سیّارگان چرخ در افتند چون شهاب * پای ار برون نهند ز خطّ وفای شاه
گوی زمین چو قبّهٔ خورشیذ زر شوذ * گر ذرّهٔ برو فتذ از کیمیای شاه
شاها بکعبه رفتم دانی چرا از آنك * گفتند خانهٔیست معظّم چو جای شاه
لبّیکها بنام مبارك زذم چنانك * گنبذ کنان رسیذ بگردون صدای شاه
موقف نبوذ جز ره صدر رفیع ملك * زمزم نبوذ جز ره بحر عطای شاه
در مروه جز مروّت خسرو نیافتم * وندر[3] صفا ندیذم الّا صفای شاه
بگشاذ کارها حجر اسود و سزذ * کآمذ برنگ رایت عالم گشای شاه
گفتم که خویشتن‌را قربان کنم خرذ * گفت ای ضعیف هی تو نشایی فدای شاه
امروز سرکشان همه گردن نهاذه اند * تا جان فدا کنند برای بقای شاه
f. 80a در خانهٔ خذا و ببالین مصطفی * گفتم دعای ملك و نموذم ولای شاه
و اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام * هم کرده دان بهمّت بی منتهای شاه
پذرفتم از خذای که از بهر شاه‌را * خواهم مزید دولت و عمر از خذای شاه
بر خاك هر یکی ز بزرگان انبیا * یك حاجت بزرگ بخواهم برای شاه

---

(۱) نآ: زیم (۲) ند: تخت (۳) کذا

گر بر فلك چو عیسی بر بایذم شذن * هم بر شوم بجان و بجویم رضای شاه
منّت خذای‌را که گرفتم همه جهان * باری بپرس کزچه ز مدح و ثنای شاه
وین قلعهٔ فلك‌را هم حلقه کرده‌ام * در عهده ام که فتح کنم از دعای شاه
چندانك ملك راند بر چتر آسمان * خورشید تاجور که نه زیبذ گدای شاه
باذا مرصّع از گهر اختران سعد * چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

شرط رفته است در فهرست کتاب راحة الصّدور که اگرچه مادحان سلاطین آل سلجوق بسیارند شعر متاخّران آورده شوذ، و از هر شعری قدر صذ یا دویست بیت بیش نباشذ تا خاطر منوّر خذاوند سآمت نگیرذ و ملالت نپذیرذ و از آن تماشا جویذ و راه تفرّج پویذ، و مدح هر سلطانی در تاریخ دولت او آورده شوذ، و سیّد اشرف در حضرت سنجر و سلیمٰن شعر خواند و مرثیت مسعود گفت، [قصیده] (١)

این منم یا رب که چرخم سوی اختر می کشذ
چشمهٔ روشن ز چاه تیره‌ام بر می کشذ
این منم یا رب که از خاکم سوء بالا چو آب
دَور این گردنده دولاب مدوّر می کشذ
این منم کاختر بصذ خواری مرا بر در نهاذ
بازم اکنون با هزاران ناز در بر می کشذ
در زمین هر لحظه چون قارون فرو تر می شذم
چون مسیحم هر دم اکنون باز(٢) بر تر می کشذ
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کآن مبارك خاك‌را چون توتیا در می کشذ
f. 80b یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر می کشذ

---

(١) دیوان سیّد اشرف ff. 119a–b ، (٢) ن‌د : چرخ

آنك از طبعش بمنّت بحر مایه می برذ
[و آنك از جودش بدامن ابر گوهر می کشذ](۱)
[درّ تاجش‌را فلك در عقد انجم می برذ](۱)
باز چترش‌را ملك در زیر شهپر می کشذ
بانگ کوسش حلقهٔ در گوش نصرت می کنذ
گرد خیلش سرمهٔ در چشم اختر می کشذ
روز چون خورشیذ و ذرّه شب چو ماه و اختران
می روذ در ملك و بی اندازه لشکر می کشذ
خورد بر تخت سلیمٰن آب حیوان همچو خضر
چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر می کشذ
ای که موکب همّت بر چرخ اعظم می زنذ
وی که دامن طلعتت بر سعد اکبر می کشذ
خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می نهذ
رای هندستان برای تو نفس بر می کشذ
خدمتی سوی دَرِ بارِ تو خاقان می برذ
غاشیه پیش سر اسپ تو قیصر می کشذ
ماه موسی دست شذ هارون لشکر گاه تو
ز آن جلاجلهای گردان(۲) منوّر می کشذ
راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نبشت
ز آن کمر شمشیر در پیشش(۳) دو پیکر می کشذ
دوست گانی یافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لا جرم آب حیٰوة آنك بساغر می کشذ

(۱) کذا فی نَدَ، و در نَآ صدر شعر اوّل با عجز شعر دوّم ترکیب داده شده است، و باعث این سهو واضح است چه صدر هردو بیت در آخر کلمهٔ «می برذ»را دارد،
(۲) نَدَ: گردون (۳) نَدَ: زرّنیش

آفتاب کیمیاگر تا ببخشی کوه کوه
ذرّه ذرّه سوی کانها از عدم زر می کشد
تا مگر مرّیخ خونی‌را سلح دارے دهی
گرچه گویی یا نه بر خصمانت خنجر می کشد
حکم و فتویّ سعادت‌را قلم در دست تست
مشتری [ز] آن طیلسان از شرم در سر می کشد
خرقهٔ پوشید کیوان بس کبوذ و هر زمان
روے زرد حاسدان(۱)را نیل دیگر می کشد
وین عجایب تر که تا خطبه بنامت بشنوذ
آسمان این هفت پایه(۲) پیش منبر می کشد
صدق بو بکریت بر عدل عُمَر دارذ همی
شرم عثمانیت سوے علم حیدر می کشد
خسروا بنده حسن‌را دولت جاویذ تو
سوے درگاه تو شاه بنده پرور می کشد
بلبل فضلست لیك از بهر داغ بندگیت
هر زمانش دل سوی طوق کبوتر می کشد
f. 81a بهر تو کانی اگرچه هست(۳) خاطر می کَنَذ
پیش تو جانی اگرچه نیست در خور می کشد
در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دلست
هم بذین جُرمش فلك در آب و آذر می کشد
گر زبانش شکّر و دل شمع شذ او هم کشیذ
آن عنا کز آب و آذر شمع و شکّر می کشد
تا فلك هر شب نمایذ حُقّهٔ آیینه گون
و اندر(۴) آن حُقّه هزاران زرّ و زیور می کشد

(۱) نَ دَ: حاسدت (۲) نَ آ: تابه (۳) نَ دَ: نیست (۴) نَ آ: کاندر

زیور تاج و سریر و حلیت چتر تو باذ
هر گهر کین حقّهٔ آبینه پیکر می کشذ

این قصیده[1] انوری در مدح سلطان سنجر گفت:

گر دل و دست بحر و کان باشذ * دل و دست خذایگان باشذ
پاذشاه جهان که فرمانش * بر جهان چون قضا روان باشذ
آنك با داغ طاعتش زایذ * هرك از ابنای انس و جان باشذ
و آنك با مهر خازنش رویذ * هرچ از اجناس بحر و کان باشذ
عدلش ار با زمین بخشم شوذ * امن بیرون از آسمان باشذ
قهرش ار سایه بر زمین فگنذ * زندگانی در آن جهان باشذ
مرگ‌را دایم از سیاست او * تب مرگ[2] اندر استخوان باشذ
هر کجا سکّه شذ بنام ثناش[3] * بخل بی نام و بی نشان باشذ
هر کجا خطبه شذ بنام ملك[4] * نطق‌را دست بر دهان باشذ
ای قضا قدرتی که با حزمت[5] * کوه بی تاب و بی توان باشذ
رایتت آیتی که در حرفش * فتح تفسیر و ترجمان باشذ
من نگویم که جز خذای کسی * حال گردان و غیب دان باشذ
گویم از رای و رایتت شب و روز * دو اثر در جهان عیان باشذ
f. 81b رای تو رازها کنذ پیذا * که ز تقدیر در نهان باشذ
رایتت فتنها کنذ پنهان * که چو اندیشه بی کران باشذ
لطفت ار والی[6] وجود شوذ * جسم‌را صورت روان باشذ
باست ار بانگ بر زمانه زنذ * گرگ‌را سیرت شبان باشذ
نبوذ خطّ روزیی مجری * که نه دست تو در[7] ضمان باشذ
نبوذ[8] کار عالمی بنظام * که نه پای تو در میان باشذ

(۱) رك بکلّیّات انوری طبع تبریز ص ۷۰—۷۲ (۲) نك: و لرز (۳) نك: و نشانش
(٤) نك: سخاش (۵) نآ: حرمت (٦) نك: مابهٔ (۷) نك: اش (۸) نك: نرسذ

در جهانی و از جهان بیشی * همچو معنی که در بیان باشذ
آفرین بر تو کآفرینش‌را * هرچ گویی چنین چنان باشذ
روز هیجا که از درخش سنان * گردرا کسوت دخان باشذ
در تن اژدهای رایتها * باذرا اعتدال جان باشذ
شیر گردون چو عکس شیر در آب * پیش شیر علم ستان باشذ
هر کمین کز قضا گشاذه شوذ * از پس قبضهٔ کمان باشذ
اشك بر درعهاے سیمابی * نسخت راه کهکشان باشذ
هم عنان امل[1] سبك گردذ * هم رکاب اجل گران باشذ
هر سبو کز اجل شکسته شوذ * بر لب چشمهٔ سنان باشذ
چون بجنبذ رکاب منصورت * آن قیامت که آن زمان باشذ
هرکرا شذ یقین که حملهٔ تست * پای هستیش بر گمان باشذ
روح روح الامین در آن حالت * نه همانا که در امان باشذ
نبوذ هیچ کس جز از نصرت * که دمی با تو هم عنان باشذ
f. 82a هر مصافی که اندر آن دو نفس * تیغ‌را با کفت قران باشذ
صذ قران وحش و طیررا پس ازین * فلك از کشته میزبان باشذ
خسروا بنده‌را دو سه سال است * که همی آرزوے آن باشذ
کز ندیمان حضرت ار نشوذ * از مقیمان آستان باشذ
بخرش پیش از آنکه بشناسی[2] * کآنگهی رایگان گران باشذ
چه شوذ گر ترا درین [3]یك بیع[3] * دست بوسیذنی زیان[4] باشذ
یا چباشذ که در ممالك تو * شاعری خام قلتبان باشذ
لکن اندر میان[5] مدح و غزل * موی مویش زفان زفان باشذ
تا شوذ پیر همچو بخت عدوت * هم درین دولت جوان باشذ
تا هوای خزان بهمن و دی * زرگر باغ و بوستان باشذ

---

(۱) ن‌آ : امك (۲) ن‌ك : بفروشی (۳—۳) ن‌ك : سودا
(٤) ن‌آ : زبان (۵) ن‌ك : بیان

باغ عمر ترا بهاری باذ * نه چنان کز پیش خزان باشذ
خطبهارا زبان بذکر تو تر * تا ممرّ سخن زبان باشذ
مدّتت لازم زمان و مکان * تا زمان لازم مکان باشذ
سکّهارا دهان بنام تو باز * تا ز زر در جهان نشان باشذ
در جهان ملك جاوذانت باذ * خوذ چنین ملك جاوذان باشذ

انوری این قصیده در حضرت سلطان سنجر بر خوانده بوذ این دعا در عقب بر ملك سلیمان خواند (۱)

ملکا مملکت غلام تو باذ * ملك همنام تو بنام تو باذ
ساحت آسمان زمین تو گشت * خواجهٔ اختران غلام تو باذ
حشمت از حشمت تو محتشم است * همه حشمت ز احتشام تو باذ
هر چه قایم بذات جز اوّل * همه‌را قوّت از قوام تو باذ
f. 82b روز می خوردن تو بدر و هلال * خوان(۲) نُقل تو باذ وجام تو باذ
اشهب روز و ادهم شب‌را * پیشه لیسیذن لگام تو باذ
گرهی کان قضا بنگشایذ * سخرهٔ دست اهتمام تو باذ
زرهی کان قدر نفرسایذ * خرقهٔ تیر انتقام تو باذ
هرچ در تختهٔ اجل سرّیست * همه در دفتر کلام تو باذ
ای چو عنقا ز دام دهر برون * شیر گردون شکار دام تو باذ
ای چو کیوان ز کام خصم بری * اوج کیوان بزیر گام تو باذ
از پی آنك تا نگیرذ زنگ * تیغ مرّیخ در نیام تو باذ
چشم ایّام بر اشارت تست * گوش افلاك بر پیام تو باذ
در جهان گر مقام نیست مقیم * ذروهٔ قدر تو مقام تو باذ
ور حُطام زمانه باقی نیست * نعمت فضل تو حطام تو باذ
تاکه فرجام صبح شام بوذ * صبح بذ خواه تو چو شام تو باذ
همه کاریت از وقار و ثبات * پُختهٔ(۳) روزگار خام تو باذ

(۱) کلّیّات انوری ص ۷۲ (۲) نآ اینجا یك واو زیادی دارد، (۳) نآ: تختهٔ

این قصیده انوری در مدح حضرت گفت[1]

مملکت بر ملك قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نموذ * شاخ اقبال[2] باز بار گرفت
مدّتی ملك در تزلزل بوذ * عاقبت بر ملك قرار گرفت
مَلِك مُلْك بخش تاج ملوك * کز یمین ملك در یسار گرفت
آنك ملکی[3] بیك سوار بداذ * و آنك ملکی بیك سوار گرفت
f. 83a صبح تیغت چو از نیام بتافت * آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاذ * خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم اورا فلك تصوّر کرد * ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم اورا زمانه یاذ آورد * فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند * گوهر خاك ازو قرار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید * گنبذ چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا * این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حدّ[4] و قصر قضا * چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کلّ و جزو قدر * بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت * ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت * که رکاب تو استوار گرفت
چند روز از سر خطا بینی * ملك ازین خطّه[5] گر کنار گرفت
خجل آنك بعذر باز آمذ * سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفگندی * گرچه ز اندازه بیش کار گرفت
همّتت بی ضرورتی دو سه روز * انفرادی باختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بذو بگذاشت * گوشهٔ تخت شهریار گرفت

(۱) کلّیّات انوری طبع تبریز ص ٤٤—٤٥ (۲) ن‌ك: انصاف (۳) ن‌ك: گنجی
(٤) ن‌ك: عدّ (۵) ن‌ك: خطبه

تا بپایش زمانـه(۱) خار سپرد * تا بدستش زمانـه مار گرفت
روز هیجا که از طرادهٔ لعل * موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزاهـز سپهت * صورت قهـر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون‌را * آب ناخورده بیش نار گرفت f.83b
فتنه‌را ز آرزوی(۲) خواب امان * هوس کوك و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاذه هـر خصمی * (۳)تاکه تیغ تو کار خوار(۳) گرفت
خصم اگر غرّه شذ بمستی ملك * چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل پنداشت(۴) * دامن ملك پایـدار گرفت
ملك در خواب غفلتش بگذاشت * ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز [و] رای صبوح دولت کن * هین که خصمانت‌را خمار گرفت
تا در امثـال مردمان گویند * دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو بـاذ در مُلکی * که نه گیتی نـه روزگار گرفت

قطعهٌ فی المدح للأنوری(۵)

ای خذایت بپاذشاهی خلق * از ازل تـا ابـذ پسندیذه
ابد از کشت زار مـدّت تو * خوشهٔ عمر(۶) جاوذان چیذه
آب روی خذایگـانی تو * خاك ز آدم ببیع بخریـذه
ابر عدلت که عافیت قطرست * سایـه بر کاینات پوشیـذه
فتنـه از بیم بخت بیذارت * شب فترت(۷) بخواب نا دیذه
گوش چرخ از صدای نوبت تو * جـز نوای نفـاذ نشنیـذه
آفـرینش بچشم همّت تـو * التفـات نظـر نیرزیـذه

(۱) نك: ستاره (۲) نا: آب روی (۳–۳) نك: کاثر خصمی تو خار
(۴) نك: بند است (۵) کلّیّات انوری طبع تبریز ص ۲۲۱ (۶) نا: عمرت
(۷) نك: فطرت

رایت از هرچ نام هستی یافت * داذن و دیذ[۱] و داذ بگزینه[۲]
بسر تیغ ملك بگرفته * بسر تازیانه بخشیذه

بدیههٔ از انوری در خواستند از مستی نتوانست گفتن عذر آن خواهذ[۳]: f. 84a

خسروا گوهر ثنای ترا * جز بالماس عقل نتوان سفت
کردی از عقل داشت صحن دماغ * جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب عجز بماند * خرم اندر خلاب شرم بخفت
حیرتم بر بدیهه خار نهاذ * تا بباغ بدیهه گل نشگفت
خوذ تو انصاف من بده چو منی * چون تویی‌را ثنا تواند گفت

قطعهٌ أُخْرَى فی المدح[٤]

نابش رای سایهٔ یزدان * منّت آفتاب باطل کرد
آنچ با من ز لطف کرد امروز * در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای‌مرد گشت مرا * شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاك درگهش همه عمر * جان من بنده در همه[۵] دل کرد

سلطان سنجررا در بزم با انوری خوش شذ و تلطّفها کرد این قطعه بشکر آن گویذ، [قطعه][٦]:

انوری‌را خذایگان جهان * پیش خوذ خواند و دست داذ و نشاند
باذه فرموذ و شعر خواست ازو * وندر آن سِحْر کرد و دُر افشاند
چون بمستی برفت بار دگر * کس فرستاذ و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملك * نام او[۷] بر زبان اعلَی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست * هیچ باقیش بر[۸] زمانه نماند

---

(۱) نك: دین (۲) نا: بکریذه (۳) رك به کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص ٦۰۷ (٤) رك به کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص ٦٥۹ (٥) نك: ثمره
(٦) کلّیّات انوری طبع لکهنؤ ص٦٦٨ (۷) نك: من (۸) نك: در

هم در مدح و ثنا گویذ[۱]

ای زمان فـرع زندگانی تو * زنـدگانیت جاوذانی بـاذ
وی جهان شاذمان بصحبت تو * همه عمرت بشاذمانی بـاذ f. 84b
امر و نهی تو بر زمان و زمین * چون قضاهـای آسمانی باذ
بر در و بام حضرت عالیت * که بهشتش بنای ثانی بـاذ
روز و شب خدمت قضا و قدر * پـرده داری و پاسبانی بـاذ
بـا فلك مركب دوامت‌را * هم رکابی و هم عنانی باذ
خضر و اسکندری بدانش و داذ * شربتت آب زندگانی بـاذ
تـو تـوانـا و نـا توانی‌را * بـا مـزاج تـو ناتوانی بـاذ
تا بپایان رسذ جوانهٔ[۲] پیر * جاه و بخت ترا جوانی بـاذ
هست فرمانش بر زمانه روان * دایمش همچنین روانی باذ
ملك و اقبال و دولت و شرفش * این جهانی و آن جهانی باذ

این دو بیتها انوری در مدح گفت

[۱]

ای گوهـر تو خلاصهٔ عالم گل * باذ از تو دو قوم‌را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان * چون لاله بذاندیش ترا سوخته دل[۳]

[۲]

شاهـا بخذایی که ترا بگـزیذست * گر ملك چو تو خذایگانی دیذست
الّا تو که بوذست که صذ باره جهان * روزان بگرفتست و شبان بخشیذست[۳]

[۳]

بـا چـرخ همیشه هم عنان رانذهٔ * بـر مـاه غبـار موکب افشانـذهٔ
آدم پذر منست و زو فخرم نیست * ز آنست که تو براذرم خوانـذهٔ

(۱) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ۶۳۲ (۲) ن‌ك: زمانه. (۳) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ۵۲۹

[٤]

اندیشهٔ انتقام چون جزم[۱] کنیم * وهن[۲] همه دشمنان بیك حزم[۳] کنیم
با چرخ چو با انسز اگر رزم کنیم * گردون بسُمِ اسپ چو خوارزم کنیم[٤]

[٥]

آخر غم غور از دل ما دُور شوذ * وین ماتم هجر دوستان سور[٥] شوذ f.85a
لشکرکش گردون چو در آیذ بجمل * فرمان ده گیتی بنشابور شوذ[٦]

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین محمود بن محمّد بن ملکشاه

یمین امیر المؤمنین

سلطان محمود پادشاهی بوذ گرد روی بچهره سرخ و سپیذ گرد محاسن ربع القامة قوی بازو متناسب اعضا، مدّت عمرش بیست و هفت سال، مدّت پادشاهی چهارده سال[۷]، و در پادشاهی نیکو سیرت بوذ، [مثل]: اَلْبِشْرُ اَوَّلُ اَلْبِرِّ[۸]، گشاذه و تازه رویی اوّل نکوییست، زیبا صورت لطیف طبع خوش سخن شیرین بذله موزون حرکات نیکو خطّ و نیکو عبارت بوذ[۹]، توقیع او اِعْتَصَمْتُ بِاللهِ، وزرای او الوزیر ربیب الدّولة ابو منصور[۱۰] القیراطی، الوزیر کمال الدّین السُّمیرمی[۱۱]، الوزیر شمس الملك عثمان بن نظامه، الوزیر قوام الدّین ابو القسم[۱۲]، الوزیر نوشروان بن خالد[۱۳]، الحاجب محمّد بن علی بار، الحاجب طغان برك،

(۱) نك: حزم (۲) نك: قهر (۳) نك: عزم (٤) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ٥٤١ (٥) نك: شور (٦) کلّیّات طبع لکهنؤ ص ٥٣٩ (۷) «کانت ولایته السلطنة ۱۲ سنة و ۹ اشهر و ۲۰ یوما» (اا ج ۱۰ ص ٤٧١) (۸) فق f. 13b (۹) رك به اا ج ۱۰ ص ٤٧١ و زن ص ۱٥٥ (۱۰) اا و زن افزوده: ابن الوزیر ابی شجاع (۱۱) زن: کمال الملك ابو الحسن علیّ بن احمد السّمیرمی (ص ۱۲٦) (۱۲) رك بص ۱٦٧ ح ۹ در سابق (۱۳) رك بترجمهٔ حال او در دیباچهٔ زن از هوتسما، لقب و کنیت او شرف الدّین ابو نصر

الحاجب ارغان، از سلطان محمود در آل سلجوق با معنی و درّاك تر نبوذ و بر دقایق امور هیچ پاذشاه چون او وقوف نداشت، مثل: يُسْتَدَلُّ عَلَى عَقْلِ ٱلرَّجُلِ بِقَوْلِهِ وَ عَلَى اَصْلِهِ بِفِعْلِهِ فَمَا اَفْحَشَ حَكِيمٌ وَ لَا اَوْحَشَ كَرِيمٌ[1]، سخن بیان عقلست و کردار آثار اصل، کریم از آزار دور بوذ و حکیم از فحش گفتار نفور، صورةً و معنًی مجموع خلال کمال و خصال پسندیذه بوذ، عمرش وفا نکرد و ایّام مساعدت ننموذ و از مکر دهر نرست و از نیش قهر نجست، وفانش در یازدهم شوّال سنة خمس و عشرین و خمس مایة، شعر:

(چنین آمذ این چرخ ناپایدار * ندانـذ همی لشکر از شهریـار
همی بـدروذ پیر و برنـا بهم * ازو داذ بینیم و هم زو ستم)[2]
(جهانرا چنین است آیین و دین * بماندست[3] همواره در[4] به گزین
یکی‌را ز خاك سیـه بر کشذ * یکی‌را ز تخت کیان در کشذ
f. 85b نه زین شاذ باشذ نه زآن مستمند * چنین است رسم سرای گزند)[5]
جهانرا چنین است آیین و سان * بگردذ همی زان بذین زین بذان[6]
چنین دان که یکسر برینست و بس * بلنـدے و پستی نمانـذ بکس
(اگر مرد برخیزذ از تخت بزم * نهذ بر کف دست جان‌را برزم
زمین‌را بپردازذ از دشمنان * شوذ آمن از رنج اهرمنان
شوذ پاذشا بـر جهان سربسر * بیابـذ سخنهـا همـه در بـدر
شوذ کارگر دست یابـذ فراخ * کنذ گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهذ گنج و فرزنـد گرد آورذ * بسی روز بـر آرزو بشمـرذ)[7]
(شوذ خاك و بی بر شوذ رنج او * بدشمن بمانـذ همـه گنج او
نه فرزند ماند نـه تخت و کلاه * نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه)[8]

مثل: اَلَذُّ ٱلْاَشْيَاءِ ٱلْعَافِيَةُ وَ اَفْضَلُ ٱلدَّارَيْنِ ٱلْبَاقِيَةُ، عافیت خوشتر

(۱) فق f. 11b (۲) رك بص ۱٤۸ س ۱٥—۱٦ در سابق (۳) شه: نماندست
(٤) شه: بر (٥) شه ص ۱۰۲۸ س ٤—٦ (٦) ایضاً ص ۱۰۲۹ س ۲٦
(۷) شه ص ۱۷۱۱ س ۲۰—۲٤ (۸) ایضاً ص ۱۷۱۲ س ۲—۳

چیزهاست و آخرت بهتر هر دو سراست، از بسیاری مباشرت علّتهای مُزمن بر آن سلطان مستولی شذ، و شغفیٔ عظیم بشکره [و] یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت جمله بقلادهٔ زر، بعد از وفات پذر سنة احدٰی عشر[ة] و خمس مایة بر تخت نشست و چون عمّش سلطان سنجر بعراق آمذ بعد از هشت ماه با او مصاف داذ و شکسته شذ عمّ اورا باز خواند و بنواخت و بسلطنت عراق نشاند[١] و مهملك خاتون‌را دختر خوذ بذو داذ و از خوراسان با اهبتی تمام و مهدهای مرصّع و پیلان بعراق فرستاذ، مثل: مَنْ تَصَرَّفَ عَلَى حُكْمِ ٱلْمُرُوَّةِ دَلَّ عَلَى شَرَفِ ٱلْأُبُوَّةِ[٢]، کارها بر مقتضای مروّت کردن دلیل شرف ابوّت باشذ، بزرگ زادگان چنین کنند، و چون مهملك نمانـد امیر ستی خاتون ماذر گوهر نسب‌را بفرستاذ[٣]، و سلطنت محمود ممکّن شذ و اغلب مقام او اصفهان بوذ و بغداذ، یك نوبت میان او و امیر المؤمنین المسترشد f. 86a بالله وحشتی پدیذ آمذ و کار بذان انجامیذ که بغداذرا حصار داذ و بستذ و با خلیفه مصالحت رفت[٤]، مبارك سایه پاذشاهی بوذ و خادمان بسیار داشت بحکم آنك در سرای زنان بسیار نشستی، خادمان او همـه بدولت رسیذند و بزرگ شذند، و سلطان بر احوال دیوان و اقطاعات امرا وقوف داشتی و هر وقت از وزیر و مستوفی عرض باز خواستی و هیچ احوال برو پوشیذه نبوذی[٥]، و وارث ملك و تخت او و دارنـدهٔ فرّ و بخت او سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ ازو بیذار تـر و جهاندار ترست، و مبارکی سایهٔ او از در بغداذ بهمذان کار می کنذ و بندگانرا بدولت می رسانـذ و

(١) رك بص ١٦٩—١٧٠ در سابق (٢) فق f. 9a (٣) جت: مهملك خاتون در سنّ هفده سالگی بمرد خواهرش‌را امیر ستی خاتون مادر گوهر نسب بجای او فرستاد، رك نیز بتذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ١٢١، عمعق بخاری‌را در مرثیهٔ مهملك خاتون اشعار است (کتاب مذکور ص ٦٤—٦٥) (٤) رك برای شرح آن به اا در حوادث سنهٔ ٥٢٠ و زن ص ١٥٢ (٥) رك به تگ و رص و حس در ذکر سلطان محمود

دعاگویانرا در پیش تخت او می نشاند، و چنین دعا گویی که با دعای این دولت قرب هزار فرسنگ پیموذ و تقرّب بذین حضرت نموذ و سر بر عتبهٔ مکارم و معالی نهاذ و از آنجا تتبّع رزق منقود می کند تا بمواهب صنایع نا محصور نــا محدود مسعود و مجدود گردذ، از کرم فیّاض خذاوند عالم پادشاه بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو عزّ نصرهُ سزذ که در تقریب داعی تقرّب بحق تعالیٰ نمایذ و حقّ هجرت و رحلت او رعایت کنذ که ملتجی و مرتجی است، و محافظت چنین حقوق در ذمّت کرم لازم آیذ، و رای اعلیٰ در اصغای سخن او [و] اجابت ملتمس او و ایراد در زمرهٔ ثقات خدم و کفات اهل قلم و دعاگویان دیگر از علما و همنشینان از صُلحا موفّق و مؤیّد باذ و بنده بذین ابرام معذور و مغفور، و شهریار کامکار تیسیر آنچ دیگران‌را عسیر نمایذ بیك لحظه فرمایذ و تقریب آنچ از قصورشان[1] بعید آیذ بیك لمحه فرمایذ، شعر:

وَ اِذَا لَمْ یَکُنْ مِنَ ٱلرِّزْقِ بُدٌّ * فَلْیُتَتَبَّعْ مَطَالِعُ ٱلْاِقْبَالِ

و چون سایهٔ الله پادشاهست و جهانیانــرا پناه این بارگاهست درین عالم اسباب وسیلت منال و سبب تحصیل مال بحوالت ملك ذو الجلال
f. 86b ازین معدن اقبال کنم که آنچ محمود بقلادهٔ سگان می کرد غیاث الدّین کیخسرو بدوستان و بندگان می بخشذ و آن خوذ چیست هر روز هزار چندان و مایهٔ ده کان می بخشذ، و درین قصیده ذکر[2] پادشاهی و سلطنت و کرم و مروّت و بخشش و صلت او شمّهٔ بگویم، [قصیده]:

گر کسی فیض جان همی بخشذ * شاه گیتی ستان همی بخشــذ
پادشاه جهان غیاث الدّین * که روان‌را روان همی بخشــذ
شاه غازی خذایگان ملوك * کاشکار و نهان همی بخشــذ
آن قــدر قدرت قضا قوّت * که فلك‌را توان همی بخشــذ

(١) کذا فی نآ و لعلّه تصوّرشان (٢) نآ اینجابك واو زیادی دارد

کف او ابر شکل می بارذ * دل او بحر سان همی بخشذ
حکم اورا قدر ز روی نفاذ * سرعت کُن فکان همی بخشذ
قلم اوست لوح محفوظ آنك * روزی انس و جان همی بخشذ
زهرهٔ بحر و کان همی بچکذ * زآن عطا کان بنان همی بخشذ
فضلهٔ خوان اوست اینك فلك * بر ملوك جهان همی بخشذ
سایهٔ ایزدست در بخشش * لاجرم همچنان همی بخشذ
آنچ بخشذ بعمرها گردون * در کم از یك زمان همی بخشذ
ملك بخش است بر عبید و خدم * ملك خاقان و خان همی بخشذ
تیغ و کلکش همین دو کار کنذ * این همی گیرذ آن همی بخشذ
باج طمغاج خان همی خواهذ * حمل هندوستان همی بخشذ
قطرهٔ از لعاب حلم وی است * آنچ مُنج آشیان همی بخشذ
ذرّهٔ از خیال خشم وی است * فتنه کآخر زمان همی بخشذ
تیغ نیلوفریش دشمن را * کسوت ارغوان همی بخشذ
سگ از اندام خصم سگ صفتش * استخوان استخوان همی بخشذ f. 87a
همه بخش است می نشایذ گفت * که فلان یا فلان همی بخشذ
آنچ از انگشت او فرو افتذ * آسمان صذ قران همی بخشذ
آدمی را دعای او فرضست * زآن خذایش زبان همی بخشذ
تیغ او آخته عدو زنده * تا بدانی که جان همی بخشذ
زوذ بینیم از تواتر فتح * که مَلِك سیستان همی بخشذ
دست جودش نگر که از سر فضل * زر براوندیان همی بخشذ
اطلس آتشی همی بُرّذ * قصب و پرنیان همی بخشذ
باذپایان آسمان هیکل * همچو کوه روان همی بخشذ
نیست از سیم بیوه بخشش شاه * گنج نوشین روان همی بخشذ
با خرذ گفتم از ملوك جهان * کیست کو دخل کان همی بخشذ

گفت کین بر دل تو[1] شیذ ترست * شاه سلطان نشان همی بخشذ
گفتمش تا کَی این توان بخشیذ * گفت تا می توان همی بخشذ
دُر چو ابر بهار می بارذ * زر چو باذ خزان همی بخشذ
آنچ کان ذرّه ذرّه بخشذ شاه * کاروان کاروان همی بخشذ
جاوذان باذ زندگانی شاه * تا چنین جاوذان همی بخشذ
عمرش از عمر نوح افزون باذ * تا ز طوفان امان همی بخشذ

السّلطان المعظّم رکن الدّنیا و الدّین ابو طالب طغرل

بن محمّد بن ملکشاه یمین امیر المؤمنین

سلطان طغرل بن محمّد پاذشاهی سرخ چهره محاسن تمام تُنُك ذوابه دراز قامت باعتدال پشت و یال بسته بر و سینه پهن، مدّت عمرش f.87b بیست [و] پنج سال وفاتش بدر همذان در محرّم سنة تسع و عشرین و خمس مایة[2]، مدّت پاذشاهی سه سال،[3] عدل و سیاست و حیا و حمیّت و کرم و شجاعت[4] بر اخلاق او غالب بوذ و از هزل و فواهش دُور، مثل: مِنْ اَعْوَدِ ٱلْغَنَائِمِ دَوْلَةُ ٱلْاَكَارِمِ[5]، دولت کریمان از غنیمتهای جهانست، و در مدّت ایالت محمود او در خدمت عمّ سلطان اعظم بوذ بعد از وفات محمود سلطان سنجر ولایت عهد بذو تفویض کرد[6] و چون بعراق آمذ میان او و براذرش مسعود چند بار مصاف بوذ و از جانبین

(۱) نآ: بو (۲) بقول زن سال وفات او ۵۲۸ است و مدّت پادشاهی دو سال و یك ماه (زن ص ۱۷۲)، قال اا «كان مولده سنة ۵۰۲ فی المحرّم و وفاته فی المحرّم من هذه السنة (ای سنة ۵۲۹)» (۳) مصنّف اینجا بر خلاف عادت اسماء وزراء و حجّاب را ذکر نکرده است، جت که مأخذ آن بکلّی همین کتاب است اینطور دارد: وزرای او [یعنی وزرای سلطان طغرل] الوزیر قوام الدّین ابو القسم الدّرکزینی، الوزیر شرف الدّین علی بن رجا، الحجّاب منکوبرس، توقیع او در رسالهٔ جوینی: اِعْتَضَدْتُ بِٱللّٰهِ وَحْدَهُ، (۴) نآ: سجاعت (۵) فق f. 23b (۶) زن ص ۱۵۸

ظفر و هزیمت روی می نموذ[۱]، یك نوبت در هزیمت بجانب خوزستان می رفت خواجه قوامرا بر در لیشتر بیاویخت که سر گردانی خوذرا سبب او می دانست[۲]، مثل : اَیُّ مَلِكٍ اَسَاءَ اِلَی جَیْشِهِ وَ جُنْدِهِ اَحْسَنَ اِلَی عَدُوِّهِ وَ ضِدِّهِ[۳]، هر ملك که با لشکر و حشم بذ کند احسان در حقّ دشمن خوذ کند، و عظمت سلطنت از نیکوداشت رعیّت باشذ و چنان پاذشاهان دیندار از علمای بیذار و رعایای بی آزار بوذند، شنیذم که عمادی[٤] که از شاعران او بوذ بر عبّادی قصیدهٔ می خواند که شعر[٥]

ره می رویم و دیذه برهبر نمی رسذ * کان می کنیم و تیشه بگوهر نمی رسذ

عبّادی بر سر منبر بوذ عمادی بذین بیت رسیذ که :

بر آستان جاه تو چرخ ار نداذ بوس * عذرش قبول کن که مگر بر نمی رسذ

عبّادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارذ بخواهذ، عمادی ملازم قاضیرا با خوذ داشت گفت بهزار دینار سرخ قرض محبوسم و موکّل اینست وجوه قرض می بایذ، عبّادی سر فرو برد یکی از مریدان گفت ببوذ، عبّادی سر بر آورد گفت امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهذ فردا دیگر قرضش بایذ که بخورذ، مریدی دیگر گفت هزار دیگر ببوذ و عمادی بیاسوذ، مدح شاعر گویم یا همّت عالم یا ارادت مجلسی، و این همه از افاضت عدل و نشر فضل پاذشاه و سلطان وقت باشذ و تربیت علما که اساس دین و دولت و اسلام و ملّت بذیشان راسی و راسخ است و تقویت و تربیت f.88a ایشان از لوازم واجبات و توابع مفترضات، و این مقدّمات سیرت سلطان طغرل بوذ که در همذان مدرسه فرموذ و یار دعاگوی صدر امام و حبر همام علاءِ الدّین مجد الاسلام ملك العلماء استاذ الملوك و السّلاطین هنوز امروز در آنجا بدرس علم و تعلیم انواع فضل مشغولست، و اگر

(۱) رکَ به اآ در حوادث سنة ۵۲۷ و ۵۲۸ (۲) رکَ به زنَ ص ۱۶۸—۱۶۹
(۳) فقَ f. 21a (٤) رکَ بص ۵۷ ح ۱ در سابق (۵) دیوان عمادی نسخهٔ برتش میوزیم (Or 298, ff. 15b—17a)

اوقاف بسبب استیلای ظَلَمَه در عراق خَلَلی یافته است خذاونـد عالم پاذشاه بنی آدم غیاث الدّین خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ رعایت حقوق اسلاف کند و عمارت آن اوقاف کنذ و احیای خیر ایشان و نشر ذکر فرمایذ إِنْ شَاءَ اللهُ ، و امیر عمادی اگرچه بملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عماد الدّولـة فرامـرز شاه مازندران مُنبی است عظمت از شاعری حضرت سلطان یافت و اوّل دیوانش مدح سلطانست چند شعـر او آورده می شوذ ، قصیده[1] :

کار خرذ ساختنست کام هنر حاصلست
هیچ بهانـه نمانـد شاه جهان طغرلست
نیست زمانه ز نقص خشك لب و تر مژه
ز آنك تر و خشك او ملك شه کاملست
خاك نجنبذ ز باذ ملك چنان ثابتست
آب نکاهـذ ز نار شاه چنان عادلست
خسرو گردون کمند طغرل عرش آستـان
کز تبش خشم او نوش چو سم قاتلست
مدحت اورا چه حد کز شرف و قدر او
عقل شریعت پذیر[2] صیقل آب و گلست
کار فلك یکدلیست در صف پیمان او
روز بر آن مذهبست از پی آن یکدلست
گنج و سپاهش بسیست نز قبل روز عجز
زوست تمـامی او گنج و سپـه فاضلست
آنك بدرگاه او بنـدهٔ بنـده[3] بوذ[4]
آرزوء تخت شاه در دل او چون سِلست

(۱) رك بلباب الالباب عوفی طبع پروفیسور برون ج ٢ ص ٢٦٢—٢٦٤
(٢) لباب الالباب بطور نسخهٔ بدل : بدین ، (٣) لباب : بندش ، (٤) ایضاً : نبود ،

حجّت خسرو بذو تیغ بگویذ از آنك
(۱)حقّ که بی حجّتست(۱) مشتبه و باطلست
در سر او فضله یست کز هوس ملك خاست
مادّهٔ آن فضله‌را گُرْز گران مُسْهِلست
گرچه فرو اوفتاذ چرخ ز پرگار عقل
در خط فرمان شاه خارج او داخلست
f.88b رای متینش بدان تا بتوانی شناخت
کآنك درین دولتست تا بچه حد مقبلست
عفو درین مملکت باژ پذیرذ ز جرم
ز آنك دل شهریار با کرم شاملست
ظلم سیاه آستین دست (۲)سپیذ آختست(۲)
نیست پذیدار از آنك خنجر او حایلست
چرخ حوادث سگال از(۳) ستذ و داذ عشق(۴)
بر سر کوی قضا از کف او سایلست
بحر نمانذ بذو زآنك ببحر کفش
گنبذ اخضر چو کف در طلب ساحلست
تا ز سر خصم ساخت آتش تیغش سپند
(۵)از روش روزگار چشم بذان(۵) زایلست
خسرو کسری غلام داند کز شرق و غرب
بندهٔ عمادی بشعر خوبترین قابلست
شعر بلند آورذ لیك درین بارگاه
عذر صعود شهست زان سخنش نازلست

(۱—۱) لباب: حق که نه با حجّتست (۲—۲) ایضاً: بینداختست
(۳) ایضاً: در (٤) ایضاً: خویش (۵—۵) ایضاً: چشم بد روزگار از بد آن

سُرخی مغرب خبر داذ بهنگام شام
کز سر شمشیر شاه خلق زحل بسملست
نا گذران شذ زمین تا(۱) بدر او رسیذ
ز آنك ز بس نام و بانگ ره گذرش مشکلست
زادهٔ چرخش بخوان(۲) زادهٔ(۳) او دان خرذ
تا شنوند از تو آنك فعل کم از فاعلست
مدحت شاه جهان هست فزون زین و لیك
در ره وهم این سخن باز پسین منزلست

قصیده (۴)

ای زلف و رخت سپهر و اختر * وی روی و لبت بهشت و کوثر
گویان ز پی تو ما دل و دل * جویان ز تو نزد ما زر و زر(۵)
طوطیّ سیاه کاسه در لب * طاوس سپیذ کار در بر(۶)
عشقت برهٔ دو ماذر(۷) آمذ * هرگز نشوذ نزار و لاغر
اے دوستی رخ تو مارا * آیذ ز غم تو بوے ماذر
بر یك ذرّه ز خاك پایت * شذ دار الملك جان مقرّر

(۱) ایضاً : چون (۲) ایضاً : مدان (۳) ایضاً : دادهٔ (۴) رك بدیوان عمادی نسخهٔ برتش میوزیم (Or 298, ff. 14b—15b) (۵) یعنی ما از پی تو دل میگوئیم و دل از جانب تو نزد ما زر می جوید : گویان ز پی تو ما دل (وقف)، و دل ز تو (از جانب تو) نزد ما جویان زر، (از میرزا محمّد قزوینی) (۶) سیاه کاسه کنایه از بخیل باشد (برهان) و سپید کار کنایه از بی شرم و بی حیا و منافق (فرهنگ فولرس)، یعنی تو در لب طوطی داری یعنی خطت تازه دمیده است، و در بر (یعنی در تن و در زیبائی و جلوه) مانند طاوس هستی، وصف طوطی باآنکه سیه کاسه است، مراد از آن وصف معشوق است ببخل در کلام یا بخل در بوسه و وصف طاوس (یعنی خود معشوق) بسپید کاری مراد از جفاکاری و دو روئی اوست (میرزا محمّد قزوینی) (۷) یعنی برهٔ که دو مادر اورا پرورش کرده باشند

f. 89a از ما بپذیر جان اگرچه * در خورد تو نیست این محقّر
جز روح امین مگس نباشد * آنجا که لب تو گشت شکّر
از خشك لب عمادی آخر * بشنو غزلی چو چشم او تر
تا تازه کند حکایت تو * در بارگه شه مظفّر
سلطان سپهر قدر طغرل * کز قبّهٔ دانش است برتر
خاك در اوست چرخ اعظم * عشر کف اوست بحر اخضر
جزوست زمانه ملك او کل * ماذهست ستاره قهر او نر
ای طبع ترا وفا مجاهز * وی دست ترا سخا مجاور
هر چند شوذ ز ننگ تضمین * رخسارهٔ طبع من مزعفر
پُرسم ز عدوت نیم بیتی * انجیر(١) فروش‌را چه بهتر
تو آمده از برای ملکی * هرکس ز برای کار دیگر
در سنگ ز آتش ار بپرسی * مدح تو چو آب خواند از بر
روزی که جهان باذ پیشه * در سر گیرذ ز خاك چاذر(٢)
بر هم کوبند گُرد گیران * مانند جبال روز محشر(٣)
از دوذ چنان شوذ که گویی * شیر علمست شیر مجمر(٤)
بگذازذ(٥) گوسفند گردون(٦) * از شعلهٔ گرز گاو پیکر

(١) یعنی اِسْت (anus) هم آمده است (رك به فرهنگ انجمن آرا) و ظاهرًا اینجا همین معنی دارد (٢) از آنچه در ما بعد است واضح گردد که درین بیت اشاره است بروز وغا نه بروز محشر، یعنی روزیکه از تاخت سواران روی جهان از گرد و غبار پوشیده شود (٣) گُرد گیر یعنی شجاعِ دلاور گیرنده (فرهنگ شعوری)، یعنی روز معرکه دلیران متصادم شوند چنانکه کوهها روز محشر، و در مصراع ثانی اشاره است به آیة: وَ اِذَا ٱلجِبالُ نُسِفَتْ (قر: ٧٧، ١٠)، نآ بجای جبال «حبال» دارد،

(٤) شیر علم تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند برای هیبت ناظرین (بهار عجم)، و مراد از شیر مجمر گویا شکل شیر است که بر روی مجمر می ساخته اند پس معنی اینست که از بس دودیکه از میدان وغا برخیزد حالت چنان شود که شیر علم سیاه گردد راست چون شکل شیر بر مجمر که از دود مجمر سیاه گشته باشد، و الله اعلم

(٥) نآ: بگذارذ (٦) ظاهرًا مراد از بُرج حمل (Aries) است،

بـر منبر معرکه بخوانـذ * منشور اجل زبان خنجـر
جان از تف تیر موش دندان * چون گربه برون جهذ ز چنبر
شمشیر ز خون تـازه سازذ * بیمـاری ملكـرا مـزوّر
f. 89b جوشن بینی گسسته در خون * همچون ماهی بسرکه اندر
از آتش تیغ پای کوبان[1] * می آیذ مرگ چون سمندر
بنذذ رمحت بدست نصرت[2] * بـر گردن کارزار زیور
گردذ ز هـزیمتی تیغت * در هاویـه تنگ جای آذر
بر خوان هلاك دشمنانت * سازنـد ز لقمـهٔ عنـا خور
یك قوم چو کاسه داغ بر دل * یك قوم چو کوزه دست بر سر
آنرا که درین خلاف باشذ * گو رَو بمصاف شاه بنگـر
تـا مـغـز مخالفانش بینـذ * خرمن خرمن بکوه و گردر
ای غمگینان ز تو بشاذی * وی درویشان ز تو توانگر
کاری کردی که هیچ دانا * در دولت تو نداشت باور
کاری دگرست از پی آن * اِنْ شـاء الله شوذ میسّـر
در مدح تو هرچ بیش کوشم * اندیشـه نمی شوذ مدوّر[3]
عاجـز شوم و فـرو گذارم * نیکو باشذ سخن مقشّر[4]

از سخن کهتران بدعای مهتران باز آییم و از ستاره بآفتاب پیوندیم و ذکر شمشیر جان سپر این شیر جان شکر پادشاه مقبل غیاث الدّین عادل علم مایه حلم پیرایه سمند تاز کمند انداز مهر تاب سپهر شتاب قضا شکنجه قدر پنجه خورشیذ رنگ جمشیذ جنگ پیش گیریم، سلطانی که پنج نوبهٔ ملکش بر هفت گردون می زنند و ملك جهانرا بذو فال آفریذون می زنند و از عهد همایون او پادشاهان روی زمین لاف داذ و دین می زنند، شعر:

زهی در حلّ و عقد پادشاهی * ترا فرّ ایزدی نصرت الهی

(١) پای کوفتن کنایه از رقص کردن و پای کوبان آمدن یعنی رقص کنان آمدن،
(٢) نَ آ: نفرت (٣) نَ د: مکرّر (٤) نَ د: مقصّر،

مرتّب داری از تایید یزدان * همه مقصودها مالی و جاهی f. 90a
مقرّر باذت اندر دست اومیذ * مراد و کام دل چندانك خواهی
پناه دین و دولت درگه تست * که دین پرورشه و دولت پناهی
عطایت‌را تناهی نیست باذا * بقایت چون عطایت بی تناهی

و از احکام طالع این شهریار در جهانگیری این مبدا نموذاریست و از گشوذن او فاتحهٔ فارس و شیراز و خوراسان و عراق و بر اطلاق جمله آفاقست، شعر:

برظاهر ار بظاهر ارمن بتاختی * در سِرّ سیاستی بنجارا نموذهٔ
منّت خذایرا که تجشّم بذان دیار * از نصرت خذای تعالی نموذهٔ

و خاطر عاطر این پاذشاه مقبل غیاث الدّین عادل که مرجع و ملاذ دین و داذست چون بر آن واقفست که مردم بندهٔ درم و دینارند که اَلإِنْسَانُ عَبِيدُ[1] اَلإِحْسَانِ قاعدهٔ اَجِعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ[2] سگ‌را گرسنه دار تا از پی تو دوذ منسوخ گردست و کان کان زر می بخشذ و جهان جهان بلشکر می دهذ، و اگرچه پاذشاه بایذ که عنان احسان کشیذه دارذ تا لشکر خدمت کنند و نعمت بریشان فراخ ندارذ که ازو بی نیاز شوند[3] و تنگ نیز ندارذ که برمند عرصهٔ اومیذ فراخ و عنان عطا تنگ می دارذ و بر وجه اقتصاد می روذ این شهریار کامگار درم و دینار خوار گرفته است و لشکررا بلطف گفتار و حسن دیذار خدمتگار ساخته و چندان احسان در حقّ ایشان می فرمایذ که از بن سی و دو دندان بشکر آن خدمت این آستان واجب می دانند که این دولت جاوذان بماناذ، شعر:

توبی که دولت تو جاوذان بخواهذ ماند
که جاوذان بتو ملك جهان بخواهذ ماند

(١) در حاشیه بطور نسخهٔ بدل: صنیع
(٢) من امثال العرب (رک بکتاب المستطرف للابشیهی ج ١ ص ٢٧)
(٣) ن آ: نشوند

اگرچه در همه درگه چنان شوذ دولت
f. 90b که روزکی دو سه چون میهمان بخواهذ ماند
در آستان تو خسرو چنان نهاذ قدم
که سر نهاذه برین آستان بخواهذ ماند
نگین و تاج بالب ارسلان اگر بنماند
کنون بخسرو سلطان ران بخواهذ ماند
جهان پیر بشاذی گذار و دیر بمان
که عزّ و دولت و بخت جوان بخواهذ ماند
بخاندان تو بسیار خاندان زندهست
که تا قیامت این خاندان بخواهذ ماند

و از غایت اقبال این پاذشاه روی زمین و پشت و پناه اهل دین جمع شمل دوستان و وفاق و وصل خویشانست و نیش اَلْاَقَارِبُ عَقَارِبُ[1] بدولت او نوش شذه است و بهانهٔ دشمن خانه از میانه بدر رفته است، خویشان جان فدای بندگان او می کنند و چنانك قاعدهٔ هر دیار و ملازمان خدمت هر شهریارست بازار خویش جستن و همکاررا شکستن و اخلاص خویش نموذن و در اظهار معایب دیگران فزوذن جمعی اصحاب اغراض فاسده انهای رای اعلی سلطانی شهریار جهانی شاهانشاهی دین پناهی لَا زَالَ بِمَزِيدٍ مِنَ ٱلْعَلَاءِ فَوْقَ ٱلْآرَآءِ می کردند که نیش خویش ریش بیش کنذ و آرزوی ملك براذررا با براذر و فرزندرا با پذر بذ اندیش کنذ، مثل: اَلْمُلْكُ عَقِيمٌ وَ لَا اَرْحَامَ بَيْنَ ٱلْمُلُوكِ وَ بَيْنَ اَحَدٍ، نبایذ که ازین سرو آزاذ که سلطانرا داماذست[2] شاخ فتنهٔ بیرون جهذ یا فرخ آفتی زایذ که از روی حسد پای از حدّ بندگی بیرون نهذ لشکری آرایذ

(۱) من مقالة یعقوب بن اسحٰق الکندی یعظ بها ابنه (رك بحواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۲۰۶) (۲) یعنی ملك فخر الدّین بهرامشاه، رك بمابعد

و عصیانی نمایذ، و بر مثل مَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ(۱) کار می کردند، این شهریار کامگار که سایهٔ آفریذگارست عزّ و علا سخن حاسد نمی شنیذ و بفرّ دولت و دیذهٔ بصیرت می دیذ، یگانگی و نیك خواهی داماذ تا جان سپاری امیر اسفهسلار کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر مقبل فخر الدّین ناصر الاسلام ملك الامرا بهرامشاه غازی(۲) در مصافگاه انجازی ظاهر شذ که جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشیذ و خوذرا در میانه ندیذ و ببهانه در دست ایشان افتاذ و جان در میان نهاذ تا گشاذِ خصم بداند و دست و زخم ایشان بشناسذ و بر احوال ایشان واقف شوذ و کنش و روش ایشان f. 91a ببیند و از رسم و راه لشکر بر رسذ(۳) و اندر نشست و خاست کافر بنگرذ و بر وزن یگانگی مِنَ ٱلْقَلْبِ إِلَى ٱلْقَلْبِ رَوْزَنَةٌ انهای صفای خاطر و دل شاهانشاه کنذ چون پاذشاه از کار دشمن آگاه نبوذ تدبیر او نتواند و چنانك حال خوذ مضبوط می دارذ از حال دشمن با خبر بایذ بوذ که شطرنج باز چندانك بازی خویش بیند بازی خصمرا هم نگرذ، و اسباب ظفر و پیروزی دشمن بسیارست یکی امیذ غنیمت که در دل سپاه افتذ دوّم کینه که در سینهٔ لشکر بغایت رسذ سوّم ترس و بیم که در دل سپاه دشمن افتذ و چهارم امیذ صلح که نیتّهای ایشان سست کنذ و کینها کم گرداند پنجم که رسولی عاقل و سخن دان بروذ اگر روی آشتی بیند بنهان لشکر جانبین از دشمن آشتی خواهذ تا او بذ نیّت شوذ و از کارها تغافل زند

(۱) نآ: يَخَلْ، رك بمجمع الامثال میدانی در حرف میم

(۲) ملك فخر الدّین بهرامشاه در روزگار غیاث الدّین کیخسرو و رکن الدّین سلیمانشاه صاحب ارزنجان بوده است، وی داماد سلیمانشاه بود و در حدود سنهٔ ۵۹۹ همراه او بغزو انجاز رفت و با فوجی از حشم خویش بدست دشمن اسیر گشت، در مختصر سلجوقنامه (طبع هوتسما سنة ۱۹۰۲ ص ۲۱–۲۲) مسطور است که ملك فخر الدّین بهرامشاه صاحب سیرت نیکو و علوّ همّت و فرط مرحمت بود و در ایّام پادشاهی او مملکت ارزنجان در کمال خرسندگی بود و کتاب مخزن الاسراررا نظامی گنجه بنام او کرد و بخدمتش تحفه فرستاد پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار جایزه فرمود

(۳) نآ: نرسذ، و بر رسیدن یعنی پرسیدن و سوال کردن (برهان)

و نهانش خلاف آشکارا شوذ، و رسول نبایذ که سلیم طبع و شرمگین بوذ یا مَی دوست یا خواسته دوست، پارسا و سخن گوی و دوست دار پاذشاه بایذ تا از شمار لشکر دشمن و نیك و بذ و دخل و خرج او بر رسذ و معلوم گرداند و دشمن‌را بترساند و بر زبان براند که پاذشاه می گویذ من نمی خواهم که سبب فتنه و خون ریختن من باشم و کس‌را در جهان محلّ آن نمی دانم که ازو رو بگردانم، و از گوهر ما کس دست بدشمن نداذه است و نیز نمی دانم که ترا که آموخت که مرا دشمن گیری چه بزرگان گفته اند دانا آن بوذ که دشمن‌را دوست کند نه دوست‌را دشمن، و من نه از آنها ام که مرا دشمن خویش بایذ کردن که مرا سپاه کامگار و خواستهٔ بسیارست و دستوران دانا و مبارزان توانا دارم، اگر دشمن ازین سخن خشم گیرذ و آثار غضب بر ناصیهٔ او لایح و لامع شوذ بحجّتی واضح از هنر و دانش او آمن باش که خشم اندیشه ببرذ و کارها باندیشه باز توان یافت و از بسیاری عدد باك مدار چه بزرگان گفته اند از دشمن هم‌پُشت ترس نه از دشمن بسیار، و لشکر بدل خذاوندگار و استظهار شهریار f.91b نگرذ اگر اورا قوی دل یابند و نترسذ اگرچه لشکر اندك بوذ غلبه اورا باشذ، و خذای عزّ و جلّ پیروزی آن‌را دهذ که امیذ بخذای دارذ و در سختی پای افشارذ و عادل بوذ و نیّت راست دارذ و لشکرش یکدل و یکدست و رزم آزموده بوذ و از شهریار و سردار خشنوذ، و پاذشاه هوشیار و دل بجای و بیذار بایذ و حرب شناس و جنگ دیذه بوذ و داند که صفهای مصاف در روز خلاف چند گونه بایذ و با هر دشمنی در هر جایی و مقامی صف چون بایذ ساختن زیراکه صف بر دو گونه بوذ پیوسته و گسسته، پیوسته بر سه گونه بوذ راست و خفته و مثلّث، و جمله‌را از میمنه و میسره و قلب و جناح چاره نبوذ، و صف گسسته آن زمان بایذ که سپاه تو همه سوار و سلاح‌دار بوذ در جای فراخ تا همه جوق جوق توانند ایستاذن و آن بهتر که هر جوقی بر سه سوی بوذ که این

یك سوی پسین رکنی بوذ آن دو سوی پیشین‌را ، و مصافگاه و رزم جای چنان بایذ که لشکر یکدیگررا بینند و کارکرد و هنر بیکدیگر نمایند و بمردی نام خوذ فزایند و رزم آرایند چه هرگاه که سپاه مطیع پادشاه بوذ یك دل و رزم آزموده از حرب دشمن نباید ترسیذ و بایذ که از جانبین بسپاه خوذ و لشکر دشمن نگرذ و بداند که دشمن بچه سلاح کار می کند و بکدام سلاح دفع او می بایذ کردن ، و سلاحهای لشکر چنان بایذ که از آن دشمن پیش ایشان ناچیز نمایذ و بایذ که لشکر بکار فرموذن سلاح ماهر باشند و پیش از جنگ بهمه سلاحها کار کردن آموزند و ادمان کنند ، و حربگاه آلت سپاه‌را موافق بایذ بـر ضدّ آن دشمن چنانك اگر لشکر دشمن بیشتر پیاذه بوذ و سپاه شاه سوار حربگاه پهن و فراخ گزیند و صف سپاه خویش مقوّس کنذ و بهـر دو کنارهٔ صف دو جوق بدارذ بیرون صف تا رکن آن صف باشند و در راست و چپ پیاذگان بایستند تا پیاذهٔ لشکر دشمن از صف بیرون نتوانند آمذن یکی در وقت کرّ و فرّ که لشکر تو بر گردذ و باز جای خویش شوذ و دیگر بوقت آنك ایشان بجمله حمله کنند و پیاذگان در یك جای بدارذ و نگذارذ که بپراگنند ، و f. 92a اگر در لشکر دشمن سوار بیشتر باشذ و لشکر شاه پیاذه حربگاه تنگ گزینذ و استوار و چپ و راست خویش بپیاذگان سپارذ و سواران‌را از پس پشت ایشان بدارذ و صف خویش راست کنذ و پیاذگان‌را بهلذ که از پس سوار دشمن بروند و از پس پشت پیاذگان‌را بنشاند تا سپاه‌را از کمین دشمن نگاه دارند و یاری‌گر میمنه و میسره باشند ، و چون خواهذ که بجملگی حمله برذ سواران‌را سوی راست و چپ دشمن در آرذ و پیاذه‌را هم بر آن تعبیه می بـرذ طُلْب تا جایگاه از دشمن بستاند ، و اگر حربگاه استوار نیابذ و صحرا بوذ صف خویش مدوّر کنذ و مبارزان‌را بر روی لشکر کنذ و رزم نیازموده‌را در میان دارذ و درین مقام ظفر باتّفاق آسمانی بوذ بصلح راضی بایذ بود ، و اگر سپاه پادشاه همه سوار بوند و آن

دشمن همه پیاذه سپاه خویش‌را جوق جوق پراگند و مبارزان سالارشان کند و لشکرگاه خویش دور از دشمن دارذ و از شبیخون خصم خوذرا نگاه دارذ و چون با دشمن بر آویزذ بفرمایذ تا حملها پیوسته برابر برند چنانك هیچ نیاسایند و سستی ننمایند تا پیاذگان دشمن همه رنجه شوند و رعب و ترس از بسیاری حمله در دلهاشان افتذ، و اگر هر دو سپاه پیاذه بوند یا هردو سوار حربگاه در خور جایگاه کنذ صفهـا از یك سو چنان کنذ که حملهٔ دشمن‌را پای توانند داشتن و بر دشمن ریمن غلبه جویند و دیگر سو چنان سازذ که بر دشمن غلبه توانند کردن و قلب چنان سازذ که یاری جانبین توانند داذ و بعضی مبارزان‌را که روی لشکر باشند بر گزینذ و بر کنارهای صف بدارذ تا هر جای که سست شوذ بذانجا دوانند و استوار کنند و از هزیمت امان دهند و اگر در سپاه دشمن مبارزی بوذ از لشکر خوذ جمعی‌را بر گزینذ که در مقابل وی دوانند و هـر کجا روذ دانند و شوکت او از لشکر باز دارند و صف بذین وقت مقوّس بایـذ چون کمانی بزه، و دیذه و آموذه اند کچون شاه در حرب صبور و بینا باشذ f. 92b و سپاه هواخواه و مشفق و خشنوذ و جایگاه موافق و مخالف سپاه دشمن بوذ اگرچه عدد دشمن بیش بوذ پیروزی و ظفر از خذای داذگر متوقّع بوذ و گوش بایـذ داشت، و اگر پیل در لشکر دشمن بوذ گردونهـا و آلتهای سهمگن بایذ داشت که پیلان از آن ترسند و برمند و در حرب کمینها سازذ که ایشان از پس پشت در نتوانند آمذن و پیلبانانرا بفریبذ تا پیلان‌را درکار نیارذ که پیل بی پیلبان در هیچ کاری نیفتذ، یا در کارزار قصد پیلبانان کنذ تـا هلاکشان کنذ آنگـه پیلان‌را هیچ شوکت بنماند و در پیش مصاف کندهای کوچك کنذ که پیل بوی گِل تازه شنوذ نیارذ رفتن و بیشتر بر پیلان تیر باران کنذ و سپاه‌را نگذارذ که آهنگ پیلان کنند بل آهنگ آنان کنند که بر راست و چپ پیلان باشند کچون ایشان هزیمت شوند پیلان خوذ کار نکنند، و در جهان بیان مقاتلت دشمنان بهتر

از خذاوند جهان پشت و پناه آدمیان سلطان قاهر اعظم السّلاطین غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان لَا زَالَتْ رَایَاتُ دَوْلَتِهِ مَحْفُوفَةً بِالنَّصْرِ(۱) کس نداند و چنو لشکر کشی نتواند، انجازی سگ کیست و آن دشمن خوذ چیست که نام خذاوند عالم پاذشاه بنی آدم غیاث الدّین در حساب غالب مغلوب با اسکندر برابرست و فتح اقالیم عالم‌را فاتحه انجازست و بخت با تخت سلطان برازست که هر آنچ شاه‌را نیازست در کنارش نهم و پاذشاهی سپیذی و سیاهی از آدمی و حیوانات تا مرغ و ماهی در ضبط رایت جهان گشای او آرم و این مدحش بر زبان دارم، شعر(۲)

ای رای تو آفتاب وی کلك تو تیر * وی چون تو جوان ندیذه این عالم پیر
دانی همـه علمها مگر علم خـذای * داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

ملك تعالی عواید صنع خفی و مناجح مختفی در اعلای کلمهٔ پاذشاهی نامتناهی و نامحصور داراذ و رایات و اعلام شاهنشاهی مؤیّد و مظفّر و منصور و مقالید جهانگیری و جهانداری در قبضهٔ قهر شهریاری ممهّد و مستحکم باذ و روزگار سلطنت در شاذکامی مشمول و محفوف و دیذهٔ نوایب از تطرید آن مطروف و امداد سعادت متواصل و اقسام مسرّات متکامل f.93a و انواع مراد دل حاصل و هـرچ مطمح همّت پاذشاه عادلست در قبضهٔ اقتدارش متواصل، و اگرچه در معرض فحش تقریر افتاذست این دو بیتك عجب وصف الحالی نیکوست دشمن دولت و حسود سلطنت غیاث الدّین مَدَّ اللّٰهُ ظِلَّهُ‌را، شعر:

خسروا بنـده‌را اجازت ده * تا بگویم که دشمنت چون باذ
سیخ در چشم و میخ در ناخن * تیز در ریش و کیر در کون باذ

و آن مدبر خاکسار علم نگوسار بزار و وار زنده بر دار باذ و بسطت ملکش از وطأت لشکر و سطوت حشم و حشر غیاث الدّین خراب و

(۱) ن‌آ بی حرکات (۲) از انوری (کلّیات طبع لکهنو ص ۵۵۰)

یباب و دل و جگرش بر آتش محنت کباب و در تاب، دلش چو دامن و گریبان غنچه چاك و جگرش از زخم شکنجه چو لاله پُرخون باذ، روزگار همایون پادشاه چو ذات میمون آن سایهٔ الله بشاذی مقرون باذ، و هر سعادت که ازو باز توان گفت برای جهان آرای او پیوسته باذ، و چنانك بندهٔ خُلقِ گُل بوی اوست همچو سوسن از جهان و غمان آزاذ باذ و گلبن دولت اورا سبزه زار گردون چمن باذ و خاك درگاه و گرد سپاه او همنفس مشك تُبُّت و خُتَن و نسیم شگوفهٔ سمن و لاله و سوسن باذ، و عزم اورا که مضای تیغ دارذ چون تیغ سخن در جهانگیری باقطار و آفاق عالم گذر باذ و بندگان درگاه و خاصگیان بارگاه پادشاه چو من بندهٔ صذ هزار دگر، شعر:

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارذ
در خدمت اخلاص تو هر بندهٔ چو من باذ

که این بارگاه نادیذه و بذین درگاه نارسیذه یك سال خدمت دعا و ثنا می کردم و فال ملك می گرفتم و مشحون باشعار مدح و اخبار و آثار دولت اسلاف کبار او این کتاب بخدمتش آوردم و این قصیذه در مدح او گفتم، شعر، قصیذه:

ای ز رایت روشنی خورشید رخشان یافته
رایتت امداد فتح از لطف یزدان یافته
شذ غیاث الدّین عادل بلمظفّر شهریار
قرص خوررا روز جولان گوی میدان یافته
f. 93b چرخ اطلس را ز قدرت زیب و فر افزون شذه
کرّهٔ (۱) خاکی ز خلقت بوی رضوان یافته
ز آفتاب قدر تو گر چرخ همّت تافتست (۲)
رنگ سرخی لعل کان اندر بدخشان یافته

(۱) این کلمه بتشدیدِ راء گویا درست نیست (۲) ن آ: باقیست

هست بـر قهـر عدویت خنجر سیمابگون
با تن خصمان تو جان سست پیمان یافتـه
میزبـان همّتـت از بهـر مهمان کرم
سبزهٔ فردوس اعلی تـرّهٔ خوان یافتـه
قدر تو بر چرخ هفتم منزل خوذ ساختـه
همّت هر هفت کشور زیر فرمان یافتـه
بوذه شه اجداد مر سلطان عادل‌را و باز
ملك و خلق و سروری میراث ازیشان یافته
گُرز تو روز وغا چون سخت گردذ کارزار
با تن خصمان تو جان سست پیمان یافتـه[1]
هست از امداد نسیم خلق تو فصل بهـار
خاك مرده هـر زمانی جان ریحان یافتـه
زر نمی خسپذ بکان از بیم دستت زآنك هست
گاه بخشش خاك و زررا هر دو یکسان یافته
دست تو گـاه سخـا از ابـر بهتر آمـذه
بحر از جود کفت لولو و مرجان یافتـه
آنك دی بر یك درم قادر نبوذ امروز هست
از کف زر بخش تو سرمایهٔ کان یافتـه
گوهر مثقالی[2] ای شه چون تو بر گیری قلم
از شکـاف شقّ کلکت بحر عمّان یافتـه
حاسـدان‌را همچو میدان اسپ بر سر رانـده
دشمنان‌را همچو گُو در زخم چوگان یافتـه

(۱) گویا از سهو نسّاخ این مصراع مکرّر نوشته شده است (رک به س ۲ در بالا)
(۲) ظاهرًا بمعنی گوهریکه وزنش یك مثقال باشد،

دست نعمت دست تو بر بحر و بر کان داشته
پای همّت قدر تو بر اوج کیوان یافته
یار ملکت‌را زمین پیوسته خندان داشته
خصم جاهت‌را فلك جاویذ گریان یافته
سعد اکبررا فلك هر شب بدرگاه تو بر
در عداد شاعران شه ثنا خوان یافته
بیتهای شاعران کان نز ثنا و مدح تست
عقل دور اندیش آنرا بیت احزان یافته
در جناب حضرت مدح و ثنایت ضعف من
این قصیده هدیهٔ مور و سلیمان یافته
باذ ازین گردون گردنده که کحلی جامه است
تا ترا اقبال باشذ خصم خذلان یافته
f. 94a جمله عالم مانده در فرمان تو بنده صفت
در مناصبها سراسر قدرت امکان یافته
در جهان جاویذ باذی حاکم و فرمان روا
هرچ خواهذ رای تو از چرخ گردان یافته

السّلطان غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح مسعود بن محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین

سلطان مسعود اسمر بوذ، بتنهایی شیر افگندی، بقامت و بسطت از جمله لشکر فزون بوذ دراز رکاب قوی یال فراخ بر و سینه خفیف العارض، توقیع او اعتمادی علی الله، وزرای او الوزیر شرف الدّین انوشروان بن خالد، الوزیر عماد الدّین ابو البرکات الدّرکجینی(۱)، الوزیر کمال الدّین

(۱) رك به زبّ ص ۱۸۱–۱۸۲، آ: العماد ابو البرکات بن سلمة الدّرکزینی (ج ۱۱

محمّد[1] الخازن، الوزیر عزّ الملك[2] البروجردی، الوزیر مؤیّد الدّین[3] الطّغرائی، الوزیر تاج الدّین[4] الشّیرازی، الوزیر شمس الدّین ابو النّجیب[5]، الحجّاب امیر حاجب منْکُسر[6]، امیر حاجب تتــار، امیر حاجب عبــد الرّحمٰن[7]، امیر حاجب خاصبك[8]، مدّت عمرش چهل و پنج سال[9]، مدّت ملکش هژده سال[10]، تهمتن دل حیدر تن رحیم و عادل، در آل سلجوق بقدّ و قوّت او پادشاهی نبوذ، آرایش تخت بوذ و زینت میدان، بجملهٔ سپاهی شکستی و بزخمی شیری کُشتی، فراخ پی و مبارك سایه و خوش خوی و طروب و هزل دوست بوذ[11]، در عهد مبارك او خلایق آسوذه بوذند و درِ نعمت بر جهان گشوذه، سپاهی با[12] ساز و عُدّت و رعیّت در امن و راحت، و تصدیق این حال و تحقیق این مقال [بر] کسانی که اورا دیــذه بوذند چو آفتاب روشن است، مثل: لَيْسَ ٱلْوَهْمُ كَٱلْفَهْمِ وَ لَا ٱلْخَبَرُ كَٱلنَّظَرِ[13]، شعر:

(کسی کو بجویذ همی تاج و گاه * خرذ بایذش گنج و رای و سپاه
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست * میان بسته بایذ گشاذه دو دست
نگه داشتن جان پاك از بذی * بدانش سپردن ره ایـــزدی
ز داذ و ز بیداذ شهر و سپاه * بپُرسذ خذاوند خورشیذ و ماه
اگر پشّه از شــاه یابــذ ستم * روانش بمانــذ بدوزخ دژم)[14]

ص ٤٢) و در فهرست اسماء الرّجال نام او در حرف کاف (کمال الدّین ابو البرکات بن سلمة الدّرکزینی) است

(1) زنَ (ص ١٨٦) افزوده: بن علی
(2) زنَ افزوده: ابو العزّ، آآ: ابو العزّ طاهر بن محمّد
(3) زنَ افزوده: ابو اسماعیل، آآ: ابو اسماعیل الحسین بن علی
(4) زنَ افزوده: ابن دارست الفارسی
(5) زنَ افزوده: الاصمّ الدّرکزینی
(6) جتَ: منکوبرس
(7) آآ (ج ١١ ص ٥٩) افزوده: بن طغایرك، زنَ (١٩٢): فخر الدّین عبد الرّحمٰن بن طغایرك
(8) زنَ و آآ: بك ارسلان خاصبك بن بلنکری
(9) ٥٠٢–٥٤٧ (آآ ج ١١ ص ١٠٥)
(10) ٥٢٩–٥٤٧
(11) رکَ به زنَ ص ٢٢٧
(12) نَ آ: نا
(13) فقَ f. 26b
(14) شهَ ص ١٧٢٩ س ١٠، ١٨–١٩، ٢١–٢٢

f.94b
که گیتی سپنجست پُر آی و رَو * کهن شذ یکی دیگر آرند نَو[1]
چنان دان که برکس نماند جهان * یکی دان همی آشکار و نهان
برین بند بر باش و مگریز ازین * بجز بر ره راست مسپر زمین
که این تخت شاهی فسونست و باذ * برو جاوذان دل نبایذ نهاذ[2]
(نشانی که ماند همی از تو باز * بـر آیـذ برو روزگاری دراز
نبایذ که باشـذ جز از آفرین * که پاکی نژاذ آورذ پاك دین
تو مگـذار هرگز ره ایـزذی * که نیکی ازویست و هم زو بذی)[3]

سلطانی عالم دوست درویش بخشای عدل فرمای بوذ از بزه دُور و از جهل نفور، [مثل]: مَا غَنِمَ مَنْ أَثِمَ وَ لَا نَبِهَ مَنْ سَفِهَ، از تنعّم و تکلّف محترز بوذی و با دیوانگان و مرغان انسی داشتی، از شکار سیری نداشتی و بتنها شیر کُشتن ماهر و دلیر بوذ و اسپی آزموذه خاص این کاررا داشت، و تا بتاریخ سنهٔ سبع و سبعین [و خمس مایة] مؤلّف این کتاب دیذ که آن اسپ بنوبت بسر تربهٔ سلطان آوردندی، و در مصافها بذات مبارك خوذ حمله بردی[4]، ذخیره ننهاذی و خزانه‌ش اغلب اوقات فارغ بوذی و حملها که از اطراف رسیذی هم در بارگاه ببخشیذی، شعر[5]

مایم درین جهان چمانیم و چران * بخشیم و خوریم و یاذ ناریم غمان
نه مال[6] رها کنیم[6] و نه خان و نه مان * چون عمر نمی مانـذ گو هیچ ممان

و چون براذرش سلطان طغرل بهمذان در سرای علاء الدّولة فرمان یافت او ببغداذ بوذ، امرای عراق مُسرعی فرستاذند و پیغام داذند که چه نشینی براذرت طغرل از دنیا کرانه کرد و ما بندگان نگران و منتظر وصول رکاب همایون و رایت میمون ایم، سلطان داود بتبریز بوذ اتابك

(١) شه ص ١٦٧ س ٥ (٢) ایضاً ص ١٧٥ س ٢٤ (٣) ایضاً ص ١٧٦ س ٩—١٠، ١٥ (٤) رك به مرثیهٔ سلطان از سیّد اشرف در مابعد (٥) از سلطان طغرل بن ارسلان (رك به تك ص ٤٧٧) (٦—٦) تك: بماماند

قراسنقر در خدمت [بعضی از اُمرا][1] بذو نیز هم قاصد فرستاذنـد، سلطان مسعود مبادرت نموذ و داودرا فرصت فایت ببوذ، مثل: اَشَدُّ اَلْغُصَصِ فَوْتُ اَلْفُرَصِ[2]، سخت غصّهٔیست فوت فرصت، و چون سلطان از حلوان بگذشت راهها ببرف آگنه بوذ و دمه و سرما بغایت، شتران فرا پیش داشتند تا راه می کوفتند و سواران بر اثر می آمذند تا ناگاهی بهمذان رسیذ و امرا دست بوس کردند، شعر[3]

f.95a

گرامی تر از دیذه آنرا شناس * که دیذه بدیدنش دارذ سپاس

سلطان مسعود بر تخت نشست و بکام دل پیوست و داودرا ولی عهد کرد و گوهر خاتون دختر خوذرا بذو داذ[4]، مثل: لَا تَقْطَعْ قَرِيبًا وَ اِنْ كَفَرَ وَ لَا تَأْمَنْ عَدُوًّا وَ اِنْ صَغُرَ[2]، شعر:

از خویش مبُر اگرچه دشمن باشذ * و آمن مشو ارچه خوار و رهین باشذ

و بر اثر سلطان خلیفه المسترشد بالله از بغداذ بیرون آمذ بقصد کهستان و عراق و خوراسان، مثل: لَا خَيْرَ فِي عَزْمٍ بِلَا حَزْمٍ[2]، خیر نیست در عزم نه بحزم، سلطان داود و اتابك قراسنقر موعود بوذند که بذو[5] پیوندند، چون خلیفه از دینور بگذشت بپنج انگشت سلطان مسعود بذو رسیذ ملاقات افتاذ امرای بغداذ جمله هزیمت شذند[6]، امیر المؤمنین بر سر تلّی ایستاذ سلطان امیر حاجب تتاررا بفرستاذ تا اورا زمین بوس کرد و نگاه داشت، مثل: زَلَّةُ اَلرَّأْيِ تَأْتِي عَلَى اَلْمُلْكِ وَ تُؤَدِّي اِلَى

(۱) یعنی کسانیکه بر مخالفت مسعود بودند، رکَ به تکَ ص ٤٦٤، (۲) فقَ f. 26b (۳) شهَ ص ۵۰ (٤) تکَ ص ٤٦٤ (۵) یعنی بخلیفه ولی این وعده بایفاء نرسید زیراکه خلیفه چنانکه موعود بود بدینور نرفت (اآ ج ۱۱ ص ۱۵) (٦) این مصاف در رمضان سنهٔ ۵۲۹ وقوع یافت (رکَ به اآ ج ۱۱ ص ١٤—١٦ و زنَ ص ١٧٦—١٧٧) بدای مَرْك (اآ: دایرج) در حوالی همدان، و مصافی که به پنج انگشت (اآ: بنجن کشت) واقع شد در سنهٔ ۵۲۲ در میان سلطان مسعود و ملك داود بود (رکَ به اآ ج ۱۱ ص ۲۹)، و چون دای مرْك و پنج انگشت با همدیگر نزدیك بوده اند احتمال دارد که بواسطهٔ مصاف ثانی الذّکر مصنّف دای مَرْكرا بپنج انگشت تعبیر نموده است،

اَلْهُلْكِ[۱]، رای بذ زوال ملك و خطر هلك آورذ، سلطان بفرموذ تا از جهت او سراپرده و نوبتی زذند و باحترام [او] بحرمت فرو آوردند و اسباب مطبخ و شرابخانه همه ترتیب کردند، پس سلطان روی بآذربیجان نهاذ بمراغه جمعی ملاحدهٔ مخاذیل در نوبتی خلیفه شذند و درجهٔ شهادت یافت[۲]، شعر:

(ایا دانشی مرد بسیار هوش * دگر چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون‌تو بسیار دیذ * ازین داستان چند خواهی شنیذ
رسیذی بجایی که بشتافتی * سر آمذ مراد آرزو یافتی)[۳]
تو گیتی چه سازی که خوذ ساختست * جهاندار ازین کار پرداختست[۴]
f. 95b تو ای پیر پردخت کن سر ز باذ * که جز مرگ‌را کس ز ماذر نزاذ[۵]
(جهاندار پیش از تو بسیار بوذ * که تخت مهی‌را سزاوار بوذ
فراوان غم و شاذمانی شمرد * برفت و جهان دیگربرا سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای * سپهرت بسایذ نمانی بجای)[۶]
(ترا تنگ تابوت بهرست [و] بس * خورذ گنج تو ناسزاوار کس
نگیرذ ز تو یاذ فرزند تو * نه نزدیك خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر * همه زهر شذ پاسخ پای زهر)[۷]
چنین بوذ تا بوذ چرخ دوان * باندیشه رنجه چداری روان

و سلطان از آذربیجان با همذان آمذ و لشکری گران ببغداذ کشیذ که راشد پسر مسترشد سر لشکرکشی داشت میخواست که بانتقام پذر بیرون آیذ[۸]، مثل: اَلْحِقْدُ صَدَاُ الْقُلُوبِ وَ اللَّجَاجُ سَبَبُ الْحُرُوبِ[۱]، کینه زنگار

(۱) فق f. 18a (۲) ۱۸ ذی القعدة سنة ۵۲۹ (اا ج ۱۱ ص ۱۶—۱۷، زن ص ۱۷۷—۱۷۸) (۳) شه ص ۱۹۸ س ۱۸—۲۰ (٤) ایضًا ص ۲۵۰ س ۱۹
(۵) ایضًا ص ۱۵٤ س ۱۲، مصراع اوّل: جهان‌را چنین است ساز و نهاد
(٦) ایضًا ص ۲۰ س ۱۵—۱۷ (۷) ایضًا ص ۱٤۲۱ س ۵—۷ (۸) رك به اا در حوادث سنهٔ ۵۲۰ (ج ۱۱ ص ۲۲)، زن ص ۱۷۹

سینه‌ست و ستیزه سبب شمشیر و نیزه است، در عراق و کهستان قحط سالی عظیم بوذ[۱] لشکری برنجی تمام ببغداذ رسیذ، و چون راشد آوازه شنیذ بگریخت و باصفهان آمذ و حصار داذ[۲]، مردم مردم میخوردند و سعد الدّولة[۳] والی بوذ، یکی از ملاحده مدّتی خدمت او[۴] کرده بوذ فرصت یافت او[۴]را کارد زذ[۵]، بیت:

چو تخم جفا کاری ای هوشیار * جز از کشتن وکینه نارذت بار

سلطان مسعود امیر المؤمنین المقتفی‌را براذر مسترشد بیرون آورد و بخلافت برو بیعت کرد[۶] و از بغداذ باز گشت و بهمذان آمذ، جماعتی از امرا با بُرْسُق[۷] خذاوند لیشتر[۸] بـر مخالفت سلطان هم عهد شذه بوذند و درخواستها و استدعاهای ناواجب می کردند و بدر لیشتر بمرغزاری بوذند، سلطان از همذان اوّل شب بر نشست و نماز پیشین وقت قیلوله بذیشان پیوست همه خفته کسرا نیازرد و در میان لشکرگاه خیمهٔ ایشان فروذ آمذ، چو اُمرارا خبر شذ یگان و دوگان می آمذند و زمین می بوسیذند، f. 96a همه‌را قبول کرد و از سر گناهشان در گذشت، مثل: اِسْتِصْلَاحُ ٱلْعَدُوِّ بِحُسْنِ ٱلْمَقَالِ اَسْهَلُ مِنِ ٱسْتِئْصَالِهِ بِطُولِ ٱلْقِتَالِ، دشمن‌را باستمالت بدست آوردن خوارتر که بمقاتلت از بیخ بـر کندن که استیصال دوگمانی بوذ و پیوستن و وصال تن آسانی، شعر:

زمانه ز مـا نیست چون بنگری * ندارذ کسی آلت داوری[۹]

(۱) رك به زن ص ۱۸۰ (۲) خلیفه اوّل از بغداد بموصل رفت بعد باذربیجان و از آنجا بهمراهی ملك داود باصفهان آمد (زن ص ۱۸۰ و اا ج ۱۱ ص ۲٦) (۳) زن و اا: سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (٤) ضمیر راجع است بطرف راشد نه بسعد الدّولة (رك به اا ج ۱۱ ص ٤۱) (٥) ۲٦ رمضان سنة ٥۳۲ (زن ص ۱۸۰ و اا ج ۱۱ ص ٤۰—٤۱) (٦) یعنی در ذی القعدة سنة ٥۳۰ بعد از رفتن راشد بطرف موصل نه بعد از وفات او چنانکه ازینجا معلوم می شود (رك به زن ص ۱۸۲، اا ج ۱۱ ص ۲۷) (۷) رك به زن ص ۷۰ note c. (۸) اا (ج ۱۱ ص ۳۰): «تُستر» بجای لیشتر (۹) شه ص ۲۰٦۰ س ۱۹

رهی کز خذاوند سر بـر کشیذ * از اندازه بـر تر نبایذ بریـذ
چه ناخوش بوذ دوستی با کسی * که مایـه ندارذ ز دانش بسی
هر آنکس که او گُم کند راه خویش * بذ آیذ بذاندیش‌را کار پیش(۱)
وفا چون درختی بوذ میوه‌دار * کجا هـر زمانی نو آیـذ ببار(۲)

و زمستان دیگر بجانب بغداذ رفت و آنجـا محمّـد خزانه‌داررا وزارت داذ(۳)، و او مردی متهوّر و قوی بازو بوذ با کفایت و شهامت امرارا فرو نمی گذاشت و حرمت نمی داشت(٤) و بقدر و اندازهٔ لشکر ناپاره می داذ، امرای حضرت نامه باتابك قراسنقر نبشتند که این وزیر بـر ما استخفاف می کند و سلطان‌را بر تو متغیّر کرده است و اگر بوقت خویش تدبیر او کرده نیایذ استیلا زیادت یابذ، شعر:

چو کاری که امروز بایذت کرد * بفردا رسذ زو بـر آرند گرد
گلستان که امروز باشـذ ببار * تو فردا چنی گل نیایذ بکار(۵)
هر آنکس که با تو نگویذ درست * چنان دان که او دشمن جان تست(٦)

جمله لشکر بر خصمی او یك کلمه بوذند، حکمت: مَنْ لَبِثَ ثِيَابَ ٱلْكِبْرِ أَحَبَّ ٱلنَّاسُ دَوَامَ ذِلَّتِهِ وَ مَنْ رَكِبَ مَطِيَّةَ ٱلظُّلْمِ كَرِهُوا أَيَّامَ دَوْلَتِهِ(۷)، [شعر]:

هر که بر مردمان سر اندازذ * جان سرش‌را ز تن در اندازذ
ور پریشان کند تنك خرذی * زو نیارنـد یاذ جـز ببذے

اتابك قراسنقر در خدمت سلجوقشاه از آذربیجان بیامذ و بر اعلم بگذشت f. 96b
بمرغزار سگ فروذ آمذ که سلطان اورا نامزذ کرده بوذ که بپارس روذ و براذرش سلجوقشاه‌را بملکی بنشاند، قراسنقر از مرغزار سگ پیغام فرستاذ

(۱) شه ص ۹٦۵ س ۲۲ (۲) ایضًا ص ۹۸۱ س ۲۳، (۳) ذاك فی سنة ۵۴۳ و محمّد خزانه‌دار هو كمال الدّین محمّد بن علی الخازن (زن ص ۱۸٦)
(٤) رك به زن ص ۱۸٦ و اا ج ۱۱ ص ٤۲ (۵) شه ص ۲۲٤ س ۱۷
(٦) ایضًا ص ۲۰۸٤ س ۱۸ (۷) فق f. 14b

که من بذین بیگار نروم تا خذاوند سر و دست راست محمّد خازن بمن فرستذ و جمله امرا درین با او یار بوذند (۱)، مثل: ظَنُّ ٱلْعَاقِلِ أَصَحُّ مِنْ يَقِينِ ٱلْجَاهِلِ (۲)، بیت:

ظنّ دانا ز دانش نادان * بهتر آمذ در آشکار و نهان

تا بجدّی در آن مبالغت کرد که سلطان مضطر شذ و محمّد خازن‌را بزیره علم دست و سر جذا کرد و بقراسنقر فرستاذ (۳)، شعر:

ز دانا تو نشنیذی آن داستان * که بـر گویذ از گفتهٔ باستان
عنان بزرگی هر آنکس که جُست * نخستش ببایذ بخون دست شُست

قراسنقر بپارس رفت و منکوبرس (۴) را بشکست و سلجوقشاه‌را بنشاند (۵)، وزارت سلطان بعزّ الملك داذند که کذخذای قراسنقر بوذ (۶)، چون قراسنقر بپارس نتوانست بوذن منکوبرس (۷) باز آمذ، سلجوقشاه رنجور در محفّه می گریخت او پیش محفّه آمذ زمین‌را بوسه داذ و گفت من بندهٔام ولایت از آن تست چرا می بایذ رفتن، مثل: مَنْ قَصُرَ عَنِ ٱلسِّيَاسَةِ صَغُرَ عَنِ ٱلرِّيَاسَةِ (۲)، سلجوقشاه‌را با شهر برد و بقلعهٔ سپیذ (۸) فرستاذ تـا آنجا فرمان یافت، و چون قراسنقر بهمذان بخدمت تخت اعلی رسیذ از سلطان

(۱) زن ص ۱۸۷ و اآ ج ۱۱ ص ۴۲ (۲) فق f. 17a (۳) ذلك فی شوّال سنة ۵۴۲ (زن ص ۱۸۷)، و کانت وزارته سبعة اشهر (اآ ج ۱۱ ص ۴۲) (۴) کذا ایضًا فی تگ و جت، مصنّف ظاهرًا بوزابه‌را با منکوبرس اشتباه نموده است، بوزابه نائب و جانشین منکوبرس بوده است و منکوبرس یك سال پیش ازین (در سنهٔ ۵۳۲) در مصاف پنج انگشت (اآ: بنجن کشت) اسیر گشته و بامرِ سلطان مسعود کشته شده بود (رك به اآ ج ۱۱ ص ۳۹)، بوزابه چون بشنید که صاحب او مقتول گشت همهٔ آن امرای مخالف‌را که درین مصاف اسیر کرده بود از روی غیظ قتل نمود و یکی ازیشان پسر قراسنقر بود و گویند که یکی از بواعث لشکر کشیدن او بر بوزابه همین خواهش انتقام بود (رك به اآ ج ۱۱ ص ۳۹—۴۰ و ۴۶) (۵) زن ص ۱۸۸ و اآ ج ۱۱ ص ۴۶ (۶) زن ص ۱۸۷ و اآ ج ۱۱ ص ۴۲ (۷) بوزابه — ظ، رك به زن ص ۱۸۹ و اآ ج ۱۱ ص ۴۶ (۸) زن: اسفید دز (ص ۱۸۹)، اآ: القلعة البیضاء (ج ۱۱ ص ۴۶)

تشریف ملکانه یافت و بآذربیجان شتافت و برحمت خذا رسیذ(۱)، و بعد از وفات او جاولی جاندار بزرگ شذ(۲)، و سلطان مسعود از همذان بری شذ که سلطان اعظم سنجر بر عبّاس [والی ری] متغیّر بوذ مسعودرا فرموذ که اورا بگیرذ و ری بستانذ(۳)، حکمت: إِسْتَعِنْ بِٱلصَّبْرِ عَلَى أَعْمَالِكَ وَ ٱسْتَظْهِرْ بِٱلزَّجْرِ عَلَى عُمَّالِكَ تَبْلُغْ مُرَادَكَ وَ تَعْمُرْ بِلَادَكَ(۴)، شعر:

صبر کن دیر گاه بر اعمال * زجر کن گاه گاه بر عمّال
تا بکام و مراد دل برسی * شهرت آباذ گردذ از اموال

f.97a چون سلطان مسعود بری رسیذ عبّاس پیش‌کشهای غریب آورد و استقبال کرد و خدمتهای پسندیذه واجب دیذ، اورا سلطان نرنجانیذ و گرفتن مصلحت ندیذ چه مردی غازی بوذ(۵) بذنامی حاصل می آمذ، حکمت: إِنَّ حَاجَةَ ٱلسُّلْطَانِ إِلَى إِصْلَاحِ نَفْسِهِ أَشَدُّ مِنْ حَاجَتِهِ إِلَى إِصْلَاحِ رَعِيَّتِهِ لِأَنَّهُ إِذَا أَصْلَحَ نَفْسَهُ صَلَحَتْ رَعِيَّتُهُ وَ إِذَا أَحْسَنَ سِيرَتَهُ ثَبَتَتْ وَطْأَتُهُ ثُمَّ يَبْقَى لَهُ جَمِيلُ ٱلْأُحْدُوثَةِ وَٱلذِّكْرِ وَ يَتَوَفَّرُ عَلَيْهِ جَزِيلُ ٱلْمَثُوبَةِ وَٱلْأَجْرِ(۶)، شعر:

پاذشه چون صلاح خوذ جویذ * بهتر آیذش از صلاح حشم
سیرت نیك نام نیك آرذ * بقیامت ثواب باشذ هم

پس سلطان با همذان آمذ و از آنجا باصفهان شذ، عبد الرّحمٰن امیر حاجب بوذ سران امرا با او یکی شذند در قصد خواجه عزّ الملك و سلطانرا بر آن داشتند تا باصفهان اورا بگرفت و بامیر حاجب تتار سپرد چون بدر همذان رسیذ در گذشت(۷)، و عبد الرّحمٰن سلطان‌را مهمانی کرد

(۱) توفّی باردبیل سنة ۵۲۵ (رك به زن ص ۱۹۰) (۲) زن ص ۱۹۱
(۳) رك به اا ج ۱۱ ص ۵۴ (۴) فق f. 14b (۵) زیراکه با باطنیّة پیوسته جنگ می کرد (رك به زن ص ۱۹۱—۱۹۲) (۶) فق f. 15a (۷) ذلك فی سنة ۵۲۹، و خُنِقَ عزّ الملك البروجردی خَنَقَتْه زوجة مؤیّد الدّین المرزبان وزیر السّلطان (زن ص ۱۹۵—۱۹۶)

که در هیچ عهد مثل آن نشان نداده بوذند از تکلّفها و پیش‌کشها و بخششها، و بوزابه و عبد الرّحمٰن و عبّاس در مخالفت سلطان یکی شذه بوذند و عبد الرّحمٰن ایشانرا خوانذه ناگاهی بوزابه محمّد و ملکشاه‌را بدر اصفهان آورد[۱] و در خدمت سلطان لشکری نبوذ اتابك ایلدکزرا[۲] فرموذ که مطواع ترین بندگان بوذ تا از آذربیجان بذو پیوندذ، و هنوز سه مرحله رفته بوذ در راه بغداذ که بوزابه بهمذان نزول کرد و اتابك ایلدکز[۲] با لشکری گران و امرا و فرزندان بکرمانشاهان بخدمت رسیذ و بحلوان برفی آمذ که در سردسیرها بزمستان مثل آن کس ندیذه بوذ[۳]، سلطان چهار ماه زمستان ببغداذ مقام کرد پس براه دربند قرابلی بآذربیجان رفت و ملك ارسلان و ملکشاه بن سلجوق‌را که ملازم خدمت بوذند بقلعهٔ تکریت بامیر مسعود[٤] شحنهٔ بغداذ سپرد، و سلطان بمراغه آمذ و امرای آذربیجان در خدمت جاولی جمله بخدمت آمذند[٥] و مقام بوذ تا بعد از چند روز در خدمت سلطان بمیانه آمذند، مثل: مَنْ أَصْلَحَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ صَلَحَتْ رَعِيَّتُهُ وَ مَنْ أَطَاعَهُ فِى أَمْرِهِ وَ نَهْيِهِ وَجَبَتْ مَحَبَّتُهُ وَ طَاعَتُهُ[٦]، f. 97b سلطان در آنوقت خاصبك بك ارسلان بن بلنکری‌را بر کشیذه بوذ و امرای حضرت‌را سخت می آمذ و قصد او می کردند و شکایت با جاولی بردند تا اورا نیز بذ کردند و در قصد گرفتن او بوذ، یك روز سلطان‌را خبر شذ بجاولی پیغام داذ که من ترا از بهر دفع خصم خواندم تو اوّل قصد خاصگی من کردی، شعر[۷]

أُعَلِّمُهُ ٱلرِّمَايَةَ كُلَّ حِينٍ * فَلَمَّا ٱشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِى

(۱) آآ در حوادث سنهٔ ٥٤٠ (ج ۱۱ ص ٦٨—٦٩) و زنَ ص ۱۹۸ (۲) کذا ایضًا فی جتَ و عَ و رصَ و حسَ، زنَ (ص ۱۹۹) بجای اتابك ایلدکز جاولی‌را ذکر می کند (۳) زنَ ص ۱۹۹—۲۰۰ (٤) زنَ: مسعود البلالیّ، آآ: مسعود بلال (٥) زنَ ص ۲۰۰ (٦) فقَ f. 15a (۷) لمالك الازدی، رکَ به تأریخ ادبیّات عرب (Lit. Hist. of the Arabs) از نکلسون ص ٣٤

جاولی عذرها خواست و خویشتن‌را ازین قصد بری کرد، و سلطان خاصبك‌را فرموذ تا بمیدان روذ و چابك سواری خوذ بجاولی نمایذ تا سلطان در اعزاز و تقریب و افراز و ترحیب و نواخت او معذور باشذ، جاولی چون گوی باختن و اسپ تاختن او بدیذ انگشت تعجّب بگزیذ و مُقِرّ شذ که چنین سواری نامدار در هیچ دیار نیست، مثل: مَنْ اَسْهَرَ عَیْنَ هِمَّتِهِ بَلَغَ کُنْهَ فِکْرَتِهِ، هر که چشم همّت بیذار دارذ پای در گردن مراد زَنذ، جاولی خاصبك‌را تشریف نکو فرموذ از اسپ و طوق و سرافسار مرصّع و کسوتهای گرانمایه و با خدمت سلطان فرستاذ[١]، شعر[٢]

کاری که صلاح دولت تست * در کردن آن مکن عنان سست

و از میانه بزنگان آمذند، و ملك سلیمٰن با عبّاس از ناحیت اعلم بِأَنْبِط[٣] نزول کرده بوذ با لشکری بسیار و بوز ابه بـا دو ملك محمّد و ملکشاه پسران سلطان محمود هم آنجا بوذ و لشکر سلطان ازیشان می شکوهیذند، سلطان پناه با حضرت رحمٰن برد و ایشانرا بکس نمی شمرد، شعر:

هست الحق شفیع کار گشاے * باز گشتن ز کارهـا بخداے
شربتی نیست بی گلو گیرے * هیچ گوزینـه نیست بی سیری
راحت و رنج روشن و تاریك * همچو هفده بهژده دان نزدیك

چو سلطان مسعود تنگاتنگ ایشان رسیذ چنانك بامداذ وعدهٔ مصاف بوذ، در شب ملك سلیمٰن برّی شذ، عبّاس از آن مستشعر گشت در ساعت بر اثر برفت، چون بوز ابه برین خبر وقوف یافت اندیشناك شذ و گفت f. 98a در زیر این حرکت ناگاهانی هرآینه انداختهٔ باشذ، روز دیگر در خدمت ملکان براه اصفهان بدر شذ، سلطان امیر جاولی‌را با لشکری گران بر اثر ایشان بفرستاذ، نرسیذ باز گشت[٤]، شعر:

(١) رکـ به رصـ ذکر سلطان مسعود (٢) از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ٣٧٧) (٣) کذا ضبطه یاقوت فی معجم البلدان
(٤) تکـ ص ٤٦٦، زنـ ص ٢٠١–٢٠٢

بـر دیری کام خویش منگر * کاقبال خوذش در آرذ از در

سلطان از اِنْبِط برفت و بدر رَی بآخُر رُستم فروذ آمذ، عبّاس باردهن گریخت، ملك سلیمٰن باستقبال آمذ و زمین ببوسیذ سلطان[1] اورا بنواخت و برَی در خدمت می بوذ و بمجلس و میدان حاضر می آمذ، امیر حاجب عبد الرّحمٰن و دیگر امیران بـا سلطان گفتند این ملك براذر تست و براذر پاذشاه خصم ملك باشذ آمن نتوان بوذ که جماعتی اورا بفریبند و بـر سر عصیان دارند تا بطرفی روذ و دل مشغولی آرذ، این سخن در سلطان اثر کرد بعد از یکماه سلیمان‌را در آن حجره که بوذ موقوف فرموذ[2] و این مشورت با عبّاس نموذ او در ترغیب فزوذ، و عبّاس از اردهن بخدمت آمذ، و چون جاولی از تاختن بوز ابه باز گشت از سلطان موعود بوذ باتابکی پسر خویش ملکشاه که از عرب خاتون بوذ اورا از قلعهٔ برجین[3] بیاوردنـد و بجاولی سپردنـد، و سلیمان‌را بمحروسهٔ فرّحین[4] فرستاذند، و سلطان و امرا با در همذان آمذند و جاولی بجانب آذربیجان رفت سلطان اورا تشریف داذ و بخلعت گرانمایه که لایق چنان فرزانه و یگانهٔ زمانه باشذ و آکفای اورا از اعیان مثل آن مبذول مامول نبوذ مخصوص گردانیذ، شعر[5]

بدان اے براذر کـه از شهریار * بجویذ خرذمنـد هـر گونـه کار
یکی آنکـ پیروز گر باشذ اوی * ز دشمن نتابـذ گه جنگـ روے
دگر آنك با زیردستان خویش * همان با کهن[6] در پرستان خویش

(۱) کذا فی جت و رسالهٔ جوینی و هو الصواب ظاهرًا، نآ: زمین، (۲) تگ ص ٤٦٦، زن ص ۲۰۱، و ذٰلك فی سنة ٥٤۱، (۳) کذا فی اآ، قال هی قلعة بین بروجرد وکرَج وهی تجاور کرَج (اآ ج ۱۰ ص ۲۹۱ و ٤۲۳)، نآ: بوحاین، رسالهٔ جوینی: فرزین، جت: برچین، و ضبط این کلمه معلوم نشد، (٤) این موضع مکرّرًا در f. 116b (در مابعد) مذکور است و از آنجا معلوم می شود که نزدیك کابله بود که موضعی بوده است در میان جرباذقان و همدان، (٥) شه ص ١٤٥٦ س ۱۲—۱٤، ۱۸—۱۹، (٦) نآ: کهر

نـدارذ در گنج‌را بستـه سخت * همی بارذ از شاخ بـار درخت

جاولی چون بزنگان رسیذ فصد کرد بعد از آن تیر انداخت رگش بگسیخت و جان بداذ(۱)، بیت:

f.98b از افراز چون کژّ گردذ سپهـر * نه تندی بکار آیذ از بن نه مهر

شعر(۲)

ز تندے پشیمانی آرذت بـار * تو در بوستان تخم تندی مکار
هنر بـا خرد در دل مرد تنـد * چو تیغی که گردذ ز زنگار کند

سلطان اتابکی پسر با امیر عبد الرّحمٰن داذ و ولایت گنجه و ارّان بذو ارزانی داشت(۳)، مثل: مَنْ نَظَرَ فِی ٱلْعَوَاقِبِ سَلِمَ مِنَ ٱلنَّوَایِبِ(٤)، شعر:

هر که فرجام کارها نگرذ * از غم روزگار جان ببرذ

عبد الرّحمٰن چند امیررا در خدمت پسر سلطان بارّان فرستاذ و خوذ در حضرت می بوذ و همواره سلطانرا می گفت بوز ابه بندهٔ شایسته است نمی بایذ که از حضرت و خدمت تو نفور باشذ بنده بـروذ و اورا بخدمت آرذ، مثل: مَنِ ٱسْتَصْلَحَ ٱلْاَضْدَادَ بَلَغَ ٱلْمُرَادَ، شعر:

روی در روی هر مراد آرذ * چون صلاح عدو نگه دارذ

سلطان اجازت داذ عبد الرّحمٰن بپارس رفت و سلطان با همذان آمذ و از آنجا بجرباذقان رفت بملك محمّد، و بوز ابـه و عبد الرّحمٰن بدر جرباذقان دست بوس کردند و در خدمت دو سه روز شراب خوردند، بعد از آن ملك و بوز ابه براه کابله بدر همذان آمذند و سلطان براهی دیگر، چون بهمذان رسیذند سلطان دختر خویش‌را گوهر خاتون که بحکم ملك داود بوذه بوذ بملك محمّد داذ و ولی عهدش کرد(۵) و برضای

(۱) وفاته فی جمادی الاولی سنة ٥٤١ (رك به زن ص ٢٠٢—٢٠٤ و آآ ج ١١ ص ٧٧)
(۲) شه ص ٥٨٩ س ٢٠ و ٢٦، (۳) زن ص ٢١٥، آآ ج ١١ ص ٦٩،
(٤) فق f. 16b (٥) زن ص ٢٢٢،

امیر حاجب عبد الرّحمٰن حاجبی خوذ و اتابکی ملك محمّد ببوز ابه داذ و تشریفی چنانك لایق او بوذ بفرموذ(۱)، اتابك بوز ابه(۲) نیابت حجابت بعبّاس داذ تا در حضرت باشذ و وزارت بتاج الدّین پارس داذ و او(۳) درخدمت ملك محمّد بپارس شذ، مثل: مَنْ كَثُرَ اعْتِبَارُهُ قَلَّ عِثَارُهُ(٤)، شعر:

هرکه پند از زمانه بر گیرذ * دولت او زوال نپذیرذ

عبد الرّحمٰن میخواست که بجانب گنجه و ارّان روذ از سلطان در خواست تا شمس الدّین اتابك ایلدکزرا و خاصبك و بهاء الدّین قیصررا با او بفرستذ که ازیشان ایمن نبوذ که در حضرت باشند، مثل: مَنْ تَرَكَ حَزْمَهُ أَعَانَ خَصْمَهُ، شعر:

یاری خصم خوذ دهذ بدرست * هرکه در حزم و عزم باشذ سست f. 99a

سلطان سوی بغداذ رفت عبّاس در خدمت و تاج الدّین وزیر و امرایی که با عبد الرّحمٰن رفته بوذند همه بندگان یکدل و جان سپار و از سگالش عبد الرّحمٰن و بوز ابه آگاه و [با] سلطان گفته که هرگاه که دست یابیم بر دشمن ملك ابقا نکنیم، مثل: مَنْ لَمْ يَسْتَشِرْ لَمْ يَسْتَظْهِرْ، شعر:

هرکه بی مشورت روذ درکار * بحقیقت نیابذ استظهار

تا یك چند خبر ببغداذ رسیذ که عبد الرّحمٰن‌را بر آن سوی گنجه که لشکر بشمکور می فرستاذ بکشتند(۵) و خاصبك اتابکی پسر بگرفت، مثل: مَنْ أَحْكَمَ التَّجَارِبَ أَحْمَدَ الْعَوَاقِبَ(٤)، شعر:

عاقبت نیك باشذ آنکس‌را * که بهر آزمایش آیذ نیك

سلطان فخر الدّین پسر عبد الرّحمٰن‌را نرنجانیذ امّا از شحنگی بغداذ معزول

---

(۱) تگ ص ٤٦٧، (۲) جت: عبد الرّحمٰن (۳) یعنی بوز ابه

(٤) فق f. 16b (۵) رك برای شرح آن به زن ص ۲۱٦—۲۱۷ و آا در حوادث سنهٔ ٥٤۱ (ج ۱۱ ص ۷٦)

کرد و خلخال بداذ، حکمت: اَفِضْ عَلَى جُنْدِكَ سَيْبَ عَطَائِكَ وَاَصْرِفْ اِلَيْهِمْ حُسْنَ عِنَايَتِكَ وَ اِرْعَائِكَ فَاِنَّهُمْ اَهْلُ الْاَنَفَةِ(۱) وَ الْحَمِيَّةِ وَ حَفَظَةُ السُّدَّةِ وَ الرَّعِيَّةِ وَ سُيُوفُ الْمُلْكِ وَ السُّلْطَانِ وَ حُصُونُ الْمَمَالِكِ وَ الْبُلْدَانِ بِهِمْ تُدْفَعُ(۲) الْغَوَادِى وَ تُقْهَرُ(۳) الْاَعَادِى وَ يُتْرَكُ الْخَلَلُ وَ يُضْبَطُ الْعَمَلُ فَقَوِّ ضَعِيفَهُمْ يَقْوَ(۴) اَمْرُكَ وَ اَعِنْ فَقِيرَهُم يَشْتَدَّ اَزْرُكَ وَ اَمْتَحِنْهُمْ قَبْلَ الْفَرْضِ وَ اَخْتَبِرْهُمْ عِنْدَ الْعَرْضِ وَ لَا تُثْبِتْ مِنْهُمْ اِلَّا الْوَفِىَّ الْكَمِىَّ الَّذِى لَا يَعْدِلُ عَنِ الْوَفَاءِ وَ لَا يَنْكُلُ عَنِ الْهَيْجَاءِ فَاِنَّ الْمُرَادَ بِهِمْ قُوَّةُ الْعُدَّةِ لَا كَثْرَةُ الْعِدَّةِ، وَ اِنْ اَصَابَ(۵) اَحَدٌ فِى وَقْعَةٍ تَنْدُبُهُ لَهَا فَلَا تَمْحُ اَسْمَهُ وَ لَا تَمْنَعْهُ رَسْمَهُ وَ اِنْ قُتِلَ فِى طَاعَتِكَ وَ اَسْتُشْهِدَ تَحْتَ رَايَتِكَ فَاكْفُلْ بَنِيهِ وَ اَحْفَظْهُ فِى اَهْلِهِ وَ ذَوِيهِ فَاِنَّ ذٰلِكَ مِمَّا يَزِيدُهُمْ رَغْبَةً فِى خِدْمَتِكَ وَ يُسَهِّلُ عَلَيْهِمْ بَذْلَ الْاَرْوَاحِ وَ الْمُهَجِ فِى نُصْرَةِ دَوْلَتِكَ وَ طَاعَتِكَ(۶)، بزرگان گفته اند که لشکررا ببخش و عطا و حسن عنایت و ارعا هرچ نیکوتر داریذ تا حمیّت درگاه و ملازمت بارگاه و حفظ رعیّت کنند که ایشان شمشیر ملك و حصار ولایت باشند بذیشان قهر دشمنان کرده شوذ و بایذ که آزمایش ایشان پیش از کار کنند و وفادار و در کارزار f. 99b پایداررا بر گزینند و در عدّت و استظهار کوشند نه در عدد بسیار، و اگر در مصافی یکی کشته آیذ نامش از جریدهٔ بندگان مستَریذ و فرزندش‌را نیکو داریذ تا رغبت دیگران در سپارش جان زیادت شوذ و جان فدای دولت و طاعت شما کنند، و چون خبر کشتن عبد الرّحمٰن ببغداذ رسیذ عبّاس با خلیفه متّفق بوذ که روز عید چون سلطان بنماز آیذ بصحرا اورا بگیرند، اتّفاق‌را روز عید بارانی عظیم آمذ چنانك از خانه بیرون نشایست آمذن، حق تعالیٰ دفع آن شر از سلطان بکرد، بعد از یك هفته

(۱) ن‌ا: الْاَنْفَةِ (۲) ن‌ا: تَدْفَعُ (۳) ن‌ا: تَقْهَرُ (۴) ن‌ا: يَقْوَ
(۵) كذا و لعلّه اُصِيبَ، (۶) فق ff. 15b—16a

معلوم شذ که عبّاس مستشعر شذه بوذ و قصد گریختن داشت، اورا بسرا خواندند و فرو گرفتند و سرش از تن جذا کردند و جُثّه از دیوار باغ بکنار دجله انداختند[١]، مثل: مَنْ کَثُرَ ظُلْمُهُ وَ اعْتِدَاؤُهُ قَرُبَ هُلْکُهُ وَ فَنَاؤُهُ، شعر:

تو تخم بذی تا توانی مکار * چو کاری ترا بر دهذ روزگار
کسی‌را کجا کور بذ رهنمون * بماند براه دراز اندرون[٢]
کسی‌را که خون ریختن پیشه گشت * دل دشمن از وَی پُر اندیشه گشت
بریزند خونش بذان هم نشان * که او ریخت خون سر سرکشان

میان کشتن عبد الرّحمٰن و عبّاس یکماه بوذ، سلطان تاج الدّین‌را معزول کرد و با پارس فرستاذ و پیغام ببوز ابه داذ که دیذی که با هم عهدان تو چه رفت اگر ترا نیز آرزوست که بذیشان در رسی بسم الله، مثل: مَنْ لَمْ یَعْتَبِرْ بِالْأَیَّامِ لَمْ یَنْزَجِرْ بِالْمَلَامِ[٣]، شعر:

هرکرا روزگار پند نداذ * بملامت ز بذ نگشت آزاذ

وزارت بمؤیّد الدّین طغرایی داذ[٤] که کمال فضل و جمال عدل و غزارت دانش داشت و بعظمتی تمام دوات پیش او نهاذ و اورا از دانش و ادب و شعر و لغت عرب حظّی وافر و قسطی کامل بوذ، زینت تاج و تخت سلطان بوذ و در عظمت او افزوذ، و این قصیدهٔ هشتاذ بیت

---

(١) رکـ به زن ص ٢١٧ و اآ ج ١١ ص ٧٦—٧٧، و ذلك فی ذی القعدة سنة ٥٤١،
(٢) شه ص ١٩٠٣ س ٢٨، (٣) فق ff.5b—6a (٤) ظاهرًا مصنّف اشتباه نموده است در میان مؤیّد الدّین طغرائی و شمس الدّین ابو النّجیب الدّرکزینی که بعد تاج الدّین منصب وزارت یافت، مؤیّد الدّین طغرائی چنانکه از جمله کتب تاریخ واضح می گردد در سنهٔ ٥١٤ (یعنی ٢٨ سال قبل ازین) مقتول گشته بود (رکـ به زن ص ١٣٢ و اآ ج ١٠ ص ٢٩٦ و نیز ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان در حرف ح)، مسعود اورا در سنهٔ ٥١٢ وزارت داد و مدّت وزارت او فقط یك سال و اند ماه بوده است،

تازی بر سلطان خواند روز بار و مطلع و مقطع و مخلصش نبشته می آیـد، مختارات (١) :

نَظَرِی اِلَی لَمْعِ ٱلْوَمِيضِ حَنِينُ ٭ وَ تَنَفُّسِی لِصَبَا (٢) ٱلْاَصِيلِ اَنِينُ
مَا كُنْتُ اَعْلَمُ قَبْلَ نَازِلَةِ ٱلْحِمَی ٭ اَنَّ ٱلْحَبَائِلَ وَ ٱلسِّهَامَ عُيُونُ
وَ لَقَدْ سَلَبْتُ مَرَاحَهُنَّ اِلَی حِمًی ٭ مَلِكٍ لَـهُ رَبُّ ٱلسَّمَآءِ مُعِينُ f.100a
مَسْعُودٍ ٱلْمَيْمُونِ طَائِـرُهُ ٱلَّذِی ٭ جَـدُّ ٱلْمُنِيخِ بِبَابِـهِ مَيْمُونُ
مَلِكُ ٱلْمُلُوكِ ٱبْنُ ٱلسَّلَاطِينِ ٱلْاُولَی ٭ مَلَكُوا رِقَابَ ٱلْعَالَمِينَ وَ دِينُوا
رَكَزُوا بِبَرْقَةَ وَ ٱلصَّعِيدِ رِمَاحَهُمْ ٭ وَ ٱلْهِنْدُ مَرْبَطُ خَيْلِهِمْ وَ ٱلصِّينُ
مَلَكُوا ٱلْاَعِنَّةَ وَ ٱلْاَسِنَّةَ وَ ٱلظُّبَی ٭ تَحْتَ ٱلْعَجَاجِ بَوَارِقٌ وَ [دُ]جُونُ
مَجْدٌ تُوُورِثَ (٣) كَابِرًا عَنْ كَابِـرٍ ٭ وَ ٱلدَّهْـرُ مُقْتَبَلٌ وَ آدَمُ طِينُ
لِلْمُلْكِ مَأْوًی فِی ظِلَالِ لِوَائِـهِ ٭ يَأْوِی اِلَيْـهِ ٱلنَّصْرُ وَ ٱلتَّمْكِينُ
تَمْشِی (٤) ٱلْمُلُوكُ ٱلصِّيدُ تَحْتَ رِكَابِهِ ٭ وَ يُظِلُّـهُ بِجَنَاحِـهِ جِبْرِينُ (٥)
بِاَخِيهِ (٦) شَدَّ ٱللّٰهُ اَزْرَ جَلَالِـهِ ٭ وَ وَزِيرُهُ مِنْ اَهْلِهِ هٰرُونُ (٧)
يَـا اَيُّهَا ٱلْمَلِكُ ٱلَّذِی بِجَلَالِـهِ ٭ قُضِیَ ٱلْقَضَآءُ وَ كُوِّنَ ٱلتَّكْوِينُ
مَرْضَاتُهُ تُحْيِی (٨) وَ يُرْدِی سُخْطُهُ ٭ فَهُمَـا حَيٰوةٌ لِلْوَرَی وَ مَنُونُ
اُشْدُدْ يَدَيْكَ بِحَبْلِ عَمِّكَ (٩) اِنَّهُ ٭ مَوْلَاكَ وَ هْوَ بِمَـا تُحِبُّ ضَمِينُ
وَ ٱطْلَعْ عَلَيْهِ (١٠) بِرَايَةٍ مَنْصُورَةٍ (١٠) ٭ اِقْبَـالُـهُ بِطُلُوعِهَـا مَقْـرُونُ

---

(١) رك به دیوان طغرائی طبع قسطنطنیه ص ٥—٨، عنوان این قصیده در دیوان اینست: و قال یمدح السلطان ابا الفتح مسعود بن محمّد و قد استوزره فی سنة ٥١٣،
(٢) نآ: لصباء (٣) نآ: تورثُ (٤) نآ: یمشی (٥) هو جبرئیل (قاموس لین انکلیسی)، نآ: حبرین (٦) یرید به السلطان محمود اخا مسعود
(٧) فی هذا البیت اشارة الی الآیات: وَ ٱجْعَلْ لِی وَزِیرًا مِنْ اَهْلِی هٰرُونَ اَخِی اُشْدُدْ بِهِ اَزْرِی (قر: ۲۰، ۳۰—۳۲) (٨) نآ: یحیی (٩) یرید به السلطان سنجرعمّ مسعود، (١٠—١٠) نآ: رایةً منصورةً

أَبَى ٱلْمُلُوكِ ٱلصِّيدِ إِنَّ وَرَآءَكُمْ * خَطْبًا إِذَا دَبَّرْتُمُوهُ (۱) يَهُونُ
غَلَبَ ٱلْعَبِيدُ عَلَى مَقَرِّ سَرِيرِكُمْ * وَٱلْعَبْدُ خَوَّارُ ٱلْقَنَاةِ مَهِينُ
هِيَ جَوْلَةُ ٱلضَّحَّاكِ عَمَّ بَلَآؤُهَا * كُلَّ ٱلْأَنَامِ فَأَيْنَ أَفْرِيذُونُ
أَبْغِي نِهَايَاتِ ٱلْعُلَى وَسَجِيَّتِي * تَأْبَى ٱلتَّوَسُّطَ وَٱلتَّوَسُّطُ هُونُ
وَأَسْلَمْ (۲) لِأُدْرِكَ فِيكَ مَا أَمَّلْتُهُ * ظَنًّا وَظَنُّ ٱلْأَلْمَعِيِّ يَقِينُ

دریغ آن روزگار که وزرا چنین شعر گفتندی که بعهد ما بر نمی توانند خواندن، کار خواجگی باعوانی افتاذ هرکه وجوه انگیزتر و درویش آویزتر f.100b و خون ریزتر وزیـر می شوذ، حکمت: آفَةُ ٱلْمُلُوكِ سُوءُ ٱلسِّيرَةِ وَآفَةُ ٱلْوُزَرَاءِ خُبْثُ ٱلسَّرِيرَةِ وَآفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَآفَةُ ٱلرَّعِيَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ (۳)، شعر (٤)

هر آن شاه کو گشت بیداذگر * جهان زو شوذ پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بوذ * همان نام او شاه بی دین بوذ
هر آن پاذشه کو ببذ راه جُست * ز نیکیش بایذ دل و دست شُست
ز کشورش بپراگنذ زیـر دست * همان از درش مرد خسرو پرست

دریغ عهـد سلطان مسعود که آن همه مصافها و خلافهـا ببوذی کس درویشی‌را رنجی ننموذی، و چون تاج الدّین بپارس رسیذ و بوز ابه آن خبر شنیذ لشکر جمع کرد و ملکشاه و محمّدرا باصفهان آورد و غلبك شحنهٔ اصفهان بخدمت او آمذ و ملك محمّدرا بر تخت نشاند و پنج نوبت بزذ (۵)، سلطان با در همذان رسیذه بوذ از بغداذ و لشکرش اندك بوذ، کس بپایی بخاصبك بلنکری می فرستاذ که تعجیل نما با جملهٔ لشکر ارّان و باتابك ایلدکز و امیر شیر گیر براذر [اتابك] ارسلان ابه تا لشکر آذربیجان جمع کنند و بزوذی بمدد سلطان رسند (۵)، و باتّفاق خوب بوز ابه چو از

(۱) نَ آ: ادبرتُموهُ (۲) نَ آ: فَاسلِمْ (۳) فق f. 16a (٤) شه ص ۱٤٥٦ س ٦–۷ و ۹–۱۰، (۵) فی سنة ٥٤۲، رك به زن ص ۲۱۹،

اصفهان بیامذ بآهستگی می جنبیذ و هر جا که می رسیذ مقام می ساخت، چون بکوراب[1] آمذ لشکر ارّان و آذربیجان بهمذان رسیذند و سلطان فرموذ تا بمیدان دیه بیار نزول کردند، روز دوّم از آنجا سلطان با جمله لشکر روی بمرغزار قرانگین[2] نهاذ و چون بمبارکی بمرغزار رسیذ بوز ابه بدیه کهران در مقابله آمذ و در ساعت مصاف داذ، جنگی سخت رفت عاقبت کوششی عظیم کردند و میسرهٔ سلطان‌را زشت بکردند، عاقبت بوز ابه‌را در میان مصاف پیاذه یافتند خدمتگاری از آن حسن جاندار سیاهی رستم نام بوذ و خدمت بوز ابه هم کرده بوذ اوراا بشناخت، سیاه‌را گفت نیمی ملك پارس بتو دهم اسپی بمن ده، سیاه اورا بحسن جاندا[ر] برد تا f. 101a اسیرش پیش سلطان آوردند[3]، مثل: مَنْ جَحَدَ ٱلنُّعْمَى فَقَدَ ٱلْحُسْنَى[4]، شعر:

هر که کفران نعمت آرذ زوذ * هرگز اورا نکو[5] نخواهذ بوذ

سلطان شمشیر خاص بخاصبك داذ تا اورا بدو نیم زذ و سرش ببغداذ فرستاذ تا بدر سرای امیر المؤمنین المقتفی بیاویختند[3]، مثل: مَنْ جَارَتْ قَضِيَّتُهُ دَنَتْ مَنِيَّتُهُ[6]، شعر:

هر آن دیو کآیذ زمانش فراز * بگفتار گردذ زبانش دراز[7]
چراغ خرذ پیش چشمش بمرد * ز جان و دلش روشنایی ببرد[8]
بشاخی همی یازذ امروز دست * که برگش بوذ زهر و بارش کبست
نخواهذ همی ماند ایذر کسی * بخوانند اگرچه بماند بسی
(اگر داذگر باشی و پاك دین * ز هر کس بیابی بداذ آفرین
وگر بذگمان باشی و بذکنش * ز چرخ بلند آیذت سرزنش)[9]

(۱) جت: گور آب، و نیز می گوید که این مقام بحدود کَرَج و سلاخر (کذا) است، (۲) هی من همذان علی مرحلة (زن ص ۲۱۹) (۳) زن ص ۲۲۰، اا در سنهٔ ۵٤۲ (ج ۱۱ ص ۷۸) (٤) فق f. 9b (٥) ن آ: نکوا (٦) فق f. 10b (۷) شه ص ۱۸۷٥ س ۲۷ (۸) ایضاً ص ۱۸۷۷ س ٤، (۹) شه ص ۲٦۱ س ۱٥—۱٦،

غم و کام دل بی گمان بگذرذ * زمانه دم ما همی بشمرذ[۱]
یکی گنج ازینسان همی پروزذ * کسی دیگر آیذ کزو بر خورذ[۲]
بیك دم زذن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیذت خویشتن

و هر دو ملك باز گشتند و بپارس رفتند و سلطان با در همذان آمذ بکوشك کهن، و این مصاف در سنهٔ احدی و اربعین [و خمس مایة][۳] بوذ، سلطان آن زمستان بساوه رفت و از ساوه بآذربیجان آمذ و در آخر تابستان با همذان معاودت فرموذ و بآخر خریف سنهٔ ثلث و اربعین [و خمس مایة] در ماه شعبان قصد بغداذ کرد، اتابك خاصبك سلطانرا بر آن می داشت که عمّرا نبینذ و ببغداذ روذ که می گفتند سلطان اعظم بقصد سر خاصبك می آیذ و با سلطان عتاب می کنذ بر تربیت خاصبك و عراق و ارّان بذو تفویض کردن[٤]، اگرچه خاصبك مستشعر بوذ قرار بر آن افتاذ که سلطان مسعود جریده با امراء حبش بخدمت عمّ روذ و خاصبك و امرای دیگر و بُنه و لشکر باسد آباذ مقام سازند تا وقت f. 101b عود رایت سلطنت، مثل: مَنْ غَرَسَ شَجَرَةَ ٱلْحِلْمِ ٱجْتَنَى ثَمَرَةَ ٱلسِّلْمِ[۵]، سلطان برین قرار برفت و اتابك خاصبك حملی و نزلی عظیم فرستاذ و خدمتها کرد و سلطان اعظم ازو راضی گشت[٦]، مثل: جود ٱلرَّجُلِ يُحَبِّبُهُ[۷] إِلَى أَضْدَادِهِ وَ بُخْلُهُ يُبَغِّضُهُ[۸] إِلَى أَوْلَادِهِ[۵]، شعر:

هرکرا هست بخشش اندر دست * دشمنش همچو دوست پیش نشست
بخل فرزندرا کند دشمن * خوار باشذ بخیل و دون پیوست

و سلطان مسعود هژده روز بر در ری بوذ در خدمت عمّ و نواخت و تشریف یافت و امرای خوراسان بذو مستظهر شذند و همگنان تشریف

(۱) شه ص ۲۰۱۵ س ۳۲، (۲) ایضاً ص ۲۰٦۲ س ۲۲ (۳) زن و اآ: ۲٥٤۰،
(٤) رك به زن ص ۲۲٤ و اآ ج ۱۱ ص ۸۸ و ۹٤، (۵) فق f. 9b
(٦) زن ص ۲۲٤، (۷) نا: تُحْبِبُهُ، (۸) نآ: يُبْغِضُهُ،

او پوشیذند، مثل: اَلْمُوَاسَاةُ اَفْضَلُ اَلْاَعْمَالِ وَ اَلْمُدَارَاةُ اَجْمَلُ اَلْخِصَالِ(١)، شعر:

بهترین کارها مؤاسانست * خوبتر خصلتی مدارانست

درمنتصف رمضان از رَی باز گشت و بجانب بغداذ شذ، و سلطان اعظم با خوراسان گشت، و در صفر سنهٔ اربع و اربعین [و خمس مایة] سلطان از بغداذ با در همذان آمذ و در رجب این سال بساوه رفت و در آخر شوّال بآذربیجان(٢) شذ و بیك منزلی تبریز بمرحلهٔ دول مقام ساخت مدّت دوماه، و ملك محمّد بن محمود باُرْمی(٣) بوذ و دختر سلطان گهر خانون در حکم او و میان ایشان وحشتی می بوذ، سلطان رشید جامه‌دار و موفّق گرد بازورا بفرستاذ تا گهر خاتون‌را بیاوردند و ملك محمّد نیز بخدمت حضرت آمذ، مثل: اَحْسَنُ اَلْآدَابِ مَا كَفَّكَ عَنِ اَلْمَحَارِمِ وَ حَثَّكَ عَلَى اَلْمَكَارِمِ(١)، شعر:

ادب از مال و همنشینان بــه * خوی خوش از همه قرینان به
هر که گفتار خویش نرم کند * دل برو سنگ خاره گرم کند

و سلطان بفصل تابستان در صفر سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة] با در همذان آمذ و زمستان بساوه رفت در رجب سنهٔ خمس [و اربعین و خمس مایة](٤)، شعر(٥):

چو برخیزذ از خواب شاه از نخست * ز دشمن بوذ ایمن و تن درست
خرذمند و از خوردنی بی نیــاز * فزونی برین درد و رنجست و آز

f.102a و در آخر شوّال ازین سال دیگر بآذربیجان رفت و مراغه‌را حصار داذ و بستذ بدو روز و بارهٔ شهر خراب فرموذ، و میان خاصبك بلنك اری و اتابك ارسلان ابه وحشتی بوذ امرا در میان ایستاذند و آن وحشت

(١) فق f. 9a (٢) نآ: بادربیجان (٣) کذا ضُبِطَ فی معجم البلدان، و هی اُرْمِیة،
(٤) رك به زن ص ٢٢٦، (٥) شه ص ١٦١٩ س ١٧—١٨،

برداشتند و ایشان با یکدیگر دیذار کردند بدر قلعهٔ روئین[۱]، و سلطان باز گشت و بهمذان آمذ، و در سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][۲] بفصل پاذیز[۳] قصد بغداذ کرد و آنجا تماشای شکار و نشاط بسیار فرموذ و ملکشاه در خدمت بوذ اورا تشریفها داذ و امرارا بخششها کرد[٤]، مثل: عَادَةُ ٱلْكِرَامِ ٱلْجُودُ وَ عَادَةُ ٱلِلّئَامِ ٱلْجُحُودُ[٥]، شعر:

هرکش ازجود و شرم نیست خبر * مرگش از زندگانی اولی تـر

و روی بهار بهمذان آمذ بکوشك، جهان مسلّم شـذ و امرای اطراف مطیع و منقاد و خصمان مقهور و لشکری با برگ و ساز و عُدّت و رعیّت آسوذه، شعر:

دل پاذشه چون گرایذ بمهر * برو کارهـا تـازه دارذ سپهر
(خنك شاه با داذ و یزدان پرست * کزو شاذ باشذ دل زیردست
ببـایـذ خرذ شـاهرا ناگزیـر * هم آموزش مرد برنا و پیر)[٦]

در جمادی الآخرة سنهٔ ستّ [و اربعین و خمس مایة][۷] سلطانرا اندك مایه رنجی ظاهر شذ بو البرکات طبیب از بغداذ رسیذه بوذ و اطبّاء دیگر که در خدمت بوذند معالجهٔ بشرط می فرموذند، یك هفته آن رنج برداشت و شب غرّهٔ رجب برحمت خذای تعالی انتقال کرد[۲] در کوشکی نو که میان میدان ساخته بوذ و هم در آن شب اورا بهمذان بردند و بمدرسهٔ سربرزه[۸] دفن کردند، و سیّد اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای

---

(۱) رویین دژ در فارسی، قال اآ هی قلعة قرب مراغة و هی من قلاع آذربیجان من احسن القلاع و امنعها لا یوجد مثلها (اآ ج ۱۲ ص ۳۲۲)، (۲) نآ اینجا یك «و» زیادی دارد، (۳) نآ: باذیر، (٤) زنَ ص ۲۲٦، ۲۲۷ (٥) فقَ f. 9b
(٦) شهَ ص ١٤٥٥ س ۱۹ و ۳٥، (۷) ٥٤۷ بقول اآ و زنَ و جتَ و نكَ،
(۸) زنَ: دُفِن بهمذان فی مدرسة بناها جمال الدّین اقبال الخادم الجاندار، و از جتَ معلوم می شود که سربرزه نام محلّه بود که درو آن مدرسه بود،

دولت بر خواند ، [مرثیه][۱]

شاه جهـان گذشته و ما همچنین خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای سکّـه بی عیار بماندی در آن مپیچ[۲]
وَی خطبه از خطاب فتاذی در آن مکوش
ای تیغ بهـر قبضهٔ مسعود خون ببـار
وَی کوس بهـر رایت بوالفتح بـر خروش
ای سلطنت چو صبح بدَر جامه تـا بنـاف f.102b
وَی مملکت چو شـام ببُر موی تـا بگوش
ای نیر آسمان کمر چرخ بـر گشاے
و آن ترکش مکوکب شه باز کن ز دوش
ای تاج عقد ملك چو بگسست خاك خور
وَی تخت جام شاه چو بشکست زهـر نوش
ای چتر کسوت سیه اکنون سپیذ گشت
چون تیغ شـه تو نیز کبوذی طلب بپوش

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان شتافتی * یا از برای انس ببستان شتافتی
یا چون نظام داذی ملك عراق‌را * بهر قرار ملك خراسـان شتافتی
دست ستم ملوك جهان بر گشاذه اند * ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی
می بایذت که گنج زمین‌را دهی بباذ * ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم * مانا که سوی بیشهٔ شیران شتافتی

---

(۱) دیوان سیّد اشرف [حسن غزنوی] نسخهٔ برتش میوزیم (Or 4514, f. 128a)
(۲) نَدَ : مسیج (یا مسنج ?) ، نَآ : میج

یا بر نشاط گوی ربوذن بمرغزاز * با قامت خمیـدهٔ چوگان شتافتی
نه نه بخواند ناگه سلطان محمّدت * هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

ای بوذه خسروان‌را همچون پیامبری
پرورده بندگان‌را همچون برادری
هر دیده از وفات تو گریـان چو چشمهٔ
هر سینـه از فراق تو سوزان چو مجمری
از حسرت تو چیست جهان پـای در گلی
در مـاتم تو کیست فلك خاك بر سری
دی از تو سور بوذ بهـر جا و مجلسی
ومـروز ماتمیست بهر شهـر و کشوری
گوهر اگر ز خاك بر آرنـد ای عجب
در خاك چون نهاذ فلك چون تو گوهری
دردا که دهر اشکر عمر تو بـر شکست f.103a
ای بارهـا شکسته بیك حملـه لشکـری
این طرفـه کز وفات پسر شـذ پذر یتیم
انـدر فراق خسرو چون شاه سنجری

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

ای پاذشاه[1] رفتی و ماهی گذاشتی * وَی پاذشه گذشتی و شاهی گذاشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر * الحق خجستـه مهر گیاهی گذاشتی
ای رفته همچو یوسف بر تخت مملکت * اقبـال‌را ز هجـر بچاهی گذاشتی

(۱) ن‌آ: باذشه، ولی ظاهرًا اینجا باید بجای «پادشاه» «آفتاب» باشد،

رفتی و بهر شاه ملکشاه روز بــه * الحق ستوذه سنّت و راهی گذاشتی
تابنده[۱] بر زمانــه شهی بر گماشتی * افزون‌تر از ستــاره سپاهی گذاشتی
ونگه چو رکن دولت ودین خاصبك برای * بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعوی کچون تو نبوذست هیچ شاه * چون امّت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت
همچون فرشته از سر افلاك بر گذشت

شاه جهان ملکشه محمودرا شناس * صاحب قران ملکشه محمودرا شناس
شاهان و خسروان همه کان بوذه‌اند و پس * یاقوت کان ملکشه محمودرا شناس
سلطان غیاث دنیی و دین جان پاك بوذ * آرام جان ملکشه محمودرا شناس[۲]

شاه جهان و صاحب قران و آرام جان بحقیقت غیاث الدّین کیخسرو بن قلج ارسلان که پشت و پناه عالمیانست و آسایش جهانیان و راحت رعیّتانست و از فرّ و بخت و تاج و تخت جهان با جنان یکسانست جناح عدل و احسان بر عالم و عالمیان گسترانیذ و نوبت جهانداری باستحقاق f.103b ارث و طریق اکتساب بذو رسیذ و اهل اقالیم عالم در کنف حمایت و رعایت او آمذند و ضعفای دولت و ملّت در سایهٔ عدل و سامهٔ رافت او آرام گرفتند، تا باذ چنین باذ و این دولت تا قیامت سردار و نموذار دولتها باذ و جاوذان بماناذ، قطعةٌ فی دُعائِهِ:

ای که در ملك تو هرگز نرسذ دست زوال
دور باذ از تو و از دولت تو عین کمال
مردم چشم خــرذ واسطهٔ عقــد ملوك
شه غیاث الدّین بی مثل پسندیذه خصال

---

(۱) ن‌َد: پاینده، (۲) ن‌َد دو بیت دیگر دارد:

بیش از یقین ملکشه محمودرا شمــر * بیش از گمان ملکشه محمودرا شناس
در ملك عزّ و دولت و جاه ابد همی * تو جاوذان ملکشه محمودرا شناس

باز اقبال ترا هفت فلك زیر دو پر
مرغ انصاف ترا هشت[1] زمین زیر دو بال
همه چیزیت توان خواند مگر فرد و قدیم
همه چیزیت توان گفت مگر عیب و مثال
پیش از آن کآدم منشور خلافت بستد
تو در آن عهد ملك بوذی و آدم صلصال
اوّلین روز عطارد چو بدیوان بنشست
بجهانداری از بهر تو بنبشت مثال
تا همی چهره گشایذ مه رومی صورت
تا همی طرّه طرازد شب[2] زنگی تمثال
باذ در قبضهٔ حکم تو عنان گردون
باذ بر درگه جود تو مجال آمال
مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار
شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

السّلطان مغیث الدّنیا و الدّین ملکشاه بن محمود[3]

یمین امیر المؤمنین

سلطان ملکشاه بر شکار و شراب مولع بوذی، آبله رو بوذ چهره بزردی مایل محاسن گرد قوی بازو و یال معتدل قامت، توقیع [او] اِسْتَعَنْتُ بِاللّٰه، وزیر او شمس الدّین ابو النّجیب، حاجب خاصبك، مدّت عمرش سی [و] دو سال و دو ماه بوذ، مدّت پادشاهی بعد از سلطان مسعود چهار ماه و یکبار[4] باصفهان شانزده روز، و سلطان ملکشاه پادشاهی با

(۱) نآ: هست (۲) نآ: سب (۳) در بالای این کلمه بخطّ الحاقی افزوده شده: بن محمّد (۴) یعنی در سنهٔ ۵۵۵ (رك به زن ص ۲۹۵)

قوّت و شوکت قوی بازو و سخت کمان بوذ، سخی و خوش خوی، هزل دوست و دون پرور، مولع بر مباشرت و معاشرت، آرایش تاج و تخت موزون حرکات ستوذه خصال، شعر[١]

سکندر موکبی دارا سواری * ز دارا و سکندر یاذگاری
f.104a بخوبیش آسمان خورشیذ خوانذ * زمین‌را تخمی از جمشیذ مانذ
شگرفی چابکی چستی دلیری * بهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت از باذ خزانی * بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش پرّ یغلق در عقابست[٢] * هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش گرد گل نارسته شمشاذ * ز سوسن سرو او چون سرو آزاذ
بیك بو از ارم صذ در گشاذه * بذو رخ ماه‌را دو رخ نهاذه
جهان با موکبش ره تنگ دارذ * عَلَم بالای هفت اورنگ دارذ
چو زر بخشذ شتر بایذ بفرسنگ * چو وقت آهن آیذ وای بر سنگ
چو باشذ نوبت شمشیر بازی * خطیبان‌را دهذ شمشیر غازی
چو دارذ دشنهٔ پولاذرا پاس * پشیمانی زره پوشذ چو الماس
قدمگاهش زمین‌را خسته دارذ * شتابش چرخ‌را آهسته دارذ
فلك با وی بمیدان کند شمشیر * بکشتی نیز گه بالا و گه زیر
جمالش‌را که بزم افروز عیدست * هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارذ * چو هست اقبال کار اقبال دارذ

اوّل ملکش در رجب سنهٔ سبع و اربعین و خمس مایة بعد از وفات عمّش مسعود، عزلش در شوّال ازین سال، و سبب عزلش آن بوذ [که] با دو سه مجهول بشراب و لهو مشغول می بوذ[٣]، مثل: اَیُّ مَلِكٍ مَالَ اِلَی کَثْرَةِ السُّخْفِ وَ الْهَزْلِ نُسِبَ[٤] اِلَی قِلَّةِ الْعِلْمِ وَ السَّفْلِ[٥]، شعر:

(١) از مثنوی خسرو شیرین نظامی در «حکایت کردن شاپور از حال خسرو نزد شیرین» (خمسه طبع طهران ص ٧٠—٧١) (٢) خمسه: هنوزش طوق غبغب در نقابست، (٣) رك به زن ص ٢٢٨، (٤) نا: نُسِبَتْ (٥) فق: العقل (f. 21b)

هزل حاشا که گرد آن گردی * که بجد سخرهٔ جهان گردی
گرد کاری که بیشتر(١) گردی * هم بدان در جهان سمر گردی

زنی جمال نام معاشرش بوذ و برو حاکمه(٢)، مثل: أَيُّ مَلِكٍ نَفَذَ فِي رَأْيِهِ f.104b حُكْمُ ٱلنِّسَآءِ نَفَذَ فِي مُلْكِهِ حُكْمُ ٱلْأَعْدَآءِ(٣)، شعر:

اگر زن بذی در جهان رای زن * مزن نام بوذی زنانرا نه زن

آسایشی و آرایشی عظیم داشت و بلهو و طرب عمر می گذاشت بپاذشاهی مغرور و مملکتی از مزاحم دور، و سیّد اشرف این قصیده بتهنیت ملك در حقّ او گفت و بروز بار بر خواند، [قصیده](٤)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیذش علم بر چرخ اخضر می زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشذ
هر زمان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان روی زمین‌را حسن جنّت می دهذ
مشتری صحن جهانرا آب کوثر می زند
چرخ(٥) گر بر(٥) چتر مروارید می سازذ بشب
پس بروز از ماه و زهره زرّ و زیور می زند
زرگر قدرت ز سیم ماه و زرّ آفتاب
از پی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضرّاب طبیعت بر نشاط نام او
بر دُم طاوس پنداری که هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا صذ سال دیگر ایمنی
ز آنك از رنگ ملکشه بوی سنجر می زند

(١) نآ: بيشتر (٢) و هى الّتى سمّته فمات مسمومًا (آآ ج ١١ ص ١٧٣—١٧٤ و زن ص ٢٩٥) (٣) فق f. 21b (٤) ديوان نسخهٔ برتش ميوزيم (Or 4514, f. 129b)
(٥—٥) ند: گوئى

منّت ایزذرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمذ پدیذ
آب حیوان بین کی باری از سراب آمذ پدیذ
از غم[1] سلطان جگرها خون شذ آنگه ملك‌را
از ملکشه خون تازه مشکناب آمذ پدیذ
آن گل بستان شاهی گر نهان شذ زیر خاك
منّت ایزذرا که باری این گلاب آمذ پدیذ
مصطفٰی گر کرد هجرت مرتضٰی جایش گرفت
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمذ پدیذ
نور خورشیذ ار سحابی بُرد ناشکری مکن
کآخر این باران رحمت زان سحاب آمذ پدیذ
آتش فتنه جهان بگرفته [بوذ] اقبال بین
کز میان قهر آتش لطف آب آمذ پدیذ
در شب غم دیدهٔ بوذ این روز دولت‌را بخواب
هم شذ او بیذار و هم تعبیر خواب آمذ پدیذ

f.105a منّت ایزذرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منّت ایزذرا کی عالم خسرو اعظم گرفت
جنّ و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت
منّت ایزذرا که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

(۱) ن آ: عم

منّت ایزذرا که همچون خسرو سیّارگان
گرچه از مشرق بر آمذ ملك مغرب هم گرفت
قهر او در رزم ساز موسی عمران نهاذ
لطف او در بزم خوے عیسی مریم گرفت
جرم‌را بگذاشت عفو[1] او و بس مهمل گذاشت
ظلم‌را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

منّت ایزذرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر امکان شوی اینك شذی
پاذشاه جملهٔ گیهان شوی اینك شذی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر زذی
در مظالم جان نوشروان شوی اینك شذی
از رخ دنیا گل دولت چنی شاها چذی
بر تن امکان سر احسان شوی اینك شذی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بوذ
کآفتاب سایهٔ یزدان شوی اینك شذی
بر در بغداذ گفتا[2] خواجه‌ام برهان دین[3]
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شذی
از ملکشه جدّ خوذ چون یاذ کردی بخت گفت
خسروا والله که صذ چندان شوی اینك شذی

منّت ایزذرا جهان[4] فرّ ملکشاهی[4] گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت

---

(١) نآ : عقل، (٢) نآ : گفت، ند : گفتم (٣) معلوم نشد مقصود کیست ؟
(٤—٤) نآ : ملك شهنشاهی،

خسروا ملك مبارك بر تو میمون باذ و هست
روزگـار عالم آرایت همایون باذ و هست
تا زمین و آسمان پـر ذرّه و انجم بوذ
لشکرت از ذرّه و از انجم افزون باذ و هست
مهر رویت همچو روی مهر پر نورست و باذ
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون[1] باذ و هست
رایت عالم گشایت جفت نصرت هست و باذ f.105b
منزل خورشیذ سایت طاق گردون باذ و هست
فی المثل گر آب حیوان باز یابـذ حاسدت
آب حیوان در دهانش زهر پرخون باذ و هست
از سعادت هـرچ گنجذ در خم هفت آسمان
مقتضای طالع سعد[ت] هم اکنون باذ و هست
درّ ناموزون تو بخشی درّ موزون خادمت
زرّ[2] ناموزون نثار درّ موزون باذ و هست
[منّت ایزذرا جهان فرّ ملکشاهی گرفت
نام و بانگ دولتش از ماه تا ماهی گرفت]

سلطان ملکشاه امرارا بار کمتر داذی و خاصبك درو بذ گمان بوذ و ازو احتراز می نموذ که سگـالش کرده که اورا بخلوت بخوانـذ و بگیرذ[3]، خاصبك اورا از پشت اسپ دیـذی، مثل: اَیُّ مَلِكٍ اَشْتَغَلَ بِطِيبِ ٱللَّذَّاتِ وَ ٱلْمَلَاهِی غَفَلَ عَنْ مَكَايِدِ ٱلْاَضْدَادِ وَ ٱلْاَعَادِی[4]، شعر:

چونك بر ملك شاه لهو گزیذ * دشمن پاذشه بکـام رسیـذ

خاصبك پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد و بـا حسن جاندار تقریر کرد تا ملکشاه‌را بسرای خویش مهمان آورد سه روز، پس

(١) ن‌آ: کللون (٢) درّ (?) (٣) زن ص ٢٢٨ (٤) فق f. 21b

هم در آن خانه که خفته بوذ اورا با آن زن و دو سه خدمتگار موقوف کردند و کس بسلطان محمّد فرستاذند براذرش تا از خوزستان بیامذ و بکوشك همذان بر تخت نشست[۱]، مثل: اَیُّ مَلِكٍ ضَیَّعَ اَلْحَزْمَ فِی اَمْرِهِ مَکَّنَ عَدُوَّهُ مِنْ مُلْکِهِ وَ بَحْرِهِ[۲]، شعر:

هرك او حزم‌را ز دست نهاذ * دشمنان‌را بملك تمکین داذ

سلطان محمّد ملکشاه‌را از شهر بکوشك برد و بکوشکی مفرد باز داشت، مدّت پانزده روز آنجا بوذ، شبی از راه آبریز که بر صحرا داشت بریسمان بزیر آمذ و اسپی معد کرده بوذ بر نشست و بگریخت و بخوزستان شذ[۳]، شعر:

شب رو که بشب راه عجب شایذ کرد
اسباب طرب راست [بشب] شایذ کرد

حکمت: لِتَکُنْ[۴] مُشَاوَرَتُكَ بِاللَّیْلِ فَاِنَّهُ اَجْمَعُ لِلْفِکْرِ وَ اَعْوَنُ لِلذِّکْرِ[۵] ثُمَّ شَاوِرْ فِی اَمْرِكَ مَنْ تَثِقُ مِنْهُ[۶] بِعَقْلٍ صَحِیحٍ وَ وُدٍّ صَرِیحٍ فَالْعَاقِلُ لَا یَنْصَحُ مَا لَمْ یَصْفُ وُدُّهُ وَ الْوَدُودُ لَا یُصِیبُ مَا[۷] لَمْ یَصِحَّ[۸] عَقْلُهُ[۹]، بزرگان دانشق بشب کرده اند و رای در شب زده اند که در شب فکر مجموع باشذ و با دانای دوست مشورت کرده اند که دانا تا صفای مودّت ندارذ نصیحت نکنذ، شعر[۱۰]

f.106a از ناصح نصرت آلهی * بشنو دو سه حرف صبحگاهی
آنروز که خوشتری در آن روز * بر چشم بذان سپند می سوز
و آن شب که شوی بطابع خرّم * باذی ز دعا بخوذ فرو دم

(۱) فی صفر سنة ۵۴۸ (اآ ج ۱۱ ص ۱۰۶، زن ص ۲۲۸—۲۲۹) (۲) فق f. 21b
(۳) زن ص ۲۲۹ (۴) نا: لیکن (۵) فق: علی الذّکر (۶) ایضاً: بِهِ
(۷) نا: مَنْ (?) (۸) نا: تصحّ (۹) فق f. 21a (۱۰) از مثنوی لیلی مجنون نظامی در «ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۷ و ۲۷۸)

ملکشاه در مدّت ملك برادر بخوزستان بوذ کی قوّت مقاومت نداشت و گوهر نسب خواهرش میل بذو داشتی از اصفهان بخوزستان می شذ و زر بخروار می برد تا ملکشاه لشکر بر برادر کشذ، سلطان محمّدرا خبر شذ اتابك ایازرا بفرستاذ با لشکری تا آن مال و خزانه بغارتیذند، و بعد از وفات برادرش محمّد چون سلیمانشاه بهمذان بر تخت نشست او اصفهان بگرفت و پنج نوبت زذ ملك سلیمان مشوّش خواست کردن، بعد از پانزده روز در اصفهان فرمان یافت و برحمت خذا پیوست[١]، شعر:

همه کار گردندهٔ چرخ این بوذ * ز پروردهٔ خویش پر کین بوذ[٢]
(ستانذ ز تو دیگری‌را دهذ * جهان خوانیش بی گمان بر جهذ
چنینست کردار گردندهٔ دهر * نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچ داری بفردا مپای * که فردا مگر دیگر آیذش رای)[٣]
تو راز جهان [٤]تا توانی[٤] مجوی * گلش زهر نابست خیره مبوی
نبایذ که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فزون آمذ از پای زهر[٥]
چنینست رسم سرای جفا * نبایذ کزو چشم داری وفا[٦]
چو بر خیزذ آواز طبل رحیل * بخاك اندر آیذ سر شیر و پیل[٧]

ملك تعالی وارث ملك ملکشاه و محمّدرا سلطان قاهر عظیم الدّهر اعظم السّلاطین غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خلّد اللهُ مُلْکَهُ از ملك و عمر برخورداری دهاذ و این اقبال تا قیامت بماناذ f.106b و رایت سلطنت و توقیع همایون و چتر میمون او بجملهٔ ربع مسکون برساذ تا عدل و انصاف می فرمایذ و بداذ و دین جهان می آرایذ چه بنای آن پاذشاهی که بر عدل و احسان قرار یابذ و جوانب آن بنصرت دین حق

(١) فی ربیع الاوّل سنة ٥٥٥ (زن ص ٢٩٥ و اآ ج ١١ ص ١٧٢—١٧٤)
(٢) شه ص ٢٠٥٩ س ٢ (٣) ایضاً ص ٢٠٦٠ س ٧—٩ (٤—٤) ن آ: با توانی (٥) شه ص ٢٠٤٢ س ١٠ (٦) ایضاً ص ٢٠٢٦ س ٦ (٧) ایضاً ص ٢٠١٤ س ١٧

و قیام بمصالح خلق آراسته باشذ اگر تقلّب چرخ دوّار و گردش روزگار در آن اثر نکنذ و دست حوادث از ذیل سعادت او کوتاه بوذ عجب نیایذ و غریب و بدیع ننمایذ، و چون ملوك سوالف روزگار نام نیك یاذگار گذاشتند و علما و حکما و شعرارا تیمار داشتند تا خلود ذکر جمیل بر روی روزگار باقی شذ و ثواب ذات همایون ایشانرا مدّخر ماند امروز که عنان کامگاری و زمـام جهانداری و شهریاری بدست خداونـد عالم سلطان اعظم ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان أَعْلَى اللّٰهُ رَايَتَهُ وَ رَوِيَّتَهُ وَ نَصَرَ جُنْدَهُ وَ أَلْوِيَتَهُ و زمانه در مشایعت و فلك در متابعت رای و رایت اوست و فضایل ذات بی نظیر و مزیّت رجحان خاندان مبارك بر سلاطین عصر و ملوك دهر ماضی و باقی ظاهرست و صیت نوبت میمون که روز بازار فضل و براعتست بـر امتداد روزگار مخلّد و مؤبّـد(1) خواهذ ماند همان نشر احسان در بارهٔ اهل فضل و هنرمندان روز بروز در زیادت می دارذ، و صیت این پاذشاه هنر پرور داعی و چاکررا چند سال ملازم دعا گفتن و کتاب ساختن داشت و یکسال دیگر نبشتن و چون بسُدّهٔ میمون و بارگاه همایون که بوسه‌جای قیصر و افلاطون است رسیذم علم الیقین عین الیقین شذ و ظنّی که در بزرگواری و مردم‌داری او بوذ هزار چندین گشت، ایزذ تعالَی نهایت همّت ملوك‌را مطلع دولت و سعادت این پاذشاه کناذ و انواع برخورداری از ثمرات ملك و پاذشاهی ارزانی داراذ و این دولت تا قیامت بماناذ، از برای تشریف پاذشاه این قصیده گفته آمذ، [قصیده]:

ای ز تو روشنی گرفته قمـر * دهنت همچو شهد و لب چو شکر
رشك بر مَی صفت لبت بُرده * لعل کانی و نیز زُمُرُّذ تـر
و آن چو عاج سپیذ دندانت * رشك کافور گشتـه و گوهـر
نرگس پُـر خمار تو یـا رب * چون کشیذست در رخم خنجر f.107a

(1) ن‌آ: موبد

مشك و قيرست زلف شب رنگت * كه شكستست رونق عنبر
هستى از فرق تا بناخن پاى * جمله از يكدگر تو نيكوتر
نيست در زير گنبذ گردون * چون رخ خوب تو يكى ديگر
اى فداى تو صذ هزار چو من * مُردم از فرقتت غميم بخور
جانم آمذ بلب بيك بوسه * از لب گور بنده‌را وا خر
داذ ده ارنه داذ خواهم من * از تو در بارگاه فخر بشر
پشت دين بلمظفّر آن شاهى * كآمذ آتشِ شاه پيغامبر[1]
آنك از جاه و مال و حشمت شذ * بر سر چرخ آبگون افسر
تويى آنكس كه زير چرخ كبوذ * چون توى نيست در فنون هنر
هرك در ماند با زمانهٔ دون * يا ز چرخ كبوذ شذ مضطر
نبوذ جز در تو ملجأ او * نيستش جز تو دستگير دگر
چون توى نيست در محوّط خاك * نه برين چرخ گنبذ اخضر
هركرا پرورش دهى باشذ * سرش از چرخ هفتمين برتر
صدق بو بكر نست و زور عمر * شرم عثمان و صولت حيدر
باذ جاويذ چرخ بندهٔ شاه * ماه و مهر و ستارگانش حَشَر
عمر و اقبال هم عنانش باذ * بر درش چرخ همچو بسته كمر

السّلطان غياث الدّنيا و الدّين ابو شجاع محمّد بن محمود بن محمّد بن ملكشاه قسيم امير المؤمنين

سلطان محمّد خوب روى بوذ بچهره سرخ و سپيذ فراخ چشم دراز موى محاسن اندك و تُنُك متناسب قد لطيف اندام چابك سوار در گوى باختن و تير انداختن، لشكردار و كامگار و كم آزار، وزراى او الوزير جلال الدّين ابو الفضل[2]، الوزير شمس الدّين ابو النّجيب[3]، حجّاب او

(١) كذا فى ن آ و وزن مى شكند و الظاهر «پيغمبر» (٢) هو جلال الدّين بن القوام ابى القاسم الدّركزينى (زنَ ص ٢٢١) (٣) زنَ افزوده : الدّركزينى (ص ٢٤٥)

الامیر الحاجب ایلقفشت بن قیماز(۱)، الحاجب ناصر الدّین اتابك ایاز، مدّت پادشاهی او هفت سال، مدّت عمرش سی [و] دو سال، و سلطان محمّد لطیف خُلق زیبا خَلْق [بوذ]، مثل: مَنْ کَرُمَ خُلْقُهُ وَجَبَ حَقُّهُ وَ مَنْ سَآءَ خُلُقُهُ ضَاقَ رِزْقُهُ(۲)، شعر:

هرك خوش خوست بر تو حق دارذ * بذ خوی تنگ روزیی آرذ

وکامل عقل صایب رای سایس طبع نیکو سیرت ثابت عهد و قدم راست گوی، مثل: مَنْ صَدَقَ فِی مَقَالِهِ زَادَ فِی جَمَالِهِ، [شعر]:

راست گفتن جمال بفزایذ * سیرت مرد راستی بایذ

دین‌دار بیذار محبّ و مُکرم علما نیکو لفظ دقیق نظر معانی شناس دشخوار پسند، اوّل ملکش در سنهٔ ثمان و اربعین [و خمس مایة]، چون براذرش f.107b ملکشاه‌را بهمذان بنشاندند امیر حاجب جمال الدّین ایلقفشت بن قایماز بخواندن او رفت بخوزستان باجازت اتابك خاصبك و با سلطان بپرورد که اوّل روز که بهمذان رسذ خاصبك بگیرذ و سلطان‌را چنان نموذ که او با تو همان خطاب خواهذ کرد که با براذرت، و با خلیفه قرار داذه است که پادشاهی بذو دهذ و این جانداران‌را بردارذ(۲)، مثل: اَلْغِیبَةُ لُومٌ وَ الِافْتِرَآءُ مَذْمُومٌ، شعر:

غمز و غیبت ز ناکسی و خسیسست * افترا و دروغ بذ نفسیست

سلطان محمّدرا این سخن پذیر آمذ، چون بدر همذان رسیذ در محرّم سنة ثمان و اربعین [و خمس مایة] امرا جمله استقبال کردند(۳)، ایناج و خاصبك و جمله مسعودیان آن روز بمرغزار قراتگین شراب خوردند، روز دیگر بکوشك فروذ آمذ و در کوشك مسعودی بار داذ، امرا پیش‌کش کردند و خاصبك پیش‌کشی کرد که در هیچ عهد مثل آن کس ندیذ

(۱) زن: جمال الدّین ایلمقشت (بتقدیم الفاء علی القاف) بن قایماز الحرامیّ (ص ۲۲۸)
(۲) فق f. 9a (۳) زن: ص ۲۲۸—۲۲۹

بوذ، چون فارغ شذند خلوت خواستند و زحمت باز گردیذ، خاصبك بماند و جمال الدّین ایلقفشت و براذرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار و شومله[١] با خاصبك بوذند، امرا ایستاذه بوذند و خاصبك در خدمت نشسته، آغاز سخن کرد که ترتیب قواعد پاذشاهی چون می بایذ نهاذ، مثل: إِذَا جَالَسْتَ ٱلْمُلُوكَ فَٱلْزَمِ ٱلصَّمْتَ وَ ٱسْتَعْمِلِ ٱلْوَقَارَ وَ ٱحْفَظِ ٱلْأَسْرَارَ[٢]، در مجالست ملوك خاموشی شعار بایذ گرفت و وقار یار و اسرار نگاه داشتن، شعر[٣]

سخن‌را ببایذ شنیذ از نخست * چو دانا شذی پاسخ آور درست
چو داننده مردم بوذ آزوَر * همی دانش او نیایذ بسر[٤]

خاصبك در سخن افزوذ و راه جهانداری بسلطان می نموذ، جمال الدّین قفشت از پس پشتش در آمذ و گریبان قباش بگرفت و گفت برخیز چه وقت سخنست، و صارم محمّد بن یونس سلطانی[٥] با وَی یار شذ اورا بر گرفتند و در خانه بُردند، زنگی جاندار دست بقبضهٔ تیغ بُرد اورا نیز بگرفتند[٦]، شعر:

(بدان ای پسر کین جهان بی وفاست * پُـر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هـر آنگه که باشی بذو شاذ تـر * ز رنج زمـانـه دل آزاذ تـر
همان شاذمانی نمانـذ بجاے * ببایذ شذن زین سپنجی سرای)[٧]
تو از آفریذون فزون‌تـر نه‌ای * چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای[٨]
یکایك بنوبت همی بگذریم * سزذ گر جهانـرا بـبـذ نسپریم[٩]
(چنین آمـذ این چرخ ناپایذار * چه با زیر دست و چه با شهریار

(١) زن: الامیر کشطغان المعروف بشمله (ص ۲۴۰) و در جای دیگر (ص ۲۸۷): آیْدُغْدی بن کشطغان المعروف بشمله، آا: ایدغدی الترکمانی المعروف بشمله
(٢) فق f. 13b (٣) شه ص ۱٦۰۲ س ۱۲—۱۴ (٤) شه: ببر (٥) لعلّه صارم الدّین والی قلعة الموصل (زت f. 80a) (٦) زن ص ۲۴۰ (٧) شه ص ۱۷۸۷ س ٦—۸ (٨) ایضاً ص ۲۰٦۱ س ۱ (٩) ایضاً ص ۱۵۰۹ س ۲۸

بـتـاج گرانمایگان[١] ننگـرذ * شكاری كه پیش آیذش بشكرذ)[٢] f.108a
نبندم دل اندر سرای سپنج[٣] * نیـازم بـرنج و نـنـازم بگنج[٤]
شومله از پیش این نقش باز خواند از كوشك بزیر آمذ و انگشتری بنشان بركابداری خاصبك برد كه امیر از جهت سلطان چیزی می خواهد بارگیر خاص بده تا بشهر دوانم، و اسپ خاص با سرافسار مرصّع بستند و بـر و نشست و راه خوزستان بـر گرفت و هرگز تا او بوذ دیگر بحضرت هیچ سلطان نیامذ[٥]، مثل: لَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ[٦]، چو اضطراب در كوشك افتاذ لشكر خاصبك آهنگ كوشك كردنـد و بیش از شمار بوذند، سر خاصبك و زنگی جاندار از بام كوشك بزیـر انداختند جمله برمیذند و پراگنده شذند[٧]، مثل: مَنْ ظَلَمَ عَقَّ أَوْلَادُهُ وَ مَنْ بَغَى نُصِرَ أَضْدَادُهُ[٨]، شعر:

چو خونریـز گردذ سر سرفراز * بتخت[٩] كئی[١٠] بر نماند دراز[١١]
اگر گنج داری اگر درد و رنج * بمانـذ همی در سرای سپنج
جهان‌را مدان جز دلاور نهنگ * بخایذ بدندان چو گیرذ بچنگ
چنینست آیین چرخ روان * توانا بهر كار و مـا ناتوان[١٢]

لشكر سلطان در زمان بسر خزانه و پایگاه و اسپان خاصبك دوانیذند، از جملهٔ چیزهای كه در خزانهٔ او یافتند سیزده هزار اطلس سرخ بوذ، و در شرابخانه بیرون از آلاتی كه معهود بوذ از زرّین و سیمین هفت خم سیمین یافتند كه از جهت شراب خاص كرده بوذ و پایگاه‌را خوذ قیاسی

(١) نَآ: گرانمایكان (٢) شَهَ ص ١٥٨٨ س ١٩—٢٠، مصراع ثانی در شعر اوّل: نه پرورده داند نه پروردگار (٣) نَآ: سبح (٤) شَهَ ص ١٥١٠ س ٢
(٥) زَنَ ص ٢٣٠ (٦) حدیث معروف (بُخاری طبع لیدن ج ٤ ص ١٤٢—١٤٣) و نیز مجمع الامثال للمیدانی در حرف لام (لَا يُلْسَعُ بجای لَا يُلْدَغُ) (٧) اَاَ ج ١١ ص ١٠٦ و زَنَ ص ٢٣٠ (٨) فَقَ f. 10b (٩) نَآ: بحت (١٠) نَآ: كی
(١١) شَهَ ص ٩٨٦ س ١٤ (١٢) ایضاً ص ٢٠٥٨ س ٦

نبوذ، هزار و چهار صذ تا استر همه اختیار بر بند بوذ بیرون از آنك بهر شهری و نواحیی بسته بوذ، فی الجمله از مال و تجمّل و نقد و جنس که از خزانهٔ او بخزانهٔ سلطان رسیذ هیچ سلطانی‌را جمع نبوذ، و آنچ ودایع و دفاین و ذخایر بوذ که بسر آن نیفتاذند خذای داند که چند بوذ[1]،

شعر:

قَـدْ يَجْمَـعُ ٱلْمَالَ غَيْرُ آكِلِـهِ * وَ يَأْكُلُ ٱلْمَالَ غَيْرُ مَنْ جَمَعَهْ[2]

(بخور هـرچ دارے فزونی بـده * تو رنجبـهٔ بهـر دشمن منـه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت * نهاذه همه باذ گردذ بدشت)[3]
بنیاك و بیـذ روز تو بگذرذ * کسی دیگر آیذ کرو بر خورذ[4]

و در آن وقت که سلطان مسعود از دنیا برفت و ملکشاه بپاذشاهی بنشست سلیمانشاه که هفت سال از دست براذر بقلعهٔ فرّزین[5] محبوس بوذه بوذ بتدبیر کوتوال قلعه امین الدّین مختصّ از قلعه بزیر آمذ و باذربیجان رفت f.108b و امرای اطراف‌را بدست آورد چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلان ابه و البغوش کون خر و فخر الدّین زنگی و مظفّر الدّین الب ارغون پسر برنقش بازدار و خوارزمشاه یوسف که براذر زنش بوذ[6]، [چون] سلطان محمّد خاصبك‌را برداشت سلطان سلیمن با آن لشکر گران روی بهمذان نهاذ، و با سلطان محمّد لشکری اندك بوذ که خاصگیان چنانك قاعدهٔ لشکر باشذ دوهوایی می کردند و پراگنده شذه بوذند، سلطان محمّد از بهـر تسکین ایشان بکلاه زر ی بخشیذ و بجوال جامه، لشکر می ستذند و می گریختند تا خزاین خاصبکی بیشتر سپری شذ، شعر:

(۱) ركَ به زنَ ص ۲۴۰—۲۴۱ (۲) من جملة ابیات لِلْأَضْبَطِ بن قُرَيع السّعدی (رك به كتاب الشّعر و الشّعراء لابن قتيبة طبع لیدن ص ۲۲٦) (۳) شهَ ص ۲۰٦۰ س ۱۰—۱۱ (٤) ایضًا ص ۱۳۰٤ س ۱٦ (٥) نَآ: فرزین (بتخفیف الرّاء)، زنَ (ص ۲۲۷ و ۲۳۲ مکرّرًا) و نیز تكَ (ص ٤٦۹): قزوین (٦) تكَ ص ٤٦۹، زنَ (ص ۲۳۲): و کان معه (یعنی مع سلیمان) بنالتکین خوارزمشاه و اخوه یوسف...

ز باذ آمذه باز گردذ بدم * چه بایذ ستم کرد بهر درم

لشکر اندك ماند و خصم نزدیك رسیذ، سلطان با حسن جاندار و رشید جامدار و موفّق گردبازو و یمین الدّین امیر بار و پسران قایماز و جماعتی دیگر از امرا که با او از خوزستان آمذه بوذند از همذان سوی اصفهان شذند، و بعد از سه روز سلیمان با لشکری گران بدر همذان رسیذ و کوه و صحرا از لشکر بپوشیذ و بمرغزار همذان دو فرسنگ بر طول و عرض لشکرگاه زذند و هیبتی و حشمتی عظیم بیفتاذ، و قومی از لشکریان که نان و خان و مان بهمذان داشتند باز می گریختند تا حَشَر و لشکر سلطان محمّد عظیم تنگ شذ و بر آن بوذند که اگر سلیمان عزم اصفهان کنذ ایشان بخوزستان روند که بهیچ حال روی مقاومت نبوذ، شعر:

کسی کو نبینذ بجز کام و ناز * ببخشای بـر وی بگاه نیاز
نـه روز بزرگی نه روز نیاز * نماند بکس در زمانه دراز[1]
جز از نیك نامی نبایذ گزیذ * ببایذ چریذ و ببایذ چمیذ[2]

و همه جهان دل بر پاذشاهی سلیمان[3] نهاذند، بیت:

جهان روشن و پاذشه داذگر * ز گردون نیایذ فزون زین هنر[4]
چو با داذ بگشایذ از گنج بند * بماند پس از مرگ نامش بلند
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست * بذی بذتر از عمر کوتاه نیست[5]
(اگر توشه‌مان نیك نامی بوذ * روانمان بذان سر گرامی بوذ
اگـر آز ورزیم پیچان شویم * پدیذ آیذ آنگه که بی جان شویم)[6]

مملکت سلیمان عظمتی یافت و در خاطر که گذشت که اساسی چنان محکم

(١) شه ص ٢٠٦٠ س ١٨ (٢) ایضاً ص ٩٨٨ س ٨ (٣) ن آ: سلمهان
(٤) شه ص ١٧١٧ س ١٨ (٥) ایضاً ص ٢٠٥٠ س ٥
(٦) ایضاً ص ١٥٤ س ٥—٦

و جمعی چنان انبوه سست و پراگنده شوذ، فخر الدّین کاشی[١] وزیر بوذ[٢] f.109a و خوارزمشاه امیر حاجب، امرای دولت میخواستند کی این دو منصب تغییر کنند و وزارت بشمس الدّین ابو النّجیب دهند کی وزیر سلطان مسعود بوذ و امیر حاجبی بمظفّر الدّین الب ارغو، خوارزمشاه ازین سگالش خبر یافت با خواهرش که در حکم سلطان بوذ تقریر کرد تا شبی که موعود کرده بوذ با سلطان گویذ که لشکر جمله بر تو خروج خواهذ کرد و سلطان محمّدرا باز میخوانند و امشب بر می نشینند بگرفتن تو، و خوارزمشاه در آن شب لشکر خویش‌را بر نشانده بوذ و از دُور گِرد سراپرده بداشته یعنی که حفظ سلطان می کنم، سلیمانشاه چنانك عادت او بوذ در بی ثباتی اسپ نوبت بخواست و نقدی که از خزانه بر توانست گرفتن برداشت و شب بخروس گذاشت و خویشتن‌را چون موی از میان خمیر از ملك بدر آورد و خزانه و بارگاه و پایگاه و اسباب همچنان بر جای بماند و خوذ براند[٣]، شعر:

(ستوذه نباشذ دل باذسار ٭ برین داستان زذ یکی هوشیار
که گر باذ خیره بجستی ز جای ٭ مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بوذ ٭ وگرچه گَوی سرو بالا بوذ)[٤]
مکن خیره بر خویشتن بر ستم ٭ که گیتی سپنجست بر باذ و دم

امرا ازین حال بی خبر بوذند، دیگر روز لشکرگاه سلطان همچنان بر قرار دیذند لَا دَاعِیَ فِیهِ وَ لَا مُجِیبَ لشکر در افتاذند و بغارتیذند و از یکدیگر اندیشناك شذند هر یکی بجانبی بیك دو فرسنگی فروذ آمذند و پیغامها بیکدیگر می رفت که این چه حالتست، چو استکشاف حال برفت هر یك بولایت خوذ برفتند، چون این خبر بسلطان محمّد رسیذ اوّل باور

(١) زن: فخر الدّین ابو طاهر ابن الوزیر المعین ابی نصر احمد بن الفضل بن محمود القاشانی (ص ٢٣٢)   (٢) یعنی وزیر سلیمان نه محمّد   (٣) رك به زن ص ٢٣٢–٢٣٣   (٤) شه ص ٤٥٩ س ١٥–١٧

نداشت و پنداشت که این مکیدیست که امرا پراکنده شذه اند تا او بدر همذان باز آیذ ایشان از جوانب در آیند، استشعار سلطان زیادت گشت تا خبر متواتر شذ روی بدار الملك همذان نهاذ بمبارکی[1] وَ كَفَى ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ[2] بر خواند، شعر:

بدان ای پسر کین سرای فریب * ندارذ ترا شاذمان بی نهیب[3]
چه سازی همی زین سرای سپنج * چه یازی بنام و چه تازی برنج
متاز و منال و میال و مرنج * چه تازی بکین و چه نازی بگنج
ترا[4] بهره اینست ازین تیره گوی * هنر جوی و راز جهان‌را مجوی
که گر باز یابی بپیچی ز درد * پژوهش مکن گرد رازش مگرد

و سلطان محمّد بدر شهر همذان کوشکی بنا فرموذ و امرا آلات کوشکهای قدیم بذان موضع نقل کردند و لشکرگاهی[5] ساختند و کوشکهای بسیار f.109b بنا نهاذند و ملك مقرّر شذ و جمال الدّین فقشت[6] امیر حاجب بوذ و جلال الدّین وزیررا بشمس الدّین ابو النّجیب صرف کردند[7]، مثل: مَنْ رَضِيَ بِٱلْقَضَاءِ صَبَرَ بِٱلْبَلَاءِ[8]، و سلطان سلیمان چون از در همذان بگریخت سوی مازندران شذ و از آنجا بخوراسان کشیذ کس اورا بجَو نخریذ، مثل: اَلسَّعِيدُ مَنْ وُعِظَ بِأَمْسِهِ وَٱسْتَظْهَرَ لِنَفْسِهِ وَٱلشَّقِيُّ مَنْ جَمَعَ لِغَيْرِهِ وَضَنَّ عَلَى نَفْسِهِ بِخَيْرِهِ[9]، و در سنهٔ خمسین [و خمس مایة] از راه بیابان بدر اصفهان آمذ با سواری پانصذ و در اصفهان رشید جامدار والی بوذ اورا موعود بخیرات کرد و امیذهای خوب داذ اگر اورا در اصفهان برذ و رشید اجابت نکرد[10]، مثل: مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ[11]، شعر:

(١) زنَ ص ٢٣٢—٢٣٤، و کلّ ذلك فی سنة ٥٤٨، (٢) قر، ٣٣، ٢٥،
(٣) شه ص ١٤١٢ س ١٨، (٤) نآ: که، (٥) نآ: لشکرهاهی
(٦) کذا فی هذا الموضع (بتقدیم الفاء علی القاف) علی خلاف ماسبق فی ص ٢٥٩، ٢٦٠،
(٧) فی سنة ٥٤٩ (رك به زنَ ص ٢٤٥) (٨) فق (f. 5a): علی البلاء،
(٩) فق f. 5b (١٠) اآج ١١ ص ١٢٦، (١١) فق f. 16b

پایهٔ خوذ هر آنك نشناسذ * پای بیش از گلیم خوذ بکشذ

جواب داذ که من این امانت از براذر زادهات دارم و مرا قاعده نباشد که در امانت خیانت کنم و جهان از آن شماست برَو و اورا جواب باز ده آنگه اصفهان و جمله ولایت خوذ ترا مسلّم باشذ، چون ازین در نومید شذ سوی بغداذ رفت و استجارت بخلیفه کرد(١) اورا در بغداذ الملك المستجیر می گفتند، بعد از مدّتی خلیفه المقتفی بامر الله اورا ترتیب کرد و برگ بساخت و بسلطنت نامزد کرد(٢)، و از بغداذ بجانب آذربیجان رفت و از در خیمهٔ اتابك ایلدکز باز شذ، و اقسنقر پیروز کوهی از اینانج مستوحش شذه بوذ هم با ایشان بوذ، اتابك ایلدکزرا ضرورت افتاذ معاونت کردن، مثل: عَدَاوَةُ ٱلْعَاقِلِ خَيْرٌ مِنْ صَدَاقَةِ ٱلْجَاهِلِ، شعر:

(نگه کن که دانای پیشین چگفت * بذانگه که بگشاذ راز از نهفت
که دشمن که دانا بوذ به ز دوست * ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشذ آنکس که دانا بوذ * ز کاری که بر وی توانا بوذ
ز چیزی که باشذ برو ناتوان * بجستنش خسته ندارذ روان)(٣)
هر آنکس که دارذ روانش خرذ * سر مایهٔ کارها بنگرذ(٤)

لشکری بسیار انبوه شذ، چون خبر بسلطان محمّد رسیذ از در همذان با لشکری گران روی بذیشان نهاذ و اینانج در خدمت بوذ بکنار ارس مصاف داذند، اینانج در مقدّمه بآب بگذشت سلطان محمّد بر اثر، ایشان هزیمت شذند و دست از یکدیگر بداذند سلیمان بموصل افتاذ(٥)، و اتابك ایلدکز از کرده عذرها خواست سلطان محمّد اورا استمالت کرد و بنواخت تا پسررا اتابك پهلوان در خدمت سلطان بعراق فرستاذ، و سلطان f.110a

(١) رك به زن ص ٢٤٠ و اآ ج ١١ ص ١٢٦، (٢) زن ص ٢٤١، (٣) شه، ص ١١١٨ س ٢—٥، (٤) ایضاً ص ١٦٩٩ س ٢٨، (٥) در سنهٔ ٥٥١ بقول زن (ص ٢٤٢) و اآ (ج ١١ ص ١٢٦—١٢٧)

چون از آذربیجان ایمن شذ در آخر سنهٔ خمسین [و خمس مایة] روی ببغداذ نهاذ و بقصر قُضاعة مدّت یکماه توقّف کرد چه موفّق گردبازو قبول کرده بوذ که زین الدّین علی کوچك‌را از موصل بمدد آرذ، و بعد از آن بناحیت بَتّ و راذان در آمذ و جایی خاص[۱] یافتند بر آب دجله بگذشتند و زین الدّین علی بـا لشکری آراسته و انبوه برسیـذ و بدر بغداذ آمذنـد، و سلطان و خواص او و زین الدّین علی بجانب غربی فروذ آمذند و پسران قایماز و اتابك ایـاز و شرف الدّین گردبازو جانب شرقی، و لشکر سلطان و زین الدّین برابر نهر معلّی[۲] منجنیقها نهاذند و از عراق پسران مظفّر الدّین حمّاد[۳] برسیذند با چهار[٤] صد کشتی پُر مرد و سلاح و از حلّه پسران دبیس دو سه هزار رجّاله بیاوردند، و لشکری انبوه و حَشَر[٥] بسیار جمع شذ و هر روز چالشی می کردند و سنگی چند بر یکدیگر می انداختند و کشتیها[ی] یکدیگر می راندند، و پیاذگان از شهر بدر می آمذند و با پیاذگان لشکر می کوشیذند و هیچ روز لشکر جمله بر ننشست و جنگی نکردند که سلطانرا از اندرون شهر عشوها می داذند قومی از امرای خلیفه که فلان روز فلان دروازه می گشاییم و بخدمت می آییم، مثل: مَنْ طَالَتْ غَفْلَتُهُ زَالَتْ دَوْلَتُهُ[٦]، و موفّق گردبازورا [با پسران قیماز][۷] نفاری بوذ بذین سبب در جنگ تهاونی می رفت، و کار بر شهر تنگ شذه بوذ چه ارتفاعات نواحی سلطانیان بر می داشتند یك من بار در شهر نمی شایست بردن، ناگاه خبر رسیذ که ملکشاه با اتابك ایلدکز بدر همذان فروذ آمذ و این خبر زوذتر در شهر بوذ چه این کار باستدعای ایشان بوذه بوذ، لشکر از جهت نان و خان و مان ده‌گان و بیستگان در گریختن آمذند و چون دانستند که ضبط

(۱) جت: مخاضی (۲) کذا فی جت وهو الصّواب، نآ: مصلّی (۳) کذا فی زن (ص۲٤۹) و اآ (ج ۱۱ ص۱٤۳)، نآ: جماد (٤) نآ: جهار (٥) کذا فی جت، نآ: حشو، (٦) فق f. 17a (۷) کذا فی جت،

نپذیرذ سلطان فرموذ که فردا عبر کنیم و روی بجانب همذان نهیم، شعر:

مگر بهره‌مان زین سرای سپنج * همه کین و نفرین و دردست و رنج[۱]
بجز رنج و سختی نبینم[۲] ز دهر * پراگنده بر جای تریاك زهر
یکتا چون روذ بر سرم بر سپهر * بتندی گرایذ جهان یا بمهر
چنینست گیهان ناپایدار * درو تخم بذ تا توانی مکار[۳]
بدیذم که این گنبذ دیرساز[۴] * نخواهذ گشاذن همی لب براز f.110b

لشکر و حاشیه اندیشیذند که فردا زحمت باشذ هر قومی قصد کردند که هم در روز خالی بگذرند، اضطرابی در افتاذ و جسر بگسیخت[۵] و ملّاحان کشتیهای لشکر سلطان بگذاشتند و بگریختند، هرکه کشتی یافت می گذشت، مثل: اَفْضَلُ ٱلنَّاسِ مَنْ عَصَی هَوَاهُ وَ اَفْضَلُ مِنْهُ مَنْ اَبْغَضَ دُنْیَاهُ[۶]، شعر،

نفس دون‌را خلاف پیرایذ * تیغ کژرا نیام کژ بایذ
روی در روی نعمتی ناری * تا از آن بهتری بنگذاری

هزاهزی در افتاذ چون روز رستخیز و از محال جانب غربی رجّاله بجوشیذ[ند] و عجم‌را می غارتیذند، و از شهر لشکر بدر آمذند و کشتیهای مقاتله بنزدیك لشکر سلطان رسیذ و در سرای سلطان بجانب شرقی متاع تُجّار و رخت لشکریان بوذ جمله رجّالهٔ بغداذ بغارتیذند، و لشکری که بر جانب غربی بوذند جمله در سلاح رفتند و صف کشیذند و خیل خانه نگاه می داشتند، و سلطان در سرای سعد الدّولة[۷] با ده پانزده جاندار مانده بوذ و سراپرده و بنه و پایگاه و خزانه و چوب[۸] خانها و دختران سرای و جمله آلات سلطان بر جانب غربی بماند، زین الدّین علی با جمله لشکر

(۱) شه ص ۱۰۲۰ س ۱۷، (۲) نآ: نبینیم (۳) شه ص ۲۶ س ۲۷، (۴) دیرباز (؟) (۵) نآ: بکسخت (۶) فق f. 6a (۷) هو سعد الدّولة یرنقش الزّکوی (رك به زن ص ۲٤۸) (۸) کذا فی رسالة جوینی، نآ: خوب،

بر نشسته بوذند و با مقاتلهٔ کشتی جنگ می کردند و نگذاشتند که بر جانب غربی آیند و بفرموذ تا منجنیقها آتش زدند و چوب خانهٔ سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی شایست کردن بسوختند، و همچنان صف کشیذه ایستاذند تا جمله بنگاه و خزانه و دختران‌را براه کرد و بر اثر ایشان می آمذ، و سلطان با لشکر آن شب تا بروز بر جانب شرقی بر پشت اسپ ایستاذ تا بامداذ بُنها بر نهاذ و با کینی تمام بیك فرسنگی بغداذ فروذ آمذند، و اگرچه زشت برخاستنی بوذ لشکر بغداذرا چندانی قوّت نبوذ که بر اثر بیامذندی، مثل: اَلظُّلْمُ مَسْلَبَةٌ لِلنِّعَمِ وَ اَلْبَغْیُ مَجْلَبَةٌ لِلنِّقَمِ [۱]، شعر:

بغی کین آورذ بهر منزل * ظلم نعمت ز بذ کند حاصل

سلطانرا از اسباب دهلیزی [مانده] بوذ و یکپاره زیلو و پنج بارگیر، امرا از مطابخ خویش خوانچه می آوردند تا آنگه که بحلوان رسیذند، مثل: مَنِ اکْتَفَى بِالْيَسِيرِ اسْتَغْنَى عَنِ الْكَثِيرِ [۲]، شعر [۳]

f.111a گر از دنیا وجوهی نیست در دست * فراغت با قناعت باذگان هست

زین الدّین علی کوچك بنگاه و اسباب پایگاه سلطان و خزانه و دختران سرای‌را جمله باز رسانیذ چنانك رشته تایی ضایع نشذه بوذ [٤]، مثل: مِنْ تَمَامِ الْكَرَمِ اِتْمَامُ النِّعَمِ [٥]، شعر:

خوی تو گر افاضت نعمست * ای پسر از تمامت کرمست

و چون سلطان بپنج منزلی همذان رسیذ اتابك ایلدکز باز گردیذ ملکشاه

(۱) فق f. 10a (۲) ایضًا f. 6a (۳) از خسرو شیرین نظامی (خمسه ص ۵۴)

(٤) رك برای ذکر محاصرهٔ بغداد به زن ص ۲٤٦—۲۵۵ و نیز اا در حوادث سنهٔ ۵۵۱ (ج اا ص ۱٤۰—۱٤۲)، صاحب زن عماد الدّین الکاتب الاصفهانی این محاصره‌را مشروحًا و مبسوطًا ذکر کرده است چه او خود بوقت محاصره در بغداد حاضر بوده است و جمله وقایع‌را برای العین مشاهده نموده،

(۵) فق f. 8b،

تنها بماند بخوزستان راند و سلطان بکوشك همذان فروذ آمذ، مثل: نَحْنُ كَمَا كُنَّا وَ ٱلْعَنَاءُ زِيَادَةٌ، سعی ضایع و رنج حاصل و خزانه تهی، بعد از آن نهضتی نکرد، زمستان بساوه رفتی و تابستان بهمذان و رنج برو مستولی شذ افتان خیزان می بوذ تا در ذو الحجّة سنة اربع و خمسین و خمس مایة از کوشك در محفّه با شهر آمذ یك هفته بزیست، و پیش از آنك سلطان ببغداذ رسیذ شهاب الدّین مثقال بزرگ و امام شیبانی‌را[1] فرستاذه بوذ بخِطبهٔ خاتون کرمانی[2] تا مهد او از کرمان بهمذان آرند در رجب سنة اربع و خمسین [و خمس مایة] برسیذ شهر همذان آذین بستند و زیادت[3] کوشك زذه بوذند و مطربان نشانده، سلطان در محفّه باستقبال شذ بحکم آنك رنجور بوذ و آن خاتون مدّت پنج ماه در حبالهٔ سلطان بوذ و سلطان بحکم رنجوری بذو نتوانست رسیذ[4]، و بذی الحجّة ازین سال در گذشت[5] و عمر جاوذان و ملك جهان بشهریار کامران و جهاندار جوان سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ مُلْكَهُ گذاشت که هر روز چون مقدّمهٔ صبح کاذب در گذرذ و طلیعهٔ صبح صادق برسذ و ابو الیقظان[6] رواح در تباشیر صباح ندای حَيَّ عَلَى ٱلْفَلَاحِ در دهذ و رایات عالیهٔ خسرو اقالیم بالای افق سما پیذا شوذ اورا فتح نامهٔ اقلیمی بحضرت همایون می رسذ و رکاب میمون او بهر شهری که رسذ شکوه جنان و آرایش روضهٔ رضوان می دهذ، و این پاذشاه که سایهٔ اللّهست منقبت علم و منزلت علما و منصب حکما که شریف‌ترین مناقب و رفیع‌ترین مناصب و نفیس‌ترین منازلست حاصل کرده است و بدست آورده، و از شرف و فضیلت علمست که ملك تعالی علمارا رتبت روحانیان داذه است و ایشانرا در شهادت وحدانیت f.111b

(۱) جتَ: عماد الدّین عبد الصّمد شیبانی، (۲) هی ابنة ملك کرمان (زنَ ص ۲۸۷)
(۳) کذا و لعلّه «زیارت» (٤) رکَ به زنَ ص ۲۸۷، (٥) توفی یوم السّبت لانسلاخ ذی القعدة سنة ٥٥٤ (زنَ ص ۲۸۸) (٦) کُنیت خروس،

خویش بمرتبهٔ ملایکه رسانیذه و مقارنت و مشارکت خوذ و ایشان کرامت کرده چنانك در کتاب قدیم می گویذ آیة : شَهِدَ ٱللّٰهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَائِكَةُ وَأُولُو ٱلْعِلْمِ (۱) و خشیت و مراقبت جانب آفریذگار که موجب فوز و نجات و سعادت ابدیست هم از ثمرات نتایج علمست کَمَا قَالَ تَعَالٰی آیة : إِنَّمَا يَخْشَى ٱللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ (۲)، و چون شخصی از بنی آدم بحلیت علم و تقوی آراسته شذ و از عوارف و لطایف صنع ایزدی بذین دو موهبت سَنِیّ محظوظ و مخصوص گشت برتبت اعلی رسیذ و درجهٔ کمال بیافت، و خذاوند عالم سلطان قاهر ابو الفتح کیخسرو با عظمت سلطنت و عُدّت پاذشاهی و شوکت و بسطت قواعد معدلت باقصَی درجهٔ علم و اعلَی منزلهٔ دانش رسیذه است و بوفور عدل و فضل و کمال علم و غایت دانش او از جملهٔ سلاطین آل سلجوق کس نرسیذه است و روان علمایی که آبای سلاطین بوذه اند از چنین خلفی در روضهٔ جنان با حوران و رضوان مباهات می نمایذ و مفاخرت می کنذ، در تزاید باذ و تا قیامت بماناذ، بیت :

اقبال تو جاوذان بمانــاذ * دانی که بدست ما دعاییست

و چون دولت این شهریار جوان بخت اشجار آل سلجوق‌را بعد از ذبول خزان انوار و ازهار فصل بهار ظاهر کرد و طراوت و نازگی و خُضرت و نضرت ریاحین پدیذ آورد داعی مخلص و هواخواه متخصّص در وصف بهار از زبان شگوفه و ازهار در مدح این شهریار کامگار و صاحب قران روزگار این قصیدهٔ آبدار گفت و این درّ بکر بالماس فکر بسفت، [قصیده] :

بــاذ صبا بــر گشاذ چهرهٔ گل ناگهــان
خیل ریاحین رســذ از طرف کُن فکان
بلبل دستــان سرای بــر سر هــر گلبنی
از ورق مــدح شاه خواند یکی داستان

(۱) قر، ۳، ۱٦، (۲) قر، ۳۵، ۲۵،

قمرے بر شاخ سرو در طرف جویبار
گشت ثناگوی شاه از دل و جان مدح خوان
سوسن آزاذ ماند گرچه بُدش ده زبان
گنگ چو بنده که نیست(۱) گفتن مدحش توان
نرگس با جام جم آمذ کز بزم شاه f.112a
بهر ریاحین برذ باذهٔ چون ارغوان
دست بر آرذ چنار تا بدعا خواهذ او
از ملك ذو الجلال دولت شاه جوان
بر لب هر جویبار گویذ هر سبزهٔ
یا رب سرسبز باذ عادل شاه جوان
شاه جهاندار کوست خسرو جمشیذ فر
تاج ده خسروان باج ستان شهان
خسرو بهرام قدر شاه فریذون سیر
رستم دستان برزم حاتم طی بی گمان
صاحب تیغ و قلم کز سر این دو گهر
مشرق و مغرب گرفت در کف گوهر فشان
هست جهان شهریار سایهٔ حق خلق را
مالك روی زمین صاحب هفتم قران
چاکر و منقاد اوست ماه مبارك لقا
طایع فرمان اوست مهر غزاله(۲) نشان
ملك سلیمان وراست ورنه ببین بر درش
چاکر او وحش و طیر طایع او انس و جان
در دل دریا و کان گر گهر و گر زرست
آفت جمله ببذل دست و دل شاه دان

(۱) ن آ : بست ، (۲) ن آ : عزاله ،

مایهٔ فغفور چین خلعت این پادشا
پایهٔ قیصر کجاست خدمت این آستان
هست درین روزگار گشته ز انصاف شاه
باز قرین تذرو گرگ عدیل شبان
بر تو که کیخسروی ماند بمیراث حق
ملك ز کسری و جم عدل ز نوشین‌روان
جنگ چو رستم که کرد چونك کند کارزار
خسرو رستم صفت جنگ کند به از آن
رزمگه شهریار هست قیامت بنقد
بزمگه خسروی هست حقیقت جنان
خشم تو بر دشمنان کرد جهنّم پدید
لطف تو با دوستان خلد نمایذ عیان
زیر فلك هر کجا مهر کند روشنش
شاه نشان و شهم هست خداوند آن
کرد عدورا بتیغ قهر و ستذ ملك ازو
پس بسر کلك کرد تفرقه بر دوستان
از گِل هندوستان تیغ برون آمذست
کلك چرا می کنذ میل بهندوستان
f. 112b شاه جوانا توبی خلق جهان‌را پناه
ظلّ تو به خلق‌را از پذر مهربان
هرك ترا بنده‌وار سر ننهذ چون فلك
دان کی حقیقت شذست بخت برو سرگران
باذ سپهر برین طایع فرمان شاه
باذ بکام دلت دور زمین و زمان

در کنف عافیت تـا دم محشر بپـای
در حرم خسروی تـا بقیامت بمان

السّلطان معزّ الدّنیا و الدّین[۱] ابو الحرث سلیمان بن محمّد بن ملکشاه قسیم[۲] امیر المؤمنین

سلطان سلیمٰن اسمری بوذ بسرخی مایل محاسن متوسّط کوتاه گردن ربع القامة، مدّت ملکش شش ماه و کَسْری، ولادت او در رجب سنهٔ احدٰی عشر[ة] و خمس مایة، مدّت عمرش چهل [و] پنج سال، وزیر شهاب الدّین ثقه[۳]، حاجب مظفّر الدّین الب ارغون[٤]، [توقیع او اِسْتَعَنْتُ بِاللّٰهِ][٥]، سلطان سلیمٰن پاذشاهی بوذ خوش خوی خوب روی بذله گوی، مثل: اِذَا شرُفَ ٱلْخُلْقُ حَسُنَ ٱلنُّطْقُ[٦]، شعر:

سخن خوب از نتـایج خوست * هرکرا خوی خوش سخن نیکوست

معاشر طبع بوذ امّا ثبات نداشت و اقبال مساعد نبوذ، چند نوبت بر تخت نشست و بخت یاری نداذ، هر چند بیش کوشیذ روی ندیذ، شعر[۷]

تو با چرخ گردان مکن دوستی * که گه مغـز اوبی و گه پوستی
بذانگـه بوذ بیم رنج و گزنـد * که گردون گردان بر آرد بلند
ز هر بذنگر دل نـداری برنج * کـه اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره اینست ازین تیره روز * دلم چون بوذ [شاذ] و گیتی فروز

(۱) قال آا «لقب [سلیمانشاه] القاب ابیه غیاث الدّنیا و باقی القابه . . .» (آا ج ۱۱ ص ۱۲٦) (۲) تکَ و عَ و رسالهٔ جوینی : بُرهان، رکَ به فهرست اسماء السلاطین در سابق (ص ۸٦) که بجای قسیم «برهان» دارد (۳) زنَ : شهاب الدّین محمود بن الثقة عبد العزیز النیسابوری (ص ۲۸۹) (٤) زنَ افزوده : بن برنقش صاحب قزوین (٥) کذا فی عَ و رسالهٔ جوینی (٦) فقَ f. 8b (۷) شهَ ص ۱٦٥۱ س ۷–۹،

چو سلطان محمّد از دنیا برفت موفّق گِردبازو از جملهٔ امرا قوی‌تر بوذ و ناصر الدّین آقش و عزّ الدّین صَتْماز[۱] و اتابك ایاز از مهتران بوذند در کار سلطنت باهم مشورت کردند و دانشی ساختند، قرار افتاذ که اینانجرا از رَی بخوانند و باستصواب رای او کار کنند، چون بیامذ رای بر سلطان سلیمٰن قرار گرفت، کس بخوانـدن او بموصل رفت، اتابك قطب الدّین مودود اورا با اُهْبتی و سازی تمام تسیل کرد[۲]، مثل: شُكْرُ ٱلاِلٰهِ بِطُولِ ٱلثَّنَآءِ وَ شُكْرُ ٱلْوُلَاةِ بِصِدْقِ ٱلْوَلَآءِ[۳]، شعر:

شکر حق از ثنـا بوذ پیوست * شکر سلطان ز دوستی وی است

سلطان سلیمٰن دوازدهم ربیع الاوّل سنة خمس و خمسین و خمس مایة بدار الملك همذان رسیذ و بر تخت سلطنت نشست و بپاذشاهی پیوست، و سیّد f.113a اشرف بتهنیت در حضرت این قصیده روز بار بر خواند بحضور امرای دولت، قصیـده[٤]

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
منّت ایزذرا که از نامش نشانِ خسروی
بر طراز جامه رفت و در زر کانی نشست
منّت ایزذرا که در صدر خراسان و عراق
هم خذاوند عراقی[۵] هم خوراسانی نشست
منّت ایزذرا جهان چون روضهٔ فردوس گشت
وین ملك قدر فلك قدرت برضوانی نشست

(۱) زَنَ (س ۲٤۲) افزوده: بن قایماز الحرامی، اآ (ج ۱۱ ص ۱٤۲): سفمس بن قیماز الحرامی (۲) رك به زَنَ ص ۲۸۸—۲۸۹ و اآ در حوادث سنهٔ ٥٥٥ (ج ۱۱ ص ۱٦۸) (۳) فقَ f. 8b (٤) دیوان سیّد اشرف (حسن غزنوی) نسخهٔ برتش میوزیم (Or. 4514, f. 119a) (٥) نَآ اینجا یك واو زاید دارد

مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست
چشم رعنایی بدوزند اختران روز کور
خسرو سیّاره چون بر اوج کیوانی نشست
پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت
مُهر مهرش بر دل پاکان روحانی نشست
پیش عزمش باذ در بالا بواجب ایستاذ
پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست
دور نبوذ گر بپرّانذ [۱]ز میدان[۱] وجود
گوی گردون‌را[۲] چو بر یکران[۳] چوگانی نشست
بوی عدلش چون دم عیسیٰ جهان‌را زنده کرد
لاجرم زان بر جهانش منّت جانی نشست
فتنهٔ شب‌رو بروز بذ نشست از تیغ او
هم بدشخوارے نخیزذ چون بآسانی نشست
کار او ثابت بمعنی آمذ و گردان بنام
راست چون گردون [۴]که بر وی[۴] رسم گردانی نشست
رسم باطل زوذ برخیزذ چو رای پاذشاه
نوبت حق پنج فرموذ و بسلطانی نشست
ای بر ایوانت شذه کیوان هندو پاسبان
ماه رومی بر در بارت بدربانی نشست
بخت چون بر تخت دیذت تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست

(۱–۱) نآ : ز ممدان
(۲) نآ اینجا کلمهٔ «که» زاید دارد
(۳) نآ : یکران
(۴–۴) نآ : بروین

چون جهانداران کمر بربند و عالم می گشای
وقت کار آمذ کنون بی کار نتوانی نشست
ز ابر کف باران رحمت بر مسلمانان ببـار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

شهاب الدّین ثقه بوزارت مقرّر شذ و مظفّر الدین الب ارغو بامیر حاجبی[١] f.113b و سلطان بسطت عدل و افاضت فضل می نموذ ، مثل : اَعْظَمُ ٱلْمُلُوكِ مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ وَ بَسَطَ عَدْلَهُ[٢] ، و از جهت استمالت جانب اتابك ایلدکز ملك ارسلان‌را که پیش او بوذ ولی عهد کردند[٣] و بخطبه و سکّه نام او در آوردند ، اینانج بجانب ری باز گشت و میان موفّق گردبازو و عزّ الدّین صَتْماز و ناصر الدّین آقش پیوستـه در اندرون نقاری بوذی و گردبازورا آن نفاذ حکم نماند که در روزگار سلطان محمّد بحکم آنك سلطان سلیمٰن همه روز بنشاط و عشرت مشغول می بوذ و عزّ الدّین و ناصر الدّین بذو بیشتر می رسیذند هرگه اورا می دیذند می سگالیذند که گردبازو بگیرند و یك روز سلطان‌را بمهمان او بردند تا مگر برین اندیشه دست یابند ، و از انواع تکلّف هیچ فـرو نگذاشت امّا خوذرا نگه داشت[٤] ، مثل : مَنْ جَادَ بِمَالِهِ عَزَّ وَ مَنْ جَادَ بِعِرْضِهِ ذَلَّ[٥] ، اندیشه میسّر نمی شذ که گردبازو لشکر بسیار داشت و احتیاطی تمام میکرد و هر شب لشکری با سلاح گرد سرای او می خفتند ، درین میانه گردبازو کس باتابك ایلدکز فرستاذ و اورا بر آمذن و آوردن ملك ارسلان تحریض کرد ، و سلطان سلیمٰن از مداومت بر شراب چنان شذ که از مردم نفور گشت و [٦]تنگ بار[٦] شذ ، مثل : مَنْ جَانَبَ ٱلْأَخْيَارَ اَسَآءَ ٱلِاخْتِيَارَ[٢] ، شعر :

چو با نیکان نشستن واگذاری ٭ بذا کارا که تو بر دست داری

(١) رك به زن ص ٢٨٩ (٢) فق f. 11a (٣) زیرا که اتابك ایلدکز شوهر مادر ارسلان بود (زن ص ٢٨٨) (٤) اآ ج ١١ ص ١٧٥—١٧٦ (٥) فق f. 9a
(٦—٦) نآ : تنك بار

امرا بذو راه نمی یافتند ازو نومیذ شذند که او خوذ نمی دیذند و چون می دیذند می رنجیذند که احترام کس نمی کرد و بزبانشان می آزرد، مثل: اِحْفَظْ رَأْسَكَ عَنْ عَثْرَةِ لِسَانِكَ(۱)، شعر:

نگه دار سررا ز زخم زبان * که باشذ زبانت سرت‌را زیان

جمله با گردبازو متّفق شذند بر خواندن ارسلان، شعر:

نداند کسی آرزوے جهان * نخواهذ گشاذن بما بـر نهان(۲)
چه بندی دل اندر سرای سپنج * چو دانی که ایذر نمانی مرنج(۳)
ازین بـر شذه تیز چنگ اژدها * بمردے و دانش نیابـذ رها(٤)
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ * همان شیر جنگ آور تیز چنگ(۵)
(ز باذ اندر آرذ برذ سوی دم * نه داذست پیذا نـه خوانم ستم
نیابی بچون و چـرا نیز راه * نه کهتر بذین دست گیرذ نه شاه)(٦)
f.114a اگر ز آهنی چرخ بگذازذت * چو گشتی کهن نیز ننوازذت(۷)
چنینست کرد[ار] گردان سپهر * گهی کینه پیش آرذت گاه مهر(۸)

سلطان سلیمٰن‌را خبر شذ که امرا ازو مستوحش اند و ارسلان‌را خوانده اند، کس فرستاذ که اگر چنانك مرا نمی خواهیذ از من بشما رنجی نرسیذ بگذاریذ تا چندان اُهْبت و برگ که از موصل آورده‌ام بر گیرم و بروم باقی حکم شماراست، خواستند این اجابت کردن باز گفتند بی مشورت اینانج نشایذ، مثل: مِنْ حَقِّ ٱلْعَاقِلِ اَنْ يُضِيفَ اِلٰى رَأْيِهِ رَأْىَ ٱلْعُلَمَاءِ وَ يَجْمَعَ اِلٰى عَقْلِهِ عُقُولَ ٱلْحُكَمَاءِ(۹)، [شعر]:

رای خوذرا بعالمان برسان * جمع کن عقل‌را تو با دگران

(۱) فق f. 13a (۲) شه ص ۱۱۵٤ س ۱۰ (۳) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱٦ (٤) ایضاً ص ۱۱٦۱ س ۲۲ (۵) ایضاً ص ۱۲۳٤ س ۲۵ (٦) ایضاً ص ۱۳٦۱ س ٤–۵ (۷) ایضاً ص ۱٤۱۱ س ۲۱ (۸) ایضاً ص ۱۱۵۱ س ۱۵ (۹) فق f. 18a

کس باینانج رفت پیغام داذ الله الله اگر شمارا ازو کراهیتی هست و پاذشاهیِ دیگر اختیار می کنید اورا از دست بگذاشتن مصلحت نیست چه اگر بخوراسان روذ آمن نتوان بوذ که لشکر آورذ و اوّل درد سر من دهذ اورا موقوف بایذ داشتن تا سلطان دیگر برسذ آنگه حکم اورا باشذ ، مثل : حَسَنُ ٱلْعَفْوِ مَا كَانَ عَنْ قُدْرَةٍ وَ أَحْسَنُ ٱلْجُودِ مَا كَانَ مِنْ عُسْرَةٍ(1) ، امرا اندیشیذند که سلیمٰن چون نومیذ شوذ بگریزذ ، بشب از هر خیل خانهٔ سواران با سلاح گرد بر گرد کوشك پاس می داشتند تا اتابك ایلدکز و سلطان ارسلان بیامذ در آخر رمضان سنة خمس و خمسین [و خمس مایة] و سلطان ارسلان بر تخت نشست و سلیمٰن‌را در میان باغ بکوشکی موقوف کردند و موکّلان برو گماشتند(2) ، بعد از یك ماه سلطان ارسلان و اتابك ایلدکزرا بجانب اصفهان کوچ بوذ سلیمان‌را با قلعهٔ علاء الدّولة نقل فرموذند(3) و او خوذ پاذشاهی محبوس پیشه بوذ و قلعه فرسوذ لکن این بار سبوی از آب درست نیامذ و هم درین قلعه دوازدهم ربیع الآخر سنهٔ ستّ و خمسین و خمس مایة در گذشت(4) و بتربهٔ براذرش مسعود اورا دفن کردند رَحِمَهُ ٱللهُ وَ بَرَّدَ مَضْجَعَهُ ، و هر حکم که او نکرد و بری که نخورد و اقبالی که نبوذ و دولتی که روی ننموذ روانش از روضهٔ رضوان و فرضهٔ جنان تماشای آن می کند که آتاش او بشاذکامی حکم می رانذ و بنیك نامی اسپ اقبال و دولت می دوانذ ، هر روز خصمی‌را می شکنذ و اقلیمی در ضبط می آورذ ، لهو و تماشا بر وفق رای عقلا کنذ و هر مثال که از رای اعلی صادر شوذ بر محجّهٔ صواب و منهج استقامت f. 114b باشذ و از شارع خطا و خلل دور ، و در اقطار آفاق علی الاطلاق نفاذ یابذ و آنچ اسلاف اورا از سلاطین و ملوك روی زمین‌را بجمله بوذ از

---

(1) فق ff. 13b—14a (2) زن ص ۲۹۶ و اآ ج ۱۱ ص ۱۷۶ (3) زن : «نقلوه الی قلعة همذان ...» (4) قیل انّه مات مسموماً (زن ص ۲۹۶) و قیل بل خُنِقَ (اآ ج ۱۱ ص ۱۷۶)

محاسن او مجموعست، شعر:

سُبْحَانَ مَنْ جَمَعَ ٱلْوَرَى فِيهِ كَمَا * جَمَعَ ٱلْعُلُومَ بِأَسْرِهَا فِى ٱلْمُصْحَفِ

و میامن نیّتهای نیکو و عقیدتهای صافی پاذشاهان و جهانداران خاندان سلجوق و سیرت سلاطین آن دولت طراز مجلس عالم و جمال و مفخر بنی آدم شذه است و محاسن آن بخامهٔ عطارد بر چهرهٔ خورشید نبشته است، و سپاس و منّت آفریذگاررا که مخایل و مآثر این خاندان بزرگ دایم و مؤبّد و مخلّدست واعلام دولت شاهانشاهی از فرّ دولت اسلاف افراشته و ممالك عالم و اطراف عرب و عجم بمحامد این پاذشاه نگاشته، شعر:

إِنَّـا لَنُحْرِزُ بِٱلْأَسْيَافِ مُصْلَتَـةً * مَمَالِكَ ٱلرُّومِ وَٱلْأَتْرَاكِ وَٱلْعَرَبِ
حَتَّى تَكُونَ لَنَا ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا * مَحْمِيَّةً بَيْنَ مَوْرُوثٍ وَمُكْتَسَبِ

ملك تعالی روی زمین‌را بجمال عدل پاذشاه غیاث الدّین آراسته داراذ و در دین و دولت و دنیا و آخرت باقصای همّت و قُصارایِ امنیّت و مطمح نظر مبارك و مُنْتهای امانی خاطر اعلی اَعْلَی اللّهُ شَأْنَهُ برساناذ[1] [و خطبه][2] و سکّهٔ ممالك عالم بالقاب میمون و نام مبارك شاهانشهی مزیّن گرداناذ و خاك آستان دولت [و][2] درگاه سلطنت این پاذشاه سجده‌گاه اکاسرهٔ عالم و قیاصرهٔ بنی آدم باذ وَ یَرْحَمُ اللّهُ عَبْدًا قَالَ آمِینَا[3]

این عجالهٔ وقت مدح شاه کیخسرو خَلَّدَ اللّهُ مُلْکَهُ است

ای ز رایت روشنی بُرده زمین * همچو از خورشید چرخ چارمین
پایهٔ جاهت نبینذ آسمان * ور بِستان صذ ره بیفتذ چون زمین
شاه کیخسرو ز جود و معدلت * گوش هفتم چرخ کرکرد از طنین
پُشت دین شه بلمظفّر باذ و هست * بارگاهت ملجأ دنیا و دین
چون تو گوهر بخش آمذ بحر لیك * باشذش از موج چین اندر جبین

(۱) نآ: برساند (۲) در متن محو شده (۳) نآ: آمسا

جُست و کم دیذ اندر اقران دَورها * چون تو شاهی چشم عقل دور بین
در گمان بوذم ببگذشتن ز چرخ * تا نموذم قدر تو عین الیقین
سر نهـذ بـر آستانت آفتاب * تا ببوسذ روز بارت آستین
تا بوذ شاها بمیدان مـر ترا * از جنیبتهـا یکی چرخ برین
از مَجَرّه طوق کردست و سِتام * پشت توسن داذ مه‌را بهـر زین
زاهد آسا زرد و باریك آمذست * منزوی در کوه مُنج انگبین f.115a
چون دُعایت ورد او شذ لاجرم * در لعاب او شفـا آمذ دفین
لرزه بـر اندام خورشیذ اوفتاذ * کو در ابروی تو دیذ از خشم چین
کوشش خصم تو با تو همچنان * کآب حیوان پیش آب بارگین
کَی بر آیذ با تو خصم خاکسار * خوذ بوذ رایی چو رای تو متین
تا بـر آرذ از عدوی تو دمار * می نشینذ شیر گردون در کمین
چون تلطّفهـا نمایـذ شهریار * در عرق غرقه شوذ مای[1] معین
بشکنـذ مـر نافهارا قدرْ باذ * گر برذ از خُلْق تو بویی بچین
تا جهان باقیست باقی باذ و شاذ * کز[2] جهانداران بدولت شذ گُزین
با اجابت چون دعا مقرون شذست * زحمت حضرت نیارم بیش ازین

السّلطان رکن الدّنیا و الدّین ارسلان بن طغرل بن محمّد قسیم امیر المؤمنین

سلطان ارسلان پادشاهی بوذ سرخ چهره، خوب روی، کشیذه محاسن تُنُك موی، دراز ذوابه، ربع القامة، تمام گوشت، مدّت پادشاهیش پانزده سال و هفت ماه[3]، مدّت عمرش چهل و سه سال، توقیع او اِعْتَضَدْتُ[4] بِاللّٰه، وزرای او الوزیـر شهاب الدّین[5] ابن ثقة الدّین عبد العزیـز،

(۱) کذا فی نَآ و الظّاهر: ماء
(۲) نَآ: کر
(۳) ای من ذی القعدة سنة ۵۵۵ الی جمادی الآخرة سنة ۵۷۱
(٤) عَ: اعتصمت
(۵) زنَ افزوده: محمود

الوزیر فخر الدّین ابن معین الدّین(۱)، الوزیر جلال الدّین ابن قوام الدّین(۲)، حجّاب او الامیر الحاجب مظفّر الدّینِ باز دار(۳)، الامیر الحاجب اتابك(٤) ایاز، الامیر الحاجب نصرة الدّین اتابك پهلوان(٥)، [سلطان ارسلان خوب](٦) طلعت نیکو سیرت با حیا و حمیّت بوذ، دیر خشم زوذ رضا، کرم و مروّت بر اخلاق او غالب و حلم و سکون در احوال او ظاهر، مثل: مَنْ قَرُبَ بِرُّهُ بَعُدَ ذِکْرُهُ(۷)، [شعر]:

هرك او بخشش و عطا بگزیذ * نام نیکوی او بچرخ رسیذ

هیچ خواهنده از لفظ او نه نا شنیذه و هیچ خدمتگار ازو جفا و خواری نا دیذه، مثل: اَکْرَمُ الشِّیَمِ اَرْعَاهَا لِلذِّمَمِ، شعر:

حق گزاری نکوترین کرمیست * نام بایذ گزیذ عمر دمیست

از کار دخل و خرج و ضبط احوال خزانه و پایگاه و غیر آن متغافل و در تفتیش و تفحّص آن مسامح و مساهل، تنعّم دوست و ترفّه جوی بوذ و در پوشش و خورش تکلّف و تنوّق بغایت رسانیذ، لباسهای فاخر و کسوتهای ملوّن و جامهای خطایی و زرکشیذهای مثقّل بعهد او قیمت گرفت، در جمله آن لباسها که او پوشیذ و بخشیذ هیچ کس نپوشیذ و نبخشیذ و نه بذان لطف دیذ، ملاطفت او در مجلس معاشرت بغایت کمال بوذ و هرگز در بزم او فحش و لغو و جفا و دشنام بر لفظ کس نرفتی و از کس حرکت خارج در وجود نیامذی، مثل: اِذَا کَرُمَتِ السَّجِیَّةُ حَسُنَتِ الطَّوِیَّةُ(۸)، شعر(۹) f.115b

---

(۱) زن افزوده: المختصّ (۲) زن افزوده: الدّرگزینی (۳) مقصود همان مظفّر الدّین الب ارغون بن یرنقش بازدار است (٤) زن (۲۹۷) افزوده: طغرلتکین (٥) هو ابن شمس الدّین ایلدکز و اخو السلطان لامّه (زن ص ۲۹۷) (٦) در متن محو شده، (۷) فق f. 13b (۸) ایضاً f. 8b (۹) از خسرو شیرین نظامی در «بپادشاهی نشستن شیرین بجای عمّهٔ خویش» (خمسه طبع طهران ص ۱۰۲)

چو بر سلطان[1] مقدّر گشت شاهی * فروغ ملك بـر مه شذ ز ماهی
بانصافش ولایت شاذ گشتنـد * همـه زندانیان آزاذ گشتنـد
ز هـر دروازهٔ برداشت باجی * نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جَور برداشت * همی آیین ظلم از دَور برداشت
مسلّم کرد شهـر و روستارا * که بهتر داشت از دنیـا دعارا
ز عدلش[2] باز با تیهوشذه خویش * بیك جا آب خورده گرگ با میش
رعیّت هرچ [بوذ] از دور و پیوند * بعدل و داذ او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد * که غلّه دانهٔ صذ بیشتر کرد
نیت[3] چون نیك باشذ پاذشارا * گهـر خیزذ بجاے گل گیارا
درخت بذ نیت خوشیذه شاخست * شـه نیکو نیت‌را پی فراخست
فراخیهـا و تنگیهاے اطـراف * ز رای[4] پاذشای خوذ زند لاف

و چون پذر او سلطان طغرل بن محمّد رَحِمَهُ ٱللهُ فرمان یافت اورا کم از یك سال بوذ و عم زادهٔ او ملکشاه بن سلجوق بن محمّد هم درین حدّ بوذ، سلطان مسعود ایشانرا تربیت فرموذ و بمکتب نشاند، مثل: مَنْ أَدَامَ ٱلشُّكْرَ ٱسْتَدَامَ ٱلْبِرَّ[5]، هرك او شکر کرد نیکی یافت، و سلطان ملکشاه و ارسلان‌را با خوذ گردانیذی تا در سال اربعین و خمس مایـة که از بغداذ براه دربند قرابلی برای دفع بوز ابـه و جمع لشکر بـراه آذربیجان حرکت فرموذ از دار الملك ایشانرا بقلعهٔ تکریت فرستاذ و بامیر حاج مسعود بلال که والی بغداذ بوذ کوتوال قلعه بسپرد[6]، و ایشان مدّت بضع سنین[7] در تکریت بماندند تا روزگار بتقلّب خویش تغیّر احوال پدیذ آورد و سلطان مسعود از دنیا کرانه کرد، بعد ازو ملکشاه بن

(۱) خمسه: شیرین، (۲) نآ: عدل، (۳) نآ: نیّت (بتشدید یاء) و اینطور وزن خراب باشد، (٤) خمسه: عدل، (۵) فق f. 8b، (٦) رك به ص ۲۳۲ در سابق، (۷) ای من سنة ۵٤۰—۵٤۹، و اینجا اشاره ابست به آیة: فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ (سورة یوسف)،

محمود مدّت چهار ماه بـر تخت نشست، آنگاه سلطان سعید محمّد بن محمود که داماذ و ولی عهـد مسعود بوذ باستدعای خاصبك بلنكری از خوزستان بیامذ و بملك پیوست در آخر شوّال سنة سبع و اربعین [و خمس مایة](١)، و در سنهٔ ثمان و اربعین [و خمس مایة] امیر حاج مسعود بلال که از بغداذ گریخته و ایالت بنوّاب دار الخلافة باز گذاشته بحکم استشعاری که ازیشان می یافت از سلطان در خواست که ببغداذ روذ با حسام الدّین البغوش(٢) السّلاحی که صاحب دژ ماهکی(٣) و ولایت بندنیجان(٤) بوذ f.116a باستخلاص بغداذ و دفع جیوش امیر المؤمنین، سلطان محمّدرا گفت مارا از خذاوند چیزی چاره نباشذ که اگر امیر المؤمنین بنفس خویش نهضت کنذ امرا در مقابلهٔ او نیایستند ازین دو ملك که در تکریت اند یکی‌را رخصت بایذ داذ تا در مقابلهٔ مهد خلیفه بدارند(٥)، سلطان محمّد رخصت داذ و بعد از رحلت مسعود بلال پشیمان شذ و نامه فرستاذ بموقوف داشتن مَلِك، مثل: مَنْ اَسْرَعَ فِی اَلْجَوَابِ اَبْطَاَ فِی اَلصَّوَابِ(٦)، شعر:

سخن هرچ بر گفتنش روی نیست * درختی بوذ کش برو بوی نیست(٧)
(کماندار دل‌را زبانـرا چو تیر * تو این داستان من آسان مگیر

(١) رك به ص ٢٥٩ در سابق، (٢) نآ: البغوس، اآ: البقش کون‌خر،
(٣) قلعهٔ ماهکی بقول اآ در بلد لِحُف (از اعمال بغداد) بوده است (ج ١١ ص ١٢٩ و ١٦٤ و غیر آن) (٤) کذا فی جتَ و هو الصّواب ظاهرًا، نآ: بیذنجان، مقصود «بندنیجین» است چه بندنیجین معرّب است از «وندنیگان» بقول یاقوت و حمد الله مستوفی گفته است که بندنیجین‌را در زمان وَی «بندنیگان» می گفتند (رك به کتاب The Lands of the Eastern Caliphate by Le Strange ص ٦٣)، پس قریب بیقین است که بندنیجان همین بندنیگان است، و از معجم البلدانِ یاقوت (ج ٤ ص ٢٥٣) واضح می شود که بندنیجین و بلد لِحُف (رك به ح ٣) با هم در یك نواحی بوده اند پس قلعهٔ ماهکی بدون شك نزدیك بندنیجین (بندنیجان) بوده است چنانکه از اآ (ج ١١ ص ١٦٥) معلوم می شود، (٥) رك به اآ ج ١١ ص ١٢٩ و زن ص ٢٣٦—٢٣٧،
(٦) فق f.16b (٧) شه ص ١١٧٥ س ١٠،

گشاذت بزه بایذ و دست راست * نشانه بنه زان نشان کت هواست)(۱)
زبان ودلت با خرذ دار راست * همی ران از آن سان سخن کت هواست

سلطان بـا البغوش چیزی دیگر می اندیشیذ و یَأْبَیَ ٱللهُ اِلاَّ مَا یَشَآءُ قضا کار خوذ می کرد ارسلان‌را بیرون آوردند، امیر المؤمنین المقتفی بایشان مصاف داذ. اوّل شکست بر لشکر امیر المؤمنین افتاذ اینها بنهب مشغول شذند، سپاه امیر المؤمنین رجعت کردند و هزیمت بر البغوش افتاذ پناه با ولایت ماهکی داذند و ملك‌را البغوش با خوذ می داشت تا فرمان یافت(۲)، شعر(۳)

اگر خوذ بمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آیذ برفتن نیاز
یکی سبز دریاست بن ناپدیذ * در گنج رازش ندارذ کلیذ

چو البغوش نماند سنقر همذانی(۴) در خدمت ملك بنزدیك اتابك ایلدكز آمذ که والدهٔ ملك در حبالهٔ او بوذ و تقرّبی دانست این خدمت و الحق تقرّبی بوذ عظیم بزرگ و ذخیره‌[ی] مغتنم، و ملك ارسلان باعزاز و اکرام بنزدیك اتابك ایلدكز که بمحلّ پذر بوذ و والده بماند(۵)، شعر:

(نگه کن بذین کار گردنده دهر * هر آن‌را که از خویشتن کرد بهر
بر آرذ گل تازه از خار خشك * شوذ [خاك] با بخت بیذار مشك)(۶)
بخواهـذ بذن بی گمان بوذنی * نکـاهـذ بپرهیـز افزوذنی(۷)

و چون سلطان محمّد از دنیا رحیل کرد سلطان سلیمٰن نوبت خویش بداشت چنانك یاذ کرده آمذ، و چون اتابك ایلدكز رکن معظّم‌ترین بوذ در تاسیس ملك خطبهٔ سلطان مردّف بوذ بولایت عهد ملك ارسلان

(۱) شه ص ۱۴۲۴ س ۳—۴، (۲) «کانت الوقعة بِبَجمزا [اَوْ بِکَمْزا] فی اواخر سنة ۵۴۹» رك برای شرح آن به زن (ص ۲۳۶—۲۴۰) و آآ ج ۱۱ ص ۱۲۸—۱۳۰، (۳) شه ص ۸۰۶ س ۶—۷، (۴) هو سنقر الخمارتکین والی همذان (آآ) (۵) زن ص ۲۳۹ و آآ ج ۱۱ ص ۱۳۰، (۶) شه ص ۸۶۰ س ۱۵—۱۶، (۷) ایضاً ص ۴۳۹ س ۶

جهت تالّف جانب اتابکی و تعطّف رای اورا، و چون روزگار در تمهید کار ولی عهد تعجیل می نموذ بخت صاحب تخت روی بنشیب و پای در رکاب آورد تا بمدّت هشت ماه اورا از هفت فلك منشور عزلت و مثال f.116b عطلت در رسیذ و رایات جهان آرای ارسلان بهمذان خرامیذ و جهان بفرّ دولت و سیاست تیغ او و اصابت رای اتابك اعظم(۱) رونق گرفت و نوری دیگر یافت و امرای اطراف سر بر خط بندگی نهاذند و رعایا در سایهٔ عدل و عاطفت بیاسوذند و تخت سلطنت بارسلان مزیّن گشت، بداذ و دهش جهان می داشت و بنام نیکو و بخشش عمر می گذاشت، شعر(۲)

بزرگی بایذت دل در سخا بند * سر کیسه ببند گندنا بند
بشاذی شغل عالم درج می کن * خراجش می ستان و خرج می کن
جهانداری بتنها کرد نتوان * بتنهایی جهان‌را خورد نتوان
ببین قارون چه دیذ از گنج دنیا * نیرزذ گنج دنیا رنج دنیا

و زینت مسند وزارت‌را خواجه شهاب الدّین ثقه معیّن گشت و مهد رفیع خاتون کرمانی(۳) بعِقْد عَقْد سلطانی مکلّل گشت، و امور مملکت از همه وجوه انتظام تمام یافت، و سلطان عالم و اتابك اعظم در آخر سنهٔ خمس و اوّل سنهٔ ستّ و خمسین [و خمس مایة] از ساوه باصفهان رفتند در فصل زمستان، و امیر عزّ الدّین صَتْماز والی بوذ و حسام الدّین [اینانج] تن با ملك محمّد(٤) می داذ، درین میانه امیر عزّ الدّین‌را دل ماندگی پدیذ آمذ با حسام الدّین اینانج یکی شذ و کس بپارس فرستاذ بخواندن ملك محمّد و خوذ عصیان ظاهر کرد، اتابك بدر همذان بوذ سلطان و شرف الدّین گردبازو و ناصر الدّین آقش با در همذان آمذند، ملك

(۱) اتابك اعظم لقب شمس الدّین ایلدکز بوده است (رك به زن ص ۲۹۷ س ۲)
(۲) از خسرو شیرین نظامی در «صفت پادشاهی خسرو پرویز و داد وی» (خمسه طبع طهران ص ۱۳۵)
(۳) رك به ص ۲۷۰ ح ۲ در سابق، (٤) هو اخو السلطان ارسلان (زن ص ۲۹۸)

محمّد از پارس باصفهان آمذ ، اینانج و صَتْماز در خدمت او و براه کابله قصد همذان کردنـد ، سلطان و اتابك و امیران از پیش باز شذند و بکابله نزدیکی محروسهٔ فرّحین(۱) ملاقات افتاذ و مصافی سخت برفت(۲) ، عاقبت هزیمت بر مالك محمّد افتاذ و منهزم بخوزستان رفت و عزّ الدّین بجانب قُم شذ و اینانج برّی(۳) ؛ مثل : مَنْ طَلَبَ ٱلرِّيَاسَةَ أَحْسَنَ ٱلسِّيَاسَةَ(۴) ، سلطان عالم و اتابك اعظم بر اثر اینانج برّی شذند ، اینانج از سهم ایشان بگرگان کشیذ ، مثل : مَنْ عَمِيَ عَنِ ٱلْعِبَرِ عَثَرَ بِٱلْأَجَلِ(۵) ، شعر:

گر نه عبرت ز دیگران گیری * مرگ‌را در میان جان گیری

و چون غیبت اتابك از ارّان و آذربیجان بسبب ترتیب مالك دیرتر شد مَلِك ابخازرا در استطراف اطراف بـلاد اسلام طمع افتـاذ ، در دسته بجنبیذ و جرس هوس بجنبانیذ ، مثل : مَنْ جَهِلَ قَدْرَهُ عَدَا طَوْرَهُ(۴) ، شعر:

f. 117a هرك او قدر خویشتن بندیذ(۶) * پای بیش از گلیم خوذ بکشیذ

لشکر اسلام در ظلّ رایات سلطانی و استظهار رای و رویّت اتابکی روی بدیار کفّار نهاذند و بنیّت مجاهدت و ادراك درجهٔ شهادت میان چست در بستند(۷) ، مثل : مَنْ ضَعُفَ رَأْيُهُ قَوِيَ ضِدُّهُ وَ مَنْ سَاءَ تَدْبِيرُهُ أَهْلَكَهُ جِدُّهُ(۸) ، [شعر] :

خصم بذرای پرورش یابذ * بخت ازو نیز روی بر تابذ

از هر سوی لشکر باهم آوردند و بر فور بریشان تاختن کردند ، شعر(۹) :

ز بس لشکر که بر سلطان(۱۰) شذ انبوه * روان شذ روی هامون کوه تا کوه

(۱) نگ : قلعهٔ فرزین (ص ۴۷۱) (۲) «کان اجتماعهما بنواحی الکَرَج ...» (زن ص ۲۹۸) (۳) رك برای شرح کیفیّت این مصاف به زن ص ۲۹۷—۳۰۰ ، (۴) فق f. 16b (۵) فق (f. 16b) : بِٱلْغِيَرِ بجای بِٱلْأَجَلِ (۶) ن آ : ندیذ (۷) آ در حوادث سنهٔ ۵۵۷ (ج ۱۱ ص ۱۸۸—۱۸۹) (۸) فق f. 16a (۹) از خسرو شیرین نظامی در «رزم خسرو با بهرام» (خمسه طبع طهران ص ۹۷) (۱۰) خمسه : خسرو

چو کوه آهنین از جای جنبیذ ٭ زمین گفتی ز سر تا پای جنبیذ
دو لشکر رو برو خنجر کشیذه ٭ جناح و قلب‌را صف بر کشیذه
ترنگ تیر و چاکاچاك شمشیر ٭ دریذه مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داذه مرده‌را گوش ٭ دماغ زندگان‌را برده از هوش
صهیل تازیان آتشین جوش ٭ زمین‌را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیذه ٭ هزبران سو بسو دندان کشیذه
اجل بر جان کمین سازی نموذه ٭ قیامت در یکی بازی نموذه
سنان بر سینها سر تیز کرده ٭ جهان‌را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته ٭ هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می رست ٭ نه شیر از خوردن شمشیر می جست
چنان می شذ بزیر درعها تیر ٭ که زیر پردهٔ گُل باذ شبگیر
عقابانی[۱] خدنگ خون سرشته ٭ برات کرگسان بر پر نبشته
ز موج خون که بر می شذ بعیّوق ٭ پُر از خون گشته طاسکها[ی] منجوق
بنوك نیزهای سر فتاذه ٭ صبا گیسوی پرچمها[۲] گشاذه
بمرگ سروران سر بُریذه ٭ زمین جیب آسمان دامن دریذه
حمایلها فگنده هر کسی زیر ٭ یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان ٭ ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها گشاذه ٭ نَی استانی بُذ آتش در فتاذه
نه چندان تیغ شذ بر خون شتابان ٭ که باشذ سنگ و ریگ اندر بیابان
نه چندان تیر شذ بر ترگ ریزان ٭ که ریزذ برگ وقت برگ ریزان

و اگر نه عاقبت اندیشی و احتیاط اتابك اعظم بوذی که لشکر اسلام‌را از هجوم مانع شذ یك تن ازیشان جان نبردی و ملك ابخاز اسیر گرفتار شذی، و با این همه عَلَمهای سپیذ و خاج زرّین و خُم سیمین و بیشتر

(۱) خمسه : عقابان‌را

(۲) نآ اینجا کلمهٔ «بر» زاید دارد

آلات خزانه و شرابخانه بغارت بیاوردند[۱]، و او بُخشاشه[۲] بی موزه بر نشست و بجست، [شعر]:

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبوذ * چنان کی برگ بهاری ز بیم باذ خزان

و در آن بیچند که لشکر اسلام عَزَّ نَصْرُهُمْ وَ شُدَّ[۳] أَزْرُهُمْ بذین جهاد مشغول شذند ملاحدهٔ مخاذیل فرصت یافتند و تا اهل قزوین آگاه شبذند f.117b بر سه فرسنگی سه باره قلعهٔ محکم بر آورده بوذند[٤] بر سر کوههای حصین از آجُرّ و گچ مقدار گزی در گزی دیوارها کرده و بشب بر پشت چهارپا نقل فرموذه و برهم نهاذه و استوار کرده بگچ چنانك بمدّتی اندك دیوارها بلند کردند و منجنیق و عرّاده نهاذند و ذخیره می کشیذند و احکام ی ساختند، و اهل قزوین خروشان و جوشان بدرگاه شذند و نفیر و عویل بآسمان رسانیذند، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت روی از جهاد اصغر بجهاد اکبر نهاذند چه این حادثه در میان ملك اسلام بوذ و بمدّت چهار ماه کم یا بیش آن قلاع بستذند و خراب کردند و بیشتر آن ملاعین کشته شذند و بر آن موضع دیذگاهها ساختند که پیوسته دیذبان مسلمان آن طرف نگاه می دارذ، و از در قزوین بولایت قِهاب آمذند و آن قلعه‌را که در عهد سلطان سعید مسعود رَحِمَهُ ٱللّٰهُ آن مخاذیل بنـا نهاذه بوذند و جهان گشای نام کرده بر سر کوهی بلند [بستذند]، و در ابتدای انشای آن قلعه سلطان مسعود با جمله امرا و لشکر در زیر آن کوه فروذ آمذند و مدّت دو سه ماه مقام ساختند و منجنیقها بر حوالی آن قلعه نهاذند و حصار سخت می داذند[٥] چنانك در ان دو سه روز فتح شذی میان امرا خلافی پدیذ آمذ و از زیر قلعـه برخاستند و آن همه آلات و اسباب حصارگیری بگذاشتند و الحق غبنی عظیم و وهنی تمام بوذ، و آن مخاذیل نیرو گرفتند و در احکام و عمارت

---

(۱) اا آ ج ۱۱ ص ۱۸۹ (۲) نآ: بخشاشه (۳) نآ: شَدَّد (٤) در سنهٔ ٥٦٠ (رك به اا آ ج ۱۱ ص ۲۱۰) (٥) ذٰلك فى سنة ٥٤١

آن قلعه فزوذند و آن‌را بفال داشتند که چون سلطان مسعود پاذشاهی و امرا و لشکر عراق از فتح آن عاجز گشتند، سلطان سعید ارسلان بعد از فراغ قلاع در قزوین [آن قلعه‌را] بستذ و ارسلان گشای[1] نام کرد و کوتوالی مسلمان با جماعتی مبارزان آنجا بنشاند و تا اِلَی یَوْمِنَا هٰذَا در دست مسلمانانست، و در ابتدای عهد دولت سلطان ارسلان این دو فتح با نام[2] بر آمذ که پشت اسلام قوی گشت و اعلام دین افراخته[3] شذ و خبر آن باطراف و اقطار [برسیذ][4]، سلطان عالم و اتابك اعظم و امرای دولت باصفهان آمذند چه زنگی پارس[5] بخدمت سلطان می آمذ، در جمادی الاولی سنة ستّین [و خمس مایة] بمرغزار هزار ثانی[6] f.118a آمذند، و خواجه شهاب الدّین ثقه رنجور بوذ در اصفهان توقّف کرد در سرای خویش بمحلّت تیاورد[7]، بیست و هشتم این ماه در گذشت و مرقد او بهمذان بردند بخانقاهی که ساخته[8] است، و نوزدهم ماه شعبان زنگی پارس[9] بخدمت سلطان رسیذ و یك هفته در خدمت بوذ و تشریف پوشیذ[10] و باز گشت، و سلطان عالم و اتابك اعظم عزم همذان کردند،

شعر[11]

بفالی فرّخ و روزی همایون * شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش[12] کوس و بانگ نای برخاست * جهان[13] چون آسمان از جای برخاست
سپه داران عَلَم[14] بالا کشیذند * دلیران رخت بر صحرا کشیذند

(۱) آثار البلاد قزوینی (ص ۱۹٤): ارسلان کشاد (۲) کذا فی رسالهٔ جوینی، نَآ: بانام (۳) نَآ: افراخته (٤) از رسالهٔ جوینی (٥) نَآ: رنکی نارس، هو زنگی بن دکلا السلغری صاحب فارس (آآ) (٦) جتَ و رسالهٔ جوینی: هزار خانی، در نسخهٔ دیگر: هزار جانی (۷) کذا واضحًا فی جتَ، این نام بار دیگر در مابعد (ص ۲۹۷) مذکور است ولی در هردوجا در نَآ «بماورد» نوشته شده است و جتَ هر دو بار بکمال وضوح «تیاورد» دارد، رسالهٔ جوینی مکرّراً: بیاورت (۸) نَآ: ساخته (۹) نَآ: رنکی نارس (۱۰) کذا فی رسالهٔ جوینی، نَآ: بوذ (۱۱) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۱٤۱—۱٤۲) (۱۲) نَآ: خروس (۱۳) خمسه: زمین (۱٤) نَآ: عالم

برون آمذ مهین شه سواران * پیاذه در رکابش تاج داران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور * ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاذه(1) * کلاه کیقباذی بر نهاذه
نهاذه غاشیه‌ش خورشید بر دوش * رکابش(2) کرده مه‌را حلقه در گوش
درفش(3) کاویانی بر سر شاه * چو لختی ابر کافتذ بر سر ماه
گر افتاذی مگر یك سوزن از میغ * نبوذی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شَو دور * ز گیتی چشم بذرا کرده مهجور
زمین از بار آهن خم گرفته * هوارا از روارَو دم گرفته
نبوذ از تیغها پیرامن شاه * بیك میدان یکی‌را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زر نگارش * بگرد اندر شذه زرّین حصارش
دهان دُور باش از خنده می سفت * فلك‌را دُور باش از دُور می گفت
غریو کوسها بر کوههٔ پیل * گرفته کوه و صحرا میل بر میل

یازدهم شوّال [سنة ٥٦٠] بمرغزار قرانگین رسیذند(4) و بعد از پنج روز بکوشك معمور بدر همذان فروذ آمذند، و بیست و یکم ذی القعدة ازین سال وفات امیر ناصر الدّین آقش بوذ بدر همذان، روز یکشنبه آخر ماه ذی الحجّة از سنهٔ ستّین [و خمس مایة] خذاوند عالم و اتابك اعظم و امرای دولت از همذان حرکت کردند بجانب رَیّ و بمرحلهٔ کوشك باغ فروذ آمذند، و در یکشنبه چهاردهم محرّم سنة احدی و ستّین [و خمس مایة] وفات امیر عزّ الدّین صَتْماز بوذ بدیهی بر یك مرحله از در همذان، و روز دو شنبه هفتم صفر وزیر فخر الدّین ابن معین الدّین(5) از در همذان بجانب ساوه رفت بخدمت سلطان و وزارت برو مقرّر شذ، روز چهار شنبه نهم صفر خذاوند عالم و امرای دولت از ساوه بجانب رَیّ حرکت فرموذند و پیش ازین بپنج شش روز در ساوه باذی عظیم خاست

(1) ن آ: کساذه (2) ن آ: رکابس (3) ن آ: درفشی (4) ن آ: اسیذند
(5) زن (۱۰۲) افزوده: المختصّ

چنانك سر منارها بینداخت و خیمها بر کند و ستوران مشهّر شذند و بسیار خرابی کرد، روز آذینه هژدهم صفر سلطان عالم در شهر رَی آمذ و بسرای امیر اینانج نزول کرد بباغ شوربا و هم درین روز فخر الدّین f. 118b کاشی در دست وزارت نشست و توقیع کرد بر منشور امیر حاجبی نصرة الدّنیا و الدّین جهان پهلوان، و روز چهار شنبه چهارم ماه جمادی الاولی سنة احدی و ستّین [و خمس مایة] وفات یافتِ شرف الدّین گردبازو بوذ بر ظاهر رَی بزیر گنبذ شاهنشاه و تابوت او بهمذان بردند بمدرسهٔ که بنا نهاذه است، و خذاوند اتابك در بارگاه او سه روز تعزیت داشت و امرا و اعیان دولت همه حاضر شذند و غمگین بوذند، شعر:

همه نیك و بذ خاك‌را زاده ایم * ببیچاره تن مرگ‌را داده ایم
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج * و گر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت * جز از نام نیکی نبایذت کشت
چباشذ همه نیکویها ستوذ * چو مرگ آمذ و نیك و بذرا دروذ[۱]
یقینست مارا که خاکست جای * ندانم چگونست دیگر سرای
(نزایذ جز از مرگ‌را جانور * سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج سایم اگر خوذ و ترگ * نباشذ رهایی ز چنگال مرگ)[۲]
(نشانی نداریم از آن رفتگان * که بیذار و شاذند اگر خفتگان
بذان گیتی ار چند شان برگ نیست * همان به که آویزش مرگ نیست
اگر سال صذ باشذ ار سی و پنج * یکی شذ چو یاذ آمذ از درد و رنج)[۳]

و اینانج پناه با شاه مازندران[٤] داذه بوذ، روز چهار شنبه یازدهم جمادی الاولی [سنة ٥٦١] سلطان عالم از شهر رَی بیرون آمذ و بسر دولاب فروذ آمذ و هم درین روز رسول شاه مازندران و رسول اینانج بدرگاه

(۱) شه ص ۱۷۷۰ س ۲٤ (۲) ایضاً ص ۱۷۷٤ س ۱٦—۱۷ (۳) ایضاً ص ۱۷۸۱ س ۱۷—۱۹ (٤) درین زمان شاه مازندران علاء الدّین الحسن بن رستم بن علی بن شهریار بود (آآ ج ۱۱ ص ۲۰۷)

رسیذند، و پیش ازین اینانج ساوه و جرباذقان و نانی که بیرون از ری داشت باز می گذاشت تا سلطان برو دلخوش کنذ و ری تنها برو مقرّر باشذ، چون خبر وفات گردبازو بذو رسیذ از قول باز آمذ و ساوه و جرباذقان و نانهای افزونی خواست، و رسول اورا مستخفّ باز گردانیذند و هیچ التماسی باجابت مقرون نکردند[1]، و جواب این بوذ که اگر بخدمت سلطان آیذ بنانی که سلطان دهذ قناعت بایذ کرد اگر نه سزا بیابذ، شعر:

گر از کس دل شاه کین آورذ * همه رخنه در داذ و دین آورذ[2]
گنه‌گار باشذ تن زیردست * مگر مردم نیك و یزدان پرست[3]
کسی باشذ از بخت پیروز و شاذ * که باشذ همیشه دلش پر ز داذ
ندانی که مردان پیمان شکن * ستوذه نباشند بر انجمن
(بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبانرا بیاراست و کژّی نخواست
نهذ تخت خشنوذی اندر جهان * بیابذ بداذ آفرین از مهان)[4]

و روز سه شنبه هفتم ماه رجب [سنة ٥٦١] والدهٔ سلطان و امیر سپاه سلار کبیر مظفّر الدّولة و الدّین قزل ارسلان[5] از لشکرگاه حرکت فرموذند بر عزیمت نخجوان و ببالاے طهران فروذ آمذند، و روز سه شنبه پانزدهم f.119a ماه رجب سنة احدٰی و ستّین [وخمس مایة] اتابك اعظم و امرای دولت بجانب فیروزکوه رفتند و سلطان بر سر دولاب همچنان مقیم می بوذ، اینانج ناامیذ و مستوحش گشت و بمدد خواستن پیش خوارزمشاه رفت، سلطان عالم با در همذان آمذ و اتابك اعظم سوی آذربجان رفت[6] و ایالت ری بعمرِ علی بار[7] داذند و او قلعهٔ طبرکرا عمارت فرموذ و آلات و ذخایر بسیار بنهاذ و احکامهاء عظیم کرد که از هجوم اینانج ایمن نبوذ، و در سنهٔ

(۱) رك به زن ص ۳۰۰ (۲) شه ص ۱٤٥٦ س ۱ (۳) ایضاً ص ۱٥[illegible] س ۲٦ (٤) ایضاً ص ۱٦۰۲ س ۷ و ۹ (٥) هو ایضاً ابن شمس الدّین ایلدکز و اخو السلطان لامّه (اآ ج ۱۱ ص ۱۷٦) (٦) زن ص ۳۰۰ (۷) اآ (ج ۱۱ ص ۲۳۰): عمر ابن علی یاغ

اثنتین[۱] و ستّین [وخمس مایة] سلطان بمرغزار شروباز[۲] بدر زنجان آمذ، اینانج از خوارزمشاه مدد گرفته بوذ روی بعراق نهاذ و با لشکری گران برَی آمذ. مثل: آفَةُ ٱلْجُنْدِ مُخَالَفَةُ ٱلْقَادَةِ وَ آفَةُ ٱلرَّعِیَّةِ مُفَارَقَةُ ٱلطَّاعَةِ[۳]، شعر:

آفت لشکر از خلاف شهست * و آفت زیردست از گنهست

چند روز اینانج حصار طبرك داذ امیذ فتحش نبوذ و پیش از وصول او عمرِ علی بار استغاثت نامه می فرستاذ باتابك بآذربیجان و اورا بر آمذن تحریض می کرد و تعجیل می نموذ، اینانج حصار طبرك بگذاشت و روی بابهر و زنگان نهاذ که لشکر خوارزم می خواستند تـا غارتی بکنند و باز گردند، اتابك نزدیك رسیذ سلطان یك دو مرحله استقبال کرد، و چون خبر وصول اتابك باینانج رسیذ از ابهر و زنگان باز گشت، لشکر خوارزم در ولایت ابهر و قزوین بی رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان بغارت و بردگی ببردند و قرب دو هزار شتر رنگ[٤] از در قزوین براندند و بخوارزم باز گشتند، شعر[۵]

مباشیـذ گستاخ بـر پاذشـا * بویـژه کسی کو بوذ پارسـا
که او گاه زهرست گه پای زهر * مجوییذ از زهـر تریاك بهـر
ز گیتی تو خشنوذی شاه جوی * مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورذ شاه پوزش گزین * همی خوان ببیداذ و داذ آفرین

(۱) نَ آ: اثنی (۲) ضبط این کلمه درعَ بفتح شین معجمه و سکون راء مهمله و کسر واو (یعنی شَرْوِباز) است امّا نمیدانم تا بچه حد اعتمادرا شاید، «نام موضعی یا ناحیهٔ بوده است در حدود چمن سلطانیّهٔ حالیّه نزدیك زنجان یا نام خود چمن سلطانیّه بوده است» (ركَ بمقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد اوّل از تاریخ جهانگشای ص لطَ ح ۲) (۳) فقَ f. 16a (٤) رسالهٔ جوینی: نیك، و رنگ بمعنی شتریکه برای نتاج نگاه دارند (فرهنگ انجمن آرای ناصری) (۵) شهَ ص ۱۵۹٦ س ۳—٦ و ۹—۱۰

اگر کار بندیذ پند مرا * سخن گفتن سوذمند مرا
ز شاهان داننده یابیذ گنج * کسی‌را ندیذم ز دانش برنج

سلطان و اتابك و امرا بر عقب ایشان برَی آمذند، اینانج سوی گرگان شذ که جای صلح نگذاشته بوذ، و سلطان آن زمستان برَی مقام کرد و بفصل بهار در سنهٔ ثلث و ستّین [و خمس مایة] بنعل‌بندان آمذ بنزدیك مشهد و اتابك بآذربیجان رفت، و در زمستان این سال بساوه آمذ و عمرِ علی بار بحکم احکام قلعه و ایالت رَی باذ طغیان بذو راه برد و هوس f.119b عصیان در سر گرفت و در امضای امثلهٔ اتابکی تهاون می کرد و محالات می گفت، حکمت: لَا تُحَاجَّ سُلْطَانَكَ وَلَا تُلَاجَّ إِخْوَانَكَ فَمَنْ حَاجَّ سُلْطَانَهُ قُهِرَ وَمَنْ لَاجَّ إِخْوَانَهُ هُجِرَ(۱)، شعر:

هرك با شاه حجّت آغازد * یا لجاج برادر اندازد
قهر و خذلان برای خوذ طلبذ * هجر و حرمان نصیب خوذ سازد

سلطان عالم بنوعی که او بذان مغرور شذ اورا بفریفت و بحضرت خواند، چون بساوه رسیذ روز دیگر در حضرت سلطان بسرای دیلمان خلوت ساخت درکوشك که بسلطان معروفست، مثل: إِذَا قَلَّتِ الْعُقُولُ كَثُرَتِ الْفُضُولُ(۲)، شعر(۳)

دل و مغز مردم دو میر تن اند * دگر آلت تن ورا جوشن اند(۴)
چو مغز و دل مردم آلوده شذ * بنومیذی آن رای پالوده شذ
بذان تن در آلوده گردذ روان * سپه چون بوذ شاذ بی پهلوان
چو روشن نباشذش بپراگنذ * تن بی روان‌را بخاك افگنذ

سلطان اورا و معین ساوی‌را که مستوفی بوذ هم [در] آن کوشك بفرموذ گرفتن، و چون هر دورا موقوف کردند بُنه و خزانه و خیل خانه بغارتیذند و استیفا بخواجه عزیز الدّین داذند و او در آن وقت نایب بوذ، و

(۱) فق f. 11b (۲) ایضاً f. 4b (۳) شه ص ۱۴۵۶ س ۳–۵ (۴) شه:
دل و مغز مردم دو شاه تن اند * دگر آلت از تن سپاه تن اند

سلطان عالم تابستان سنهٔ ثلث و ستّين [و خمس مایة] با در همذان آمذ و زمستان بساوه، و چون اینانج خبر گرفتن عمرِ علی بار شنیذ قصد رَی کرد و از شاه مازندران مدد خواست و لشکری بسیار بیاورد، امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان و امرایی که در خدمت سلطان بوذند برَی رفتند اینانج و ایشانرا بدر رَی مقابله افتاذ، ابتدا شکست بر اینانج بوذ امّا بسبب بی سری لشکر سلطان وهنی بر افتاذ و امرا باز گشتند، و سلطان از ساوه روی بهمذان نهاذ و بسیار خلق از سرما بچال[1] داود آباذ هلاك شذند، و امیر حاجب پهلوان و امرا بر اثر سلطان بهمذان آمذند، و اینانج تــا ساوه و مزدقان بیامذ و در ولایت بسیار خرابی کرد امّا قصد همذان نیارست کرد باز گشت و برَی شذ، و چون اتابك خبر واقعه شنیذ در سنهٔ اربع و ستّين [و خمس مایة] روی بعراق نهاذ و بدر رَی شذ بــا

f. 120a لشکری گران در فصل تابستان، و سلطان عالم بخرّقان آمذ و اینانج اِحکام دیوار شهر می کرد و منجنیق و عرّاده می ساختند، اتابك ولایت خرج کرد و کار بر اینانج تنگ شذ و دانست که شهر بحصار نتواند داشت، امان خواست و رسولان در میان داشت تــا بعد از عهد و سوگند با یدیگر دیذار کنند و بخدمت سلطان آیذ، درِ شهر باز فرموذ کردن و قرار بوذ که روز دیگر میان ایشان ملاقات باشذ، روز دیگر اینانجرا در خیمهٔ که بدروازهٔ شهر زده بوذ کشته یافتند و غلامی چند که آن شب بنوبت بوذند گریخته[2]، شعر:

سپهبذ کی آرذ جهانــرا بزیــر * نبایذ که باشذ بیزدان دلیر
چو بنشینــذ آن جَستن بــاذ او * برفتن نگیرذ کسی یــاذ او

(۱) کذا فی نَآ و در جتَ نیز همین طور است، رسالهٔ جوینی: بحال، و ممکن است که «بچال» بوده باشد، «چال» بجیم فارسی کودال و چاه کوچكرا گویند و «چال داود آباذ» ممکن است که نام موضعی یا مرحلهٔ بوده باشد والله اعلم (۲) رکَ برای کیفیّت قتل اینانج به اآ در حوادث سنهٔ ٥٦٤ (ج ۱۱ ص ۲۲۹—۲۳۰)، زنَ ص ۲۰۲

نگر تـا ننازے ببخت بلنـد * چو ایمن شوی دور باش از گزند
(که این روزگار خوشی بگذرذ * زمانـه نفس‌را همی بشمـرذ
چنینست گیهان پر از درد و رنج * چه نازی بتاج و چه یازی بگنج)[۱]
کچون بگذرذ بـر سرت روزگار * ز تو نـام نیکو بوذ یاذگار
چه پیچی همی خیره در بنـد آز * چو دانی که ایذر نمانی دراز[۲]
هنر جوے و تیمار بیشی مخور * که گیتي سپنجست و ما بر گذر[۳]

شهر رَی و ولایت مسلّم شذ و سلطان عالم از خرّقان سوی رَی آمذ و قلعه خراب فرموذ و رَی بر امیر حاجب کبیر نصرة الدّین پهلوان نامزذ [کرد] و کارها استقامت گرفت و سلطان چند روز برَی بر تخت نشست، شعر[٤]

بفرّخ‌تر زمان شاه جوان بخت * بدار الملك رَی بنشست بر تخت[٥]
جهانرا از عمارت داذ یارے * ولایت‌را ز فتنـه رستگارے
چو از شغل ولایت باز پیوست * دگر باره بنوش و ناز پیوست
شکار و عیش کردی شام و شبگیر * نبوذی یك زمان بی جام و نخچیر

و عمرِ علی بار در دست موکّلان ببند بماند سه سال تـا آنگه که وفات یافت و معین ساوی خلاص جست امّا بر عقب در گذشت، و در آخر سنهٔ خمس و ستّین [و خمس مایة] سلطان از ساوه باصفهان آمذ و اتابك اعظم و امیر حاجب کبیر پهلوان و امیر اسفهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان و والدهٔ سلطان جمله با اصفهان آمذند و خواجه جلال الدّینِ قوام الدّین[٦] باصفهان وزیر شذ و دوات پیش او نهاذند و بمحلّت نباورد[٧] در سرای پذر می بوذ، حکمت: لِیَکُنْ غَرَضُكَ فِی اِتِّخَاذِ ٱلْوُزَرَآءِ وَ ٱصْطِنَاعِ ٱلنُّصَحَآءِ

(۱) شه ص ١٧٩٦ س ١٨—١٩ (۲) ایضًا ص ١٦٥٥ س ٣٢ (۳) ایضًا ص ١٦٦١ س ٩ (٤) از خسرو شیرین نظامی در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه طبع طهران ص ٨٣) (٥) خمسه: بدار الملك خود شد بر سر تخت (٦) هو جلال الدّین بن القوام الدّرکزینی (زن ص ٣٠١) (٧) کذا فی جت، نآ: باورد، رك به ص ٢٩٠ ح ٧ در سابق

تَكْثِيرَ(۱) ٱلْعُدَّةِ لَا تَكْثِيرَ(۱) ٱلْعِدَّةِ وَ تَحْصِيلَ(۱) ٱلنَّفْعِ لَا تَحْصِيلَ(۱) ٱلْجَمْعِ فَوَاحِدٌ يُحَصِّلُ ٱلْمُرَادَ خَيْرٌ مِنْ أَلْفٍ يُكَثِّرُ ٱلْأَعْدَادَ وَ لَا يَغُرَّنَّكَ كِبَرُ ٱلْجِسْمِ f.120b مِمَّنْ صَغُرَ فِي ٱلْمَعْرِفَةِ وَ ٱلْعِلْمِ وَ لَا طُولُ ٱلْقَامَةِ مِمَّنْ قَصُرَ فِي ٱلْكِفَايَةِ وَ ٱلْإِسْتِقَامَةِ فَإِنَّ ٱلدُّرَّةَ فِي صِغَرِهَا أَنْفَعُ مِنَ ٱلصَّخْرَةِ عَلَى كِبَرِهَا(۲)، بزرگان گفته اند که بایذ که غرض از اتّخاذ وزرا و پرورش کفات عُدّت بسیار و استظهار نه کثرت شمار باشذ و استفادت نفع مقصود بوذ نه تحصیل جمع که یکی مراد بر آور به از هزار نه یاور و بجثّه و قالب و منظر بی مخبر مغرور نبایذ شذ که دُرّی خرد و صغیر بهای کوهی کبیر باشذ، شعر(۳)

إِنَّ ٱلْقَذَى يُؤْذِي ٱلْعُيُونَ قَلِيلُهُ ⁎ وَ لَرُبَّمَا جَرَحَ ٱلْبَعُوضُ ٱلْفِيلَا

در فصل بهار سلطان از اصفهان بکندمان و مرغزار بلاسان شذ و تابستان با در همذان آمذ و کار ملك نسق و نظام تمام یافت، و سلطان زمستان بساوه و گاهی بهمذان و گاهی بهار بمرغزار نعل‌بندان و مرغزار چرخ می بوذ، و در سنهٔ ثمان و ستّین [و خمس مایة] بمرحلهٔ سعید آباد بدر تبریز مقام ساخت (٤) و آن سال عبد العزیز قلعهٔ رویین دژ بدزدیذ(٤) و سلطان بهمذان آمذ، و در آخر سنهٔ تسع [و ستّین و خمس مایة] والیٔ سلطان در میان زمستان از آذربیجان بهمذان آمذ بخواندن سلطان که ملك ابخاز حرکتی می کرد، چون هوا خوش شذ سلطان روی بجانب آذربیجان نهاذ (٥) و هیچ جای مقام نساخت زیادتی(٥)، عید اضحی بنخجوان بکردند و از آنجا بمرغزار پارسی بازار شذند، و اتابك اعظم و امیر حاجب

(۱) در نآ مرفوع است یعنی بضمّ حرف اخیر، (۲) فق f. 19b، (۳) لابی الفتح البُستی (یتیمة الدّهر للثّعالبی طبع دمشق ج ٤ ص ۲۲۰) و قبله:

لَا يَسْتَخِفَّنَّ ٱلْفَتَى بِعَدُوِّهِ ⁎ أَبَدًا وَ إِنْ كَانَ ٱلْعَدُوُّ ضَئِيلَا

(٤—٤) جت: «و آن سال عبد العزیز قلعهٔ رویین دژ بدزدیده بود و آنجانشسته و دم عصیان میزد»، و دزدیدن اینجا شاید بمعنی دست یافتن باشد و عبد العزیز معلوم نشد کیست، نآ بجای «دژ بدزدید» «بدزدیذند» دارد، (٥—٥) رسالهٔ جوینی: و هیچ جای مقام زیادتی نساخت،

کبیر نصرة الدّنیا و الدّین و امیر اسفهسلار مظفّر الدّین قزل ارسلان هانجا بوذند و ترتیب آن می کردند که دیگر روز سلطان با جمله لشکر بولایت ابخازی روذ که سه منزل بوذ تا بولایت او، سلطان رنجور شذ و سه روز توقّف کردند تماثلی پدیذ نمی آمذ و توقّف بر نمی تافت، سلطان‌را بجانب قلعهٔ کیلیا ترتیب کردند با والدهٔش، و خواجه و جماعت اصحاب بلشکر جمله[1] بتاختن ابخازی رفتند، رنجوری سلطان دراز کشیذ و از قلعهٔ کیلیا با دِوِین[2] آمذ و همچنان رنجور بوذ، و بعد از مدّت چهل روز بکنار ارس آمذ و وبای در لشکر افتاذ کی از صذ تن یکی درست نماند و بسیار خلایق در آن وبای هلاك شذند، و سلطان رنجور از کنار ارس بنخجوان آمذ و بقایای رنجوران در راه و نخجوان فرو شذند، و اتابك اعظم در مقابل ملك ابخاز با لشکری بی قیاس و شاه ارمن[3] در خدمت f.121a فروذ آمذ، ابخازی پناه با بیشه و کوه داذه بوذ و قوّت مقاومت نداشت و لشکر اسلام‌را در آن مضیق راه نبوذ عاقبت آق‌شهر که ابخازی بنا نهاذه بوذ شهری معظم بغارتیذند و بسوزانیذند و ولایت خراب کردند و بنخجوان آمذند، سلطان مدّت پنجاه روز بنخجوان بوذ با شاه ارمن و امرای دیگر خلعت پوشیذند آنگاه بجانب همذان حرکت فرموذ، چون بتبریز رسیذ خبر وفات والدهٔ سلطان آوردند از نخجوان، سلطانرا اعلام نکردند تا بهمذان آمذ آنگاه تعزیت سخت بداشت، و پنداری نظام آن دولت و قوام آن مملکت بذان خاتون سعیذه بوذ کی دیندار و نیکوکار و ترسگار بوذ و تربیت علما و صدقات و صلات بزهّاد فرستاذن پیشه و سیرت او بوذ، و از جمله حرکات پسندیذه کی کرد آن بوذ کی چون سلطان‌را باذربیجان می برد خواجه امام شیخ الاسلام ظهیر الدّین البلخی‌را که مقدّم و محترم و مقتدا و پیشوای همه همذان بوذ فرموذ که مارا رغبتست

(۱) ن آ: حمله   (۲) کذا ضُبِطَ فی الاصل، یاقوت: دَوِین،

(۳) مقصود ناصر الدّین سکمان صاحب خلاط است،

که برکات قدم ایمّهٔ دین و علمای اسلام مصحوب خذاوند عالم باشنذ چند کس از ایمّهٔ کباررا تعیین کن تا در خدمت تو بیایند و ثواب غزاة بیابند، خواجه امام شیخ اسلام ده کس‌را معیّن کرد، این خاتون دیندار ده‌تا استر تنگ بسته جهت بارگیر ایشان و ده استر رخت‌کش و آلت مطبخ و شرابخانه و زیلو[1] و مفرش بفرستاذ و چندان نزل کی اخراجات ایشان بوذی بفرستاذ، و هزار[2] اقچه بداذ گفت حالی خرج کنند و ما خوذ بهر مقام ما بحتاج ایشان فرمایم، چون آنجا رسیذند و لشکر ابخازی در مقابله آمذ وهنی بر لشکر اسلام افتاذ، همّت آن خاتون سعیده کارگر آمذ خواجه امام ظهیر[3] الدّین البلخی بانگ بر زذ و حملهٔ برد کی اگر رستم دستان زنده بوذی آن نکردی، و اتابك اعظم با جمله امرا[4] متابعت کردند و شکست بر ابخازیان آمذ و فتحی بوذ که در خاطر کس نیامذ، و این خاتون سعیده در تربیت علما و صدقات و صلات بذیشان فرستاذن امثال این بسیار
f.121b کرده بوذ، و بعد از وفات او بیك ماه خبر وفات اتابك سعید ایلدکز تَغَمَّدَهُ ٱللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ برسیذ هم بنخجوان[5]، و مرقد ایشان بهمذان تحویل کردند بمدارسی که ساخته اند، و چون آن مدارس پرداختند و خواجه امام صفیّ الدّین اصفهانی‌را بدرس گفتن می نشاندند دعوتی شگرف ساختند و ایمّهٔ شهر حاضر شذند و انواع اطعمه و حلاوی آوردند و خوانی نهاذند از کاسهای سیمین، یکی از آحاد ایمّه خواست که زلّهٔ و نوالهٔ کند کاسهٔ با خوردنی در آستین نهاذ خوانسلار خواست که نگذارذ نظر مبارك آن خاتون سعیده بر آن آمذ فرموذ که همه کاسها بر ایمّه ایثارست قسمت کنند و کارگهای ایمّه بذان ساخته شذ، مصراع[6]

(۱) نآ: زیلوا، (۲) کذا فی رسالة جوینی، نآ: هرلر، (۳) نآ: ظهر، (٤) نآ: امرای (٥) زن ص ۲۰۱، (٦) نآ: شعر، از استاد لبیبی است یکی از شاعران مسعود غزنوی از جمله ابیاتی که اوّلش اینست:
کاروانی همی از ری بسوی دسکره شذ * آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
(تاریخ بیهقی طبع کلکته ص ۷۷)

کاروانی زده شذ کار گروهی سره شذ

ایشانرا در آن مدارس دفن کردند و سلطان عالم همچنان در عقابیل رنجوری بماند، و در جمادی الاولی از سنهٔ احدی و سبعین [و خمس مایة] خطبهٔ ستّی فاطمه خواهر امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة[۱] با سلطان بخواندند و اوّل جمادی الآخرة سلطان با سرای او تحویل کرد، و بعد از آن در منتصف این ماه برحمت خذای رسیذ و آن عظمت و سلطنت بآخر کشیذ، و آن آرایش و عظمت و پاذشاهی و سلطنت و آیین بار و رسوم شکار و زینت بزم از مطربان و شعرا و تجمّل رزم از ترکان امرا و کسوتهای فاخر که سلطان ارسلان‌را بوذ از آل سلجوق کس‌را نبوذ، و شعرای حضرت او چون مجیر بیلقانی و اثیر اخسیکتی بوذند که بر شعرای متقدّم بسخن بیفزوذند، و ما مدح او و اتابك محمّد و قزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی می آوریم،

این قصیده مجیر بیلقانی در مدح سلطان ارسلان گفت[۲]

طارم زر بین که درج درّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
[۳] پیشکارانش شب[۳] بام مقرنس شکل‌را
باز بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند
سبز خنگ چرخ‌را از بهر خاتون هلال
این سر افسار مرصّع بر سر اکنون کرده‌اند

(۱) زنَ (ص ۲۰۱): فخر الدّین رئیس همذان، (۲) دوست فاضلم سیّد حسن تقی زاده مدیر روز نامهٔ «کاوه» این قصیده‌را از روی نسخهٔ دیوان مجیر بیلقانی که در کتابخانهٔ برلن موجود است بکمال مرحمت برای من استنساخ فرموده اند، عنوان این قصیده در آن نسخه اینست: «در تعریف شب گوید و اختتام بمدح سلطان ارسلان» رك نیز به نسخهٔ دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین در اکسفورد ff. 40a—41a (۳—۳) نَ دَ در برلن: پیشکاران شب این، در نَ آ شین اخیر در «پیشکارانش» بخطّ الحاقی است،

علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صذ هزاران خایه در نه [۱]پشت مدهون[۱] کرده‌اند
ازِ براے قدسیان سی پارهٔ افلاك‌را f.122a
این ده آینهای زر یا رب چه موزون کرده‌اند
خردکاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دقّ مصری‌را نورد ذیل اکسون کرده‌اند
پرچم شب شایذ ار بر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسك پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند
باز در مغرب یك[۲] اندازان ز خون آفتاب
پَرْوَز درّاعهٔ افلاك گلگون[۳] کرده‌اند
یا رب این شام دوالك باز و صبح زوذ خیز
چند بر خون دل خاصان شبیخون کرده‌اند
چرخ پنگانست و می ماند بذان شکل شفق
کز دل روحانیان پنگان پُر از خون کرده‌اند
صذ هزاران چشم و یك ابروست بر رخسار چرخ
تا ز میم ماه نقّاشان شب نون کرده‌اند
زهره سر تا پای همچون ذرّه[٤] در رقصست[٥] از آنك
کِم‌زنان آسمانش باذه افزون کرده‌اند
نسر طایررا چو باز چتر سلطان جهان
در کُریز[٦] طارم پیروزه میمون کرده‌اند
رکن دین الحقّ ظلّ[۷] الله مَوْلَی الخافِقَیْن
کز وجودش عقل‌را بنیاذ و قانون[۸] کرده‌اند

(۱—۱) نَدَ: طشت مدفون، شکّی نیست که صواب در متن «نشتِ» است بجای «پشت» (۲) نَآ: لك، (۳) نَآ: کللون (٤) نَآ: درّه (٥) نَآ: رىصست (٦) نَآ: کرىر (۷) نَآ: طل (۸) نَآ: فانون

بو المظفّر ارسلان سلطان حق پرور که خلق
دل بعشق دولت باقیش[۱] مرهون کرده‌اند
وجه خرجش نیمه‌ی ز افلاك و انجم داده‌اند
ملك موروثش دو ثلث از ربع مسکون کرده‌اند
نُه فلك‌را از برای خواندن ورد ثنا
بر در سلطان موسیٰ دست هارون کرده‌اند
افتاب محض گشت[۲] این سایه و نادر[۳] تر آنك
آفتاب از سایه بی نیرنگ[۴] و افسون کرده‌اند
باز چترش[۵]را که طاوس ملایك صید اوست
در یکی پر صذ هزاران فتح[۶] مضمون کرده‌اند
هرکه با او باذ در سر داشت[۷] چون شیر علم
هم سگان خونش بخاك[۸] تیره معجون کرده‌اند
تر شذ از شرم کفش جیحون و بی شرمیست آنك
خشك[۹] مغزان نسبت[۱۰] دستش بجیحون[۱۱] کرده‌اند
سایهٔ او ای خذا این سایه‌را پاینده دار
بر سر عالم همای آسا همایون کرده‌اند
رغم مشتی کند بی حمیت[۱۲] چو شمشیر[۱۳] خطیب[۱۴]
منبر نه چرخ‌را با قدر او دون کرده‌اند
f.122b خنجر هندیش چون هندو در آتش می جهذ
آری آن آتش ز خون خصم وارون کرده‌اند

(۱) نَآ: باقیس ، (۲) نَآ: کست (۳) نَآ: بادر (٤) نَآ: نیرنك
(٥) نَآ: حترش (٦) نَآ: فتح (۷) نَآ: داست (۸) نَآ: بحاك
(۹) نَآ: خسك (۱۰) نَآ: بست (۱۱) نَآ: بحیحون (۱۲—۱۳) نَآ: جو سمشیر
(۱۴) نَدَ در برلن: رغم مشتی کند و بی حمیت چو شمشیر خطیب ، نَدَ در اکسفورد: رغم مشتی بی حمیّت همچو شمشیر و خطت ، نَآ بجای «مشتی» «مستی» دارد ،

ای شهنشاهی که از شش[١] حرف نامت ثابتات[٢]
حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
این همه [٣]گردون و گردون[٣] هیچ[٤] می دانی که چیست
چون ندانی کز دلت وهم فلاطون کرده‌اند
گرد میدانت ورای کوی خالی[٥] کلّه بست
نام آن گرد اختران در حال گردون کرده‌اند
پاسبانانت بسیلی ظلم باطل پیشه‌را
بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده‌اند
ساکنان عالم شش[٦] روزه روزی پنج بار
لحن کوست‌را نوای طبع محزون کرده‌اند
هر کجا بر سقف شمع افروز گردون شاهدیست
خویشتن[٧] بر طرّهٔ چتر تو مفتون کرده‌اند
نام نه چرخ سذابی چون فقع بر یخ[٨] نویس
گر ببخشش نام دستش نیل و جیحون کرده‌اند
بحر دون القلّتین از دست دستت خون گریست
در صدف آنکْ ز اشکش[٩] درّ مکنون کرده‌اند
تیغ[١٠] زن چون آفتابی راست و آنکت کژ نهاذ
حادثانش[١١] در زمین چون سایه مدفون کرده‌اند
آزرا دست و دلت کز هر دو دریا نسختیست
در درم‌داری نه[١٢] از ماهیّ ذو النّون کرده‌اند
کاوه شذ تیغ تو ضحّاکان ظلم اندیش‌را
کز سر بی حسّی از گاوی فریذون کرده‌اند

(١) نَآ : شس (٢) نَآ : مابتات ، (٣—٣) نَدَ : گردون گردان (٤) نَآ : هیح
(٥) نَدَ : خاکی (٦) نَآ : سش (٧) نَآ : حویشس (٨) نَآ : یح (٩) نَآ : اسکش
(١٠) نَآ : بیغ (١١) نَآ : حادثانس (١٢) کذا و لعلّه «به»

بهر آحاد وشاقان تو از شکل هلال
نقرهٔ خنگ چرخرا زین زرّ اندون کرده‌اند
زبدهٔ فطرت توی وین حشوها ما دون تست
وز برای خدمتت ابداع ما دون کرده‌اند
خسروا این بلعجب کاران چرخ مهره باز
حقّهٔ جانم [1]بخون ناب[1] مشحون کرده‌اند
گاهم از بزم تو هم چون جرعه دُور انداختند
گاه بی صدر توم چون باذه مطعون کرده‌اند
کوه غم خاشاك بر دل بسته[2] اندم لاجرم
پای[3] مال و خاك بر فرقم چو هامون کرده‌اند
باز خر[4] خون مجیر از دلو و حوت چرخ از آنك
یوسف بخت ورا در چاه مسجون کرده‌اند
با[5] خرذ داند که زیر هفت[6] سقف آبگون
چار دیوار حیوة از طین مسنون کرده‌اند
f.123a سرمهٔ چشم ملایك خاك درگاه تو باذ
ای که از نام تو رجم دیو ملعون کرده‌اند
فارغم ز آمین چو می دانم که طوّافان عرش
استجابت با دعای بنده مقرون کرده‌اند

در مدح سلطان و اتابك گویذ[7]

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته[8] * بر رخ تو نیکوی قرار گرفته
طرّهٔ تو عقل‌را بطیره ببرده * غمزهٔ تو فتنه‌را شکار گرفته

(۱ــ۱) نآ: بحون ناب (۲) نآ: بسه (۳) نآ: بای... (٤) نآ: بار حر
(٥) ند: تا (٦) نآ: هفت (۷) دیوان مجیر در آکسفورد ... ff. 13a
(۸) نآ در همه جای: کرفته

عقل مرا کو ز جام عشق تو مستست * بی لب میگون[1] تو خمار گرفته
تو نه‌ای اندر میان و من ز غم تو * خون دل و دیده در کنار گرفته
داده مرا روزگار غصّه و با من * فرقت تو رنگ روزگار گرفته
جور مکن زینهار بر دل آنکوست * دامن عشقت بزینهار گرفته
ای گل صد برگ تو بیك شکن مشك * چون من شوریده دل هزار گرفته
من چو نثار اوفتاده زیر پی غم * وز نم چشمم جهان نثار گرفته
دیدهٔ من دایمًا ز اشك فشانی * قاعدهٔ ابر نوبهار گرفته
روی تو در دلبری و دیده گشایی * عادت انصاف شهریار گرفته
سایهٔ حق بلمظفّر آنك ز تیغش * هست جهان صد ره اعتبار گرفته
شاه جهان ارسلان که در چمن ملك * آمد ازو شاخ[2] فتح بار گرفته
آنك ز تأثیر[3] عدل اوست درین دَور * مور مکان در دهان مار گرفته
سایهٔ چترش[4] که حاملست بصد فتح * ملك جهان آفتاب‌وار گرفته
گنبد گردون لقب شکوه و لطافت * از دل او روز بزم و بار گرفته
آمده چترش محكّ و عالمِ صرّاف * نقد ظفررا ازو عیار گرفته
f.123b کرده شمار جهان زمانه پس اوّل * دشمن اورا در آن شمار[5] گرفته
موج کف زر فشان او گه بخشش * شه ره این سقف زر نگار گرفته
فتنهٔ مُدبر ز بیم سلطنت اوست * گوشهٔ عزلت باضطرار گرفته
خطبه و سکّه ز نام و کنیت عالیش * مایه و قانون افتخار گرفته
دولت او تاج و تخت طغرل و محمود * در کنف شاه کامگار گرفته
بسته گشای جهان سکندر ثانی * کوست جهان جمله آشکار گرفته
اعظم اتابك که شش جهات جهانرا * همّت او هست در جوار گرفته
آنك ز یك نفحهٔ نسیم جلالش * هست خزان شیوهٔ بهار گرفته
خدمت قیصر قبول کرده باکراه * باج خطا خان باختیار گرفته
دشمن او گرچه در جهان فراخست * هست اجلش تنگ در حصار گرفته

(١) نآ: مسکون (٢) نآ: ساخ (٣) نآ: تاثیر (٤) نآ: جترس (٥) نآ: سمار

از سر تیغش که هست شعلهٔ خورشید * سینهٔ بذخواه او شرار گرفته
ای بتو بازوی شرع گشته قوی حال * وی بتو بنیاذ دین قرار گرفته
نام تو ناموس اهل شرك شکسته * نامهٔ تو ملك قندهار گرفته
هرچ فلك‌را نموذه مشکل و آسان * تیغ فلك صولت تو خوار گرفته
خسرو کرمان ز تو بکام رسیذه * ملك بی اندوه و انتظار گرفته
وز نظر رحمتت ملوك زمانه * ملك خوذ و خانهٔ تبار گرفته
شرع ز تو فربهست و دین ز تو برپای * ای ز تو شخص ستم نهار گرفته
اب جهان روشن از تو گشت کی داری * ملك بشمشیر آبدار گرفته
حاکم عالم توی و هرکه جز از تست * نیست بجز ملك مستعار گرفته[1]
هست درت کعبهٔ که هرکه ازو رفت * منبر بگذاشتست و دار گرفته
و آنك گرفت او رکابت از همه عالم * هست گل تر بجای خار گرفته
گرسگ ابخاز سر ز حکم تو بر تافت * هست برو راه اعتذار گرفته
آن ز خری میکند نه از ره دانش * ای تو کم خصم نابکار گرفته
گر نه خرست او چراست سمّ خری‌را * در گهر و درّ شاهوار گرفته
هست امیذم بفضل حق که ببینم * لشکر منصورت آن دیار گرفته
نعرهٔ الله اکبر از در ابخاز * تا بدر روم و زنگبار گرفته
چشم تو روشن بپهلوان جهان کوست * رتبت چرخ سبك مدار گرفته
آن شه دریا سخا که از دل او هست * کوه اُحُد مایهٔ وقار گرفته
رایت او با ظفر وفاق نموذه * نسبت او بر فلك فخار گرفته
یاذ کفش بر سپهر زهرهٔ مطرب * باذهٔ نوشین هزار بار گرفته
ملك عراق از سر بلارك تیزش * سیرت ارژنگ و نوبهار گرفته
از فزع تاختنش بر در شبدیز * روز بداندیش رنگ قار گرفته
اینت عجب زان زمان که در صف هیجا * بوذ عدو ساز کارزار گرفته
خسرو گردون ز عجز مانده پیاذه * عرصهٔ روی زمین سوار گرفته

(۱) در نَدَ بعد ازین آن دو بیت است که در صفحهٔ ۲۰ (س ۷—۸) در سابق گذشت

از سر تیغ بنفشه رنگ سواران * خاك همه شكل لاله‌زار گرفته
صدمهٔ سمّ سمند وقت دویدن * چشمهٔ خورشید در غبار گرفته
شاه بقلب اندر ایستاذه چو حیدر * تیغ بکف همچو ذو الفقار گرفته
فتح و ظفر در رکاب شاه مظفّر * رفته و فتراکش استوار گرفته
خنجر او لالهای سرخ نموده * دشمن او نالهای زار گرفته
بوذ دل بیستون ز هیبت تیغش * خون[1] چو دل دانهای نار گرفته f.124a
پیش بارتنگ بوذ و قلزم خون خوار * راه بذو شاه ره گذار گرفته
بر در کرمانشهان کباب ددان بوذ * از جگر خصم دل فکار گرفته
کاسهٔ پر خون میان معرکه کرگس * از سر شاهان نامدار گرفته
از در شبدیز تا بحدّ بخارا * از سر خون عدو بخار گرفته
خصم بکوشید تا بجان و پس از عجز * هم دلش از جان سوگوار گرفته
حاصل کارش همان که تیغ غلامی * هست ز خون دلش نگار گرفته
او شذه تا دوزخ و براذر ناکس * مانده و لکن اسیر و خوار گرفته
دیر زی ای خسروی که نطفهٔ پاکت * هست ز فتح و ظفر شعار گرفته
این همه زاقبال و فرّ نست که اوراست * دایهٔ اقبال در کنار گرفته
ای که گل تازه رستت از چمن جان * نه چو گل از طرف جویبار گرفته
یافته محمود جای[2] سنجر و محمود * ملك دو شاه بزرگوار گرفته
شاه ابوبکررا سعادت کلّی * همچو ابوبکر یار غار گرفته
باز صعود فلك مظفّر دین‌را * در کنف بخت سازگار گرفته
شاه قزل ارسلان که از دل او هست * هشت فلك لطف و کان یسار گرفته
آنك سر تیغ اوست در صف مردی * قاعدهٔ برق سیل بار گرفته
تافته چون آفتاب ذات تو وز تو * پرتو اقبال هر چهار گرفته
تو چو محمّد نشسته در حرم ملك * و آنگه ازین چار چار یار گرفته
تاکه بوذ آب و نار عمر تو باذا * چشم و دل خصمت آب و نار گرفته

(۱) نآ: جون (۲) نآ اینجا یك واو زاید دارد

جان تو و جان آنکسی که تو خواهی * در حرم لطف کردگار گرفته
بندهٔ مجیر از خزانهٔ صلت امسال * بیشتر و زودتر ز پار گرفته

مجیر این قصیده در مدح سلطان ارسلان گفت[1]

باذ صبحست که مشّاطهٔ جعد چمنست
یا دم عیسی پیوند نسیم سمنست
نکهت نافهٔ مشکست نه نافست و نه مشك
اثر آه جگر سوختهٔ همچو منست
نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست
باذم آمذ ز پی آنك رسول چمنست
یا رب این شیوهٔ نو چیست[2] که از جنبش باذ
طرّهٔ لاله پر از نافهٔ مشك ختنست
باذ با دست تهی بر سر خس تاج نهست
ابر با دامن پر[3] بر در گل نوبه زنست
خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح
کین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست
دیدهٔ مردهٔ نرگس همه بی جان نگرذ
بسوی لاله که او زندهٔ اندر کفنست
بیذ پاسخ زن باغست و صبا حلقه ربا
ابر ناورد کن و صاعقه زوبین فکنست
لاله و گل‌را ز اندیشهٔ آن عمر که نیست
گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست
گنبذ گل چو زهم رفت بباذی گروست
مصحف لاله چو تهی شذ بدی مرتهنست

(۱) دیوان مجیر در کتابخانهٔ بادلین (اکسفورد) ff. 29a—30a (۲) ن آ: حیست (۳) ن آ: بر

گل اگر یوسف عهدست عجب نیست از آنک
روذ نیلش قدح و ملکت مصرش چمنست
گل چو یوسف نبوذ من غلطم نیك نرفت
آنچنان غرقه بخون کوست مگر پیرهنست
قفص خاك پر از زمزمهٔ فاخته است
مجمر باغ پر از لخلخهٔ نسترنست
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آیذ
که هنوزش سر پستان صبا در دهنست
ده زبانست و نگویذ سخن و حق با اوست
با چنین عمر که اوراست چه جای سخنست
سبزه گر نیمچه بر آب کشذ باکی نیست
کآب‌را روز و شب از باذ زره در بدنست
f.124b آنك در باغ همی غنچه کله کژ ننهذ
نیك بشنو ز من از هیبت شاه زمنست[1]
طاس زر بر سر نرگس همه شب بر صحراست
آن مگیر این[2] نه ز[2] عدل شه عالی سننست
شاه گردون حشَر و خسرو خورشیذ رکاب
که چو خورشیذ[3] و فلك صفدر و لشکر[4] شکنست
مالك شش جهت و عاقلهٔ[5] هفت اقلیم
که چو عقل آمن و فارغ ز فساد و فتنست
ارسلان شاه[6] جهانبخش که خاك قدمش[7]
حرز جان مَلَك و سرمهٔ[8] چشم پرَنست[8]

---

(۱) نَآ: رمنست (۲ــ۲) نَآ: به ر (۳) نَآ: حورسد
(٤) نَآ: لسکر (٥) نَآ: عاقله (٦) نَآ: ساه (۷) نَآ: قدمش
(۸ــ۸) نَآ: حسم برنست

اينت نو باوهٔ اقبال كه [۱] بـا خلق [۱] خوشش
دامن و دست جهان پر[۲] گل و پر[۲] ياسمنست
غصّهٔ خصمش از آن همچو فلك نوبرتوست
كه سعادات فلك را ببـر او شكنست
ور بگردن زدن آسوده شوذ جايش هست
چكنذ راحت شمع از ره گردن زدنست
تيغ سـر مستش در عربده گـردذ چو عقيق
وين عجب نبوذ چون مولد اصلش يمنست
آن يمانى گهـر روم ستان كز فـزعش
پشت افـلاك چو زلف حبشى پر شكنست
چشم بـذ دور ز شاهى كه بذانديش ازو
كاينًا من كان هر كس كه بوذ در محنست
تا بذو آب سعادت دهـذ از چشمهٔ خضر
دلو خورشيـذ گهر چنبر [و] زرّين رسنست
بوى اقبال بهـر بقعه كه هست از در اوست
گـر بيثرب اثـر آه اويس قـرنست
آن محمّد صفت و نـام كه اصلش عمريست
و آن على مرتبت و علم كه خلقش حسنست
جرعـهٔ جام جـلالش مثـلاً موج زنيست
كه فلك رخنه كن از قوّت و قلزم فكنست
بحر[۳] تر دامن و كان خشك لبست از چه از آن
كه حديثش حسـد گوهـر و درّ عدنست
دشمن از گوهـر تيغش كه چو پـرّ مگسست
عنكبوت آسا پيرامن خوذ پـرده تنست

(۱—۱) نَآ: با حلو (۲) نَآ: بر (۳) نَآ: سحر

ور نشیند پس آن پرده نه بی خردیست
که زنست او و زنانرا پس پرده وطنست
صدر اورا بضرورت کرهٔ خاکی جاست
یوسفی را ز حسد هفته نبهره ثمنست
شاذ باش ای شه قایم کش غازی که ترا
قاعدهٔ[1] لطف و کرم از کرم ذو المننست
مشتری هر سحر از منبر شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زحل خشم و ملایك وطنست
تو اگر جهد کنی ور نکنی تاج دهی
رستم ار تیغ زنذ ور نزنذ تهمتنست
سایه در دزدذ از بیم تو خورشیذ فلك
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت مجنست[2]
آخر از پوست برون آمذ و بی زرق بزیست
با[3] تو این چرخ تهی مغز که پر زرق و فنست
مرد و زنرا ز زمانه کرمت داذ خلاص
هم علی رغم زمانه که نه مرد و نه زنست
خسروا باذه ده امروز که در سایهٔ سرو
باذه بر کار طرب داشت[4] تر از تار زنست
رطل دلوست پر از آب طرب لیك از که
از کف یوسف رویی که خمش در ذقنست
مست برخاسته ترکی که سپهرش هندوست
خواب ناکرده بتی کش دل خاصان شمنست
روز نو باذه کهن خواه که در مذهب عیش
رونق روز نو از جام شراب کهنست

(١) تلفّظ: قاعِدیْ (بوقف یاء) و له نظایر فی الاشعار (٢) ن آ: محنست (٣) ن آ: تا (٤) کذا

تا برای مدد نور درین صفّهٔ خاك
شمع انجم‌را از طارم نیلی لگنست
قوّت فیض الٓهی مدد جان تو باد
که وجود تو برحمت مدد جان و تنست
باد از دور فلك قسم کله گوشهٔ تو
هر سعادت که بدوران فلك مقترنست
این دعا از سر صدقست برغبت بشنو
زانک حرز در تو ورد دعاهای منست

مجیر بامتحان در مجابات سیّد اشرف[1] این قصیده گفت[2]

وقت آنست کی مستان طرب از سر گیرند
تاج زرّین مه از تارك شب بر گیرند
شاهدان شمع زکاشانه برون اندازند
قدسیان مشعلهٔ هفت فلك در گیرند
نیکوان پرده بر انداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
نقل خشك از لب چون شکّر معشوق برند
می روشن بسماع غزل تر گیرند
f.125a زهره‌را تا بسوی مجلس عشّاق کشند
گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند
هندو آسا همه هنگام شکرخندهٔ صبح
با لب یار کم طوطی و شکّر گیرند

(۱) آن قصیدهٔ سیّد اشرف مشتمل بر ۴۹ بیت است و اوّلش اینست:
ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند * طرّهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند
(دیوان سیّد اشرف Or. 4514, f. 120b)
(۲) رك به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۵۱۲

سنگ در ساغر نیك و بد ایّام زنند
وز کف سنگ دلان نصفی و ساغر گیرند
طوق گردن ز سر گیسوے مشکین سازند
صید گردون بخم زلف معنبر گیرند
زیر سقف گهر آگین فلك چون دم صبح
خوش بخندند و جهان در زر و گوهر گیرند
کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر اومید مششدر گیرند
نعرهٔ نوش وشاقان و سماع خوش چنگ
جان فزایند گه صبح و جهان بر گیرند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته‌را
بزنند و بنوازند و ببر در گیرند
و آن تهی معده نه چشم سیه سوخته‌را
نالهٔ دل به انگشت فروتر گیرند
و آن کشف پشت خزف‌را که همه تن شکمست
گردن و گوش بمالند چو بر بر گیرند
وز خروش خوش آن دایره کردار دو روے
پاے چون دایره خواهند که بر سر گیرند
گردنان همچو گریبان همه سر در بازند
تا یکی دم سر آن زلف معطّر گیرند
آسمان برخی بزمی که درو از می و جام
آذر از آب دهند آب در آذر گیرند
مشتی اوباش و قلندر بهم آیند همه
۲٤ پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند

چون بذ و نیك جهان جمله فراموش کنند
باذه بر یاذ کف شاه مظفّر گیرند
نصرة الدّین عضد الدّولة محمّد که ازو
ساکنان فلکی مرتبه[1] و فر گیرند
پهلوان خسرو منصور که با قدرت او
آسمان‌را سزذ ار عاجز و مضطر گیرند
آنک با حشمت او کم ز کم آیذ که عقد
هر حسابی که ز کیخسرو و نوذر گیرند
قطره‌را ز کفش قلزم و جیحون سازند
گوشه‌را ز دلش گنبذ اخضر گیرند
f.125b درگه دولت و سرچشمهٔ اقبال ورا
عاقلان پاك تر از طوبی و کوثر گیرند
چاکر لفظ خوش و بندهٔ طبع گش اوست
هرچ نام از طرف ششتر و عسکر گیرند
با کف دست وی از نار سمن رویانند
با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند
خسروان نام شریفش همه بر دیذه نهند
قدسیان نامهٔ فتحش همه در بر گیرند
پرچم خنگ وی از طرّهٔ حوْرا سازند
بیرق رمح وی از کلّهٔ قیصر گیرند
نه فلك ز آرزؤ طوق سمندش[2] همه شب
خویشتن تا بسحر در زر و زیور گیرند
بر فلك انجم از آن چون ورق و زر شذه اند
تا ورقهای مدیحش همه در زر گیرند

(۱) نآ: مرتبهٔ (۲) نآ: سمندس

دست شمشیر ورا از قبل نصرت حق
ذو الفقار دگر و حیدر دیگر[1] گیرند
بیضهٔ شرع مسلّم بوذ از فتنهٔ چرخ
تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند
پیش آن دست که خورشیذ فلك ذرّهٔ اوست
هستی عالم شش گوشه[2] محقّر گیرند
می سگالند دو دستش کی بیك بخشش گرم
تر و خشك همه آفاق ز ره بر گیرند
جود مرده ز دلش زنده شذ و شایذ اگر
دم عیسی و دل شاه برابر گیرند
نفحهٔ عدل ورا بوی بغزنین یابند
صدمهٔ تیغ ورا راه بکشمر گیرند
سلطنت‌را جز ازو واسطة العقد کجاست
که بذو مملکت و افسر سنجر گیرند
پذر اسکندر ثانی و براذر سلطان
اصل شاهان ز پذر یا ز براذر گیرند
خسروا عدل تو جاییست که در خطّهٔ ملك
طغرل و باز بدرّاج و کبوتر گیرند
گر کمندی کنذ از رای رفیع تو فلك
بخم او همه خورشیذ منوّر گیرند
عقل کل ذات تو آمذ که برتبت بر او
نه فلك‌را همه اجزای مبتّر گیرند
اندر آن روز که گردان وغا در صف کین
نالهٔ کوس به از نالهٔ مِزْهَر گیرند

(١) ن آ : درکر (٢) ن آ : کوشهٔ

f.126a طعمهٔ مرگ ز اجساد دلیران سازند
ساحت چرخ بر ارواح مطهّر گیرند
بتف تیغ همه گردهٔ گردون سوزند
بخم خام همه زهرهٔ ازهر گیرند
باذپایان ز تف خنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادت صرصر گیرند
ارغنونوار همه کوس اجل بنوازند
ارغوان شکل رخ تیغ بخون در گیرند
تیرها خوابگه از سینهٔ گردون[1] طلبند
حربها جایگه اندر سر و افسر گیرند
سرکشان هم بسر رمح چو نیلوفر تر
عرصهٔ معرکه[2] در لالهٔ احمر گیرند
عقل و روح از فزع خنجر آینه مثال
ره این دایرهٔ آینه پیکر گیرند
از طرب صف شکنان لون طبرخون یابند
وز فزع تیغ زنان رنگ معصفر گیرند
گه رکاب از کمر کوه گرانتر سازند
گه عنان از ورق کاه سبکتر گیرند
آن زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت دانند
و آن نفس تیر ترا مرگ مصوّر گیرند
نامهٔ فتح تو بر طارم گردون خوانند
خیمهٔ جاه تو بر تارك اختر گیرند
سعد گردون ببقای ابد و نصرت حق
فال اقبال بنام تو ز دفتر گیرند

۱) لعلّه گُرْدان ، (۲) ن آ : معرکهٔ

حملهٔرا ز نو صد لشکر دارا شمرند
وقفهٔرا ز نو صذ سدّ سکندر گیرند
رایت سرخ ترا کافسر فتح و ظفرست
مایهٔ نصرت و پیرایهٔ لشکر گیرند
فضلاً در صفت مدح تو اشعار مجیر
به[1] ز دُرج گهر و دَرج مسطّر گیرند
رقمش طرفه‌تر از صورت مانی دانند
سخنش خوبتر از صنعت آزر گیرند
پیش طبع وی و دست تو بزرگان عراق
هم سخا هم سخن خلق مزوّر گیرند
شعر[2] او نسبت و نام از تو و مدح تو گرفت
گرچه نام از پذر خویش و ز ماذر گیرند
خسروا تاج‌دها موکب نوروز رسیذ
که جهانرا همه در لاله و عبهر گیرند
بس نماندست که بر دامن کشت و لب جوی f.126b
سبزه و بیذ بکف ناوك و خنجر گیرند
رطلها از می آسوذه لبالب خواهند
جامها در زر و فیروزه سراسر گیرند
بزم نوروز بساز و می آسوذه بخواه
تا ببزم تو همه باذه[3] مقطّر گیرند
بر خور از بخت جوان روز نو و دولت نو
آن به امروز که جام می و ساغر گیرند
تا بتان گرد سمن[4] دام ز عنبر سازند
تا مهان روز طرب زلف چو عنبر گیرند

(١) نآ: به (٢) اینجا یك واو زاید است (٣) نآ: باذهٔ (٤) نآ: سمند

تا خط و عارض خوبان ختن‌را بصفت
چون دل مؤمن و چون سینهٔ کافر گیرند
عزّ و اقبال تو و اعظم اتابك بجهان
باز چندان که دم صور بدمر در گیرند
امر و نهی تو چنان باذ که بر روی زمین
خسروانرا همه مأمور و مسخّر گیرند
در تو کعبهٔ امیذ خلایق باذا
تا همه خلق جهان حلقهٔ آن در گیرند

این قصیده در مدح اتابك پهلوان گفت

دور بس خرّم و موسم ز همه خوبترست
عید فطرست که عالم همه با زیب و فرست
باز در مهد شرف کوکبهٔ عید رسیذ
مرکب عشرت و شاذی و طرب بر اثرست
شاهد عید که آن‌را مه نو میخوانند
کرده هر هفت بذین طارم شش روزه درست
ختلی چرخ کهن یا رب نو نعل چراست
گر مه روزه نه اندر تك و تاز سفرست
یا رب این عید چه با راحت و شاذی روزیست
خه خه این فصل چه میمون[1] و مبارك نظرست
عید و گل هردو رسیذند بهم از ره دور
در جهان ز آمذن عید و گل اکنون خبرست
موسمی سخت خوش است الحق و عیشی بنواست
که گل و جام میَش[2] پیش کشی ما حضرست

---

(۱) نآ : میمون (۲) نآ : بیش

جام هم رنگ سحر بـه بوذ اکنون کی بباغ
پیك گل بـر همه آفـاق نسیم سحرست
گرچه من می نخورم هر شبی از خون دلم
پر ز می ساغر سر زیـر فلك تـا بسرست
بر دلم هر دمی از عشق گره بـر گرهست f. 127a
بر درم هـر شبی از فتنه حَشَر در حَشَرست
گفت با یـار دلم جان ببر و بوسه[1] بیـار
خوش بخندیذ لبش گفت کنون از که درست
خون نکردم که بخون جگرش داشتـه‌ام
پس چرا بی سببی خونم ازو در جگـرست
نام کردم لب اورا شکر این نیك نرفت
حقّهٔ مرهم دلهـاست چه جاے شکرست
گل قبا چاك زند هر سحری در غم او
گرچه در حسن کله‌داری گل معتبرست
دست بیداذ بر آورد و من اینجا که منم
فارغم زین همه چون شاه جهان داذگرست
ملك المشرق و المغرب شاهی که ازو
فتنـه خوش خفته و بیـداذ ز عالم بدرست
اوست آن شـاه که از معتکفان در او
اوّل اقبال و دوم فتح و سدیگر ظفرست
قـرّة العین اتـابك ملکی شیر دلی
کآتش هاویـه از هیبت او یك شررست
پهلوانیست که پهلوے ستم لاغر ازوست
تـاج بخشیست که در تـاج معالی گهرست

(١) ن آ: بوسهٔ

تا قضا و قدر از عزمش يك ناخن نيست[1]
عزم بين [عزم] كه هم دست قضا و قدرست
در جهان همّت او تنگ نشست از پى آنك
همّتش سخت بزرگست و جهان مختصرست
صاعقه گر حذرى مى كند از هيبت او
به انصاف درين باب كه جاى حذرست
فرّ او بين و مشو شيفتهٔ پرّ هماى
كان كله گوشه بسايه به از آن بال و پرست
هر مثالى كه نه القوّة لله بر اوست
حكم آن در همه آفاق هبا و هدرست
گرد ميدان ورا[2] خاصيتى خاست چنانك
در هر آن ديده كه بنشست[3] شفاى بصرست
زه زهى شاه جهان بخش كه در نوبت تو
عدل را چاشنى و سكّهٔ عهد عمرست
پيش آن دست كه دايم فلكش بوسه دهد
ابر معزول و خزان مفلس و كان كم خطرست
هر سرى كان مثلاً بر خط فرمان تو نيست
قلم آسا ببر آن سر كه درو درد سرست
f. 127b
سگ بهست از من اگر خصم ترا سگ خوانم
ز آنك در مذهب من خصم تو از سگ بترست
شه و شه‌زاده بسى اند درين عهد و ليك
خسروا تو دگرى كار تو چيزى دگرست
چرخ در كار تو چون تيز نظر كرد چگفت
كى بود غم پدرى‌را كش ازين سان پسرست

(1) نَآ: نيست (2) نَآ: اورا (3) نَآ: بنشست

فتح زایذ ز سر تیغ تو و جان عدوت
از پی آنك عدو ماده و تیغ تو نرست
بده انصاف که انصاف جهان از تو برند
کیست جز تو که سزاوار کلاه و کمرست
اینت معجز که ترا سی و سه سالست و ز قدر
از بُن سی و دو دندان فلکت پی سپرست
کامران کام که ملك از سر کلك تو بپاست
دیر زی دیر که شمشیر تو دین‌را سپرست
عاجزم از تو و مدح تو همین می گویم
توی آن خضر کت اسکندر ثانی پذرست
تا قرار کرهٔ خاك بوذ بر سر آب
تا مدار فلك آینه گون بر مدرست
دولتت‌را شرف و مرتبتی باذ چنان
که برون مانده ز اندیشه و وهم بشرست
باذ در بندگی و طاعت تو هر ملکی
که درین دایره نامش ببزرگی سمرست
بشنو از بنده مجیر این سخن باز پسین
ای که لفظ شکرین تو سراسر غُررست
بر زمین عدل عمر کن کی زمین دار فناست
وز جهان نام نکو بر که جهان بر گذرست

این قصیده مجیر در مدح پاذشاه شهید قزل ارسلان گفت[1]

دلی که تحفهٔ تو جان مختصر[2] سازذ
۲۲ بسا که قوت خوذ از گوشهٔ جگر سازذ

(۱) رك بدیوان مجیر نسخهٔ اکسفورد ff. 17a—18a (۲) ن آ : مختصر

در آشیان دو عالم نگنجذ آن مرغی
که او ز شیوهٔ عشق تو بال و پر سازذ
بر آن گری تو که از صبر همچو تیغ خطیب
بپیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازذ
غرامتست بر آن کس که خاك پای تو یافت
اگر ز قرصهٔ خورشیذ تاج سر سازذ
بخون ما به ازین دستی از میانه بر آر
که بی تو سوختگان‌را ازین بتر سازذ
f.128a بعاشقان رخ چون لاله در سحر منما
که عاشقان ترا لالهٔ سحر سازذ
فلك حریف تو شذ در جفا و این بترست
که با دو حادثه یکدل چگونه در سازذ
چو صبح طرّهٔ شب رنگ تو جهان ببرذ
ز غمزهای تو روزی اگر حَشَر سازذ
رخم ز بهر تو زر ساختست شرمش باذ
که کار وصل چو تو نقرهٔ بزر سازذ
دلی که نیست بشکرانه در میانه نهم
گرم زمانه ز بازوی تو کمر سازذ
بسوخت خشك و ترم ز آه آتشین و هنوز
بر آن نه‌ام که مرا بی تو خشك و تر سازذ
ز پیچ پیچی و شیرینیت عجب نبوذ
که روزگار ز تو شکل نی شکر سازذ
بروی تو نظر آنکس کنذ که سرمهٔ چشم
ز خاك بارگه شاه داذگر سازذ

قرار شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان
که قدر او مقر از تارك قمر سازد
سپهر عرش جناب آفتاب بحر سخا
که بحر از کف او گنج پر گهر سازد
جهان پناه قزل ارسلان کی تعظیمش
ز دخل و خرج جهان خوذ[۱] ماحضر سازد
سپهر گر کَسَرَابِ بِقِیعَه[۲] خاك شوذ
ز دل سپهر و ز رای اختری دگر سازد
بترك تاز حوادث جهان مباذ خراب
وگرنه او چو جهان صذ بیك نظر سازد
شکست طنطنهٔ چرخ و بیشتر شکنذ
مگر ز خاك درش حرز ماه و خور سازد
شوذ بصورت کفگیر چرخ پنگانی
چو نیم چرخ برین چرخ عشوه‌گر سازد
بجست و جوی نظیرش همی دوذ گردون
که جای خویش گهی زیر و گه زبر سازد
ز بهر سقف عدوی سپیذ دستش دان
که شب ز چهره گلیم سیاه بر سازد
بدور چشم ببندذ سپهر سرمه مثال
که از غبار رهش سرمهٔ بصر سازد
کفش چو دست تهی یافت در سخا پیچذ
دلش چو دشمن بذ دیذ با خطر سازد
چو صبح نور کنذ عرضه دانك تزویرست f.128b
که بر دلش همه شب صبح پرده در سازد

(۱) کذا فی ن آ (؟) (۲) قرآ، ۲٤، ۳۹

دقيقه دانى رايش كنون بدان درج است
که او بر آب روان نقش شوشتر سازد
ز چرب دستى انصافش اوّلين پايه‌ست
كه صعوه در هوس باز مستقر سازد
كرم چو زال يتيمست و اوست آن سيمرغ
كه از سر شفقت كار زال زر سازد
بذات آنك بيك امر در سه تاريكى[1]
ز نيم قطره منى مايهٔ صور سازد
هدايتش ز بصر ديذبان روح كنذ
عنايتش ز زبان منهى خبر سازد
بوسم گل رعنا ز ابر تر دامن
قضاش نوبه زن ملك بحر و بر سازد
عمود نور بصبح سپيذ دست دهذ
نقاب قير ز شام سياه گر سازد
كه دست اوست[2] درين روزگار نا اهلان
كه كار اهل هنر درخور هنر سازد
كرم پناها گردون دلا نوى كه فلك
ز كلك و تيغ تو قانون نفع و ضر سازد
ارادت تو امل در دل قضا شكنذ
سياست تو كمين بر ره قدر سازد
دهان بشست بهفت آب چون ثناى تو خواند
دبير چرخ كه اشكال طرفه بر سازد
جهان ز دست تو پيرايهٔ امل بنذذ
فلك ز تيغ تو سرمايهٔ ظفر سازد

(١) اشاره است بآية : يَخْلُقُكُمْ فِى بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ خَلْقًا مِنْ بَعْدِ خَلْقٍ فِى ظُلُمَاتٍ ثَلٰثٍ ... الخ (قرآن، ٣٩، ٨) (٢) كلمهٔ «اوست» در متن تكرار شده است

همی سگالذ این طاقدیس آینه گون
که جفت ساز جلال تو تیزتر سازذ
غلام بخشش یکروزهٔ تو خواجگی ایست
که خرج تا حد خاور [ز] باختر سازذ
برنج می طلبی نام نیك و این بذ نیست
که گنج نُور مه از سختی سفر سازذ
عدوت چون تو تواند شذ ایه او سگ کیست
که حیله جویذ و از گربه شیر نر سازذ
دو دست تو ز فلك ناخنی نمی گردذ
چو در سخا مدد روزے بشر سازذ
کند بمدح تو کلکم طلسم بندے سحر
چنانك تیغ تو اسباب فتح و فر سازذ
f.129a درین زمانه بذین سکّه هیچ کس سخنی
خذاے خصمم اگر ساختست وگر سازذ
سیاه روی نیم چون محك بدعوے سحر
ز هرکه او محك نقد خیر و شر سازذ
هر آنکه جست ز غیر من این طریقت تو
چنان بوذ که کسی از گیا تبر سازذ
تو نقد کن ز تو بهتر کسی نمی دانم
که طبعت از دو سخن صذ لطیفه بر سازذ
همیشه تا فلك آبگون دولابی
مدار در حرکت گرد این مدر سازذ
مدام تا زنذ آتش کمان گروهه چنان
که زه ز شعله کنذ مهره از شرر سازذ

درین زمانهٔ بی حاصل آن پسر باذی
که کار خویش نه از حاصل پذر سازذ
شذه مسخّر تو هفت چرخ و هفت اقلیم
خذنگ حکم تو بر هر یکی گذر سازذ

شرم باذ اثیر اخسیکتی‌را که در مقابل این سخن گفت

از برای خذای خواجـه مجیر * کاروانهای شعر من چه زنی

آن حقیقت سخت نامنصفی کرد و اگرچه شعر او و مجیر در مدح بسیارست از ملالت می اندیشم اختصار اولیترست و شعر اثیر بتعصّب مجیر بیش از یك قصیده نمی آرم، و اگرچه در فهرست شرط رفت که در آخر ذکر هر سلطانی شعر خوذ بیارم درین مقام حماقت بوذی آوردن نیاوردم، این یك قصیدهٔ اثیر اخسیکتی در مدح سلطان ارسلان بیارم و بذکر سلطنت طغرل مشغول شوم، قصیدهٔ اخسیکتی (۱)

ای کمین گاه فلك ابروے تو * آب روی آفتـاب از روی تو
جای جانهـا گوشـهٔ شبّوش تو * دام دلهـا حلقـهٔ گیسوی تو
کرد خلقی‌را چو غنچه چشم بند * یك فسون از نرگس جاذوی تو
کس نداند تا چه ترکی می روذ * با(۲) جهان از طرّهٔ هندوی تو
ز آتش دل پیه چشم آب گشت * چربشم اینست در پهلوے تو
f.129b رنگکی دارذ بهشت امّا دماغ * بر نتابذ یـاذ(۳) او بی بوی تو
چون برابر گونهٔ باشذ بجهد * ملك هر دو عالم و یك موی تو
سوی خوذ می خوانیم یك ره بگوی * تا کذامین سوست آخر سوی تو
بر سر کوی غمت بر تا اثیر * های و هویی می زند بر بوی تو
کم نگردذ رونق حسن تو هیچ * گر بیفزایذ سگی در کوی تو
نیستم نومیذ کاخر عدل شـاه * بر کشذ گوش دل بذ گوی تو
شهریارے کاسمـانش بنـده گشت

(۱) دیوان اثیر نسخهٔ برتش میوزیم (Or. 268, ff. 75a—77b) (۲) نآ: با (۳) نآ: باذ

روز بخت از روی او فرخنده گشت

زلف بر گیر از پس گوش ای پسر * کز منه مارا چو شپّوش ای پسر
از ره چشم چو در جان آمذے * پیش‌کش بستان دل و هوش ای پسر
همچنین پیشم کمر بسته چو جام * یك زمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حالست حالت[1] کز رهی * بوسهٔ[ی] پذرفته‌ای دوش ای پسر
بوسهٔ بخشینه[2] وقت آمذ بده * بیش ازینم عشوه مفروش ای پسر
همچو بحر از باذ ماشوب ای غلام * همچو ابر از آب مخروش ای پسر
یا چو روز فتنه بیرون شو ز چشم * یا در آی امشب بآغوش ای پسر
از پی من نه ز بهر مدح شاه * در رضای طبع من کوش ای پسر

خسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاك پای اوست

روی در روی جفا آورده‌ٔی * هرچ بتوان کرد با من کرده‌ٔی
f.130a از بن و بارم چو گل بر کندهٔ * در پی جورم چو گل بسپرده‌ٔی
جانم آوردی بلب رحمی بیار * این نه بس رسمیست جان کاورده‌ٔی
هر کرا زنهاری خوذ خوانده[ی] * تا نه بس زنهار در وی خورده‌ٔی
شذ دریده پردهٔ من در جهان * تا تو از من همچو گل در پرده‌ٔی
یا مکن با من درشتی ور کنی * نرم شو چون گویمت بی[3] خورده‌ٔی
گر سرم چون کلك بر گیری رواست * نامم از دیوان چرا بسترده‌ٔی
نان در انبانم منه شرمی بدار * پس تو می دان کآب رویم برده‌ٔی
می بیازاری چو گویذ خسروت * کان فلانی‌را چرا آزرده‌ٔی

آنك عدلش هر کجا لشکر کشذ
صبح هم ترسذ که خنجر بر کشذ

چرخ یار ارسلان طغرلست * کار کار ارسلان طغرلست
از در ایجاد تا خطّ عدم * گیر و دار ارسلان طغرلست

(۱) خالت(؟)، ن‌ا: خیالت (۲) ن‌آ: بخشیذهٔ (۳) پی (؟)

هر دلی کز داغ خذلان فارغست * دوست‌دار ارسلان طغرلست
این همه ناموس عقل خواجه فش * پیشکار ارسلان طغرلست
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش * چتردار ارسلان طغرلست
بارگاه فتح و ایوان ظفر * در جوار ارسلان طغرلست
قصّه بگذار آرزوی هر دو کون * در کنار ارسلان طغرلست
شعر من سر بر نهم گردون کشید * کاختیار ارسلان طغرلست
f.130b نه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعهٔ یك جود اوست
ای برتبت ز آسمان بیش آمده * نوبت تو با بقا خویش آمده
چون سپاه کاینات افتاده عرض * رایت قدر تو در پیش آمده
دِرّهٔ قهر تو در بازار عدل * بر قفای چرخ بذ کیش آمده
سینهٔ خصم تو چون روی نشان * زین کمان چرخ نگون ریش آمده
در بر غارتگریهای کفت * کان فربه کیسه درویش آمده
گفته با دشمن زبان تیغ تو * آنچ از مه(۱) بر سر خویش آمده
هرچ منقوشست بر لوح وجود * آیتی بوده تو معنیش آمده
صیقل آیینهٔ دل روی تست
نافهٔ جان خُلق عنبر بوی تست
ای جنابت چون سپهر افراشته * چرخ ارکان چون توی ناداشته
در وغا روز هزیمت شیر چرخ * ز اژدهای رایتت برگاشته
هرچ در بن سفرهٔ آبست و خاك * تیغ ناهار ترا یك چاشته
بر جبین آستانت معتکف * ابرو این فتنهٔ افراشته
نوبری نه چون تو در بستان طبع * ز آنچ دهقانان گردون کاشته
فکرت تو در نه اقلیم سپهر * مُنهیانی معتبر بگماشته
پیش تو لاشهٔ اوهام‌را(۲) * در گل بیچارگی بگذاشته

(۱) کذا (۲) وزن خراب است، در نسخهٔ دیوان اثیر: پیش رهنت لاشهٔ اوهام‌را

قدر تو از راه استقلال خوذ * هردو عالمرا بهیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ * نیست الاّ نام تو بنگاشته f.131a
خصم کو یك قطره از دریای نست
لقمهٔ تیغ نهنگ آسای نست
داذ قربت خسرو اعظم مرا * بر کشیذ از جملهٔ عالم مرا
چون ملك بر چرخ گردان کردجای * رای سلطان بنی آدم مرا
عقل کل در ماجرای غیب داشت * بر طفیل مدح او محرم مرا
آفتاب رای او برجی گزیذ * از ورای گنبذ اعظم مرا
بخت مهمان‌دار از صدر بقا * مرحباها می زند هردم مرا
تا قیامت پردهٔ احسان او * کرد متواری ز چشم غم مرا
دفتر من چون بمدحش ابلقست * کم نیایذ اشهب و ادهم مرا
گرچه با مهر قبول شهریار * حلقه در گوشست ملك جم مرا
فتنهٔ آنم که پیش تخت شاه * چون بر آرم[1] اطلس معلم مرا
تا مرا سودای مدحش در سرست
همچو تیغم یك زبان پر گوهرست
خسروا دولت قرین باذا ترا * بارگه چرخ برین باذا ترا
هرچ در نه حلقهٔ افلاك هست * تا ابد زیر نگین باذا ترا
عقل کلّی در میان حلّ و عقد * قهرمانی پیش بین باذا ترا
پاسبان و نوبتی بر بام و در * رای هند و خان چین باذا ترا
سایه‌بان فتح یعنی باز چتر * شهپر روح الامین باذا ترا
گرچه آبی نیست در مغز عدوت * مشرب شمشیر کین باذا ترا f.131b
تا بحشر آن خنجر هندو نسب * پاسبان ملك و دین باذا ترا
تا بوذ گرد آخر گردون بپای * رخش دولت زیر زین باذا ترا
کمترین ملکی که در فرمان بوذ * عرصهٔ روی زمین باذا ترا

(۱) نَدَ : آرد، معنی این بیت واضح نشد

السّلطان رکن الدّنیا و الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابو طالب طغرل بن ارسلان قسیم امیر المؤمنین

سلطان طغرل خوب چهرهٔ بغایت بوذ مویها بسه باره بر پشت افگنده داشتی و محاسنش بانبوه بوذ، سبلت تا بن گوش مالیذه تمام قد فراخ بر و سینه افراشته یال، عمود او کس بر نگرفتی و کمانش نکشیذی، توقیع او إِعْتَضَدْتُ بِاللّٰهِ وَحْدَهُ، وزرای او الوزیر جلال الدّین(۱)، الوزیر کمال الدّین الزّنجانی(۲)، الوزیر صدر الدّین المراغی(۳)، الوزیر عزیز الدّین(٤) المستوفی، الوزیر معین الدّین الکاشی، الوزیر فخر الدّین بن صفیّ الدّین الورامینی، حجّاب او الحاجب الخاص، الامیر الحاجب قراکز السلطانی، ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی(٥)، سلطان طغرل پاذشاهی بوذ در آشیان دولت زاذه و در خاندان اقبال نشو یافته، ملکی نابیوسیذه بذو رسیذه و کسوت ناکوشیذه پوشیذه، از مهد بتخت تحویل کرده(٦) و از مکتب ادب بی تعب طلب بر مرکب ملك سوار شذه، در بند وعدهٔ ایّام و عشوهٔ اعوام و تأثیر طالع و احکام نابوذه، مرغ دولتش بی دانه بدام آمذه و توسن فلکش بی فسار و لگام رام شذه، رنج یاوگی نابُرده و نان تاوگی ناخورده بر سر خوان آراسته و مجلس پیراسته و خزانهٔ پر خواسته نشسته، و این همه اقبال در اوّل عهد بفرّ دولت و یمن تربیت و رای و رویّت و تیغ جهان‌گیر و رایت کشورگشای پاذشاه اسلام ملك معظّم اتابك اعظم خاقان عجم شمس الدّنیا و الدّین نصرة الاسلام و المسلمین f.132a ابو جعفر محمّد بن ایلدکز رَحِمَهُ اللّٰهُ روی نموذ که مُلکی از دست رفته و مَلِکی بدر اصفهان در میان ولایت مقام ساخته و اصحاب اطراف عنان

(۱) زنَ افزوده: بن القوام (۲) زنَ افزوده: المعروف بالتّعجیلی (۳) زن: صدر الدّین قاضی مراغه (٤) زن افزوده: ابن الرّضیّ، (٥) در زنَ آ اینجا بقدر یك سطر بیاض است، (٦) ولادت طغرل در سنهٔ ٥٦٤ بود و در سنهٔ ٥٧١ بتخت رسید،

معاونت با خوذ گرفته منتظر تقلّب روزگار نشسته بی مدد و یاری ایشان اعتماد بر یاری خذای جبّار و بازوی کامگار کرد و بمدّت یکماه دو تاختن فرموذ یکی بپارس و یکی باصفهان[۱] که ملك دو اقلیم مستخلص کرد و دو مَلِك طامع[۲]را در ملك بملازمت قلاع قانع گردانیذ، و دولت متابع تیغ چو آب و اقبال ملازم میمون رکاب او بوذ، جهان مسخّر فرمان بفرّ و دولت سلطان و ظفر بر مراد و قهر و قمع اضداد، شعار استشعار از روی کار دهقان و رعیّت برداشته و جمله در مشرع عذب و مرتع خصب ایمن و آسوذه، دوام دولت و شمول نعمت او از خذای عزّ و جلّ میخواستند و فرط معـدلت و فیض عاطفت اقتضا می کرد که تا نـه بس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت فرمان و ضبط بندگان سلطان اعظم آیذ، و آن سلطان جمشیذ فرّ حیدر دل تهمتن تن حاتم کف‌را هـر روز اثری پدیذ می آمذ از خصایص پاذشاهی و امارات جهانداری، شعر:

(بآیین جهانـداری همـه روز * بمجلس بوذ شـاه مجلس افـروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف * کمر بستـه کله‌داران اطـراف
نشسته پیش تختش جمله شاهـان * ز چین تا غور وز رَی تا سپاهان
ز سالار ختن تـا خسرو زنگ * همه بر یاذ سلطان باذه در چنگ)[۳]
(بذان طالع کزو پیروز شذ بخت * نشستـه شاه بر پیروزه‌گون تخت
بر آورد از سپیذی و سیـاهی * ز مشرق تـا بمغرب نـام شاهی
چو شذ کار ممالك بـر قرارش * قوی تر گشت روز از روزگارش

(۱) جتَ و رسالهٔ جوینی : باآذربیجان، رکَ بص ۳۲۵ س ٤ـ٦ در مابعد
(۲) یکی مَلِك ابخاز و دوّم مَلِك محمّد بن طغرل عمّ سلطان، «ملك ابخاز قصد آذربایجان داشت و محمّد بن طغرل بن محمّد که عمّ سلطان طغرل بود قصد مملکت عراق کرد بیشتر امرا با او متّفق شدند، اتابکان [یعنی محمّد و قزل ارسلان پسران ایلدکز] در یکماه دو تاختن کردند و هردو دشمن‌را مقهور گردانیدند» (تکَ ص۴۷۳ـ ٤۷٤ و رصَ در ذکر طغرل) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «پرسیدن خسرو از حکما صنت خوبان‌را» (خمسه طبع طهران ص۱۲٦)

کشیذ از خاك تختی بـر ثریّـا * درو گوهـر بکشتی دُر بدریـا
بر آن تخت مبارك شذ چو شیران * مبارك باذ گفتندش دلیران)[۱]
بذو فرّخ شذه هم تاج و هم تخت * جهان خرّم بذو او خرّم از بخت[۲]

امیذ پاذشاه ملك معظّم اتابك اعظم و از آن دیگر امرا که بندگان دولت f.132b بوذند در ایّام او بمزید غبطت می پیوست و هیچ پاذشاه‌را از پذران و جدّان او اَنَارَ اَللّٰهُ بُرْهَانَهُمْ این خصایص جمع نبوذ از کمال عقل و افاضت عدل و وفور علم و شمول حلم و تحفّظ و تیقّظ و عالِم دوستی و عفّت و خطّ و بلاغت و چابك سواری و نیزه‌داری و جمله سلاحهارا بغایت کمال کار فرموذن که اورا از مطلع زندگانی و عنفوان جوانی حق تعالیٰ ارزانی داشته بوذ و عمرش و دولت می فزوذ و بفرق و قدم تاج و تخت می پیموذ و زبان زمان بسلطان می گفت، شعر[۳]

بوی تو نکردست جهان فاش هنوز * تا باذ صبا بر تو بَزَذ باش هنوز

این خصال خوب و خصایص محبوب بکمالی برسیذ که وهم عقلا از ادراك آن قاصر آمذ، در بزم بر فضلا نکتها بگرفتی و بر شعرا بر سخن بیفزوذی و شعرهاء او در زبان عوام مشهور و مذکورتر از آنست که بـا شرح حاجت افتذ، و دوبیتهاء خوش افتاذی یکی[۴] اینست: شعر[۵]

آنکس که جهان بپشت پایی می زد * دوش آمذه بذ در گدایی می زد
از وقت نمـاز شام تـا گاه سحر * صذ نعره برای ناشتایی[۶] می زد

و این دوبیتی دیگر در تاریخ سنهٔ خمس و ثمانین [و خمس مایة] بنوشت و بدست مبارك خوذ بزر حلّ تکحیل کرد و باتابك شهید و پاذشاه کریم

(۱) ایضاً در «نشستن خسرو بر تخت پادشاهی» (خمسه ص ۹۸)
(۲) نَآ: تخت
(۳) قبله:
ای گلبن نابسوده اوباش هنوز * وی رنگ تو نا آمیخته نقّاش هنوز
و این رباعیست از حکیم سنائی غزنوی (دیوان Or. 3302, f. 177a)
(۴) نَآ: یکی
(۵) نَآ: سعر
(۶) کذا فی رسالة جوینی و هو الصّواب، نَآ: آشنایی

مظفّر الدّنیا و الدّین قزل ارسلان فرستاذ بکوشك نو بدر همذان، او بشکرانه خلعتی خوب بکمال مزدقانی[1] داذ، شعر:

شاهان جهان و خسروان بندهٔ من * در مشرق و مغرب همگان بندهٔ من
با این همه ملك و پاذشاهی که مراست * من بندهٔ تو همه جهان بندهٔ من

و این سلطان نیك بخت زینت تاج و تخت بوذ کار او طرب فزای بوذ و ملك آرای، مدّت ده سال در دولت ملك معظّم اتابك اعظم شمس[2] الدّنیا و الدّین محمّد بن ایلدکز رَحِمَهُ ٱللّٰهُ رفاهیت و امن و نشاط داشت کاری ساخته و اسبابی پرداخته از مؤنت و مواشی فارغ و از جرأت حواشی آسوده، ناموس سلطنت او چندان بوذی که سرًّا و علانیةً اتابك جملگی خاطر بذان متعلّق داشتی که آنچ سنجر و ملکشاه‌را نبوذ این سلطان‌را جمع می بایذ، و رسولان باطراف روانه می داشت و خطبه و f.133a سکّهٔ بلاد بنام و القاب او می نگاشت، و هر وقت آوازهٔ ملك بغداذ داذی و کس فرستاذی و سرای سلطان‌را عمارت خواستی، و این جنس که درین حال نوّاب دار الخلافة پیش گرفته‌اند که امرای اطراف‌را عشوها می دهند و تشویش ممالك می جویند تا امن ولایت ایشان واظهار حکم بر دیگران باشذ در دولت اتابك محمّد مسلّمشان نمی شذ و اتابك عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفتی که امام‌را بخطبه و پیش نمازی که شاهان مجازی در حمایت آنند[3] و بهترین کارها و معظمترین کردارهاست مشغول می بایذ بوذن و پاذشاهی با سلاطین مفوّض داشتن و جهانداری بذین سلطان بگذاشتن، و اتابك کارها برای و آهستگی کردی، شعر:

ستون بزرگیست آهستگی * همان بخشش و داذ و شایستگی[4]
خنك مرد با دانش و یاذگیر * چه نیکوتر از مرد برنا و پیر

(۱) از شعراء و نُدماء طغرل بود، رك بحکایت او با وزیر نظام الملك مسعود در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۴۲) (۲) نآ: سمس (۳) نآ: اند
(٤) شه ص ۱۷۹۲ س ٥

اگر دل توان داشتن شاذمان * نداری همه رنجت آید زیان[1]
بجوی و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین ره‌گذر[2]

و بفرّ و بخت چنین اتابکی سلطان مغبوط عالمیان شذ، او در بزم و طرب و اتابك در رزم و تعب، و چون بابتدای جهانگیری اتابك دو تاختن کرده بوذ یکی بجانب آذربیجان و دیگر بطرف اصفاهان و دو ملك‌را از طمع ملك بمقرّ هلاك رسانیده[3] امرایی‌را که در درج سرکشی بوذند باستمالت بدست آورد و برای رشید برداشت و بندگان خویش‌را بجای ایشان بگماشت، شست هفتاذ عَلَم از بندگان خویش در مملکت نصب فرموذ و هر یکی‌را بشهری و ناحیتی نامزد کرد بامیذ آنك چون بندگان باشند فرزندان مرا از خصمان امان دهند، خوذ سرهای فرزندان در سر ایشان شذ و همان بندگان ملك بر فرزندان او و سلطان منغّص کردند و حکم ایشان بسبب اقطاع‌داری از[4] ولایت و شهرها زایل کردند، و هر بندهٔ بر طرفی فرمان روان شذ و از اطراف نظر بیگانگان در ملك افتاذ و نتایج آن بعد از وفات اتابك ظاهر شذ، و اتابك این بندگان‌را از نهب و غارت پارس و اموال آن نواحی ممکّن و محتشم و محترم کرد، و چند بار بنفس نفیس خوذ بذان صوب حرکت فرموذ و دو سه بار رکاب
f. 133b همایون خذاوند عالم سلطان اعظم برنجانیذ، شعر:

(منه رنج بر تن تو از بهر گنج * همه گنج دنیا نیرزذ برنج
نبایذ کزین گردش روزگار * ترا بهره کین آیذ و کارزار
ندانی که چون پیش داور شوی * هر آن بر که کاری همان بدروی)[5]
(درختی که کاری [چو] آیذ ببار * ببینی بویژه برش بر کنار
گرش بار خارست خوذ کشتهٔ * وگر پرنیانست خوذ رشتهٔ)[6]

---

(١) شه: جز از شادمانی مکن تا توان (ص ٥٤٦ س ٢٦) (٢) ایضاً ص ٥٠٧ س ٤
(٣) رك بص ٣٢٢ ح ٢ در سابق (٤) نَ آ: ١ (٥) رك بص ٤٢ س ١، ٢، ٤ در سابق (٦) شه ص ٩٠ س ١٨—١٩

از اندیشه گردون مگر نگذرذ * ز رنج تو دیگر کسی بر خورذ[۱]

و آن شوم حرکتی بوذ که استیصال خانهای مسلمانان در آن نواحی ببوذ و بتراجع با عراق گردیذ و ببهانهٔ خوارزمیان همین بندگان با عراق همان کردند و سرهای خویش و خان و مان بدست خوذ برباذ دادنـد، و شنیذم که در میان نهبهـا و آنچ از غارت پارس[۲] آورده بوذنـد جامهٔ خوابی باصفهان از بار بر گرفتند کوذکی دو سه ماهه مُرده از میان جامهٔ خواب بدر افتاذ، و همچنین دیذم که مصاحف و کتب وقفی که از مدارس و دار الکتبها غارت کرده بوذند در همذان بنقّاشان می فرستاذند و ذکر وقف محو می کردند و نام و القاب آن ظالمان بر آن نقش می زذند و بیکدیگر تحفه می ساختند، و فساد آشکارا بـر عراق از آن شذ که از ترکان هر وشاقی که بر ولایتی استیلا می یافت قانونی از سِیَر آبا و اسلاف نمی دانست در پاذشاهی که بر آن بروذ هرچ میخواست و می رفت می کرد تا کار بذان رسیذ، و آن اتابك سعید ملکی معمور از مزاحم دور می دیذ نمی اندیشیذ که کار بذین رسذ[۳]، آرایش مملکت در حال میجست و می گفت در مآل همچنین بماند، و بزن و فرزند پیوندی عظیم داشت و هر دختری و پسری‌را میخواست که پاذشاه و حاکم و ممکّن گرداند، دختران‌را بملوك اطراف داذ و پسران‌را آیین جهانداری می نهاذ، و اینانج خاتون که زن او بوذ برو حاکمه بوذ فرزندان خوذرا میخواست که پاذشاه کند، شعر:

(برین داستان زذ یکی رهنمون * که مهر[ی] فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمـذ پدیـذ * ز مهر زنان دل ببایـذ بریـذ)[۴]
بکاری مکن نیز فرمان زن * که هرگـز نبینی زنی رای زن
بپیش زنان راز هرگـز مگوی * چو گویی سخن باز یابی بکوی

(۱) شه ص ۹٤٦ س ۴ (۲) نآ: بارس (۳) نآ: رسید
(۴) شه ص ۴۰۰ س ۱—۲

کسی کو بوذ مهتر انجمن * کُنَن بهتر اورا ز فرمان زن[۱]
کرا از پس پرده دختر بوذ * اگر تاج دارذ بذ اختر بوذ[۲]
هر آنکو بوذ مردم و سر فراز * نزیبذ که با زن نشیند براز f.134a
وگر کوذکان‌را بکارے بزرگ * فرستی نباشی دلیر و سترگ
بزرگی که فرجام او کهتریست * بر آن زندگانی ببایذ گریست[۳]

مثل: مَنِ ٱسْتَعَانَ بِصِغَارِ رِجَالِهِ عَلَى كِبَارِ اَعْمَالِهِ ضَيَّعَ ٱلْعَمَلَ وَاَوْقَعَ ٱلْخَلَلَ[٤]، و در شهور سنهٔ احدی و ثمانین [و خمس مایة] صلاح الدّین [از] شام بدر موصل آمذ[٥] و بوسیلت غزا که بذان مشهور و مذکور بوذ از اتابك استجازت کرد که در مملکت بگذرذ و قلاع ملاحدهٔ مخاذیل لَعَنَهُمُ ٱللّٰهُ از در قزوین و بسطام و دامغان بردارذ و بحصار بستاند و خراب کند و آن فاتحهٔ ملك عراق خواست کردن، اتابك آن رای بدیذ و از آن بیندیشیذ و بضرورت دفع آن‌را نهضت فرموذ و با او مقابله کرد، و از بسیاری تدبیر در دفعْ علّت زحیر برو مستولی شذ، چون صلاح الدّین باز گشت آن رنج بر وی دراز شذ، فرزندانش برَی بوذند بر قلعهٔ طبرك که او معمور کرد رنجور پیش فرزندان آمذ و اطبّای مملکت عراق جمع شذند و از معالجت عاجز گشتند و آن پادشاه در گذشت[٦]، اورا دو سه ماه در جامهٔ خواب داشتند و رای می زذند و ترتیب میکردند، بندگان و جمله صدوررا فرزندان موافق‌تر می آمذند تا حکم ایشان همچنین بماند و روز بروز در تزاید باشذ، و چون دو پادشاه جهانداری چون سلطان طغرل و اتابك قزل مدّتها این فرصت‌را انتهاز نموذه بوذند امرا و وزرا و صدوران دولت دانستند که این اندیشه‌را بسر نتوانند بردن،

(۱) شه ص ٤٨٩ س ٦ (۲) ایضاً ص ۲۸۲ س ۲ (۳) ایضاً ص ٦٧ س ٩
(٤) رك بص ١٥٨ ح ١ در سابق (٥) اآ ج ١١ ص ۳۳٦ ببعد، ابن الاثیر خودش در آن وقت در موصل حاضر بوده است (ج ١١ ص ٣٤٦)
(٦) اآ در حوادث سنهٔ ٥٨٢

اینانج خاتون و خواجه عزیز و بعضی امرا رای زدند که جمله می باید شد و با سلطان عهد کردن و اتابك قزل‌را همچنان ارّان و آذربیجان مسلّم گذاشتن و امیر سلاح سلطان می باشذ چنانك می بوذ و اورا ندیذن، و اینانج خاتون میل بسلطان داشتی میخواست که بِعقْد عَقْد سلطانی محلّی گردذ تصدیق می کرد، شعر:

هر چند بندگان‌را تدبیر دیگرست * تدبیر سوذ نیست چو تقدیر دیگرست

امیر بار و قرآن خوان[۱] و قرا[۲] و سران امرا میل اتابك قزل ارسلان می کردند که او پادشاهی مطاع بوذ و حشمی مطیع داشت و صلات جسیم f.134b او دلهارا بنده گرفته بوذ که مثل: اَلإنْسَانُ عَبِيدُ اَلإحْسَانِ، و هر کسی طوعًا او کرهًا اگر خواست اگر نه ملاطفها بدو روانه می کردند و آب روی خویش پیش او بذین می جستند و می نموذند که مملکت مهمل و اقطاع معطّل می داریم تا رکاب همایون بدار الملك همذان رسذ، و سلطان دانست که دلها بذو میل دارذ اگر اورا نخوانند بر خلاف بیرون آیذ و لشکر عراق تبع او شوند و از ملکان که در قلاع محبوس داشت[۳] یکی‌را بیرون آرذ و بسلطنت نشانذ، رای زد با موافقان خویش که باتّفاق اورا بخوانند و باتابکی نشانند و در میان کار آرزوی دل خویش پروردن گیرند، آنگه مثال داذ و شرف الدّین الب ارغون پسر امیر باررا با قبای و کلاه خاص و تشریفهای نواخت از اسپ و ساخت[۴] باذربیجان[۵] فرستاذ[۶] و عهد بست بر اتابکی[۷] قزل ارسلان و او با لشکری گران از

(۱) نور الدّین قرآن خوان (f. 136a)، (۲) هو نور الدّین قرا صاحب قزوین (جت و زت) (۳) تا آنجا که معلوم می شود دو ملك بودند یکی محمّد بن طغرل عمّ سلطان طغرل که در اوایل عهد او عصیان کرد و شکسته شد و در قلعهٔ سرجهان محبوس کرده شد، شرح کیفیّت آن در زت (ff. 95b—96b) مسطور است، و دیگر ملك سنجر بن سلطان سلیمان بود که در حین عهد طغرل دو بار خطبه و سکّه بنام او کردند، (رك بذیل تاریخ سلجوقیان از ابو حامد محمّد بن ابراهیم در جت)
(٤) نآ: ساخب (٥) نآ: باآذربحان (٦) نآ: فرسباذ (٧) نآ: امابکی

یرْدان[۱] آذربیجان[۲] بدار الملك همذان آمـذ و بکوشك دست[۳] بوس سلطان کرد، قراکُز سلطانی خواست که او[را] زخم زند سلطان بچشم[۴] منع کرد او نیارست و آن حرکتی[۵] کردنی بوذ، شعر[۶]

از امروز کارے بفردا ممان * که داند که فردا چه گردذ زمان
چو آمذ گل امروز تازه ببار * بچیذن نبایذت فـردا بکار

قزل ارسلان‌را اطّلاع افتاذ[۷] بـر سلطان واثق[۸] شذ امّا خاصگیان و بندگانرا ازو [۹]باز بریذ[۹] و قراکُز سلطانی‌را میل فرموذ کشیذن، شعر[۱۰]

دو لعبت بازرا بی پرده[۱۱] کردند * ره سرمـه بمیل[۱۲] آزرده کردنـد
دو مرواریذش از دنیا[۱۳] بریذند * بجاے رشتـه در سوزن کشیذنـد

و کار قزل ارسلان ممکّن شذ[۱۴] و لشکر همه چشم بذو داشته[۱۵] بوذند دل نیز[۱۶] بذو نهاذند و تمکین پادشاهی او بیش[۱۷] از آن بوذ کی باندك مایه مدّتی قهر و قمع او میسّر شذی[۱۸]، سلطان عاجز شذ[۱۴] و در غرقاب تحیّر افتاذ و در ششدرهٔ[ی] ناخوش گرفتار شذ[۱۴]، و جمال الدّین خجندی این دو بیتی در ملاطفهٔ بذو فرستاذ، شعر:

شاها فلك از دولت تو می نازذ * و ایّام رضاے طبع تو انـدازذ

---

(۱) کذا بعینه فی نآ، این اسم دو بار دیگر در f. 140a (در مابعد) مذکور است یك بار «نزدان» (بدون تعیین حرف اوّل بعد زاء معجمه)، و بار دوّم «بردان» (با راء مهمله)، رسالهٔ جوینی دربن مقام «مردان» دارد یعنی جمع مَرْد و این ظاهرًا تغییر است از مصنّف یا از نسّاخ چون کلمهٔ اصلی‌را نفهمیده اند، و ضبط و تعیین این کلمه ممکن نشد ولی از سیاق عبارت در f. 140a چنین استنباط می شود که باید اسم طائفهٔ با قبیلهٔ باشد؛ (۲) نآ: آذربحان (۳) نآ: دسـ (۴) نآ: بحشم (۵) نآ: حرکی
(۶) شه ص ۲۲٤ س ۱۵ و ۱۷ و نیز ص ۱٦۱۹ س ۵—٦، (۷) نآ: افاد
(۸) نآ: واىق (۹—۹) نآ: بار برىذ (۱۰) از خسرو شیرین نظامی در «خبر یافتن خسرو از واقعهٔ مرگ پدر» (خمسه ص ۸۲) (۱۱) نآ: ىی برده (۱۲) نآ: مىل
(۱۳) خمسه: دیبا (۱٤) نآ: سذ (۱۵) نآ: داسته (۱٦) نآ: نىر
(۱۷) نآ: ىىس (۱۸) نآ: سذی

در ششدرهٔ[ی] بماندهٔ سخت و لیك * آخر تو بری که خصم بذ می بازذ

و در آن ملطّفه نوشت که خصمرا هوس شاهیست[۱] و شاه مجازی در f.135a سرای بازی[۲] یلچندی[۳] گوی مراد در میدان امانی بزند[٤] عاقبت طاقت زخم چوگان[٥] قضا ندارذ بزخمی[٦] از تخت بتخته رسذ روزی چند[۷] دیگ سودا بپزذ عاقبت قضا بر خوان فنا[۸] بکاسهٔ سرش مهمانی حشرات کنذ ازو نه نام ماند نه نشان[۹] خذاوند عالم خاطر عاطر آسوده دارذ که بندهٔ سر خصمان بر دار و نگوسار می بینذ[۱۰]، آن سخن او فالی شذ[۱۱]، چون سلطان و اتابك قزل ارسلان برّی رسیذند ای ابه[۱۲] و روس[۱۳] برسم یاوگی[۱٤] بیرون شذه[۱٤] بوذند و بر حوالی بسطام و دامغان و اطراف مازندران می گشتند[۱٥]، و اتابكرا روی از پس رفتن ایشان[۱٦] نبوذ چه دانست که بی مواضعهٔ از امرای مملکت و سلطان نتواند[۱۷] بوذ یلچندی[۱۸] بر سر دولاب مقام کرد تا ازین حال چه بر آیذ[۱۹] و کذام حادثه روی نمایذ، شعر:

هزبر جهانسوز و نر اژدها * ز راه قضا هم نیابذ رها[۲٠]
دلاور که نندیشذ[۲۱] از پیل[۲۲] و شیر * تو دیوانه خوانش[۲۳] مخوانش دلیر[۲٤]
بجای زبونی[۲٥] و جای فریب * نبایذ که یابذ دلاور شکیب
(یکی[۲٦] داستان کیان یاذ کن * ز وام خرذ گردن آزاذ کن
که هر کو بجنگ[۲۷] اندر آیذ نخست * ره باز گشتن ببایذش جست)[۲۸]

---

(۱) ن ا: ساهیست (۲) ن آ: نازی (۳) ن آ: لیخندی (٤) ن آ: برند (٥) ن آ: حوکان
(٦) ن آ: برخمی (۷) ن آ: حند (۸) ن آ: فما (۹) ن آ: نسان (۱٠) ن آ: سد
(۱۱) ن آ: سذ (۱۲) جمال الدّین ای ابه و سیف الدّین روس، کانا مملوکی اتابك پهلوان ... و مقدّمَین علی عسکره ... (زت f. 98b)، (۱۳) ن آ: ناوکی (۱٤) ن آ: سذه
(۱٥) ن آ: کشند، (۱٦) ن آ: انسان، (۱۷) ن آ: سواند (۱۸) ن آ: لیحدی
(۱۹) ن آ: اند (۲٠) شه ص ۷۳ س ۹ (۲۱) ن آ: ندیسذ (۲۲) ن آ: نل،
(۲۳) ن آ: خوانس (۲٤) شه ص ٥۷ س ۲۱، (۲٥) ن آ: ربونی (۲٦) ن آ: نکی
(۲۷) ن آ: بحنك (۲۸) شه ص ۸۲٤ س ٤—٥،

پیروزی اندر بترس از گزنـد * که یکسان نگردذ سپهر بلند[١]
(سنان ار بدندان نخایذ[٢] دلیر * بـدرّذ ز آواز او چـرم شیر
گرفتـار فرمـان یزدان بوذ * وگر همچو سندانش دندان بوذ)[٣]

سلطان عالمرا هر وقت درد پای[٤] بوذی خویشتن[٥]را بذان اسم صاحب فراش[٦] کرد و اطبّا بمعالجت قیام[٧] می نموذند و بذان سبب گماشتگان ازو غافل می شذند تا یك شب فرصت یافت[٨] و جنیبتها معدّ بوذ و در شب بای ابـه و روس رسیذ[٩]، و ملك مازندران خَذَلَهُ ٱللّٰهُ وَ لَعَنَهُ که مبنای عقیدت او و جملهٔ رافضیان عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ بر تقیّه و نفاق است منافقی که از عقیدت پلیذ[١٠] و ذات خبیث[١١] او سزیذ بجای آورد و نه از دل سلطان‌را نزلی فرستـاذ و در دربند زرّینکمر بگشاذ و بر کنار روذبـار سلطان‌را مهمان کرد و شرف دست بوس در یافت، و چون سلطان بر خبث عقیدت او واقف[١٢] شذ بر آن اعتماد نکرد و شاه مازندران بسبب آنك دانست که اصحاب مناصب عراق غلات رفض عَلَيْهِمُ ٱللَّعْنَةُ چون خواجه عزیز[١٣] و پسران [او][١٤] و موفّق[١٥] وکیلدر و ظهیر منشی وغیرهم با سلطان در آن اتّفاق[١٦] یکسانند و آن بنیاذ[١٧] بر نیّت[١٨] اهل رفضست بر سلطان غدر نمی کرد امّا منافقی فرو نمی گذاشت و خدمتی لایق نمی کرد و حال ضعف سلطان هر لحظه باتابك[١٩] می f.135b
نموذ و مدّتی اتابك‌را بدم می داشت[٢٠] که من سلطان‌را می گیرم، و سلطان بر اطراف ولایت ملاحده خَذَلَهُمُ ٱللّٰهُ می زذ و نهب و غارت می

(١) شه ص ٨٢٥ س ٣ ، (٢) شه : بخابد (٣) شه ص ١٢٥ س ٢٠—٢١ ،
(٤) نآ : نای (٥) نآ : خویستن (٦) نآ : فراس (٧) نآ : قنام (٨) نآ : ناقب
(٩) ذلك فی جمادی الاولی سنة ٥٨٣ (ذیل ابی حامد در جت) (١٠) نآ : بلیذ
(١١) نآ : حنیث (١٢) نآ : واقف (١٣) نآ : عریر (١٤) رك به ص ٣٥٠
س ١٢—١٣ در مابعد (١٥) نآ : موفی (١٦) نآ : اىفاق (١٧) نآ : بناد
(١٨) نآ : ىت (١٩) نآ : ىاابك (٢٠) نآ : داست

آورد، اتابك[1] ملول شذ[2] و بسبب تعلّق[3] دل بطرف آذربیجان از سر دولاب برخاست و بدار الملك همذان آمذ[4]، فصل پاذیز بوذ امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة عربشاه یك شب از بام خانه آتشی[5] عظیم بر افروخت اتابك[1] را گمان بوذ كه سلطان بهمذان رسیذ و از اتّفاق[6] لشكر بـا او خبیر بوذ شب بخروس[7] گذاشت و راه آذربیجان بر داشت[8]، شعر:

گریز[9] بهنگـام بـا سـر بجـای * بـه از رزم جستن بنـام و برای
هـر آنكو ببیـداذ جویـذ نبرد * جگر خسته باز آیذ و روی زرد
(جوان گرچـه دانـا بوذ نـامور * ابی آزمـایش[10] نگیرذ هنـر
بذ و نیك هر گونـه بایـذ شنیذ * ز هر شور و تلخی ببایذ چشیذ)[11]
(همیشـه خـرذمنـد اومیـذ وار * نبینـذ بجز[12] شادی از روزگـار
نیندیشذ از راه بـذ یك زمان * ره تیر گیرذ نـه راه كمان)[13]
هر آنگه كه بخت اندر آیذ[14] بخواب * بگوشش نبـاشـذ سخنهـا بذاب
بمردی نبایـذ شـذن در گمان * كه بر ما درازست دست زمان[15]
كس از گردش آسمان نگـذرذ * وگر بر زمین پیل[16] را بشكرذ[17]
(شنیذم[18] همه پوزش[19] روزگار * چه گفت آن هنرمند پرهیزگار[20]
كه هر كس كه تخم[21] جفارا بكشت * نه خوش روز یابذ نه خرّم بهشت[22]
هر آنكس كه دارذ روانش خـرذ * گناه آن سگالذ كه پوزش بَرَذ)[23]

اتابك قزل ارسلان با خاصگیان برفت و صدور و امرای عراق جمله ازو

(۱) نآ: اابك (۲) نآ: سد (۳) نآ: تعلق (٤) ذٰلك فی رمضان سنة ۵۸۲ (ذیل ابی حامد)، (۵) نآ: آتسی (٦) نآ: اتفاق (۷) نآ: بحروس (۸) نآ: داست (۹) نآ: كرىر (۱۰) نآ: آزمایس (۱۱) شه ص ۷۵۷ س ۱۲—۱۳ (۱۲) نآ: بحر (۱۳) شه ص ۱۷۱٤ س ٦—۷، (۱٤) نآ; اىد (۱۵) شه ص ٦۸٤ س ۲۰، (۱٦) نآ: ىىل، (۱۷) شه ص ٦۸٦ س ۱، (۱۸) نآ: سنیدم (۱۹) نآ: بوزس (۲۰) نآ: برهىركار (۲۱) نآ: بحم (۲۲) نآ: بهست (۲۳) شه ص ۷۵ س ۱۸، ۱۹، ۲۱،

باز ایستاذند ، سلطان هنوز برّی بوذ خاتون[1] با وَی موافقت ظاهر بکرد تا سلطان بدار الملك همذان آمـذ و خواجه عزیز بوزارت دست بوس کرد[2]، و امیر اسفهسلار عزّ الدّین صنماز و شرف الدّولة ابهری دست بوس کردند و امرای دیگر بخدمت آمذند ، شعر[3]

ز هر سو لشکری نو می رسیذند * بگرد شاه[4] صف بر می کشیذند
چو لشکر جمع شذ در پرّهٔ کوه * زمین تا گاو می نالیذ از انبوه

اهل شهر همذان از میان جان دعا می کردنـد و نشاط آوردند ، برفی عظیم می بریذ[5] سلطان روی بشهر آورد و امیر سیّد فخر الدّین علاء الدّولة زمین بوسیذ و نزول‌را سرای ریاست پیش[6] کشیذ ، شعر[3] f.136a

بسلطان گفت کای شاه ای خذاوند[7] * نه من چو[ن][8] من هزارت بنده در بند
ز ناجت[9] آسمان‌را بهرمندی * زمین‌را زیر تختت[10] سربلندی
اگر تشریف شه مارا نوازذ * کمر بنذذ رهی گردن فرازذ
وگر بر فرش[11] موری بگذرذ پیل[12] * فتاذ[13] افتاذهٔ[14]را جامه در نیل
بذو گفتا چو مهمان می پذیری * بجان آیم اگر جان می پذیری
فروذ آورد سلطان‌را بکاخی * که گویی بوذ از فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش[15] سر فرازی * دو میدانش[16] فراخی و درازی
فرستاذش بدست عذر خواهان * چنان نزلی[17] که باشذ رسم شاهان
نه چندانش خزانه[18] پیش‌کش[19] کرد * که بتوان[20] در حسابش دست خوش کرد

(۱) نَ آ : خاتوں (۲) چهاردهم رمضان سنهٔ ٥٨٢ (ذیل ابی حامد) (۳) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر» (خمسه طبع طهران ص ٨٥)
(٤) خمسه : هردو (٥) کذا فی نَ آ و الظّاهر «باریذ» ، (٦) نَ آ : بیس
(٧) خمسه : بخسرو گفت شیرین کای خداوند (٨) نَ آ : حو (٩) نَ آ : باحب
(١٠) نَ آ : بحتت (١١) نَ آ : فرس (١٢) نَ آ : بیل (١٣) نَ آ : فباد
(١٤) نَ آ : افباذهٔ (١٥) نَ آ : سپهرس (١٦) نَ آ : میدانس (١٧) نَ آ : برلی
(١٨) نَ آ : خرانه (١٩) نَ آ : بیس کس (٢٠) نَ آ : نتوان ،

و آن زمستان[1] بهمذان مقام بوذ و روس و ای ابه تسلّط ی کردند یعنی که خدمت پسندیذه کردهایم و امرا قهر هر دو ی داشتند[2]، ای ابه خواست که روس‌را بردارذ تا در مملکت[3] سلطان او بزرگتر بُوَذ، با سلطان تقریر کرد و روس‌را در خانه مست خفته[4] بگرفتند[5] و اسباب او تاراج کردند و یك محلّت از همذان در صدمه آمذ که حاشیهٔ سلطان بغارتیذند كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِٱلْأَمْسِ[6]، و عوام همذان چنان هواخواه سلطان بوذند که نجم الدّین لقبی براذر زادهٔ امین الدّین ابو عبد الله امیر بار[7] بوذ و خانه‌اش بغارتیذه بوذند[8] و اندوختهٔ عمر بُرده و بدست فقر سپرده، مؤلّف این کتاب[9] محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی اورا گفت در حقّ[10] سلطان نامعتقد شذی که خانه‌ات بغارتیذند، جواب داذ که سلطان‌را بفعل اوباشِ حاشیت مؤاخذت نتوان نه که او فرموذ یا خبرش بوذ من ارادت سلطان بجان بنسپارم، این[11] حال بر رای اعلَی عرض کردم تفصیل اقمشهٔ او بخواست و آنچ ظاهر شذ ردّ فرموذ و عوض گمشدها از خزانه[12] بها مضاعف بداذ، و این مردرا نجم دوبیتی خواندندی اسبابی نیکو داشت[13] صرف کردی بر اهل هنر و با دوات و قلم طوف ی کردی تا کجا دوبیتی[14] یافتی بنوشتی، بعد ازو املاك و اسباب هیچ بنماند و زن و فرزند[15] نیندوخت، وارثان و براذران پنجاه من کاغذهای دوبیتی قسمت کردند، و چون روس‌را بگرفتند[16] بقلعهٔ علاء الدّولة محبوس ماند دیگر کس نقش او نخواند[17]، و سراج الدّین قیماز[18] و جمال الدّین ای ابه فرّحینی[19] و بدر الدّین قراقز اتابکی و نور الدّین قرآن خوان در خدمت نصرة الدّنیا و الدّین اتابك بوبکر

(١) یعنی زمستان سنهٔ ٥٨٢، (٢) ن‌آ: داستند (٣) ن‌آ: مملکت (٤) ن‌آ: حفته
(٥) ن‌آ: بکرفتند، (٦) قر، ١٠، ٢٥، (٧) ن‌آ: نار (٨) ن‌آ: بودند
(٩) ن‌آ: کتاب (١٠) ن‌آ: حق (١١) ن‌آ: اس، (١٢) ن‌آ: حرانه
(١٣) ن‌آ: داست، (١٤) ن‌آ: سی (١٥) ن‌آ: فررند، (١٦) ن‌آ: بکرفتد،
(١٧) ن‌آ: نخواند، (١٨) احد الامراء العراقیّین (زت‌آ)، (١٩) فرّجینی (؟)

f.136b باصفهان بوذند(۱)، اصفهانیان بریشان غوغا کردند و ایشانرا بجهانیذند، سلطان فوجی لشکررا براه ایشان فرستاذ کمین کردند و امرای سلطان‌را در میان گرفتند و یکی‌را نگذاشتند که بجهذ، امیر علم‌را دست‌گیر کردند و باقی‌را بکشتند(۲) تا رکابدار و خربنده جان نبردند چنانك در همذان سه چهار روز خبر زنده و مردهٔ ایشان نبوذ، بعد از آن بگردون کشتگان‌را بهمذان آوردند و امرای بزرگ چون نجم الدّین لاجین والی همذان و پسران غزلجهٔ شهابی وغیرهم‌را تعزیت داشتند و آن وهنی زشت بوذ و فالی نه خوب بر دولت سلطان، و از اطراف امرا نا امیذ شذند و تا وقت بهار ببرف و زمستان تعلّلی می کردند، فصل بهار از دار الخلافة اتابك قزل ارسلان‌را خلعت فرستاذند و نوبت نیم روز بداذند و مواضعت رفت که لشکر منصور دار الخلافة بکرمانشاهان و دینور توقّف کند و اتابك قزل ارسلان بخدمت مهد وزیر(۳) پیونذذ و بهمذان روند و جواب سلطان بکنند و همذان نوّاب دار الخلافة‌را باشذ، و مُنهیان از همذان ضعف سلطان انها می کردند ایشان باطمینان تمام ساز و عدّت و آرایش و تجمّل آورده بوذند و لشکری آراسته آمذه و قاروره اندازان و ناچخ و چرخ و عدّتهای مصاف با ایشان همه بوذ، سلطان پیش از آنك اتابك قزل ارسلان بذیشان رسیذی قصد ایشان کرد و امرای دولت سلطان چون عزّ الدّین صتماز و شرف الدّولة ابهری و شرفیان و جملهٔ اتابکیان موافق شذند و سلطان با لشکر دار الخلافة مقابله کرد و مصافی داذند که لشکر عراق مثل آن ندیذه بوذند(۴)، و ای ابه با اتابکیان بر میمنهٔ سلطان بوذند شکسته شذند و هزیمت ایشان دو فرسنگ برسیذ، لشکر

(۱) ن آ: بودند (۲) در محرّم سنهٔ ۵۸۴ (ذیل ابی حامد) (۳) هو جلال الدّین عبید الله بن یونس وزیر النّاصر لدین الله، رك به آآ در حوادث سنهٔ ۵۸۴ (ج ۱۲ ص ۱۵)، (۴) التقوا ثامن ربیع الاوّل سنة ۵۸۴ بدای مرج عند همدان (آآ)، و این دای مرج (یا دای مَرْگ) همان جاییست که آنجا در سنهٔ ۵۲۹ در میان سلطان مسعود و خلیفه مسترشد مصاف رفته بود، رك بص ۲۲۷ ح ٦ در سابق،

ایوه[١] بر پی ایشان براند و بُنهای ایشان در پیش کردند و سر خویش گرفتند، و بغداذیان جوال‌دوز می انداختند و اسپ و مردرا می زدند و [٢]کس نشانی نمی دیذ که دفعی کنذ[٢]، و نفط اندازان آتش در هوا پرّان می کردند و سوار و اسپ بر جای می سوخت، و تیر باران بر چتر سلطان چندان شذ که چتر از تیر بپوشیذ، و سلطان بر سان رستم دستان گرز گران برداشت و قفشدیان[٣]را بانگ زذ و بریشان حمله برد، مهد وزیررا f.137a بینداخت وزیر گرفتار شذ و شکست بر افتاذ[٤]، اگرچه اوّل وهن بر سلطانیان بوذ لشکر سلطان غنیمتهاء بسیار و زر بخروار و اسپ و سلاح بی شمار بیاوردند و در همذان هیچ کس اسپی تازی بیك دینار نمی خریذند حرمت داشتِ دار الخلافةرا، و مجروحان در جامع همذان نان میخواستند و خلافتی بوذ که کس مثل آن نشنوذ، و سلطان وصف الحال آن فتح این دوبیتی بگفت، بیت:

زین فتنه که دست چرخ انگیخته بوذ * جانم بیکی موی در آویخته بوذ
اقبال مرا دست گرفت ار نه فلك * بی هیچ بهانه خون من ریخته بوذ

و آن لشکر بی ظفر از آن اعتبار نگرفتند و تا این غایت ده[٥] بار دیگر با عراق آمذند و از نیّت بـذ شکسته و غارتیذه بـاز گشتند، خبر: وَ لَا يُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنُ [مِنْ] جُحْرٍ مَرَّتَيْنِ[٦]را کار نمی بندند، شعر[٧]

---

(١) نام قبیلهٔ بوده است از قبایل ترکانان، زتَ در ذکر همین مصاف می نویسد: «و کان علی میسرة الوزیر جلال الدّین [وزیر الخلیفة—رکَ در سابق] الامیر محمود بن برجم [ترجم—رکَ به اآ ج ١٢ ص ١٩٧] الایوایی [الایوايي—ظ، یعنی المنسوب الی «ایوا» او «ایوه»] و معه جموع «الترکمانیة و الاکراد ....» (زتَ f. 100a—b)، و ابن الاثیر «ایوه»را «الترکان الایوائیّة» می نویسد (رکَ به ج ١٢ ص ٢٠١—٢٠٢)، و در ص ١٩٧ (ج ١٢) سهوًا «الایوانیّة» چاپ شده است، ضبط کلمهٔ ایوه معلوم نشد،

(٢—٢) کذا فی الاصل و مفهوم آن واضح نیست (٣) یعنی اولاد و اتباع قفشد صاحب زنجان (زتَ)، (٤) اآ ج ١٢ ص ١٥، (٥) دو(؟) (٦) حدیث، بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ١٤٢—١٤٣، (٧) شهَ ص ٨٢٤ س ٦—٧،

ابا آهوان گفت غرم ژیان * که گر دشت گردذ همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاذ گشت * نپویم بر آن سو بـر آباذ دشت

و چون آن مصاف شکسته شذ علاء الدّین خذاوند مراغه بخدمت سلطان رسیذ و بهمذان دست بوس کرد و سلطان اورا اعزاز تمام و اکرام نموذ و پسر خوذرا برکیارق بذو سپرد، و لشکر سلطان نشاط می کردند که با اتابك نیز مصاف دهند، و غرس[۱] الدّین پسر شومله بخدمت تخت اعلی رسیذ و بر در همذان لشکری وافر جمع شذ، اتابك قزل ارسلان با لشکری گران روی بدار الملك همذان نهاذ و سلطان طرغان بست و کندهای آب بداشتند و بندگان چالش می کردند و هر لحظه آوازهٔ مصاف می بوذ، ناگاهی اتابك از میان برخاست سلطان از پس او نرفت که بر ای ابه و از ابه[۲] اعتماد نداشت، پانزده روز کس ندانست که چه بوذ و اتابك کجا رفت، شعر:

(چو کاهل شوذ مرد هنگام کار * ازو سیر گردذ دل روزگار
نماند همی تن درست و جوان * مباذش توان و مباذش روان)[۳]
ز تو نام بایذ که ماند بلنـد * نگر دل نداری ز غم مستمند
اگر بخشش روزگـار بلنـد * چنانست کآیذ بما بر گزنـد
بپرهیـز و اندیشـهٔ نابکـار * نه برگردذ از ما بـذ روزگار

اتابك حرکتی چنین کرده سلطان مشوّش شذ و از ای ابه تحکّمها دیـذه بوذ و رنجیذه، چون بدانست که بذو کاری بر نمی آیذ و دفع اتابك‌را لشکری دیگر می بایذ سلطان بفرموذ تا ای ابه و از ابه‌را در سرای بار پسر ازدَمُر[٤] و پسران سراج الدّین قتلغ ابهٔ شرفی[٥] بکشتند[٦]، و قتلغ f.137b

(۱) رسالهٔ جوینی : عزّ،   (۲) دو بندهٔ بزرگ قدیمی بودند (ذیل ابی حامد)
(۳) شه ص ۱٦۷۳ س ۱۱—۱۲،   (٤) ازدمر هو شحنة اصفهان (ذیل ابی حامد)،
(٥) یکی از بندگان شرف الدّولة صاحب ابهر ظاهرًا، نـا: شرقی،   (٦) ذلك فی جمادی الاولی سنة ٥٨٤ (ذیل بی حامد)،

اینانج بیرون آمذ و برّی پیش ماذر رفت، روز دیگر[١] اتابك علاء الدّین با مراغه رفت و سلطان روی بجانب آذربیجان نهاذ و اتابك قزل ارسلان بطرف کرمانشاهان رفته بوذ که شهاب الدّین بن الحدید[٢] با خادمی از خواص لشکر دار الخلافة[٣] آنجا بوذند ایشانرا[٤] بدر همذان آورد و در شهر مال مخالف می جستند و بذین بهانه[٥] خانهای مسلمانان می غارتیذند، و عوام‌را هوابلای سلطان طغرل نمی نشست، و سلطان بدر تبریز رفته بوذ و آذربیجان‌را تشویش می داذ اتابك‌را ضرورت شذ بطرف آذربیجان[٦] شذن[٧]، اتابك‌را رفتن همان بوذ و سلطان‌را آمذن همان و این مسئله دَوْر شذ امرا و صدور بر آن نهاذند که هر بار که اتابك[٨] می آیذ سلطان می روذ، آن زمستان سلطان بدار الملك همذان بوذ و عراق مسلّم و بسبب برف و سرما کس نمی جنبیذ، شعر[٩]

اگر چند باشذ شبی[١٠] دیر باز * برو تیرگی[١١] هم نمانذ دراز
شوذ روز چون چشمه رخشان[١٢] شوذ * زمین چون نگین بدخشان[١٣] شوذ

و سلطان شهید بجهت اعتقاد نیکو و عالم دوستی با ظهیر الدّین بلخی ارادت داشت[١٤] هر شب بخانهٔ وَی رفتی و با او رای زذی و خواجگان و امرای عراق عقل وی دانستند مستشعر می بوذند، و ظهیر بلخی با سلطان می ساخت[١٥] که اینها که با تو انـد مخالفان دولتند همه‌را می بایذ[١٦] گرفتن و اسباب ایشان دیگر بندگانرا داذن تا با خذاوند عالم یکـدل باشند[١٧]، و آن خواجگان که ارکان دولت بوذند ملاطفها نوشتندی[١٨] برّی پیش قتلغ اینانج که سلطان بشب[١٩] بخانهٔ ظهیر بلخی[٢٠] می روذ و

(١) نآ: دىكر (٢) كذا فى نآ و فى رسالة جوينى: الحديد (٣) نآ: الخلافه
(٤) نآ: انشانرا (٥) نآ: بهانه (٦) نآ: اذرىحان (٧) نآ: سدن
(٨) نآ: اتابك (٩) شه ص ١٤٥ س ١٤—١٥ (١٠) نآ: سى
(١١) نآ: تىركى (١٢) نآ: رخسان (١٣) نآ: بدخسان (١٤) نآ: داست
(١٥) نآ: ساحت (١٦) نآ: ىاىد (١٧) نآ: ىاسىد (١٨) نآ: نوشىدى
(١٩) نآ: ىسب (٢٠) نآ: ىلحى

سگالش (۱) با وی می کند مارا بر وی هیچ وثوق نمانده است اگر با ما عهدی باشد بمواضعت با علاء الدّولة و استظهار (۲) وی سلطانرا بگیریم، این ملاطفها در میان چوبی (۳) نهاذند و سالیخ وار توز (٤) کمان بر پوشیذند (۵) و بدست سرهنگی برّی فرستاذند، و در شب کسانرا براه سلطان می فرستاذند سلطان دو سه کس‌را بدیذ بفرموذ گرفتن و بسرای ظهیر بلخی بردن، ایشان ماجرا باز گفتند (٦)، سلطان ایشانرا امان داذ و مستظهر گردانیذ و سوگند داذ که این راز بیرون نبرند و نگویند که سلطان ایشانرا (۷) دیذ تا کار بچه رسذ، روز دیگر سرهنگ بیزك لشکر سلطان رسیذه بوذ که (۸) بهفتاذ بولان (۸) با (۹) درِ مزدقان می بوذند، پسر f.138a سراج الدّین قتلغ (۱۰) ابهٔ شرفی از آن سرهنگ احوالی می پرسیذ سرهنگ از سر ملالت صدمهٔ سرما با وی تُندیی (۱۱) بکرد، شعر:

زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر دُر ببارذ (۱۲) بجد نغز نیست (۱۳)
دلت‌را ز مهر کسی برگسل * کجا نیستش (۱٤) با زبان راست دل (۱۵)
کسی کو بوذ سوذهٔ روزگار * نبایذ (۱٦) بهر کارش آموزگار (۱۷)
چگفتند (۱۸) دانندگان خرذ * که آنکس که بذ کرد کیفر برذ (۱۹)

پسر (۲۰) سراج الدّین طیره شذ گرزی براند تا بر سر سرهنگ زند او هم جان‌را بسالیخ (۲۱) دفع کرد سالیخ (۲۱) شکسته (۲۲) شذ ملاطفها بیرون افتاذ (۲۳)،

---

(۱) نآ: سکالس (۲) نآ: اسطهار (۳) نآ: جوبی (٤) نآ: بور (۵) نآ: بوسدند (٦) نآ: کمسد (۷) نآ: اسانرا (۸–۸) کذا ضبطه یاقوت، نآ: بهماد بولان، قال یاقوت هی قریة من قری الرّی و هو الموضع الّذی ظفر فیه طغرلبك بأخیه لأمّه ابراهیم اینال فقتله خنقا بوتر قوسه، نزهة القلوب: هفتاد پولان (با پاء فارسی)، (۹) نآ: با (۱۰) نآ: قلع (۱۱) نآ: تندبی (۱۲) نآ: سارد (۱۳) شه ص ۸۲۲ س ۲٤ (۱٤) نآ: بستس (۱۵) شه ص ۸۱۵ س ۲۵ (۱٦) نآ: ساند (۱۷) شه ص ۸۲۰ س ۱۵ (۱۸) نآ: حکفسد (۱۹) شه ص ۷۳ س ٦ (۲۰) نآ: بسر (۲۱) نآ: بسالح (۲۲) نآ: سکسته (۲۳) نآ: افتاذ

و او جوانی هنرمند بوذ و مردانه، شعر گفتی[۱] و خوش[۲] خط نوشتی[۳] آن ملاطفها بر خواند و سرهنگ‌را بسپرد و دو اسپه هم در روز بحضرت سلطان رسیذ[٤] و این حال مشافهه بر رای انور او عرض داذ، سلطان آنروز توقّف فرموذ و در شب ترتیب کرد که بامداذ چون اصحاب مناصب بدیوان حاضر شوند[٥] وزیررا بخلوت[٦] خواند و جمله امرارا حاضر کند و علی رؤس الاشهاد همه‌را رسوا کند، و بسرای هر مهتری سروری‌را معیّن کرده بوذ که خزانه و اصطبل و اسباب لشکری و تجمّل[۷] محفوظ دارند و بسرای سلطان نقل کنند آلات مطبخ و امثال آن تاراج دهند، چون روز شذ[۸] همه بزرگان بر عادت روی بخدمت نهاذند و خواجگان بدیوان[۹] بنشستند، سلطان امیر سیّد علاء الدّولة‌را بخلوت[٦] خواند و اورا امان داذ و این حال با وَی در میان نهاذ و فرموذ که همه‌را میخوانم تا استکشاف این معضل کرده شوذ، وزیر وقت خواجه عزیز[۱۰] و پسرانش[۱۱] و موفّق وکیلدر[۱۲] و ظهیر منشی و شهاب حجّت نویس و قتلغ نشت[۱۳] دار و آنان که در آن سقیفه بوذند[١٤] همه حاضر شذند، سلطان خلوت کرد و یکی[۱۵] یکی[۱۵]را میخواند، چون جمله در سرای علاء الدّولة که سلطان آنجا می بوذ جمع شذند سلطان خطها پیش[١٦] ایشان انداخت زینهار خواستند، سلطان خواجه‌را پشت پای زد و بمیان سرای انداخت و جمله‌را بفرموذ گرفتن، شعر:

نکوهیده باشذ دل آن درخت * که تیره کنذ بار بر تاج و تخت
پشیمانی آنگه ندارذت سوذ * که تیغ زمانه سرت‌را دروذ[۱۷]

(۱) نَآ: کفنی (۲) نَآ: خوس (۳) نَآ: بوشی (٤) نَآ: رسیذ
(٥) نَآ: سوند (٦) نَآ: بحلوت (۷) نَآ: بحمل (۸) نَآ: سد
(۹) نَآ: بدیوان (۱۰) نَآ: عریر (۱۱) نَآ: بسراىس (۱۲) نَآ: وکیلدر
(۱۳) نَآ: تست (١٤) نَآ: بودند (۱۵) نَآ: یکی (١٦) نَآ: ىس
(۱۷) شهٓ ص ۸۱۴ س ۲۲

و کسانی که بهر سرای نامزد بوذند بدوانیذند و فرمان بجای آوردند و اموال ایشان صامت و ناطق بسرای سلطان نقل(۱) کردند ، سلطان f.138b کلیذ قلعهٔ(۲) علاء الدّولة بخواست و آن قومرا در آنجا حبس فرموذ و بنفس نفیس و ذات شریف خویش حرکت کرد تا محکمشان بنشاند(۳) ، ایشان ملتزم اموال می شذند(۴) و بجان امان می جستند و از برای تحصیل مال از سلطان موعود می شذند که هر یك چون چندین(۵) نقد(۶) بدهذ و اقرار املاك بکنذ(۷) اورا بجان امان باشذ(۸) و بترك(۹) شغل(۱۰) و عمل بگویذ(۱۱) ، ایشان قرضها می گرفتند(۱۲) و بدیوان(۱۳) می گزاردند ، و کس بظاهر بلخی می فرستاذند که ما (۱۴)خرقه پوشیم(۱۴) و در خدمت رکاب چون دیگر مریدان برویم(۱۵) ، قرب یکماه(۱۶) درین می رفت ، روزی سلطان بتماشای(۱۷) قلعه(۱۸) بوذ و ایشانرا زجری می فرموذ قتلغ(۱۹) نشت(۲۰) داررا اجل شتاب کرد و سفاهت آغازیذ و با سلطان مواجهه ناسزا گفتن پیش(۲۱) گرفت که این سرها ببر و در فلان نه که من سر تو چون سر پذرت در فلان خواستم نهاذن دولت ترا یارتر بوذ ، سلطان گفت ترا با پذرم چه بوذ که ترا بخریذ(۲۲) و پاذشاهی داذ ، او زبان بر گشاذ(۲۳) و گفت باستصواب اتابك محمّد ده هزار دینار سرخ علاء الدّولة بکینهٔ خواهر که زن پذرت بوذ بمن داذ تا شربت در حمّام بردم و پذرترا داذم و با تو همین خواست رفتن(۲۴) ، سلطانرا ازین حال غضبی عظیم مستولی شذ و حالی جملهرا کشتن(۲۵) فرموذ و آن سرها همه بذین

(۱) نآ : ىعل (۲) نآ : فلعه (۳) نآ : ىشاىد (۴) نآ : سدىد
(۵) نآ : حدىں (۶) نآ : ىعد (۷) نآ : ىكىذ (۸) نآ : ىاسذ (۹) نآ : ىترك
(۱۰) نآ : سغل (۱۱) نآ : ىكوىذ (۱۲) نآ : كرفىد (۱۳) نآ : ىدىوان
(۱۴ــ۱۴) نآ : خرقه ىوشم (۱۵) نآ : ىروىم (۱۶) نآ : ىكماه
(۱۷) نآ : سماشاى (۱۸) نآ : فلعه (۱۹) نآ : فلغ (۲۰) نآ : ىست
(۲۱) نآ : ىىس (۲۲) نآ : ىحرىذ (۲۳) نآ : كساد (۲۴) نآ : روىں
(۲۵) نآ : كسىں

سخن بریذه گشت[۱]، شعر:

کسی را که خون ریختن[۲] پیشه گشت[۳] * دل دشمن از وَی پر اندیشه گشت[۳]
بریزنــد خونش بــذان همنشان * که او ریخت[٤] خون سر سرکشان
میــازار کس‌را کـه آزاذ مــرد * سر انــدر نیــارذ بآزار و درد
چو گیتی سه روزست چون بنگری * مکن از پی این قــدر داوری
که دی رفت فردا نیامــذ هنوز * نبــاشم از اندیشــه امروز کوز
از امروز شاذی تــرا مایــه بس * بفردا نگویــذ[٥] خرذمنــد کس
ترا نــام بایــذ[٦] که مانــذ دراز * نمانی همی کار چندین[٧] مساز[۸]
f.139a جهان بــذ سگالذ نگویذ[۹] بکس * نباشــذ بهــر کار فریــاذ رس

و اگرچه علاء الدّولةرا امان داذه بوذ و گناه[۱۰] ملاطفه بخشیذه[۱۱] این حرکت تجدید گناهی بزرگ بکرد و سلطان اظهار آن نفرموذ[۱۲] تا عزیمت[۱۳] کوچ و علف‌خوار مرغزار سگ پیش[۱۳] آمــذ و علاء الدّولةرا الزام فرموذ بملازمت رکاب همایون[۱٤]، علاء الدّولة خویشتن[۱۵]را رنجور ساخت، سلطان گفت از آمذن گزیر نیست[۱٦] اطبّارا با خوذ بر گیر[۱۷] کی در تبدیل آب و هوا صحّت مأمولترست، و چون دو منزل از همذان حرکت افتاذ[۱۸] علاء الدّولةرا زه فرموذ نهاذن و مرقدش با همذان نقل کردند با تربهٔ اسلاف سادات رَحِمَهُمُ ٱللّهُ، و مؤلّف این کتاب[۱۹] محمّد بن علی بن سلیمان[۲۰] الرّاوندی رعایت حقوق اورا این مرثیت در تعزیهٔ او بر خواند[۲۱]، مرثیه:

(۱) هفتم ذی الحجّة سنة ٥٨٤ (ذیل ابی حامد) (۲) نَآ: ریخن (۳) نَآ: کست
(٤) نَآ: ربحت (٥) نَآ: نکویذ (٦) نَآ: باند (۷) نَآ: حندین
(۸) شَه ص ۷۰٦ س ۲ (۹) نَآ: نکویذ (۱۰) نَآ: کناه (۱۱) نَآ: بخشذه
(۱۲—۱۳) ناعزیمت (۱۳) نَآ: سش (۱٤) نَآ: هماون (۱۵) نَآ: خوىسن
(۱٦) نَآ: ىست (۱۷) نَآ: کىر (۱۸) نَآ: افتاد (۱۹) نَآ: کتاب
(۲۰) نَآ: سلىمان (۲۱) نَآ: حواند

آه این چه محنتست که اندر جهان فتـاذ
آه این چه[1] واقعست که از ناگهان فتـاذ[2]
این دیذه چیست گویی کز دیذه خون بریخت[3]
وین غصّه از چه در دل پیر و جوان فتاذ
خورشیذ[4] تیره گشت همش[5] محنتی رسیـذ
مـه زرد روی گشت و چنین ناتوان فتـاذ
بر جان مصیبتیست که دل‌را کبـاب کرد
در دل هم از غمیست[6] که چندین فغان[7] فتاذ
دانی ز چیست این همـه ز آوازهٔ بـذست
کـز رفتن[8] عربشـه شـاه زمان فتـاذ
ای دیذه خون گری که شه فخر دین نمانـد
آن سرور زمانـه و شـاه زمین نمانـد[9]
گیتی ندانم از چـه بخونت[10] شتاب[11] کرد
از چـه دل جهـانی زین غم کبـاب کرد
اشکی که رشك گوهـر و درّ ثمین بُـذی
از چه چو لعل کرد مگر خون نـاب کرد
لایق[12] نبوذ[13] این که فلك بهر چون توی
در زیر خاك تیره چنان جامـه خواب کرد
وین هم نه عقل بوذ که مرگ از ربوذنت
صـذ خاندان آل پیمبر خراب کرد
دریـا و کوه بین ز مصیبت رسیـذگی
کین سنگ دل شذ از غم و آن دیذه آب کرد

(۱) نآ: حه (۲) نآ در همه جای: فناذ (۳) نآ: بریحت (٤) نآ: حورسید (۵) نآ: همیس (٦) نآ: عمیست (۷) نآ: فعان (۸) نآ: رفس
(۹) نآ: ان شه زمانه و سرور زمین نماند، و اینطور وزن خراب است
(۱۰) نآ: بحونت (۱۱) نآ: شناب (۱۲) نآ: لاىى (۱۳) نآ: سوذ

نور چشم مصطفی و فخر آل مرتضی
آنك اهل البیت‌را آیین ازو بوذ و بها[۱]
f.139b ای خاك دور شو بسلامت ز[۲] راه او
بر گیر زوذ پرده ز روی چو ماه او
ترسم که نیست درخور خسرو سریر تو
ترسم که نیست لایق او پیشگاه او
گویی چگونه افسر و تختش نهاذهٔ
یا رب چه شکل ساختهٔ[ی] خوابگاه او
دل بر سفر نهاذ و در ایوان طالعش
می داشت زهره ماتم کار تباه او
تقویم درد شاه بسرخی نبشته بوذ
کین عزم وین سفر نبوذ نیکخواه او
نور دو چشم حیدر و سردار اهل بیت
خورشیذ فاطمه سر و سالار اهل بیت
ای چرخ دون ز آل پیمبر چه خواستی
از خاندان حیدر صفدر چه خواستی
در کربلا کمین بگشوذی تو بر حُسَین
اورا گرفته بوذی دیگر چه خواستی
بر خون شهریار قُهستان شتاب تو
لایق نبوذ از آن سر لشکر چه خواستی
ای چرخ روز کور نگویی چه کینت بوذ
وز شهریار تخمهٔ حیدر چه خواستی
زه چون نهاذهٔ[ی] تو در آن حلق بی گناه
ز آن سیّد مطهّر انور چه خواستی

(۱) کذا فی الاصل، این بیت در بحر دیگری است (رَمَل) و سایر ابیات در بحر مضارع
(۲) ن آ: از

گر مه نماند این سه ستاره[۱] بجای باذ
اورا نشستگاه بهشت خذای باذ

یا رب تو مجد دین‌را پایه بلند کن
بر عمر عزّ دین[۲] برکت پای بند کن
گر شذ پذر بخلد و مقامی گزیذ خوب
این نور دیذه‌را تو خذای ارجمند کن
بر دوستانش هیچ گزند از زمین منه
دشمنش‌را بر آتش قهرش سپند کن
دارذ ز فضل و عقل و هنر مایهٔ تمام
بر وی تو ای خذا همه‌را سوذمند کن
بر خاك فخر دین بکرم رحمتی فرست
نقدی که دارذ از کرم خوذ پسند کن
f. 140a منّت خذایرا که ثمر ز آن شجر[۳] بجاست
مردانشه[۴] جواد فرشته[۵] سیر بجاست

بعد از آن سلطان عالم بر حوالی همذان طوافی می کرد و کرّ و فرّی می کرد و ملك مستقیم نمی شذ تا[۶] اتابك قزل ارسلان از آذربیجان[۷] حرکت کرد[۸] و سلطان‌را قوّت[۹] مقاومت او نبوذ بضرورت تختگاه[۱۰] سلطنت بگذاشت[۱۱] و بسبب شوریذه شذن عمّ[۱۲] و عمّ زاذگان بر وی و استیلای اعدا و کثرت عدد طغات بندگان روی بآذربیجان نهاذ و اتابك

---

(۱) مراد از سه ستاره سه پسر علاء الدّولة است یعنی سیّد مجد الدّین همایون و سیّد فخر الدّین خسرو شاه و سیّد عماد الدّین مردانشاه ، (رك بص ٤٥—٤٦ در سابق)
(۲) پسر دیگر عربشه است (؟) (۳) نآ : سحر (٤) نآ : مردانسه (٥) فرسته
(٦) نآ : با (۷) نآ : آذرسحان (۸) ذلك فی صفر سنة ٥٨٥ (ذیل ابی حامد)
(۹) نآ : موت (۱۰) نآ : محتکاه (۱۱) نآ : بکذاست (۱۲) مراد از عمّ ملك محمّد بن طغرل است ظاهراً ، (رك بص ۳۲۸ ح ۲ در سابق)

بر اثر تاختن[١] کرد و ثقل و بنه و اسباب تاراج فرموذ، و سلطان جریده[٢] بجست و بقنچاق پیوست[٣] و در همذان و اطراف عراق[٤] بزدان[٥] آذربیجان و[٤] اتابك هر جا که نشان[٦] مال مخالف بوذ برداشت[٧] و از ولایت مال قرار قانونی و دخل اقطاعات[٨] و کندوهای لشکری بر گرفت[٩] و در همذان بردان[٥] آذربیجان استیلا[١٠] می کردند و خلق‌را می آزردند در دل دوستان نمی گنجیذ، جماعت رعیّت صدقات و صلات بارباب طاعات و عبادات می فرستاذند و در زوایای عبّاد و مساجد بلاد جمع زهّاد بدعا عَوْد رایت سلطنت میخواستند، و در اطراف عراق[١١] اهل خیر[١٢] و مردم باهنر ده هزار بیشتر[١٣] بوذند[١٤] که هرگز سلطانرا نادیذه[١٥] و بر وَی سلام ناکرده اورا از جان خوذ دوستر داشتند و بمقتضای تَفَاءَلُوا فَاِنَّ ٱلْاَرَاجِيفَ مِنْ مُقَدِّمَاتِ ٱلْكَوْنِ هر لحظه گفتندی[١٦] سلطان آمذ و بعبادت خانها[١٧] می رفتند[١٨] و طاعات می آوردند تا[١٩] سلطان هرچ زوذتر باز آیذ، و لشکر منصور دار الخلافة تشریف از برای پاذشاه کریم و جهاندار رحیم ملك معظّم قزل ارسلان بَرَّدَ ٱللّٰهُ مَضْجَعَهُ آورده بوذند و از اطراف بلاذ رسولان روی بذان حضرت علیا و بارگاه بر ثریّا[٢٠] نهاذه بوذند[٢١] جوانی خوب سیرت نیکو[٢٢] روی تمام[٢٣] موی با عقل و دها و دانش[٢٤] و ذکا شهاب الدّین الاستراباذی

---

(١) نآ: ناحس (٢) نآ: حریده (٣) نآ: سوست، و قفچاق هو عزّ الدّین حسن بن قفجاق والی آذربیجان (زت f. 102a) (٤–٤) این سه کلمه گویا از سهو نسّاخ نوشته شده است و باید زاید باشد، رسالهٔ جوینی این سه کلمه‌را ندارد (٥) کذا فی نآ، رك بص ٢٣٩ ح ١ در سابق (٦) نآ: نسان (٧) نآ: برداست (٨) نآ: اطاعات (٩) نآ: کرف (١٠) نآ: اسىلا (١١) نآ: عراى (١٢) نآ: حبر (١٣) نآ: بیستر (١٤) نآ: بوذىد (١٥) نآ: نادىذه (١٦) نآ: کفىىدى (١٧) نآ: حانها (١٨) نآ: رفىد (١٩) نآ: نا (٢٠) نآ: ثرىا (٢١) نآ: بوذىد (٢٢) نآ: نىکو (٢٣) نآ: ىمام (٢٤) نآ: دانس

که منشی[1] حضرت و استاذ سرای دولت ملك مازندران بوذ برسالت آمذه بوذ و بسبب هنر و طلب دفتر اورا با مؤلّف کتاب راحة الصّدور محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی مجالست و موانست افتاذ[2] و با استاذ f.140b سلطان که خال دعا گوی باشذ صدر امام کبیر زین الدّین مجد الاسلام ملك العلما محمود بن محمّد بن[3] علی الرّاوندی صفاء ولا داشت[4] و اورا بر آن گماشت که دار الملك همذان بگذاشت و رویِ بمازندران[5] نهاذ و باسم رسالت سلطان مشافهه عزم آن حدود کرد و ملاطفهٔ[ی] بخطّ مبارك سلطان داشت و مصحفی حمایلی بخطّ اشرف سلطان که ابن بوّاب[6] و ابن مقلة[7] در حال حیٰوة[8] از نوشتن[9] هزار یك آن عاجز بوذند از برای ملك مازندران بتحفه برد و بحکم استاذی الحاح کرد و اقتراح فرموذ که ترا[10] حقّ استاذی می بایذ گزارد و کمر بندی بر می بایذ[11] بست که مَنْ عَلَّمَكَ حَرْفًا صَيَّرَكَ عَبْدًا و در خدمت رکاب من دوان می بایذ شذن و خوذ چه جای این سخن[12] است مرا نو فرزندی عزیز[13] و دلبندی یگانه و همگی اعتماد[14] در حفظ مصالح برأی رشید[15] و عقل سدید تست و اگر چنانك در آن ولایت از عفونت هوا خطری بخاطر رسذ و رنجی روی نمایذ الّا بمدد شفقت چون تو فرزندی[16] زایل نشوذ، از روی حق گزاری امتثال امر او واجب آمذ و تماشای آن دیار باعث و محرّض گشت[17]، و در شاه نامه که شاهِ نامها و سر دفتر کتابهاست وصف مازندران خوانذه بوذم، شعر[18]

(۱) نَآ: منسی (۲) نَآ: افساد (۳) نَآ: س (٤) نَآ: داست (٥) نَآ: بمارندراں (٦) رکَ بص ٤۸ ح ۲ در سابق (۷) ترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان مسطور است در حرف مَ، هو ابو علی محمّد بن الحسین بن مقلة الکاتب المشهور (۸) نَآ: حیوه (۹) نَآ: نوستں (۱۰) نَآ: برا (۱۱) نَآ: باند (۱۲) نَآ: سحں (۱۳) نَآ: عربر (۱٤) نَآ: اعبهاد (۱٥) نَآ: رسید (۱٦) نَآ: فررندی (۱۷) نَآ: کست (۱۸) شَه ص ۲۳۱ س ۱٤—۲۱

که مازندران شاه‌را یاذ باذ * همیشه[۱] برو بومش آباذ باذ
که در بوستانش[۲] همیشه[۱] گل است * زمینش پُر از لاله و سنبل است
هوا خوش گوار و زمین[۳] پُر نگار * نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده[۴] بلبل[۵] بباغ[۶] اندرون * گرازنده[۷] آهو براغ اندرون
همیشه[۱] نیاساید از جست و جوی * همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش[۸] روان * همی شاذ گردذ ببویش[۹] روان
دی و بهمن و آذر و فرْودین[۱۰] * همیشه پُر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار * بهر جای باز شکاری بکار

چون بذان دیار رسیذم انواع نعم آنجا جمع دیذم، میوهایی که بلطف آب حیٰوة بوذ و خیرهایی[۱۱] که فوائح[۱۲] حسنات بوذ، مشی اقدام بر انواع ریاحین بوذ و هر جای خضرت بساتین و لاله و نسرین بوذ، ترنج[۱۳] که ارواح‌را در بزم راح افراح ازو بوذ آنجا ملازمت مستراح می کرد و نارنج[۱۴] که شاهزاذگان از برای رنگ و بوی دارند گدا بچگان[۱۵] آنجاش در زَخْم گوی می داشتند، امّا چون آن دربند احرار‌را پای‌بند بوذ گوئیا ترنج و نارنج مظنّهٔ عنا و رنج بوذ و نرگس و خیری چو ایّام f.141a پیری بی مژه، الحان هزاردستان چو مطربی بوذ که بر بالین مستان سرایذ[۱۶] مستان خفته‌را آن نوا چه در یابذ و مطرب‌را ازیشان[۱۷] چه گشایذ[۱۸]، صحرای او بیشه و مرغزارست و خانهای درخت و جویبار، امّا آب جویبار از بیشه و مرغزار آب روی ببرده بوذ و از فواکه و اثمار تزاحم[۱۹] انهار طعم و لذّت سترده، شیر مرغ ناسازگار بوذ تا[۲۰]

(۱) نَآ : همیسه (۲) نَآ : بوستانس (۳) نَآ : رمن (٤) نَآ : نوارنده
(٥) نَآ : بلبل (٦) نَآ : ساغ (۷) نَآ : کرارنده (۸) نَآ : بحوىس (۹) نَآ : ببوىس
(۱۰) کذا فی شه، نَآ : فوردین (۱۱) یعنی خیری‌هایی، نَآ : جیرهایی (۱۲) نَآ : فواىح
(۱۳) نَآ : برىح (١٤) نَآ : ىارىح (۱۵) نَآ : کدا بحکاں (۱٦) نَآ : سراىذ
(۱۷) نَآ : ازىساں (۱۸) نَآ : کساىذ (۱۹) نَآ : براحم (۲۰) نَآ : ىا

بگوشتش چه رسذ و گوشت گوسفند نـه بکار بوذ چنانك هرچ بخورذ اجلش برسذ ، مدّت شش ماه در آن موضع شوم و مبیت[1] بوم شدایذ و مکایذ کشیذم و یك لحظه روی فوایذ[2] ندیذم ، اگر قصد نزهت‌جا و عزم تماشا کردمی غصّهٔ جرب و قصّهٔ تعب چندان بوس بر تن محبوس نهاذی که خضرت صحرا آب سیـاه پنداشتی[3] و فریاذ و آه بچرخ ماه برداشتی آن تماشـا بگذاشتی و آن نزهت‌جا نادیذه انگاشتی[4] تا لطف ربّانی و عنایت رحمانی بخت خفته[5]را بیذاربی کرامت کرد طلوع سعود طالع‌را مسعود گردانیذ بانیم[6] مرادی مارا جوازی داذنـد و درِ دربند زرّینکمر بگشاذند ، چون بپیروزی به پیروزکوه رسیذم دیذه می دیذ و در دل نمی گنجیذ[7] ، شعر[8]

اینك می بینم ببیذاریست یـا رب یا بخواب
خویشتن‌را در چنین[9] نعمت پس از چندان عذاب

و بزرگان گفته اند دلی‌را چو شاذی از اعتدال بگذرذ زحیرش بگیرذ[10] و بسیار بوذ که غمی بکسی رسذ چندان بخندذ که بمیرذ ، غذاهای ناموافق[11] و هواهای نه لایق اثر کرده بوذ هر روز وهن و فتور[12] در تن رنجور ظاهر می شذ[13] تا براوند که منشأ[14] اصلی بوذ رسیذم و روی عزیزان که غرض کلّی بوذ بدیذم[15] ، تماسّ[16] آن حرارت بدل و جان رسیذه بوذ هر روز ضعفی روی می نموذ و هر ساعت رنجی می بوذ ، فراق احباب بغایت کمال و دل کباب در نهایت عذاب نه روی شذن نه برگ اندر[17] بوذن همه روز این قطعه وِرْد درد خوذ ساخته بوذم ، شعر:

(١) نآ: مسب (٢) نآ: فواند (٣) نآ: نبداستی (٤) نآ: انکاشی
(٥) نآ: حفته (٦) ؟ (٧) نآ: نمی کنحیذ (٨) مطلع قصیده ایست از انوری (کلّیّات طبع تبریز ص ١٢—١٤) (٩) نآ: حنیں (١٠) نآ: بکرذ
(١١) نآ: ناموافی (١٢) نآ: فبور (١٣) نآ: سذ (١٤) نآ: منساء
(١٥) نآ: بدذم (١٦) نآ: تماس (١٧) نآ: انذر (ایذر؟)

گیتی چه خواهذ از من مسکین مستمند
عالم چه جویذ از من دل خستهٔ نژند
دردا که حلقه[۱] گشت جهان پیش چشم[۱] من
من مانده در میانهٔ این حلقه پای بند
f.141b ای دوستان چرا نکنذ یاذ من کسی
گویذ محمّد از چه سبب گشت مستمند
ای مهتران و یاران ای بی عنایتان
رحمت کنیذ بر من دل خستهٔ نژند
ای چاکران مخلص حقّم گذاشتیذ
دانیذ کز خذای نباشذ چنین بسند
پندم دهند هر کس گویند صبر کن
بی دل چگونه صبر کنم پس چسوذ پند
بسیار صبر کردم و سوذم نمی کنذ
ای دوستان نگوییذ کآخر[۲] ز صبر چند

چون تن ضعیف از مشاقّ سفر بیاسوذ لطف هوا آن علّتها بنموذ که بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ ٱلْأَشْیَآءُ[۳]، مدّت یکسال و نیم رنجهایی کشیذم که وهم بنی آدم ادراک چگونگیش نکنذ و از کیفیّت و کمّیّت او قاصر ماند، در فصل تابستان بُحران یرقان بر دل و جان مستولی شذی و من نگران تا بخت منکوس سکنگبین تسکین پزذ بخت از آن دور بوذ و بوقت زمستان درد کمرگاه و ران قصد جان کردی و من جویان که طبع معکوس شربت دوایی سازذ طبع از آن نفور بوذ، روزی رنج و محنت چنان شدّت گرفته بوذ که مرغ جان قصد پرواز می کرد و طوطی دل

(۱—۱) نآ: کست حهاں سس حشم (۲) کذا فی نآ و وزن خراب است و باید «آخر» (بدون کاف) باشد (۳) صدره: و تَذِیمُهُمْ وَ بِهِمْ عَرَفْنَا فَضْلَهُ، و البیت من قصیدة للمتنبّی یمدح بها ابا علی هارون بن عبد العزیز الکاتب (دیوان طبع برلن ص ۱۹۷)

در قفص تن با مرگ راز می کرد، شعر:

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ * تَوَقَّعْ زَوَالاً إِذَا قِيلَ تَمّْ

ناگاه دوستی حلقه بر در زد و سعدی در خانهٔ من آوازهٔ ظهور آسایش و ابدای گشایش افگند، سعادت مرا استقبال کرد و گفت تحرّی رضای ترا کمر بستم و بفال فرخنده باتو پیوستم ازین پس مجال اختلال‌را با ظاهر احوال تو کار نیست، مقدم این مجاب باهتزاز و ترحاب تلقّی نموذم از کُنج ادبار بیرون دویذم بشارت مقدم سلطان عالم رکن الدّنیا و الدّین طغرل بن ارسلان شنیذم که از آذربیجان بدار الملك همذان رسیذه بوذ و از خصمان ناهموار و بندگان نابکار شداید بسیار و مکاید بی شمار دیذه و شکستها و آزارها کشیذه، تخت سلطنت وداع کرده و روی بآخرت f.142a آورده، اسباب پادشاهی بگذاشته و دل از خدم و حشم برداشته، فرزند دلبندرا بدار الخلافة فرستاذه و خوذ بسر تربهٔ اسلاف رفته و بنشسته[1]، این معنی مرا ناموافق افتاذ و این سخن نه لایق آمذ، آنچ مرهم می پنداشتم زخم بوذ و آنچ راحت انگاشتم غم بوذ، گفتم ای سبحان الله جهان چون با جهانبان چنین کنذ با دیگران خوذ چه کنذ، مصراع[2]: باز این چه محنتست که از ناگهان فتاذ[3]، کاشکی خوذ نبوذمی تا این سخن نشنوذمی، [شعر]:

من خوذ از غم شکسته دل بوذم * عشقت آمـذ تمـامتر بشکست

وقتی گفتمی دولت افتـان خیزان بهتر بوذ جهان بی جهانبان نمانـذ و چراغ دولت آل سلجوق‌را پروانهٔ فلك پُف نکنذ این مُلك بر مستحق قرار گیرذ، وقتی گفتمی چون بندگان متمرّد خاصگیان‌را متشرّد کردند و دوذ از خان و مانها بر آوردند این خشت گیْ[4] با قالب افتذ این چه محنتست که ببوذ و این چه آفتست که روی نموذ، بیت:

(١) رك برای شرح آن به زت f. 101a—b و نیز ذیل ابی حامد (٢) ن‌آ: شعر

(٣) رك بص ٢٥٢ س ١—٢ در سابق (٤) ن‌آ: که

آهم ز دل تنگ برون می آیـذ * چون ناله که از چنگ برون می آیذ
زین محنتها بیاك نفس بـاز رهم * وآن یك نفس از سنگ برون می آیذ

تفحّص این حال و استکشاف این مقال کردم گفتند اتابك روی بآذربیجان نهاذ و خیل قفچاق‌را بشکست و لشکر ایشانرا ترت و مرت کرد، اطفال‌را ببرده بفروختند و کباررا اسیر کردند و سلطان از دولت خوذ نامیـذ شذ و بسر تربهٔ اسلاف آمذ و بنشست، بعد از آن جمع امرای عراق بمواضعهٔ اتابك قزل ارسلان بر پی سلطان بدار الملك همذان آمذند و سلطان چنان نموذند که ما از اتابك گریخته آمذیم و برسم یاوگی روی بخدمت نهاذیم اگر سلطان گناه ما ببخشذ و مارا قبول کند ما در خدمت باشیم اگر نه در اطراف پراگنده خواهیم شذ، سلطان در جوال زرق و افتعال ایشان شذ و چون همه نادانان سخن دشمنان بخورد و کس فرستاذ و ایشان‌را سوگندان غلاظ بداذ نیز ایشان آیمان مغلّظه بر سلطان عرضه f.142b کردند و چون[1] عهد کرد نعیین مقام دست بوس میدان شوّرین[2] بوذ، سلطان بیرون شذ و ایشان بیامذند و گرد چتر همایون حلقـه کردند و گفتند اتابك فرموذه است که بدزمار[3] می بایذ شذ، فخر الدّین قتلغ قراقزی شمشیری بر چتر سلطان زذ و سلطان اسیروار گرفته شذ[4]، شعر:

چو دل بر نهی بر سرای کهن * کنذ نـاز وز تو بپوشذ سخن[5]
(جهاندار بر چرخ چونین نبشت * بفرمـان او بدروذ هـرچ کشت
چه بندی دل انـدر سرای سپنج * چه یازی برنج و چـه نازی بگنج
کت از گنج[6] دیگر کسی بر خورذ * خرذمنـد دشمن چرا پرورذ)[7]
چه سازی چو چاره بدست تو نیست * اگر سازی ار نه جهانـرا یکیست

(۱) «و چون» در متن مکرّر نوشته شده است (۲) عَ: سوربن (۳) یاقوت: دِزّ مار (بتشدید زاء)، بقول تكَ و ذیل ابی حامد سلطان در قلعهٔ کهران محبوس کرده شد (٤) در رمضان سنهٔ ٥٨٦ (ذیل ابی حامد) (٥) شه ص ٥٠٧ س ۲ (٦) نَآ: رنج (۷) شه ص ٤٤٧ س ٤، ٦—۷

بیا تا بشاذی دهیم و خوریم * چو وقت گذشتن بوذ بگذریم (۱)
چرا کشت بایذ درختی بدست * که بارش بوذ زهر و بیخش کبست (۲)
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت * ببایذت بستن بفرجام رخت (۳)

و اتابك قزل ارسلان بر اثر بدر همذان آمذ و ملك مقرّر شذ و ملك سنجر بن سلیمان‌را از قلعه بیاورد تا بر تخت نشاند و امرارا بر اقطاعات منشور داذ و روی باصفهان آورد و با اینانج خاتون زفاف کرد و عظمتی تمام و پاذشاهی بکام بیافت، و از دار الخلافة اورا عشوه داذند که بر تخت سلطنت می بایذ نشست، سنجررا با قلعه فرستاذ و خوذ بر تخت سلطنت نشست و آیینی نو نهاذ و کفران نعمت خذاوندگار و غدر مبارك نیامذ، و آن حرکتی شوم بوذ که دولت و سلطنت طغرلی در نوشت، اینانج خاتون و امرای عراق که مقرّر دولت او بوذند مخرّب قامت او شذند، اتّفاقی کردند و دمار از خانها بر آوردند همه بدست خوذ خانهای خوذ ببردند، اوّل اندیشه کردند که چون ما بر سلطان طغرل بیرون آمذیم و با وی غدر کردیم چگونه کسی بر ما اعتماد کند پیش از آنك سلطان جهان قزل ارسلان از ما انتقام کشذ ما اورا بکُشیم چه نبایذ که اورا اندیشه باشذ که مارا بر دارذ و بندگان خوذرا بگمارذ، اتّفاق کردند و اورا مست خفته در خیمه بکشتند (٤) و ملك با دست گرفتند و بر یکدیگر قسمت کردند، و اتابك ابوبکر هم در آن شب انگشتری و نشانهای عمّ برداشت و باذربیجان رفت و قلاع آن طرف و مملکت و خزاین و ذخایر در ضبط آورد و امرای ارّان و آذربیجان سر بر خط فرمان او نهاذند و کمر بندگی او در بستند؛ قتلغ اینانج و عراقیان ملك عراق قسمت کردند f.143a و آذربیجان باتابك بوبکر باز گذاشتند، و هم در آن سال جهان بلعجب شعبذه[ی] انگیخت و رنگی بر آمیخت، عراقیان در مملکت فارغ نشسته امیر

(۱) شه ص ٤٤٧ س ٥ (۲) ایضًا ص ٤٣٨ س ۲۰ (۳) ایضًا ص ۱٤۱۱ س ۲۰
(٤) در شعبان سنهٔ ٥٨٧ (رك به اا ج ۱۲ ص ٤٩—٥٠)

اسفهسلارِ حسام الدّین دزماری و امیر بار اناسوغلی[۱] سلطانرا از قلعه بیرون آوردند و با لشکری حقیر کاری خطیر پیش گرفتند[۲] و روی بلشکر عراق آوردند، و هر امیری عراقیرا ضد چندان شوکت بود عراقیانرا این حرکت بازی آمد جنگی مجازی[۳] بساختند و بدرِ قزوین جمل و صفّینی نهاذند[٤]، دولت سلطان هم بذیشان جوابشان بکرد بعضی رَهْو کردند و بعضی اسپانشان گندم خورده بوذند قوّت مصاف نداشتند سقط شذند، سواران پیاده ماندند سران امرا بجانی جان بجستند و اسباب بگذاشتند، و سلطانیان با غنیمتهای بسیار و اسپ و سلاح بی شمار روی بدار الملك همذان نهاذند، ملك مقرّر شذ و سلطان موقّر گشت و بندگان از اطراف روی بخدمت تخت اعلی نهاذند، شعر[٥]

دگر باره شهنشاه جوانبخت * که او با تاج بوذ آرایش تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست * بجای ارسلان بر تخت بنشست
پناه ملك شاهنشاه طغرل * خذاوند جهان سلطان مقبل
سریر افروز اقلیم معانی * ولایت گیر ملك زندگانی
ملك طغرل که بذ دارای عالم * سپهر دولت و دریای عالم
بفتح هفت کشور سر بر آورد * سر نُه چرخرا در چنبر آورد
حبشرا زلف در طمغاج پیوست * طراز شوشتر در چاج پیوست
ببـاز چتر عنقارا گرفته * بتاج زر ثریّارا گرفته
شکوهش چتر بر گردون رسانید * سمندش کرّه بر جیحون جهانید
گهش خاقان خراج چین فرستاذ * گهش قیصر گزیت دین فرستاذ

(۱) در نآ مابین الف و نون در «اناسوغلی» حرفی تراشیده است و اینطور است: «ا ناسوغلی» تگَ: سیف الدین محمود اتاثعلی، ذیل ابی حامد: محمود اماسفلی، زتَ: محمود بن سنا (کذا) الترکمانی، یکی از بندگان اتابك پهلوان بود (۲) لشکر سلطان سه هزار سوار بود و لشکر عراق بیش از پانزده هزار (زتَ) (۳) کذا (؟)

(٤) روز آدینه پانزدهم جمادی الآخر سنهٔ ٥٨٨ مصاف دادند (ذیل ابی حامد)

(٥) از خسرو شیرین نظامی در «دعای دولت سلطان اعظم قزل ارسلان» (خمسه طبع طهران ص ٥٢—٥٤)

و سلطان شهید و جهاندار سعید بر تخت سلطنت نشست و بحکم مملکت پیوست و امرای عراق منکوب و خاکسار علمها نگوسار بیچاره و در جهان آواره شذند، و فخر الدّین قتلغ قراقزی که شمشیر بر چتر سلطان زده بوذ بدست افتاذ سلطانش بدو نیم زد و بمالك دوزخ سپرد، و خواجه معین کاشی‌را سلطان بنواخت و دوات وزارت فرستاذ و صذ هزار دینار پیش‌کش بخدمت سلطان آورد در سنهٔ تسع و ثمانین و خمس مایة وزارت خانهٔ ایشان باز رونق از سر گرفت، و چون سلطان بدار الملك همذان رسیذ ملك الامرا جمال الدّین ای ابه عزّ نصرهُ بخدمت سلطان آمذ و عهدی ی بست تا امرای عراق‌را از سلطان امنی حاصل گردذ، f.143b هنوز سخنی ناگفته و دیگی ناپخته پسر امیر بار شرف الدّین الب ارغون بر اثر از قُم بیامذ و دست بوس کرد، سلطانرا با وی قدیمًا کینها بوذ صبر نتوانست کردن حالی پسر امیر بار و جمال الدّین ای ابه‌را بگرفت و اسباب ایشانرا تاراج فرموذ، شعر:

چو چشمه بر سبز دریا بری * بدیوانگی مانذ آن داوری
(بکردار دریا بوذ کار شاه * بفرمان او تابذ از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارذ بکف * یکی درّ و گوهر میان صدف)(۱)

سلطان انتقام سالها از پسر امیر بار بخواست و اسباب باربکی با خاص گرفت و پسر امیر بار از زخم شکنجه و قهر بسیار مال بی شمار بوکلان پذیرفت تا اورا بگریزانیذند و بپای اروند در جالوسکرد بخانهٔ[ی] پنهان کردند، کسی نشانی بسلطان آورد مفردان‌را بدوانیذ و ناگاه بحوالی خانه حلقه کردند، پسر امیر بار دست نمی داذ و تیر می انداخت زخمی بر سرش کردند جان بداذ سرش بر گرفتند و بحضرت اعلی بردند و دولت باربکی نوشته شذ و بندگان و سرای بسلطان بماند، و جمال الدّین ای ابه بجان امان داذ تا کس فرستاذ و فرزندان‌را از قلعهٔ فرزین بزیر آورد

(۱) شه ص ۱٦۷۸ س ۱۹—۲۰

و کلیذ بشمس الدّین مبارك سپرد که خاصکی و محلّ اعتماد سلطان بوذ. و سلطان خزاین و ذخایر و دفاین و اسیران‌را بذانجا می فرستاذ، و عزّ الدّین فرح[1] از اصفهان و نواحی آن هفتاذ خروار خزانه بفرّزین فرستاذ و قراقز سلطانی و حاجب خاص ملك الامرا جمال الدّین ای ابه‌را حمایت کردند و تربیت نموذند تا سلطان بازش اقطاع فرموذ و در خدمت می بوذ، خوارزمشاه بری آمذه بوذ و قلعهٔ طبرك در ضبط آورد، و اینانج خاتون بسرجاهان[2] شذه و دختر سلطانرا از بهر یونس خان[3] بخواسته و باز گشته، بفصل بهار در شهور سنهٔ تسع و ثمانین [و خمس مایة] سلطان عالم بری رفت و قلعهٔ طبرك‌را حصار داذ و بستذ و خراب کرد و مادّهٔ آن فتنه از ری برداشت و طمغاج خوارزمی‌را که کوتوال بوذ کُشته با خوارزم بردند و سران امرای خوارزم‌را دستگیر کردند و اسیر بقلعهٔ فرّزین فرستاذند، و سلطان با همذان آمذ و خواجه معین بری بوذ جمعی خوارزمیان بنواحی گرگان و بسطام و دامغان بوذند تاختن کردند، خواجه معین[4] بخدمت تخت اعلی پیوست سلطان [رکاب] همایون برنجانیـذ و f.144a خوارزمیان‌را بجهانیذ و بدرهٔ خوارِ ری مصافی سخت رفت[5] و بیست و پنج کس از امرای خوارزم اسیروار گرفتار شذند چون میاجق و صوناش و محمّد خان و غیر ایشان و قتلی عظیم رفت، و شاعری خوارزمی این دوبیتی بحضرت سلطان [فرستاذ] صذ دینارش [انعام فرموذ]، شعر:

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار * وی خنجر برّان تو خوارزمی خوار
زین بیش نیارذ که ببینذ در خواب * از حملهٔ سمنان[6] تو خوارزمی خوار

و سلطان مخلص سعد[7]را بفرستاذ تا اینانج خاتون‌را از قلعهٔ سرجهان بدار

(١) کذا فی الاصل، زت در همه جای: فرج و گویا همین صواب است
(٢) یعنی قلعهٔ سرجهان (٣) پسرِ علاء الدّین تکش خوارزمشاهِ مذکور
(٤) ن‌آ اینجا یك واو زیادی دارد (٥) چهارم محرّم سنهٔ ٥٩٠ (ذیل ابی حامد) (٦) در ن‌آ در بالای این کلمه نوشته شذه: غلام است (٧) زت:

الملك همذان آوردند و خطبه خواندند و اموال بسیار و تجمّل بی شمار مصحوب او بوذ، در ماه رمضان[۱] بدار الملك همذان سلطانرا با وی زفاف رفت و مدّتی در سرای باربك خدمت سلطان کرد و سلطانرا چنان نموذند که او با تو همان حرکت قزل ارسلان خواهذ کرد، سلطان بفرموذ تا اورا زه نهاذند، [شعر]:

چنینست باذافره داذگر * همه بذکنش‌را بذ آیذ بسر[۲]
اگر بذکنش زور دارذ چو شیر * نبایذ کباشذ بیزدان دلیر[۳]
(ندارذ همی راز مردم جهان * همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه‌رای * از آن بهره یابی بهر دو سرای)[٤]
اگر چرخ گردان کشذ زین تو * سرانجام خاکست بالین تو[٥]

و مجد الدّین علآء الدّولة در غیبت سلطان با مطربی زلیخا[٦] نام که از معشوقگان سلطان بوذ عشرت کرده بوذ، شعر:

کسی کو بوذ بر خرذ پاذشا * روانرا نراند بـراه هوا

سلطان اورا بگرفت و پانصذ هزار دینار زر سرخ یك نقد دو دو سبیکه بر هم پیخته هریك هزار دینار بدیوان سلطان گزارد، سلطان اورا با زر اسیر بقلعهٔ قزوین[۷] فرستاذ، شعر:

چنین گفت دانا که مردن بنام * به از زنده دشمن بذو شاذ کام[۸]
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار * بذ اندیش‌را چهره بی رنگ دار[۹]

«انفذ [السلطان] من عنده عزّ الدّین فرج الخادم فاقام عندها [ای عند اینانج خاتون] ایّاماً الی ان تجهّزت باحسن الجهاز و قصدت خدمة السلطان ...» (f. 104a))، شاید که «مخلص سعد» لقب این عزّ الدّین فرج بوده باشد

(۱) بقول ابی حامد رمضان سنهٔ ۵۸۸ است (۲) شه ص ۱٦۹۰! س ۱٤ (۳) ایضاً ص ۱٦۹۵ س ۲۳ (٤) ایضاً ص ۱٦۸٤ س ۱۲—۱۳ (٥) ایضاً ص ٦۷ س ۱۰ (٦) نآ اینجا یك واو زیادی دارد (۷) کذا فی نآ و لعلّه «فرّزین» (۸) شه ص ۳۵۲ س ۱۷ (۹) ایضاً ص ۱٤۲٤ س ۱۲

سر مردی بردباری بوذ * چو تیزی کنی تن بخواری بوذ[۱]
اگر بذ بوذ گردش آسمان * بپرهیز بیشی نگردذ زمان
(اگر پاذشه کوه آتش بذی * پرستنده‌را زیستن خوش بذی
که آتش که با خشم سوزان بوذ * چو خوشنوذ باشذ فروزان بوذ
ازو یك زمان شیر و شهدست بهر * بدیگر زمان چون گزاینده زهر)[۲]

و آن پاذشاه جهاندار که سایهٔ آفریذگار عزّ اسمهُ بوذ روی زمین بنور عدل او جمال می گرفت و بهیبت و شکوه او عمارت جهان و تعلّق تألّف اهوا می بوذ و دولتش هر روز می افزوذ و بخت روی می نموذ، شعر[۳]

خوشا ملکا که ملك زندگانیست * خوشا روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری * نه از روز جوانی روزگاری
f.144b شه طغرل[٤] که سالار جهان بوذ * جوان بوذ و عجب دلکش جوان بوذ
نبوذ از عهد او تا عهد آدم * بفرّ او جوان بر روی عالم
نخوردی بی غنا یك جرعه باذه * نه بی مطرب شذی طبعش گشاذه
مغنّی‌را که پارنجی بداذی * بیك دستان کم از گنجی نداذی

بزور بازو مغرور بوذی گُرز او سی من بوذ چنانك بیك زخم مرد و اسپ‌را بکوفتی و حمایل هفت منی‌را کار فرموذی، شعر[٥]

ببارش تیغ او چون آهنین میغ * کلیذ هفت کشور نام آن تیغ

و پوستی‌را باذ در دمیذندی و هفت زره در پوشیذندی بیك زخم بگزاردی و هر وقت این دوبیتی کی خوذ گفته بوذ بر زبان براندی و خواندی، بیت :

(۱) شَه ص ۱٤۲۷ س ۱۲ (۲) ایضاً ص ۱٦۷۸ س ۱٦—۱۸ (۳) از خسرو شیرین نظامی در «رفتن شاپور بطلب شیرین» (خمسه طبع طهران ص ۸۱)

(٤) خمسه : جهان خسرو (٥) از خسرو شیرین نظامی (خمسه طبع بمبئ ص ۷ از مثنوی مذکور)

من میوهٔ شاخ سایـه پرورد نیم * در دیدهٔ خورشید جهان گرد نیم
گر بر سر خصمان که نه مردان منند * مقنـاع زنان بر نکنم مرد نیم

او مقناع بر سر خصمان نکرد امّا خصمان سر نازنین او بر دار کردند و علم دولتش نگوسار کردند، خذای عزّ و جلّ قهر و هلاك بر جان ناپاك ایشان گماشت دمار از روزگار ایشان بر آمذ، آنها که سر او بر گرفتند سال بسر نبردند و بمردند، و در آن وقت که سلطان از مصاف در قزوین با همذان آمـذ این دوبیتی گفته بوذ وصف الحال قلعـه و فتح عراق بیت:

تا ظن نبری که کس مرا یاری کرد * شمشیر گشوذ و بخت بیذاری کرد
از جملهٔ بندگان در اطرافْ وفا * محمود اناسوغلی و دزماری کرد

خال دعاگوی مولانا صدر کبیر تاج الدّین محمّد بن علیّ الرّاوندی مجابات آن بگفت و بحضرت اعلی فرستاذ، بیت:

شاها فلك ارچه با تو غدّاری کرد * خم شذ بر تو بخدمت و زاری کرد
این کار نه محمود نه دزماری کرد * اقبال تو بوذ و لطف حق یاری کرد

بموقع احماد و محلّ ارتضا پیوست و بر لفظ بزرگوار چنین راند که حقیقت اینست که تاج الدّین گفت و مرا باز مالیذ کی هزیمت و نصرت و قهر و ظفر از ملك تعالی می بایذ دیذ و صذ هزار شکر و سپاس از ملك تعالی کی همای دولت سایه بر سرم افگند و باز مملکت بـا دستم آمذ و اورا بنواختم و نشیمن ساختم، شعر(۱)

من این محنت بذم در خواب دیذه * که بوذی بازے از دستم پریذه
بقصد دست سنجر بـر پریـذی * سزای خوذ نشستن گه ندیذی

(۱) ظاهرًا این اشعار از خود سلطان طغرل است و مراد از «سنجر» مَلِك سنجر بن سلیمان است که اتابك قزل ارسلان اورا در زمان حبس سلطان بر تخت سلطنت نشانده بود (رك بص ٣٦٢ در سابق)

پس آنگه با سر دستم نشستی ٭ سر انگشتم بمنقارش بخستی
f.145a کنون آن خواب‌را تعبیر دیذم ٭ همان شه بازرا نخچیر دیذم

و در محرّم سنهٔ تسعین و خمس مایة سلطان بر سبیل مطالعت مملکت و سهم آنك جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران تشبّث ساخته بوذند که مباذا که قصد رَی کنند لشکر برَی کشیذ، و سلطانرا چنان نموذند که خواجه معین کاشی ملاطفه بسراج الدّین قیماز می نویسذ که کذخدای او بوذه بوذ سلطان اورا بفرموذ گرفتن و اسباب و مملکت او تاراج داذ و وزارت بصاحب کبیر فخر الدّین پسر صفیّ الدّین ورامینی داذ و بعظمتی و آرایشی هرچ تمامتر دست بوس کرد و برونق او بعد از نظام الملك کس بوزارت ننشست، و سلطان بنشاط و طرب مشغول می بوذ و از اطراف فراغت می نموذ، خوارزمشاه‌را کفران نعمت خذاوندگار میراث بوذ از انسز که بر سلطان سنجر عصیان کرد و این بیتها گفت، شعر[۱]

اگر باذ پایست رخش ملك ٭ کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بیابی من آنجا روم ٭ خذای جهان‌را جهان تنگ نیست

او نیز حقّ بندگی فرو گذاشت و چتر برداشت و نام سلطنت بر خوذ نهاذ باستدعای دو سه ملك[۲] روی بملك عراق نهاذ، سلطان برَی بزور بازو مغرور کس از امرا با وی موافق و یك دل نه هر وقت ملاطفها می نوشتند بقتلغ اینانج و بزرگانی که در خدمت او بوذند کچون بدر [رَی][۳] در مقابله آییم سلطانرا در دست تو نهیم و همان مسئلهٔ درِ همذان باشذ، شعر[٤]

چو مشکین جعد شب‌را شانه کردند ٭ چراغ روزرا پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی ٭ نهان شذ کعبتین سندروسی

---

(۱) رك بص ۱۷٤ س ۱٤—۱۵ در سابق (۲) یکی ازیشان قتلغ اینانج بود (رك به اا ج ۱۲ ص ٦۹—۷۰) (۳) کذا فی رسالة جوینی (٤) از خسرو شیرین نظامی در «رسیدن شاپور بسر منزل شیرین» (خمسه طبع طهران ص ٦٦)

خبر آمذ که خوارزمشاه بسمنان رسیذ، سلطان بامداذ چو کوتوال قلعهٔ قلعی بر سپیذ کوشك افق نشست بزیارت ایمّه رفت، ناگاه قتلغ اینانج از رباط قوطهٔ سر روذ بدوانیذ و لشکر مضطرب شذند و هر کس می گفت شعر:

نزاذی مرا کاشکی ماذرم * نگشتی سپهر برین از برم
نبوذی مرا رنج و تیمار و درد * غم کشتن و کُرم دشت نبرد
(اگر خوذ نزاذی خرذمند مرد * ندیذی بگیتی چنین گرم و سرد
بزاذ و بکوری و ناکام زیست * برین زیستن زار بایذ گریست
سرنجام خشتست بالین او * دریغ آن دل و راه و آیین او)(۱)

بیست [و] چهارم جمادی الآخرة(۲) [سنة ۵۹۰] بوذ سلطان از شهر(۳) بیرون آمذ و جنگ‌را بساخت و میمنه و میسره راست کرد و قلب f.145b بیاراست، یك حمله از جانبین برفت بدوّم حمله بذات مبارك خویش بتاخت و خوذرا در میان انداخت، مثل: إِذَا جَآءَ أَجَلُ ٱلْبَعِيرِ يَحُومُ حَوْلَ ٱلْبِيرِ، لشکر بیکبار از سلطان باز گشتند در میان ایشان سلطان با چتردار بماند دست بذیشان نمی داذ و ایشان نیز قصد کشتن سلطان می کردند که ازو رنجیذه بوذند و محنتها دیذه، یك سوارهٔ چنان آسان بدست خصمان نیفتذ که چنان پاذشاهی بدست ایشان افتاذ، از اسپش بیفگندند و سرش بر داشتند(۴) و حرمت سلطنت فرو گذاشتند، شعر(۵)

---

(۱) شه ص ۵۸۸ س ۶—۸، (۲) بقول زت و اا (ج ۱۲ ص ۷۰) و تگ و ذیل ابی حامد ماه ربیع الاوّل بود نه جمادی الآخرة، (۳) نآ: سهر (۴) رك برای کیفیّت قتل او به تگ ص ۴۷۷—۴۷۸ (۵) از عمادی شهریاری در مرثیهٔ فرامرز شاهِ مازندران، مطلعش اینست:

در غم یار بار بایستی * یا غمم‌را کنار بایستی
تا بیابم ز روزگار مراد * مایه‌ام روزگار بایستی

و منها: شه فرامرز کز معانی او * اختران‌را شعار بایستی
چون مدارا نکرد ... الخ (دیوان عمادی نسخهٔ برتش میوزیم (Or. 298, f. 45a—b)

چون مدارا نکرد با او مرگ * آسمان بی مدار بایستی
از پی آنك زیر خاکش کرد * چرخ‌را سنگسار بایستی
مشتری‌را برای کینهٔ او * با زحل کارزار بایستی
پس ازو بزم ساختن[1] افسوس * جام‌را مایه نار بایستی
پس ازو رزم کرده‌اند آوخ * تیغ‌را شرم و عار بایستی
تا بگریم فزون ز حد ز غمش * دیدهٔ من چهار بایستی
چون بذو نیست چشم من روشن * چشم خورشید تار بایستی
تا بخوردی مرا ز هجرانش * بر تنم موی مار بایستی
از پس مرگ داشت سیرت او * چون منی یادگار بایستی

از پی کینهٔ آن شهریار مشتری‌را با زُحَل کارزارست و روی مرّیخ ازین ماتم چون قارست، زهره خون دل پیش عطارد حاصل می کند تا بر روی ماه مراثی آن پادشاه می نویسذ، حال اقبال در مضیق فراق او[2] چون زیرْ زارست و تن دولت در تیه هجران او نزارست، ناقصان جهان و جایران دوران‌را بقهر آن عادل و عجز آن کامل چارهٔ اعتذار و دیدهٔ اعتبار بایستی که زری که در بوتهٔ بقا پایدارست طرف کمر بشر نگشته است و بجز چشم کبریا جمله چشمها از خستگی مرگ ترست، شعر:

عمرت شذنیست جمله نیکی کن * هم سوذ کنی اگر نخواهذ شذ
امروز بذست کار فردارا * مندیش کزین بتر نخواهذ شذ

دریغ چنان پادشاهی پُرهنر و شهریاری سَرْوَر که چشم ابر در دهر برو ماتم او می گریذ، شعر[3]

(۱) کذا و الظّاهر: ساختند (۲) نآ: را (۳) از جمال الدّین عبد الرّزاق اصنهانی در مرثیهٔ جمال الدّین محمود [خجندی؟]، منها:
دریغ بحر هنرها جمال دین محمود * کش از سموم اجل چون سراب می بینم
نه خاندانی از مرگ تو خراب شذه است * که عالمی ز غم تو خراب می بینم
جمله ۲۹ بیت است، (دیوان جمال الدّین Or. 2880, ff. 301a—302a)

دریغ عــالم معنی خراب می بینم * دریغ مــاه کرم در سحاب می بینم
دریغ چون تو جوانی که زیر خاك شذی * که همچو گنجت تحت التّراب می بینم
فتاذ در دل آهن ز مرگ تو آتش * زچشم سنگ روان گشته آب می بینم
f.146a چو ذرّه گردنــد اهل هنر پراگنده * ز بعد مرگ تو چون آفتاب می بینم
بدست مردمك دیده پُر ز خون دو چشم * بیــاذ روی تو جام شراب می بینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می یابم * ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرا بمرگ تو شاذست دشمنت که زعمر * فذلك همه هم زین حساب می بینم

کاشکی روزگار بی معنی‌را هزاریك او کسی بوذی که هنرمندی ازو بــر آسوذی یا دل دانایی بذو خوش بوذی، مصراع: چتوان کردن چو هیچ نتوان کردن، شعر(۱)

مرا باری درین حالت زبان نیست * دل اندیشه و طبع بیان نیست
چگونــه مــرثیت گویم شهی‌را * که مثلش زیر چرخ آسمان نیست(۲)
دریغا لطف آن شکل و شمایل * که سروی چون قدش در بوستان نیست
دریغــا آن همــه سهم و مهابت * که بی او بازوء دین‌را توان نیست
دریغا شخص او کز وی اثــر نــه * دریغا نام او کز وی نشان نیست
کجا شــذ آن همــه مردی که گفتی * سپهر پیر مرد این جوان نیست
دریغا آن چنان چابك سواری * که یکران حیانش زیر ران نیست

(۱) از جمال الدّین عبد الرّزّاق اصفهانی در مرثیهٔ خواجه قوام الدّین صدر جهان اصفهانی که گویا یکی از خانوادهٔ صاعدیانِ اصفهان بوده است، و منها ایضًا:

منقّض شد قدوم خواجه بر مــا * که با او موکب صدر جهان نیست
دریغــا خواجــه و تحقیق خواجــه * که در روی زمین شخصی چنان نیست
چنان شکل همــه چیزے بگشتست * که گویی این سرا آن خان مان نیست
چــه میگویم چه جای خان مانست * کــه گویی اصفهان آن اصفهان نیست
جهان بی روی تو هرگــز مبینـاد * که بی تو رونق این خاندان نیست

(دیوان جمال الدّین Or. 2880, ff. 295b—296a)

(۲) ندا این شعررا ندارد

از آن پشت جهانی[1] شذ شکسته * که بر روی زمین شاه جهان نیست[2]
رعیّت خسته اند آری سبب هست * رمه پرگنده اند آری شبان نیست
چرا دشمن همی شادی فزایذ * که دشمن‌را ازین ضربت امان نیست
بدشمن گو مشو غرّه بگردون * که گردون نیز یاری مهربان نیست
فلك‌را هیچ روزی نیست تا شب * کزینش گونه تیری در کمان نیست
بکام کس نخواهذ گشت گردون * که گردون‌را بدست کس عنان نیست
چه چاره جز رضا داذن بتقدیر * چو دستی با قضای آسمان نیست

بیوه‌گان[3] بر شوهران چندان نمی گریند که جهان بر سلطان، شعر[4]

بر هر دلی رسیذ ز مرگش جراحتی * در زندگیّ بی تو نبینیم[5] راحتی
مرگ ار فدی قبول کنذ ما همی خریم * هر موی بر تن تو بصذ جان نازنین
تا ماذر زمانه بزایذ چو تو خلف * ای بس که دور چرخ شهور آرذ و سنین
دردا و حسرتا که تو رفتی بزیر خاك * ما چند بیت گفتیم این بوذ و خوذ همین
کوتاه کن از آنك وفات چنان کسی * هایل ترست از آنك کسش مرثیت کنذ

---

(۱) نَدَ: شریعت (۲) نَدَ: که اندر صفّ این آن پهلوان نیست (۳) کذا فی نَآ و الظّاهر: بیوگان (٤) سه بیت میانی از جمال الدّین عبد الرّزّاق است در مرثیهٔ صدر جهان قوام الدّین اصفهانیِ سابق الذّکر، مطلعش اینست:

بازاین چه ظلم هست که در مجمعی چنین * کس‌را شکیب نیست دریغا قوام دین

و منها ایضًا:

معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار * رفتست و ما بمانده زهی جان آهنین
آوخ که رفت آنکه ز جود و وجود او * بازوی دین قوی شد پهلوی جان شمین
هم آفتاب مجمع و هم آسمان شرع * هم پیشوای ملّت و هم پهلوان دین
یا رب تو رکن دین‌را در حفظ خود بدار * اورا تو باش تا باید حافظ و معین

در شعر اخیر مراد از رکن دین امام رکن الدّین صاعد بن مسعود اصفهانی است (رك بص ٤١ س ١٠ در سابق)، و این مرثیه جمله ٤٧ بیت دارد، (دیوان جمال الدّین (Or. 2880, ff. 294a—295b (۵) نَآ: نبینم

مستولی شذن خوارزمشاه بر مملکت عراق و ذکر ظلمها و شرح غارت کردن او و لشکرش

خوارزمشاه چهارم ماه رجب سنهٔ تسعین و خمس مایة بـا عراقیان بدار الملك همذان رسیذ و بر تخت نشست و عراقیانرا خوار و خاکسار f.146b داشت و شمشیرهاشان باز گشوذ و مالهای عراق بکلّی برداشت و اثـر و آباذانی نگذاشت و لشکر از دیهها خاك بر گرفتند و در میان دزج و قاساباذ کوشکی بنا فرموذ و بیك ماه بپرداخت و امرا نقل عمارت کوشکها کردند و هر کس کوشکی ساختند ، او بعظمتی عظیم در آن کوشك بار داذ و ایمّهٔ همذان‌را تشریف جبّه و دستار فرستاذ و نان عراق قسمت کرد ، اصفهان بقتلغ اینانج داذ سربست و ایالت همذان بقراقز اتابکی داذ و رَی بملك یونس خان ، چون او بخوارزم رسیذ خذاوند ملك الامرا الغ باربك ای ابه عزَّ نَصْرُهُ خواست که قلعهٔ فرّزین با دست گیرذ قراقزرا فرموذ تا عصیان با یونس خان ظاهر کرد و او بذات مبارك خوذ بـر سر قلعه دوانیذ ، شعر:

(دلیری ز هشیـار بوذن بوذ * دلاور بجـاے ستوذن بـوذ
همان کاهلیّ تو از بذدلیست * هم آواز بـا بذدلی کاهلیست)[1]
همان نیست با مرد بذخواه رای * اگر پنـد گیری بنیکی گراے
بذ و نیك بـر ما همی بگذرذ * چنین داند آنکس که دارذ خرذ[2]

مردم قلعه در حال شمس الدّین مبارك‌را از قلعه بزیر کردند و قلعه بیك لحظه مسلّم شذ ، و آن پاذشاه رحیم شمس الدّین مبارك‌را امان داذ تـا بخوارزم رفت و خوارزمشاه‌را بـر سر آن داشت که چون بهمذان رسذ بقلعهٔ فرّزین گذر کنذ و قلعه بـا قبض گیرذ ، چون [illegible] مراد در

(۱) شه ص ۱٤۲۹ س ۹ ، ۱۱ ، (۲) ایضاً ص ۱۹۷۲ س ۱۲ ،

قبضهٔ تعذّر ماند و بعجز از قلعهٔ فرّزین باز گشت و نتوانست ستذن، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه قلعه‌را عمارتها کرد و احکامهای زیادتی فرموذ و اورا مستخلص ببوذ(۱) و استظهار خان و مان و آسایش فرزندان او که تا قیامت بماناذ بذان قلعه است و خانه بذان مانده، شعر:

گرامی‌تر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند با دل یکیست(۲)
چنین گفت مر بچّه‌را نرّ شیر * که فرزند ما گر نباشذ دلیر
ببرّیم ازو مهر و پیوند پاك * پذرش آب دریا بوذ مام خاك
(بفرزند باشذ پذر شاذ دل * ز غمها بذو دارذ آزاذ دل
اگر مهربان باشذ او بر پذر * بنیکی گراینده و داذگر)(۳)
همه پاك پوشذ همه پاك خور * کنذ کار بر پندهاے پذر
تو خوردن بیارای و بیشی ببخش * مکن روزرا بر دل خویش رخش(٤)
بجوے و بیاب و بپوش و بخور * ترا بهره اینست ازین ره گذر(٥)
(ترا داذ فرزندرا هم دهذ * درختی که از بیخ تو بر جهذ
کی نیست در بخشش داذگر * فزونی بخور درد و انده مخور)(٦)

و قتلغ اینانج و لشکر عراق روزی مسعود و طالعی میمون اختیار کردند و f.147a لشکر بر آن اختیار روانه شذ و بدار الملك آمذند و آنچ در سرشت ایشان بوذ از عصیان ظاهر کردند، پسر خوارزمشاه یونس خان از رَی روی بذیشان نهاذ با تجمّلی تمام و آرایشی بکام و حشمی بنظام، عراقیان از پیش برخاستند و روی بجانب بغداذ نهاذند، یونس خان دنبال ایشان داشت میان دیه محمّدی و سامین مقابله کردند و مصاف بیاراستند و مقاتلت کردند در شهور سنهٔ احدیٰ و تسعین [و خمس مایة]، عراقیان بیك لحظه تجمّل و اسباب بگذاشتند و راه بغداذ برداشتند، و خوارزمیان

(۱) نآ : سوذ، (۲) شه ص ۱۶۹۸ س ۱۷، (۳) ایضاً ص ۱۷۸٤ س ۲۷—۲۸، (٤) شه : بخش، (ص ٥٤٦ س ۲۷) (٥) ایضاً ص ٥۰۷ س ٤، (٦) ایضاً ص ٥٤۷ س ۲، ٤،

چیره شذند و قرا غلامان عراق یك سواره و دو سواره بـا خوارزمیان ایستاذند و راه ظلم و خرابی کردن بذیشان نموذند، و هرجاکه دیهی مانده بوذ چهارپاش می راندند و روستایی گلیم زاری در دوش از پس می شذ تا پیش او گاو می کشتند و کباب می کردند و روستایی جگر می خورد امّا آنِ خوذ بذین طریق خروس خوان از ولایت عراق برداشتند و گاو بنده‌را بیکبار[1] گذاشتند، شعر[2]

هر آن پاذشـه کوست بیداذگر * جهـان زو شوذ پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بوذ * همان نام او شاه بی دین بوذ
هر آن پاذشه کو ببذ راه جست * ز نیکیش بایذ دل و دست شست
ز کشورش پراگنـذ زیردست * همان از درش مرد خسرو پرست

و عراقیان بملك الابوه[3] پیوستند و در حضرت او بنشستند و رای زذند تا امیر حاجب کبیر شمس الدّین محمّد بن محمود کنجهٔ[4] و چند کس از اعیان بزرگان عراق در خدمت وی بدار الخلافة رفتند و از آنجا با مؤیّد الدّین[5] وزیر عهد رفت و با پنج هزار عنان بدار الملك همذان آمذند[6] و عراق بقیّتی که مانده بوذ بغارتیذند و اسباب بساختند از نو و بدر ری رفتند، یونس خان در مقابله نیامذ بدر گرگان رفت و حال بر پذر عرض داذ، عراقیان با مؤیّد الدّین نیز نساختند و بر وی عصیان کردند و بشهر ری در حصار شذند و جنگ می بوذ[7]، شعر:

(کجا پاذشاهیست بی جنگ نیست * وگر چند روی زمین تنگ نیست
اگر پیل بـا پشّه کین آورذ * همه رخنه در داذ و دین آورذ)[8]
ز هـر گوهری گوهـر استوار * تن خشنذی دیذم از روزگار

---

(۱) کذا فی نَ آ و الصّواب: بیکار، (رکَ بص ۲۹۸ س ۲ در مابعد) (۲) رکَ بص ۲۴٦ ح ۱ در سابق، (۳) شه ص ۱٤٥٦ س ٦—۷، ۹—۱۰، (٤) کذا فی الاصل، ضبط این کلمه ممکن نشد ولی احتمال دارد که شاید نسبت بگنجه باشد یعنی «گنجوی»، (٥) آا افزوده: ابن القصّاب (ج ۱۲ ص ۷۲)، (٦) فی شوّال سنة ٥۹۱ (آا)، (۷) آا ج ۱۲ ص ۷۲—۷۳، (۸) شه ص ۲۲۸ س ۱، ۲۲،

چو اندر جهان کام دل یافتی * رسیذی بجای که بشتافتی[۱]
مکن آزرا بر خرذ پاذشا * که دانا نخوانذ ترا پارسا[۲]

روافضه علیهم اللّعنة و عزّ الدّین نقیب که سر و سالار رافضیان بوذ محلّها[ی] ایشانرا دروازها بگشوذ و لشکر بغداذ در رَی رفتند و بیشتر f.147b لشکریانرا بکشتند و غریب و شهری‌را بغارتیذند[۳]، و آن بی رحمی در بلاد اسلام کس نکرده بوذ که بر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نکنند، شعر:

مباذا که بیداذی آیذ ز شاه * که گردذ زمانه سراسر تباه
چو بیداذگر شذ جهاندار شاه * نتابذ ببایست خورشیذ و ماه[۴]
همه خوبی و داذ جوییذ بس * که گیتی نماند همیشه بکس[۵]
نمانذ همانند جاویذ کس * ترا توشهٔ راستی باذ و بس[۶]

قتلغ اینانج و سران امرای عراق جریده بجستند بدر شهر آبه خلجی قشطه نام شحنه بوذ با دو سه کُرد بذیشان باز خوردند بیم بوذ که جملهٔ امرای عراق‌را بکشند چه هر یك با دو سه خاصگی بر گوشهٔ[ی] ایستاذه بوذند، سراج الدّین قیماز و نور الدّین قرا در صدمه آمذند و کشته شذند و دیگران جان ببردند، شعر:

اگر جان تو بسپرذ راه آز * شوذ راه بی سوذ بر تو دراز[۷]
پشیمانی افزون خوری ز آنك مست * بشب زیر آتش کنذ هر دو دست
(چه مان گنج وتخت وچه مان رنج سخت * ببندیم ناکام هر گونه رخت
نه این پایدارذ بگردش نه آن * سر آیذ همه نیك و بذ بی گمان)[۸]
سرای سپنجست هر چون کی هست * بذو اندرون شاذ نتوان نشست

(۱) شه ص ۱۷۹۳ س ٤، (۲) ایضًا ص ۱۸۵٦ س ٤، (۳) آا در حوادث سنهٔ ۵۹۱ (ج ۱۲ ص ۷۳)، (٤) شه ص ۱۵۱۵ س ۲۱، (۵) ایضًا ص ۱٤۵۸ س ۲٤، (٦) ایضًا ص ۱۵۹۵ س ٤، (۷) شه ص ۱۱۷۵ س ۱۱، (۸) ایضًا ص ۱۷۵۳ س ۲۳—۲٤،

چو تو بگذری زین سپنجی سرای ٭ جهانرا ببایــذ یکی کذخــذای

قتلغ اینانج و جمال الدّین ای ابه بدر همذان [آمذند] و اسباب از نو بساختند، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابــه عَزَّ نَصْرُه در مدرسهٔ که بهمذان بنا فرموذست بمحلّت سابقاباذ و خال دعاگوی صدر تاج الدّین مدرّس آنجاست بزیارت بوذ و تبرّك بدیذار عالمان و دانشمندان نموذ، و از اعتقاد نیکو و سیرت خوب آن پاذشاه یکی آن بوذ که چون بدار الملك همذان رسیذی اگرچه دانشمندان استقبال او در یافته بوذندی اوّل که بر نشستی بدیذن ایشان آمذی و بحرمت نشستی و آداب بجای[1] آوردی و با تضرّع و نیاز استماع کلام خذای و رسول کردی، در میانه فالی از قرآن بر گرفت این آیت بر آمذ که آیة: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ ٱلَّذِی نَجَّانَا مِنَ ٱلْقَوْمِ ٱلظَّالِمِینَ، رَبِّ أَنْزِلْنِی مُنْزَلاً[2] مُبَارَكًا وَ أَنْتَ خَیْرُ ٱلْمُنْزِلِینَ[3]، معنیش بشنیذ در حال بقتلغ اینانج رسیذ و از حال فال او خبر داذ و گفت مُنْزَل مبارك من فرّزین و کَرَجست بذانجا می روم و هم آن روز کوچ کرد، خبر رسیذ که مؤیّد الدّین می آیذ[4] قتلغ اینانج نیز تن با کَرَج داذ، سیف الدّین تکز غلام جمال الدّین ایبه دربندِ کَرَج نگاه می داشت مؤیّد الدّین آنجا رسیذ بلحظهٔ[ی] اسباب بگذاشتند و راه رَی برداشتند، و مؤیّد f.148a الدّین[5] خواجگان و قضات و ندمارا سلاح بداذ و گفت همه کس از روی آدمیّت بایذ که بقهر خصم اقدام کنذ و چون کار تنگ رسذ بجان بکوشذ و این بیت میخواناند، شعر[6]

تَأَخَّرْتُ[7] عَنْ سَبْقِ ٱلْحَیٰوةِ[7] فَلَمْ أَجِدْ ٭ لِنَفْسِی حَیٰوةً مِثْلَ أَنْ أَتَقَدَّمَا

قتلغ اینانج قصد رَی کرد جمال الدّین بر قلعه رفت و موافقت نکرد و تصدیق ننموذ و ملامت فرموذ که وقت نکبنست اضطراب سوذ ندارذ تا

(۱) نآ: بجای (۲) نآ: مَنْزِلاً، (۳) قر، ۲۳، ۲۹—۳۰، (٤) نآ: آلد، (٥) نآ: مویّد الدں (٦) لحُصین بن الحُمام المُرّی من شعراء الحماسة، کتاب لحماسة طبع فریتاخ ص ۹۲، (۷—۷) حماسه: آسْتَبْقِی ٱلْحَیٰوةَ،

ایّام بوس و نحوس در گذرذ بگوشهٔ[ی] می بایذ رفتن و بنشستن، رای این بوذ قتلغ اینانج نشنیذ و برَی رفت، شعر(۱)

کلیذ فتح رای آمـذ پدیذست * که رای آهنین زرّین کلیذست
ز صذ شمشیر زن رای قوی به * ز صذ قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری‌را بشکنی پشت * بشمشیری یکی یا ده توان کشت

چون برَی رسیذ از مخلّفات سراج الدّین قیماز صذ و شصت هزار دینار بر گرفت و اسباب و تجمّل ساخت و طمع ملکی که قسمت او نبوذ می کرد، شعر:

دل مرد طامع بوذ پُر ز درد * بگرد طمـع تـا توانی مگرد(۲)
کرا آرزو بیش تیمار بیش * بکوش و بپوش و منه آز پیش(۳)
بچیزے ندارذ خردمنـد چشم * کزو باز مانذ بپیچـذ ز خشم
بدل نیز اندیشهٔ بـذ مـدار * بذ اندیش بذدل بوذ روزِگار

محمّد خان و میاجق و چند کس از خوارزمیان بسمنان و دامغان بوذند از قتلغ اینانج عهد خواستند که بخدمت پیوندند، مواثیق بستند و بیامذند و چنان نموذند که ما با تو یکدلیم و از خوارزمشاه مستشعر، و دوستی و تودّد می نموذند و زبان نگه می داشتند، مثل: قَوِّمْ لِسَانَكَ تَسْلَمْ وَ قَدِّمْ اِحْسَانَكَ تَغْنَمْ(٤)، شعر(٥)

ز دشمن مکن دوستی خواستار * وگر چند خوانذ تـرا شهریار
درختی بوذ سبز و بارش کبست * اگر پای گیری سر آیذ بدست

و دختر سلطان زن یونس خان با ایشان این مکیذه ساخته بود که قصاص پذر از قتلغ اینانج باز خواهذ، خوارزمیان بـا قتلغ اینانج رای زذند که

(۱) از خسرو شیرین نظامی، (خمسه طبع طهران ص ۸٤)، (۲) شه ص ۱٤٥۸ س ۱۲، (۳) ایضاً ص ۱٤۱۸ س ۵، (٤) فق f. 12a
(۵) شه ص ۱٤۲۲ س ۱٤—۱۵،

بزکی بساوه می باید فرستاذ سواران جنگی‌را از بیش‌ها[1] داشتند و قتلغ اینانج‌را بسان گوسفند سر ببریدند، فخر الدّین سُرْوَر[2] سر و تن اورا باز خرید و بهمذان بتربهٔ پذرش فرستاذ، شعر:

مرا گر برزم اندر آیذ زمان * نمیرم ببزم اندرون بی گمان
دریغ آن همه رسم و آیین و داذ * که مرگ آمذ و جمله برباذ داذ f.148b

در ماه جمادی الآخر[ة] سنة اثنتین وتسعین وخمس مایة اورا دفن کردند، و مجد الدّینِ[3] علآء الدّولة برَی[4] در دست میاجق بماند محبوس و مؤیّد الدّین بعظمتی هرچ تمامتر روز دو شنبه دوازدهم جمادی الآخره سنة اثنتین وتسعین [و خمس مایة] بدر همذان بکوشك خوارزمشاه نزول کرد و عماد الدّین طغلوا[5]را والی کرد، و سنقر طویل[6] با دو هزار مرد باصفهان رفت و صدر خجندی[7]را از دار الخلافة عظمتی نهاذه بوذند و باصفهان استیلا می کرد سنقر طویل سرش بـر گرفت[8]، و مؤیّد الدّین بکوشك خوارزمشاه بوذ نظرش بر القاب او آمذ کهف الثّقلین نپسندیذ و گفت او کباشذ که این نویسذ، حالی چندانك جای این دو کلمات بوذ فرو افتاذ و پاره پاره شـذ و مردم متعجّب ماندند، مؤیّد الدّین از رَی رنجور آمذه بوذ عارضه بـر وی دراز شذ و بفراوار همذان غرّهٔ ماه شعبان [سنة ۵۹۲] از دنیا رحیل کرد، و مرگ وی راحت و آسایش مسلمانان بوذ که اهل عراق از قوانین ظلم که در خوزستان منتشر کرده بوذ می اندیشیذند و دهقانان بر املاك ایمن نبوذند که قبالها بمی خواست و می گفت زمین

(۱) کذا فی نَآ و لعلّه: بیشه‌ها (یعنی جمع بیشه ؟)، (۲) یعنی فخر الدّین خسروشاه رئیس همدان پسر علاء الدّولة، (رکـ بص ۴۵ در سابق)، (۳) نَآ: محد الدس (۴) نَآ: برى (۵) کذا فی الاصل وضبط آن معلوم نشد، (۶) آآ: فلك الدّین سنقر الطویل شحنة اصفهان، (۷) هو صدر الدّین محمود بن عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رئیس الشافعیّة باصفهان و کان قبل ذٰلك ناظر المدرسة النّظامیّة ببغداذ (آآ)، (۸) آآ در ذیل سنهٔ ۵۹۲ (ج ۱۲ ص ۸۱)،

از آن امیر المؤمنین است کسی کباشذ که ملك دارذ، بضربت عزرایيل جهانیان بیاسوذند و كَفَى ٱللّٰهُ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْقِتَالَ[۱] بـر خواندند، و مال مصالح بدَوْر او قانونی شذ، و چه دون همّت پاذشاهی بوذ که بمال ایتام و سیم بیوه رغبت نمایذ که چون بپاذشاهی عالم سیر نشذ بغصب اموال و ضیاع ایتام هم سیر نشوذ، شعر:

(بهر کار فرمان مکن جز بداذ * که از داذ باشذ روان تو شاذ
اگر زیردستی شوذ گنج‌دار * تو اورا از آن گنج بی رنج دار)[۲]
(هر آنکه کت آیذ ببذ دست رس * ز یزدان بترس و مکن بذ بکس
که تاج و کمر چون تو بینذ بسی * نخواهذ شذن رام با هر کسی)[۳]
هر آنکو جهانرا بنام بلند * بکوبذ نباشذ برفتن نژند[۴]

و قواعد آن مملکت واهی باشذ و خلل باوساط و اذناب و حواشی آن راه یابذ چون بافاضت عدل و ثبات عزم و نفاذ حزم مستحکم و استوار نبوذ، آن مادّهٔ فتنه‌را در شب بدروازهٔ شوّرین دفن کردند و پنهان می داشتند، چون میاجق‌را ازین حال خبر شذ اُلاقی بدوانیذ و خوارزمشاه‌را بیاگاهانیذ تا بتعجیل با دو سه هزار سوار بدر رَی راند و میاجق بدر همذان آمذ، f.149a لشکر بغداذ مرگ ویرا[۵] ظاهر نمی کردند و بر مصاف مُصِرّ بوذند، شعر[۶]

اگرچند نرمست آواز تو * گشاذه کنذ روز هم راز تو

لشکر بغداذ از کوشك خوارزمشاه نمی جنبیذند، میاجق با پس نشست تا لشکر بر اثرش براند، او رجعتی کرد و مصافی سخت رفت، چند بار میاجق شکسته شذ و لشکر ایوه[۷] ثقل و بنه از جانبین در پیش کردند و برفتند، بغداذیان تنگ[۸] شذند میاجق چیره گشت و هزیمت بغداذیان

(۱) قر، ۳۳، ۲۵، (۲) شه ص ۱۷٦۵ س ۵، ۷، (۳) ایضاً ص ۲۰۲ س ۲۵—۲٦، (٤) ایضاً ص ۲٤۳ س ۲۲، (۵) نآ: وایر (٦) شه ص ۱٦۸٤ س ۱۱، (۷) نآ: ابوه، (۸) اَوْ لعلّه: تُنُك،

بدینور رسیذ و میاجق بساوه و اموال از میانهٔ عوام و روستایی و کُرد تاراج می بردنــد ، ناگاهی میاجق بکوشك خوارزمشاه نزول کرد و مؤیّد الدّین‌را از گور بر آورد و سر جذا کرد و بخوارزمشاه فرستاذ[1] ، و امیری در شهر آمــذ تا از رکن الدّین حافظ استکشاف حالی کنذ عوام گفتند بگرفتن او آمذست خیل‌تاشان اورا بکشتند و آن امیر بجست و بمیاجق پیوست ، شعر[2]

نگر تــا نداری دلت مستمند * که تا بُذ چنین بوذ چرخ بلند
یکی‌را بجنگ اندر آیذ زمــان * یکی با کلاه کیی شاذمان
تن مرده با کشته یکسان بوذ * زمانی طپذ بازش آسان بوذ
نیرزذ همی زندگانی بمــرگ * درختی که زهر آورذ بار و برگ

میاجق رسولان‌را بشهر فرستاذ و گفت بر سلطان عصیان مکنیذ و از شهر و ولایت بترسیذ که بسوزانذ ، مردم گفتند ما تا سلطانرا نبینیم شمارا در شهر راه ندهیم ، میاجق شهررا در حصار گرفت و مردم جنگ می کردند جمله چهارپای روستا بغارت داذ و حال معلوم گردانیذ بخوارزمشاه ، بسه روز بدر همذان رانــد و بکوشك خوذ فروذ آمذ ، روز دو شنبه نوزدهم ماه شعبان سنة اثنتین و تسعین [و خمس مایة] بار داذ و رسولان‌را بهمذان فرستاذ و گفت که اگر باور نمی داریذ معتمدان‌را فرستیذ تا مرا ببینند و شهر بدهند اگرنه بستانم و خاکش بردارم ، [شعر] :

چو دریا بموج اندر آیذ ز جای * نــدارذ دم آتش تیزپــای[3]
درخشیذن ماه چندان بوذ * که خورشیذ رخشنده پنهان بوذ[4]
سر تیرگی اندر آیــذ بخواب * چو تیغ از میان بر کشذ آفتاب

از شهر کس نمی یارست رفتن ، جوانی با دانش و دها و فضل و ذکا از

(۱) آا ج ۱۲ ص ۷۳ ، (۲) شه ص ۱۸۹ س ٤—٦ ، (۳) شه ص ۲۲۷ س ۳۲ ،
(٤) ایضاً ص ۸۳۲ س ٦ ،

اهل هنر بزرگ زاده و سَرْوَر عماد الدّین عکرمه کذخذای حسام الدّین تزمش گفت من بروم و احوال بدانم، برفت و پسر صالح را با فرمانی بیاورد مردم باور نمی داشتند و عوام قصد کشتن او کردند که تو زن و مال مسلمانان در دست میاجق می نهی، رکن الدّین حافظ بر سر منبر f.149b رفت و سوگند خورد که خوارزمشاه بکوشکست، پسر علم الدّین خطیب همذان و براذر دعاگوی و چند مفرد از آن سلطان و پسر قاضی وجیه و صلاح مُعَرِّف و صدر الدّین کرمانی بلشکرگاه رفتند و خوارزمشاه را دست بوس کردند، صدر الدّین کرمانی را شناخت گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰه که مرا زنده بدیذی، او خدمت کرد و از زبان مردم عذرها خواست و زبان را بثنا بیاراست و گفت شهریان را گمانست که میاجق عاصی است، خوارزمشاه را خوش آمذ و دلخوشیها داذ و گفت ما مراعات ایمّه بهتر از عراقیان کنیم و منادی فرموذ که کس را با کس کار نیست و اگر از لشکر ما کسی ناواجبی کند از جانب ما بکشتن او مأذون اند، مردم بشارت زذند و خرّمی کردند و خوارزمشاه اسیرانی را که از بغداذ گرفته بوذند خلعت داذ و گفت ما نیز بندهٔ امیر المؤمنین ایم اگر خواهند اینجا باشند اگرنه برویذ[2]، و جمال الدّین علی براذر زادهٔ امیر بار ظلمی و غارتی بیش از حد در ولایت کرده بوذ بر درختش فرموذ بستن و صذ چوب زذن، و غلّات رد فرموذ و او بلعجب بوقلمونی و طرفه معجونی بوذ هرجا رکیکی بوذی از غایت کفایت بسر بیفتاذی کارها بپروردی امّا بزیان بردی، شعر[1]

چنین گفت دانای با داذ و مهر * که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه * کلاهش رسیذه بابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست * ببخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند * ستاره بگویذ که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بوذ * همه بخش او شور بختی بوذ

(۱) شه ص ۱۷۱۸ س ۲۲–۲٦، (۲) کذا و الظّاهر: بروند،

و خوارزمشاه فرموذ که اگر عراقیی کلاه خوارزمی دارذ سرش بر گیرند چه ایشان ببهانهٔ خوارزمی غارت می کنند ، او عدل می فرموذ امّا کس نمی شنوذ ، و تا خوارزمشاه بهمذان بوذ مجیر بغداذی[1] برسالت از دار الخلافة بیامذ او چند تا اطلس در پای اسپش افگند و طبقی زر نثار کرد و احترامی نیکو فرموذ و قیام نموذ ، و چون مجیر گفت امیر المؤمنین می پرسذ خوارزمشاه برخاست و خدمت کرد و شرایط تعظیم و تبجیل بجای می آورد ، و چون مجیر الدّین پیغام بگزارد که امیر المؤمنین می گویذ معیشتی پذر و جدّت از ما داشتند ترا مسلّم داشتهایم در سابقه بذان قانع باش و گِرد فضول مگرد اگرنه بخروج تو محضری کنم و در بلاد بغزا برخیزند و خونها بریزند ، خوارزمشاه جواب داذ که حکم امیر المؤمنین‌را باشذ و من شحنهام از قبل او و دشمن بسیار دارم و از همه بیشم و بی لشکری f.150a نمی توانم بوذ صد و هفتاذ هزار عنانْ صاحبِ دیوانِ عرض در قلم آورده است از حواشی ما این لشکررا بذان نان پاره کار بر نمی آیذ انعام کنذ و خوزستان بمن ارزانی دارذ تا حواشی مارا کنافی تمام بوذ ، مجیر باز گشت دوم روز بوثاق از دنیا رحیل کرد ، مردی فصیح زبان با وی بوذ شهاب خوارزمی‌را با وی روانه کرد[2] ، مثل : مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ ، شعر[3]

ز دانا تو نشنیذی آن داستان ٭ که دانا زذ از گفتهٔ باستان
که گر بر برت بچّهٔ نرّ شیر ٭ شوذ تیز دندان و گردذ دلیر
چو سر بر کشذ زوذ جویذ شکار ٭ نخست اندر آیذ ز پروردگار

آن دلیری که امیر المؤمنین اورا داذ وبال او شذ اوّل جرأت با وی

(۱) هو مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارك البغدادی الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظامیّة ببغداد (اا ج ۱۲ ص ۸۱) (۲) یعنی خوارزمشاه روانه کرد (بخدمت خلیفه ظاهرًا) ، و مقصود از شهاب خوارزمی گویا شهاب الدّین مسعود خوارزمی حاجب خوارزمشاه است ، (رك به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۵) (۳) شه ص ۱۲۲۲ س ۹—۱۱

کرد و اورا آزرد وَ ٱلشَّرُّ قَدِیمٌ، شعر[1]

أُعَلِّمُهُ ٱلرِّمَایَةَ كُلَّ حِینٍ * فَلَمَّا ٱشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِی

چو خوارزمشاه رسولانرا بطالعی میمون و اختری همایون بفرستاذ دار الملك همذان بیونس خان داذ و ملك چغـررا در خدمت بداشت و صدر وزّان[2]را قضا داذ و بمطالعت مملکت اصفهان حرکت کرد، صدر وزّان‌را یونس خان استقبال کرد و بسرای صتماز فروذ آورد، و مجد الدّینِ علآء الدّولة از میان ایوه بهمذان آمذ در خفیه می بوذ یونس خان بمواعید خوب اورا بدست آورد و بگرفت و باصفهان فرستاذ بپذر بمواضعهٔ صدر وزّان که از وی مخوف[3] بوذ تا ممکّن شذ و قضایی بعظمت کرد، و روز عید اضحی جملهٔ اسفهسلاران و ایمّهٔ شهررا با خوذ بر نشاند و بمصلّی رفت و مردم‌را با وثاق خوذ برد و خوان ملوکانه نهاذ و قندیلی نقره‌گین از آن جامع همذان بر گرفت و بهزار دینار برهن کرد و خرج خوانش رفت و خزی و نکال و وزر و وبال عاجلاً و آجلاً بگردن بدوزخ برد، آن خوردنی رنود بغارت کردند و او دبّوس مالك میخورد قندیل جامع غُلّ آتشین شذ و در گردن آن اشعریّ ملعون بماند، شعر:

ز تو نام بایذ که ماند نه ننگ * بذین مرکز خشك و پرگار تنگ[4]

از اندیشه گردون مگر نگذرذ * ز رنج تو دیگر کسی بر خورذ[5]

عراق بایمّهٔ بذدین و ظالمان ترکان بذین رسیذ که بیرون از آنك اعمال دیوانی‌را رعایت نمی کردند[6] امور شرعی از قضا و تدریس و تولیت و نظر اوقاف هم باقطاع کردند و در هر شهری چنین بی دیانتان‌را مستولی کردند، و چون فتح بلاد اسلام بـر دست لشکر دین ببوذ و صبح ملّت f.150b

(۱) رك بص ۳۴۲ ح ۷ در سابق و نیز لسان العرب در س دَ دَ، (۲) هو صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس الشّافعیّة بالرّی ... قتله الملاحدة باَلَموت فی سنة ۵۹۵ (اآ ج ۱۲ ص ۱۰۰)، (۳) کذا فی ن‌آ و الظّاهر: خائف، (۴) شه ص ۱۲۰۴ س ۱۷، (۵) ایضًا ص ۹۴۶ س ۲، (٦) ن‌آ اینجا یك واو زیادی دارد،

حق طلوع کرد استقامت مملکت بچهار کس جستند و کار ملك و دولت بذیشان مضبوط داشتند چنانك تخت بچهار پایــه قایم شوذ، اوّل قاضی عادل که در امضای احکام شرعْ رعایت جانب حق کند و بمحمدت و مذمّت خلق مایل نباشذ و ستایش خواصّ و نکوهش اعوام اورا دامن‌گیر نبوذ، دوّم صاحب دیوانی که داذ مظلوم از ظالم و انصاف ضعیف از قوی بستانذ، و سوّم دستوری ناصح که قانون بیت المال از حقوق خراج و جزیة الیهود بوجه استقصا بستانذ و ظلم روا ندارذ، چهارم وُکلایی و حُجّابی که اخبار درست و راست انها کنند و از صدق نگذرند، و تقوی کسی‌را دست دهذ و میسّر و ممکن گرذذ که یا دین‌داری بوذ که از عذاب بترسذ یا کریمی که از عار اندیشذ یا عاقلی که از عواقب پرهیزذ و گفته اند، شعر:

بــذ مکن که بــذ اُفتی * چه مکن که خوذ اُفتی
چگفت آن خرذمند مرد دلیر * چو از گردش روز برگشت سیر
چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرذ بــاذ اے تاجور ترگ تو
هر آن مغز کو از خرذ روشنست * ز دانش همی بر تنش جوشنست
کس آنــرا نبرّذ مگر تیغ مرگ * شوذ موم از آن زخم پولاذ ترگ

بعد از آن خوارزمشاه‌را بضرورت سفر خوارزم بایست کردن و پسرش یونسِ خان‌را چشمها خلل کرده بوذ شنیذم که همان روز که پسر ملك مؤیّد(۱) را میل کشیــذ یونس خان‌را آب سیاه در چشم بگردیــذ و پسر بزرگترش بترکیذ برنده(۲) تن پوست بر تنش پاره و می پچیذ(۳) تا بدوزخ رسیذ، شعر:

(۱) مقصود سنجرشاه بن طغانشاه بن مؤیّد ای ابه صاحب نشابور است، بحکم خوارزمشاه چشمهای اورا میل کشیدند در خوارزم و سبب و کیفیّت آن در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۲ ص ۴۶) مسطور است،

(۲) کذا و لعلّه «بزنده» و شاید مقصود از «بزنده‌تن» یعنی در حالیکه او هنوز زنده بود،

(۳) کذا فی نآ و پچیدن لغتی است در پیچیدن،

هر آنکس که بذ کرد کیفر برذ * چنین داند آنکس که دارذ خرذ[۱]
(درختی که پروردی آیذ ببار * ببینی بویژه برش بر کنار
گرش بار خارست خوذ کشتهٔ * وگر پرنیانست خوذ رشتهٔ)[۲]

خوارزمشاه‌را انتباه گونهٔ ببوذ بدر زنجان آمذ و رسول فرستاذ باتابك بوبکر و بخطّ خوذ چند سطر نوشت که فرزند بوبکر پُرسش بخواند و بداند که مارا بخوارزم مهمّانست می بایذ که همذان بنظر عنایت آن فرزند ملحوظ باشذ، او جواب نبشت که من در ثغر کافرم[۳] بذات خوذ بذین مهم قیام نموذن متعذّرست براذر اُزبك‌را فرستاذم، چون خوارزمشاه برّی
f.151a رسیذ اُزبك بهمذان آمذ و عزّ الدّین صتماز از بند کافر[۳] جسته بوذ در خدمت ازبك بیامذ، و نور الدّین کُکجه[٤] غلامی متهوّر و ظالم بوذ ایالت همذان بستذ و نه چندان ظلم و بی رسمی کرد که در وهم آیذ و تنّور شَنْقَصه چنان گرم شذ که همذان و نواحی آن بسوخت تا عزّ الدّین صتماز با مَلِك بساخت که اورا بگیرذ بدانست و بگریخت و ولایت همذان بغارتیذ و کاروان اصفهان بزذ، شعر:

ز بیداذے پاذشه در جهان * همه نیکویها شوذ در نهان
نگر تا چه کاری همان بدروی * سخن هرچ گویی همان بشنوی[٥]

و خذاوند پاذشاه ملك الامرا جمال الدّین ای ابه الاعظم اتابکی که یگانهٔ این زمان و نیکو سیرت جهان بوذ و سالار و سَرْور عراقیان خیر در ناصیهٔ مبارك او بوذ و بقیّت عمارت در عراق ازو بوذ که تا قیامت آن دولت بماناذ و خاندان او پاینده باذ و از ملك و عمر و فرزندان برخوردار باذ بخدمت ملك اُزبك آمذ و اورا اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی بکام

(۱) شَه ص ۱۱٦۹ س ۲۲ (۲) ایضاً ص ۹۰ س ۱۸—۱۹، (۳) مراد از کافر مَلِك ابخاز است ظاهرًا، (٤) آآ : کوکجه، قال هو من ممالیك البهلوان الاتابك، (٥) شَه ص۲۷۸ س ۱۱،

بیافت، و عزّ الدّین صتماز بخشم بزنجان شذ که رجوع همه مُلك با ای ابه بوذ، و در ششم ربیع الاوّل سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] پسران قرآن خوان و پسر [نور الدّین] قرا که داماذان جمال الدّین ای ابه بوذند هر یکی با هزار عنان بخدمت اُزبك آمذند و در همذان حاکم بوذنـد، ایالتْ پسر قرآن خوان‌را بوذ و عدل می فرموذ و همه بحکم خذاوند ملك الامرا جمال الدّین ای ابه بوذ و همذان و ولایت می آسوذ، شعر(۱)

که باذ آن پاذشه دایم جهاندار * خذایش باذ یاور(۲) دولتش یار
فلك بنـد کمر شمشیر بـاذش * تن پیل و شکوه شیر بـاذش
سری کز خدمتش جویذ جذایی * مبـاذ از زخم شمشیرش رهـایی
همیشه در جهان فرمان روان باذ * خذایش یاور هردو جهان بـاذ

و در آن وقت امیر عَلَم با حسام جاندار و نور الدّین حسن به بغداذ بوذ و معین کاشی نایب وزیر بوذ، ابو الهیج(۳) السمین‌را از خلیفه در خواستند تا بهمذان آیند(٤)، خلیفه ملاطفهٔ[ی] نوشت بابو الهیج که پُرسش بخواند و بدر همذان روذ و جمعی‌را که آنجااند براند، چون بهمذان آمذند ملك اُزبك در حصار شذ بیك لحظه همذان بستذند و پسر قرآن خوان‌را از اسپ بیفگندند، او خواست که بگریزذ کُرْدیش بشناخت و بر اسپ خوذ نشاند و عنان بگرفت تا ببرذ غلامی بوی رسیذ دست کُرْد بشمشیر بیفگند و پسر f.151b قرآن خوان بجست، و این مصاف روز سه شنبه نهم جمادی الآخر[ة] سنة ثلاث و تسعین و خمس مایة بوذ، امیر عَلَم در خدمت مَلِك رسیذ زمین ببوسیذ و پُرسش خلیفه برسانیذ و حمایلی بذو داذ گفت امیر المؤمنین

(۱) از خسرو شیرین نظامی در «پاسخ دادن شیرین مر خسرورا» (خمسه ص ۱٤٥)
(۲) نآ اینجا یك واو زیادی دارد، (۳) اآ: ابو الهیجاء، قال هو من اکابر امراء مصر و یُعرف بالسّمین لانّه کان کثیر السّمن و کان فی اقطاعه اخیرًا البیت المقدّس و غیره ممّا یجاوره ... (اآ ج ۱۲ ص ۸۱) (٤) کذا و لعلّه «آیذ»

بتو فرستاذ[۱]، شعر[۲]

مفرست پیام داذ جویان * الّا بزبان راست گویان
تا کار بنُه قدم بر آیذ * گر ده نکنی بخرج شایذ
هر جا که قدم نهی فرا پیش * باز آمذن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری * کایمن شوذ از تو زینهارے

امیر عَلَم پیاذه در رکاب مَلِك تا بخانه برفت و جمله بندگان و امرا روی بسرای اتابك آوردند، و چون فتنه بنشست در شب دوّم ملك الامرا الغ باربك ای ابه رَحِمَهُ اللّٰهُ رفت که بر عهد بغداذیان اعتماد نداشت، شعر[۲]

بر عهد کس اعتماد منماے * تا در دل خوذ نیابیش جاے
کس‌را بخوذ از رخی گشوذه * گستاخ مکن نیازموذه
مشمار عدوے خویش‌را خرد * خار از ره خوذ چنین توان برد
در گوش کسی میفگن آن راز * کازرده شوے ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن * و آنرا که تو بر کشی میفگن
از صحبت آنکسی بپرهیز * کو باشذ گاه نرم گه تیز
هیچست بلی که هیچ برزیست * آنکس که درون او دو درزیست[۳]

و میاجق درین حال با ملاحده خَذَلَهُمُ اللّٰهُ مکینهٔ[ی] می ساخت ایشانرا چنان نموذ که مرا بخوارزم راه نیست و اُزبك بلشکرگاه بغداذ پیوست ازیشان نیز مخوف[٤] می باشم میخواهم که با شما عهدی باشذ که در میان شما امان یابم، ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وَی می بوذند، چو گستاخ شذ ایشانرا غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی‌را در آن ولایت بکشت و غنیمت بسیار بیاورد

(۱) رك به آا ج ۱۲ ص ۸۲، (۲) از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ۲۷۸) (۳) خمسه این شعررا ندارد و مفهوم آن واضح نیست، (٤) کذا ایضاً فی نآ و الظّاهر: خائف،

و بهمذان تاختن کرد و بمیدان شوّرین با امیر عَلَم و ابو الهیج سمین مقابله کرد، دو روز بوذند و آوازهٔ مصاف می داذند، یك شب امیر عَلَم و ابو الهیج بگریختند و ببروجرد رفتند و میاجق طوفی بکرد و باز گشت که کُکجه و ناصر الدّین اغوش برّی رفته بوذند و خزانهٔ میاجق بر گرفته و کسانش‌را که برّی بوذند بکشته، چون میاجق با رّی شذ ایشان بجستند، و در رجب سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] ملك اُزبك با همذان آمذ و اتابك بوبکر بهاء الدّین سنباط و شیشقاط و ناصر الدّین اغوش و کُکجه‌را بهمذان بخدمت ملك اُزبك فرستاذ، ایالت بکُکجه داذند f.152a ظلمهایی کرد که در ادراك وهم و اشراف فهم نیایذ، خواستند که اورا معزول کنند کُکجه گفت من بشمشیر دارم از دست بنگذارم، و توقیعش الله و شمشیر بوذ، و اتابك بوبکر استکشاف اسرار و استفسار اخبار عراق می کرد، از بطانهٔ خانه و خاصّهٔ آستانهٔ مَلِك کسی که مقرّ اسرار و عَیبهٔ هر کار بوذ از مطلع تا مقطع بگفت اتابك خشم گرفت، بهاء الدّین سنباط خویشتن‌را معزول کرد و بخدمت اتابك رفت و حال معلوم گردانیذ، اتابك پسر قاضی زین‌را بفرستاذ تا نیابت اتابك و وزارت مَلِك اُزبك کنذ، چون بهمذان رسیذ ده هزار دینار پیش‌کش کرد و هر روز امیری بهمان وَی میرفت خرجی عظیمش بیفتاذ ملك الامرا سیّد الوزراش می نوشتند، شعر(1)

پرستنده گر یابذ از شاه رنج * نگه کن که با رنج نازست و گنج
چو از نعمتش بهره یابی بکوش * کی داری همیشه بفرمانش گوش
بفرمان شاهان نبایذ درنگ * نبایذ کی گردذ دل شاه تنگ
چگفت آن هنرجوی با ترس و هوش * چو مهتر شذی بندگی‌را بکوش

اورا از آن عمل بیش از اسمی و رسمی حاصل نشذ که پادشاهی و شریعت دنیا و آخرتست ضِدَّانِ لَا یَجْتَمِعَانِ هرك دنیا بگذارد و آخرت بدست

(1) شه ص ۱۶۷۷ س ۲۰، ۱۷، ۸

آرذ محمود عقلاست، و درین روزگار مُلك و دین کافری و مسلمانیست تا از مسلمانی اعراض نمی کنند بپاذشاهی نمیرسند لاجرم نه ملك می ماند و نه جهان، مثل: اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ ٱلْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ ٱلظُّلْمِ، و نور الدّین کُکجه بسر ایوه دوانیذ بگمان آنك ایشان از پیش برخیزند، کار بر خلاف پندار آمـذ، ملك الایوه فخر الدّین ابرٰهیم که چون سلیمٰن دیوان‌دزدرا ببند آورده بوذ صدر الدّین دونی‌را برسالتْ بُازبك فرستاذ که این بنده[1] بر سر معیشتی که خلیفه و خوارزمشاه بمن داذه اند دوانیذه است اگر بفرمان شماست تا دانم اگرنه جواب او سهلست، مَلِك فرموذ که دفعش بکنذ چه ما نفرموذه‌ایم، کُکجه بدانست که مصاف می بایذ داذ غارتی چند بکرد و با همذان آمذ، شعر[2]

منادی‌را نـدا فرموذ در شهـر * که وای آنك او بر کس کند قهر
اگر اسپی روذ در کشت‌زاری * و گر غصبی روذ بر میوه‌داری
f.152b و گر کس روی نامحرم ببینـذ * و گر در خانـهٔ ترکی نشینـذ
سیاست‌را ز من گردذ سزاوار * برین سوگندهایی [خورد][3] بسیار

مردم‌را غافل می کرد و بذین طریق اموال حاصل می کرد، و این همه ظلم بارشاد قاضی زنجانی بوذ آن روباه سیاه دین تباه پر گناه ابلیس در صورت ادریس سر تا پای تلبیس که بسبب قضا بر املاك و اموال مردم اطّلاع داشت خاطر برگماشت و هرکسی‌را سر رشتهٔ بدست عوانان می داذ تا عصمت از اموال و املاك مسلمانان برخاست که چون ظالمان‌را نظر در افتاذ و حِیَل[4] قضاة در صورت شرع بدانستند [5]بخانهای مسلمانان بردن[5] مبالات نمی[6] نموذند، مصراع[7] چو دزدی با چراغ آیذ گزیذه‌تر برذ کالا،

(۱) یعنی نور الدّین ککجه (۲) از خسرو شیرین نظامی در «آغاز داستان خسرو شیرین» (خمسه ص ٦١) (۳) در نآ محو شده است (٤) نآ: خیل (٥—٥) کذا و مفهوم این جمله معلوم نشد (٦) نآ: می (۷) نآ: شعر، صدر آن اینست: تو علم آموختی از حرص اینك ترس کاندر شب، و این بیت از حکیم سنائی غزنوی است (مجمع الفصحاء ج ١ ص ٢٥٥)

و آن عوان(۱) بذدین از مردم کتب میخواست و ببهانهٔ کتب اموال حاصل می کرد چه کس دفترْ بی اضافت مالی نمی فرستاذ و اگر امتناعی میرفت راه غمـز متعیّن بوذ امّا سال بسر نبرد و آن مال نخورد و جان بمالك دوزخ سپرد، شعر:

دهن گر بماند ز خوردن تهی * از آن به که ناساز خوانی نهی(۲)
(چو درویش نادان کند مهتری * بدیوانگی مانـذ آن داورے
توانگـر کجـا سخت باشـذ بچیز * فرو مایه‌تـر شذ ز درویش نیز
چو خرسند باشی بداذ خذاے * توانگر شذی یك دل و پاك رای)(۳)
کسی کو بـرنج درم ننگرذ * همه روز او بـر خوشی بگذرذ(۴)

و در محرّم سنة اربع و تسعین [و خمس مایة] ملك اُزبك‌را از دختر سلطان پسری آمذ اورا طغرل نام کردند و شهر آذین بستند و محلّها بیاراستند، امّا آن ظلم که به پَی آوردِ او در همذان بسنهٔ اربع و سنهٔ خمس رفت از همه سالها گذشته بوذ، و درین تاریخ میاجق باصفهان رفت و لشکر خوارزمشاه‌را بجهانیذ و بکاشان رفت و حصار داذ، و کاشیان حقیقت ملحدی و عصیان بجای آوردند چهار ماه شهر بوی نداذند و با وی بی رسمیهایی کردند که شرح ممکن نباشذ وَ اَلاِنْسَانُ حَرِیصٌ عَلَی مَا مُنِعَ میاجق هرچند ایشان منع بیش می کردند معتقدتر می شذ و می گفت این شهر پناه‌را بشایذ، عهدهای بسیار و مواثیق بی شمار بکرد تا ایشانرا بدست آورد و در شهـر شذ، و ولایت که اورا خدمت کرده بوذنـد بغارتیذ و چون بر روی زمین چیزی نماند خانها می شکافتند و زیر زمین می کندند و خبایای زمین و کنوز دفین بر می آوردند چنانك مردم متعجّب f.153a ماندند که ایشان در سرایی می رفتند و چاهی می کندند و بر سر گنجی راه می بردند، و در راوند که مسقط الرّاس مؤلّف این مجموعست بزرگی

(۱) ن‌آ: عوّان (بتشدید واو) ص ۱۶۰۳ س ۱۷، ۱۶، ۲۰
(۲) شه ص ۱۱۰۴ س ۱۲
(۳) ایضاً
(۴) ایضاً ص ۱۷۱۴ س ۹

یگانه و پیشوایی درین زمانه بوذ بهاء الدّین ابو العلا که حسب و نسب و اموال موروث و مکتسب داشت از خانهٔ او بخروارها زر و نقره بیرون بردند و جایی بشکافتند اموال عادی ظاهر شذ نردبانی نقرگین و امثال این، او مردی لطیف بوذ و ظریف یکیرا گفت ای جوان سوالی دارم جواب ده تا این مالها بر شما حلال کنم از هنگ پذر این سرا بمیراث بمن رسیذ و ده بار عمارت فرموذم و به بدست پیموذم ازین نشانی ندیذم و بذین نهانی نرسیذم تو این چه می دانی و چون می توانی، خوارزمی گفت ای دانشمند با تو راست بگویم این دنیا مُردارست اَلدُّنْیَا جِیفَةٌ و سگ بوی بمردار نیکو برذ، این سخن شفای آن بزرگ شذ و دل خوش کرد، و خوارزمیان چهارپای آن ولایت و مالها بخوارزم فرستاذند، و غُزّان در خراسان آن بی رسمی نکردند و آن بی رحمی ننموذند که خوارزمیان با عراقیان از خون بناحق و ظلم و نهب و خرابی، و اگر بشرح نوشته آیذ ده کتاب چنین باشذ، و رافضیان کاشان عَلَیْهِمُ اللَّعْنَةُ آن ظالمانرا بر آن می داشتند که ولایت می کندند و بشهر می آوردند و بذیشان می فروختند، و هفتاذ و دو فرقه طوایف اسلام هیچرا ملحد نشایذ خواند و لعنت نشایذ کرد الّا رافضیرا که ایشان اهل قبلهٔ ما نیستند و اجتهاد مجتهدان باطل دانند و نماز پنج گانهرا با سه آورده‌اند و زکوٰة برداشته یعنی که ابوبکر صدّیق در آن غلوّ کرد و از اهل ردّه بستذ و بحج بطوس روند هزار مرد کاشیرا حاجی خوانند که نه کعبه دیذ و نه ببغداذ رسیذ بطوس رفته باشذ، و خبری از عایشهٔ صدّیقه رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا روایت کنند تا کس نگویذ که دروغست که هرچ بزیارت طوس رسذ بهفتاذ حج مقبول باشذ، و دعاگویرا خویشی بوذ گفته‌است همچنانك مار کهن شوذ اژدرها گردذ رافضی که کهن شوذ ملحد و باطنی گردذ، و شرح فضایح و قبایح رافضیان و خبث عقیدت ایشان در کتابی مفرد آورده ام، و شمس الدّین لاغری این بیتها خوش گفت، شعر:

خسروا هست جای باطنیان * قم و کاشان و آبه و طبرش
آب روی چهار یار بدار * و اندرین چار جای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلحگاه(۱) * تا چهارت ثواب گردذ شش

f.153b

از کاشان میاجق بدر ریّ رفت و آوازهٔ در همدان می داذ، مَلِك اُزبك و کُکجه و ناصر الدّین آغوش و امیر عَلَم عزم درِ قزوین کردند تا با میاجق مصاف دهند، ملك الامـرا جمال الدّین ای ابه‌را بخواندند او نیامذ وگفت شمارا ظلم می گیرذ هر که بشما پیونذذ در صدمه آیذ و ظفر نیابذ البتّه من نیایم، ملك اُزبك گفت من از ظلم خبر نمی دارم شکایت ظلم از کُکجه می بایذ کرد، کُکجه گفت ظلم اینغمش(۲) می کرد که در همدان بارشاد قاضی زنجان هر کجا منعمی بوذ مصادره فرموذ و چون از شهر بیرون آمذ بهر دیه که رسیذ بفرموذ تا روستایی بیچاره‌را از خانه آواره کردند و هرچ در خانه بوذ غارت فرموذ و همچنین دیه دیه بر می داشت و عمارت نگذاشت، شعر:

بنزدیك او شرم و رای اندکیست * بچشمش بذ و نیك هر دو یکیست

قدم در خطّهٔ این خطا و دایرهٔ این جفـا او نهاذ و درین حال روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می بینذ امّا عاقلتر ازو در جوال افتعال غمّاز و نمّام شذه‌اند و بمحال عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته لاجرم لایم اعمال و عاذل افعال خوذ شذه‌اند اینغمش سِمَت اختصاص و صفت اخلاص خذاوند مَلِك دارذ هرچ رای انور اقتضا کنذ در باب او تقدیم فرمایذ، شعر(۳)

از هرچ شکوه تو برنجست * بردارش اگرچه کان گنجست

---

(۱) شاید مقصود همان جای باشد که یاقوت اورا «مصلحکان» (با نون اخیر) می نویسد و آن محلّهٔ بوده است در ریّ و الله اعلم،

(۲) هو ایضاً من ممالیك الاتابك بهلوان، استولی علی البلاد و کان شهماً شجاعاً ظالماً (اآ ج ۱۲ ص۱۲۸)،

(۳) از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه ص ۲۷۷ و ۲۷۸)

مویی مپسند ناروایی * در رونق کار پادشایی
بر هرچ عمارت خرابست * بشتاب که مصلحت شتابست
بنمای پیام[1] عام شیری * تا کس نزند دم دلیری

ملك فرموذ چون این مهم کفایت شوذ و رایت ظفر بدر همذان رسذ عروس این حال از شب شبهت بیرون آیذ و نقاب بگشایذ قاضی و مقضی‌را با جای خوذ داشته شوذ، روز دو شنبه بیست [و] یکم ربیع الآخر سنة اربع و تسعین [و خمس مایة] میاجق قلب بیاراست و زنان خوارزمی زره پوشیذند هر زنی پنجاه مرد عراقی‌را می راند، عراقیان قلب میاجق بشکستند و بغارت مشغول شذند، زن میاجق پشت ایشان بگرفت و میاجق رجعت کرد، عراقیان هزیمت شذند و زنان قتلی کردند که در وهم نبوذ، و ملك اُزبك و کُکجه و ناصر الدّین آغوش بزنجان تاختند و میاجق بدر همذان تاختن کرد[2] و از دار الخلافة اغرای میاجق برین f.154a فتنه کرده بوذند و نوشته که سلطان خوارزمشاه حاکمست و ملك معظّم اسکندر زمان خسرو آفاق جهان پهلوان رستم ثانی کشورگشای پیروز جنگ قیر[3] اسفهسلار شمس الدّین میاجق نایب امیر المؤمنین است علی الاطلاق، و ملك میاجق روز پنج شنبه نوزدهم رجب [سنة ۵۹۴] بصحرای نیر بنجرد نزول کرد و ایمّهٔ همذان بدیذن او رفتند، در پیش ایمّه نشست و احوال همذان پرسیذ و چون خبر ظلمها شنیذ لعنتها کرد و گفت هرچ دیگران ظلم و خرابی کرد[4] ما عدل و عمارت فرمایم و آنچ قانون پادشاهان عادل مانقدّم بوذه است ما از آن نیز تخفیف کنیم رعیّت‌را ایمّه از زبان ما دلخوشی دهند و استمالت کنند، شعر[5]

(۱) نَ آ: بیام، (۲) بعد ازین در مجلّد اصلی راحة الصّدور چند ورق پس و پیش شده است چنانکه اینجا بجای ورق ۱۵۴ ورق ۱۶۱ است و بعد از آن ۱۵۵—۱۶۰، ۱۵۴، ۱۶۲، و از ورق ۱۶۲ تا آخر کتاب ترتیب اوراق درست است، (۳) نَ آ: قىر (بدون نقط یاء)، (۴) کذا فی نَ آ والظّاهر: کردند، (۵) از خسرو شیرین نظامی، (خمسه ص ۷۷)،

فلك چون کارسازیها نمایــذ * نخست از پرده بازیهــا نمایــذ
بدهقانی چو گنجی داذ خواهذ * نخست از رنج بُردش یاذ خواهذ
اگر خار و حسك در ره نماند * گل و شمشاذرا قیمت که داند

روز آذینه [۲۰ رجب سنة ٥٩٤] فرمان خوارزمشاه بر خواندند بحضور علآء الدّولة[۱] و ایمّهٔ همذان، نوشته بوذ که ملك عادل کشورگشای پیروز جنگ حاجب کبیر ملك امرآء الشرق و الغرب شمس الدّین ظهیر الاسلام و المسلمین الغ حاجب غازی قیر[۲] اسفهسلار میاجق ظهیر امیر المؤمنین بندهٔ ماست و مارا معدلت او معلوم است رای چنان[۳] اقتضا کرد که در جملهٔ عراق نایب مــا باشذ و آنچ در سابقه فرموذه‌ایم پیش گیرذ و رؤسا و قضاة و دیگر عمّال‌را رجوع با وی است، و هم در آن روز مثال ایالت حسام[٤] جاندار بر خواندند و آن ناکس نا جوانمرد ظلمهایی کرد که ملحد و کافر روا ندارذ بــر خون و مال مسلمانان هیچ ابقا نمی کرد، و میاجق با وی حیلتی کرد گفت من دختر بپسر تو میدهم قضاة و ایمّه‌را حاضر کرد و اورا خوذ دختر نبوذ مجهول خطبهٔ[ی] بخواندند، ده هزار دینار حسام‌را خرج افتاذ و صذ خروار از انواع نعم ملبوس و مأکول، روز دوّم حملی حسام باسم شیر بها بفرستاذ و آن وصلت محال بوذ و باذ، و هر ظلم که حسام کرد بذین خرج بر نیامذ بناحق قضاة و ایمّه‌را مصادره کرده و بناواجب بداذه و خزی و نکال عاجل و وزر و وبال آجل بگردن بدوزخ برد، مثل: اَخسَرُ ٱلنَّاسِ مَنْ اَخَذَ مِنْ غَیْرِ حَقٍّ وَ اَعْطَی غَیْرَ مُسْتَحِقٍّ[٥]، خوارزمشاه اورا بنکالی کشت که عبرت عالمیان‌را می شایست f.154b و زنش از غصّه بمرد و پسرش باسبی در نمیرسذ، شعر:

بر ظلم نکرد هیچ کس سوذ * تا هست جهان همیشه این بوذ

(۱) معلوم نشد این علاء الدّولة کیست و شاید مقصودْ مجد الدّینِ علاء الدّولة باشد، (۲) و فی الاصل: قیر (بدون نقط یاء)، رك بص ۲۹٦ ح ۲، (۳) در حاشیه بخطّ الحاقی افزوده شده: ارای ما چنان، (٤) ن آ: حسن، رك به مابعد، (٥) فق f. 11a

لشکر میاجق نهب و غارت آغاز کردند و خاك ولایت همذان بر گرفتند و تا دَرِ کرمانشاهان و حدود ابهر و زنگان طوف کردند و خروس خوان بر داشتند و گاوبنده‌را بیکار(۱) گذاشتند ظلم از حد ببردند و مردم‌را بغم سپردند و این بیت بر خواندند، شعر

(اگر نیستت چیز لختی بورز * که بی چیزرا کس ندارد بأرْز
توانگر بوذ آنك دل راذ داشت * درم گرد کردن بدل یاذ داشت)(۲)
همی خورد بایذ کسی‌را که هست * منم تنگ دل تا شذم تنگ دست
ببخش و بیارای و فردا مگوی * که فردا مگر تنگی آرذ بروی

شمس الدّین میاجق نان عراق ببخشیذ و دعوی سلطنت کرد و اطراف عراق بپیموذ و چون بروی زمین چیزی نمانده بوذ زیر زمین می شکافتند و نهانها می گرفتند و بذین طریق اسبابی عظیم حاصل کرد و باندك مدّت بر جمله عراق مستولی شذ، و ظلمهایی که او و حشم او کردند بر کافر ابخازی و ترك خطایی و فرنگ شامی نه گذشته بوذ، و رحمت مسلمانی در دل ایشان نبوذ خون آدمی چو آب می ریختند و بر مدارس مصادره می نوشتند که گبر و ترسا وجهوذ و بت پرست روا نمی دارذ که آتش‌کده و کلیسیا و کنشته و بت خانه‌را رنجی رساند آن ظالمان در عراق قانونی نهاذند و بر مدارس و مساجد و علما مصادرات نبشتند و این بدعت وبال جان ایشان شذ که مثل: لُحُومُ ٱلْعُلَمَاءِ مَسْمُومَةٌ، ملك الامرا جمال الدّین ای ابه و امیر عَلَم با دو سه امیر چهار هزار عنان جمع کردند و اتابك بوبکررا بیاوردند و میاجق‌را در نواحی قِفها بشکستند عراق مضبوط شذ، و آن زمستان اتابك برَی بوذ صدر وزّان(۴) غدری کرد و اتابك‌را لشکر اندك بوذ که بسر نان پراگنده شذه بوذند فرا اتابك نموذ که خوارزمشاه شبیخون می کند بیك شبانروز از دهستان بدامغان

(۱) کذا فی هذ الموضع و هو الصّواب لا غیر، و در سابق (ص ۲۷۷ س۶) : بیکبار
(۲) شه ص ۱۴۲۷ س ۱۵، ۱۴، (۴) رك بص ۲۸۶ ح ۲ در سابق

رانده است فردا اینجا باشذ مسئلهٔ سلطان[۱] خواهذ بوذ احتیاطی می باید، لشکر مضطرب شذ و زمستان بوذ از خانها می گریختند و شب‌را غریوی در شهر افتاذ، اتابك بر نشست و بجانب آذربیجان رفت و دیگر باره خوارزمیان بر عراق مستولی شذند، و لشکر میاجق با ریَ آمذند و همان f.155a ظلم آغاز نهاذند، خوارزمشاه‌را ازین حال خبر شذ بعراق راند، چون میاجق قوّت مقاومت نداشت یاوگی آغازیذ و براه دینور و لیشتر بیرون رفت و خوارزمشاه بر اثر، چو تنگ رسیذ میاجق جمله چهارپای‌را پی زذ و اسباب بآب داذ و جریده بریَ رفت و بر قلعهٔ اردهن شـذ، خوارزمشاه همچنان بر پی میرفت تا او بعجز بزیر آمذ و گرفتار شذ و مادّهٔ آن فتنه و ظلم منقطع شذ[۲] و انصار و اعوان او همه‌را بکشت، و لشکر خوارزمشاه هر بار از عراق غنیمتها برده بوذند ازین بار مسلمانانرا هیچ نمانده بوذ بدر قزوین رفتند و از ولایات ملاحده مخاذیل نعمتی تمام حاصل کردند[۳] و عراق خراب و بیاب بگذاشتند و طمع از آن مملکت برداشتند، و چون خوارزمشاه با خوارزم رفت بر وزیر[۴] متغیّر شذ که میاجق حمایتی او بوذه بوذ، ملاحده‌را فرموذ تا وزیررا زخم زذند[۵] و میاجق‌را نگوسار بر دار کردند، و چند روز در شهر می فرموذ[۶] که هر که کفران نعمت خذاوندگار کند چنین گرفتار شوذ، او نیز بکفران نعمت خذاوندگار[۷] گرفتار شذ و میان مرگ او و مرگ ایشان دو ماه نبوذ[۸]، عراقیان بیاسوذند و از خصمان ایمن ببوذند و شاذی نموذند، ملك اُزبك و کُـکجه[۹] خوارزمیی چندرا که در عراق بوذنـد زخم شمشیری چند

(۱) یعنی سلطان طغرل، (۲) ذلك فی ربیع الاوّل سنة ۵۹۵ رك به آا ج ۱۲ ص ۱۰۰) (۳) آا ج ۱۲ ص ۱۰۰، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۲—۴۵ (۴) هو نظام الملك مسعود بن علی (آا)، (۵) فی جمادی الآخرة سنة ۵۹۶ (آا) رك نیز بتاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۴۵، (۶) یعنی خوارزمشاه می فرموذ، (۷) اینجا مراد از خذاوندگار سلطان طغرل است ظاهرًا، رك بص ۲۷۰ در سابق، (۸) توفّی خوارزمشاه فی رمضان سنة ۵۹۶ (آا)، (۹) در نآ اینجا یك واو زیادی است،

بنموذند و بجهانیذند و کرّ و فرّی می کردند، اتابك بوبکر از آذربیجان بیامذ و باصفهان رفت و ملك قسمت کرد، همذان بملك اُزبك داذ کُکجه برّی بوذ و اتابك اورا یکبار گرفته بوذ می گفت من اتابك‌را نبینم و بقوّت و شوکت مستظهر بوذ و باآلت و عدّت معتضد دلیر و بی باك متهوّر و ماهر چنانك مهره از قفای مار گرزه و شیر شرزه بیرون گرفتی، شعر:

سَلَکْتُ وَ لَوْ مَا بَیْنَ اَنْیَابِ اَرْقَمٍ * وَ خُضْتُ وَ لَوْ مَا بَیْنَ کَفَّیْ غَضَنْفَرِ

شجاع و مبارز حرب‌دان و سلاح شناس چنانك پلنگ پیش او روباه لنگ آیذی، لشکریان منقاد و فرمان بردار و بر اثر او دوان و با هر کسش نشان، شعر:

از عهدهٔ عهد اگر برون آیذ مرد * از هرچ گمان بری فزون آیذ مرد

همه روز بر زبان می راند که پاذشاهی بر آل سلجوق طغرل و سنجر وقف نشذ و بریشان نمانـد و خوارزمشاه‌را فلك در خاك نشانـد اگر بر f.155b ایلدکزیان نماند چه عجب، اگر نان که بشمشیر دارم بمن گذاشتند فهو المراد اگرنه دستی بزنیم هرچ باذا باذ، مثل: اَللَّیْلُ حُبْلَی لَیْسَ یُدْرَی مَا یَلِدْ[1]، مصراع[2] تا خوذ بچه زایذ این شب آبستن، من نیّت عدل کردم و روی بحق آوردم باشذ که خذا کلاه از بهر من دوخته است، شعر[3]

بسا فالا که از بازیچـه برخاست * چو اختر می گذشت آن فال شذ راست
چه نیکو فال زذ صاحب معانی * که خوذرا فـال نیکو زن چدانی
بذ آیذ فال چون باشی بذ اندیش * چو گفتی نیك نیك آیذ همه پیش
جهـان نیمی ز بهـر نیکنامیست * دگر نیـمه ز بهـر شاذکامیست

هرگز جهان بکس وفا نکرد، حکمت: اَلدُّنْیَا ظِلُّ اَلْغَمَامِ وَ حُلْمُ اَلنِّیَامِ

(۱) من مزدوجة لابی الفضل السکری المروزی ترجم فیها امثالاً للفرس (یتیمة الدّهر ج ٤ ص ۳۲)، و صدره: احسن ما فی صفة اللّیل وجد
(۲) ن آ: شعر
(۳) از خسرو شیرین نظامی در «عتاب کردن خسرو با شیرین» (خمسه ص ۹٤)

وَ ٱلْعَسَلُ ٱلْمَشُوبُ بِٱلسَّمِّ وَ ٱلْفَرَجُ ٱلْمَوْصُولُ بِٱلْغَمِّ[۱]، اتابك در اصفهان چنانك از غفلت او معهودست بشراب و عشرت مشغول می بوذ و تفحّص هیچ احوال نمی فرموذ، و ملك الامرا جمال الدّین ای ابه کار او راست می داشت حاکم ملك و اتابك و همگی آن دولت او بوذ بـا اسباب و نعمت نشسته و کُکجه داماذ او بوذ از کارش فراغتی می نموذ و این حال که پیش آمـذ در خاطر کس نبوذ، حکمت: تَفَقَّدْ اَمْرَ عَدُوِّكَ قَبْلَ اَنْ يَمْتَدَّ بَاعُهُ وَ يَطُولَ ذِرَاعُهُ وَ تَشْتَدَّ[۲] شَوْكَتُهُ وَ [۳]تَحْتَدَّ شَكِيمَتُهُ[۳] وَ عَالِجْهُ قَبْلَ اَنْ يُعْضِلَ دَاؤُهُ وَ يُعْجِزَ[٤] دَوَاؤُهُ[٥]، بزرگان گفته‌اند بکار دشمن بدانیذ و مهمل ممانیذ پیش از آنك دست دراز کشیذ و پای بیش از کار نهیذ[٦] و شوکت[۷] یابذ و بمعالجهٔ درد او قیام نمایید پیش از آنك درد مخالفت بی درمان شوذ، فی الجمله کار کُکجه عظمت می یافت و اتابك‌را لشکری نبوذ وَ عَلَى مَلَإٍ مِنَ ٱلنَّاسِ می گفت ما با کُکجه مصاف ندهیم بهمذان رویم و اگر مَلِك اُزبك با وی راستست آنگه حساب می کنیم اگرنه او خوذ کیست، این معنی مردم در گوش گرفتند و هرکس نقرّبی میجویند و معلوم کُکجه می کنند که اتابك‌را قوّت مقاومت تو نیست مُلك‌را بدست آر که دست بُردی و عراق خوردی، شعر[۸]

مگو ناگفتنی در پیش اغیـار * نـه با اغیـار با محرم ترین یـار
چنان گو راز خوذ با بهترین دوست * که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست
بخلوت نیزش از دیوار می پوش * که بر باشذ پس دیوارها گوش f.156a
وگر بتوان[۹] که پنهان داری [از] خویش * مده خاطر بذان معنی میندیش
میندیش آنچ نتوان گفتنش بـاز * که نندیشیذ بـه ناگفتنی راز

(۱) فق f. 7b (۲) ن‌آ: يَشْتَدَّ (۳—۳) کذا فی فق و فی ن‌آ: يَكْثُرُ شَكْتُهُ
(٤) ن‌آ: تَعْجَزَ (٥) فق f. 21a (٦) کذا (۷) ن‌آ: سوکت
(۸) از خسرو شیرین نظامی در «بیان عقد بستن خسرو با شکر» (خمسه ص ۱۲۹)
(۹) خمسه: نتوان

گر دانا وگر نادان بوذ یار * بضاعت‌را بکس بی مهر مسپار
درختی کار در هر گِل که کاری * کزو آن بر که کشتی طمع داری
سخن در فرجهٔ پرور که فرجام * ز واگفتن ترا نیکو شوذ نام

چون اتابك از اصفهان کوچ کرد بیشتر لشکر با کُکجه گردیذ و چون بهمذان رسیذ کُکجه نمی آرمیذ سَرِ آن داشت که شبیخونی کند، اتابك روی باذربیجان نهاذ و لشکر ازو باز ایستاذ، و از آن عقل و کفایت و رای و دانش و صلت و بخشش و جهان‌گیری و کوشش هرچ کمتر گویم بهتر، بیت:

خر مُقبل ندیذهٔ هرگز * شاه‌را بین که راست چونانست

دخلی بدر دهان رسیذه و ملکی آرمیذه بکمتر کسانی باز گذاشت و منگلی[1] و بواش و چغان و فلان و بهمان بر تختگاه سلاطین ظفر یافتند، و شرح ظلم این جماعت چه دهم سخن ایشان گفتن بر طبع عارست و اندك خیری که در عراق مانده است از اینغمش است که بانگی بر می زند و سری باز می دهذ و سیرت عدلِ فرمایی و جهان آرایی در ناصیهٔ او هست امّا با این فرعونان نعیمِ جنان مشوّش باشذ، و در درج وزرا و منصب امرا آنها اند که چه گویم و نامشان چگونه برم، شعر:

کار ملك عراق چونان شذ * که برو هیچ آب روی نماند
سروران عراق‌را جمله * نامْ ننگست بر زبانها راند
دیر سالست تا که چرخ کبوذ * سگ بجای هریسه گر بنشاند

چند دخل بر گرفتند و هنوزشان باور نمی کند که پاذشاهند، و دخل چیست تر و خشك بذیشان باز می خورد تر از صحرا می چرند و خشك در سر درویشان می جهند و میخورند، وقتی اسپاهی مسلمان بوذی

---

(۱) هو من ممالیك ابی بکر الاتابك استولی علی بلاد الجبل و اصبهان و غیرها (اا ج ۱۲ ص ۱۹٤)

و صوفیان‌را سرزنش کردندی که مباحی اند هرچ یابند بخورند این ساعت بحقیقت مباحی ترکان و اسپاهیانند در عراق که بر هیچ ابقا نمی کنند و خون و مال مسلمانان میخورند و حلال می دارند و آب از سر درویش گذشت ، شعر:

روزگاریست که جز دیدهٔ بآب * هیچ کس آتش دردی ننشاند
مردم دیده در آبند و لیك * آب در دیدهٔ مردم بنماند f.156b

ملك تعالی شهریار کامگار و صاحب قران روزگار و سایهٔ کردگار که خوذرا باستقلال بمنصب کمال رسانیذ و بپیرایهٔ عدل و حلیهٔ حکمت محلّی و مزیّن گشت و بمراتب علیّه و مدارج سنیّه رسیذ مستحقّ تاج و تخت و اقبال و بخت شذ و در باغ دانش و فضلْ شگوفه و ازهار عدل ظاهر کرد و بکمال کفایت و جمال کیاست آراسته گشت خذاوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه معظّم مالك رقاب الامم مولی العرب و العجم سلطان السلاطین المؤیّد بتأیید ربّ العالمین الواثق بنصر الله الحاکم بامر الله ملاذ الثّقلین وارث ملك ذی القرنین ابو الفتح کیخسرو غیاث الدّین‌را وارث این ملك گرداناذ و رایت دولت او بذین طرف رساناذ که عراق‌را از طغرل و ارسلان و سنجر و سلیمان و ملکشاه و الب ارسلان یاذگارست تا بفرّ این بخت جوان بهار جهان باذیذ آیذ و زنگ خزان بزدایذ ،

این قصیده شرف مدّاحی پاذشاه گفتم

ای زمین‌را داشته تیمارها * داذه بر فضل تو چرخ اقرارها
ای بدست تو زمام امرها * وی برأی تو نفاذ کارها
آستانت‌را ز روی بندگی * بوسه داذه شاه گردون بارها
پاك ذات عاطرت از عیبها * دُور عِرض طاهرت از عارها
آسمانرا بنده گیرذ آن زمین * کاسپ تو بر وی کند رفتارها

رخ نهذ مه بر نشان نعلها * مهر بوسذ صورت مسمارها
شذ مُقِر بر معجز اقبال تو * عاجز آسا آنک کرد انکارها
خاروار افتاذ بر خاك درت * دشمنانت‌را ز سر دستارها
تا نُبرّی از زمین بیخش[1] بقهر * حاسدت خواهذ ز تو زنهارها
از ورقهای کرم آیات مدح * بلبلان خوانند در گلزارها
راست کرده زیر و بم مرغان همه * مدح تو در پردهٔ منقارها
نیستت اندیشه در خور حزم تو * پی برذ خوذ بر سر کردارها
سعی گی[2] حاجت بوذ کاقبال تو * بر تو خوذ آسان کند دشوارها
بر غیاث الدّین عادل وقف گشت * ملك گیتی تا بدریا بارها
چشم زخمی چند روزی گر رسیذ * چرخ‌را بوذ اندر آن اسرارها[3]
تا دهذ هر دم ترا اقبالها * تا کند بر تو ز لطف ایثارها
بلعجب برهم زذی ناموسها * نیك بشکستی همه بازارها
شهر می کرد آرزوی دیذنت * تا شوذ خرّم در و دیوارها
شهر قونیّه دگر ره تازه کرد * از مکان عالی استظهارها
امن‌را گو خانه روشن کن بتو * عدل‌را گو می ستان ادرارها
تخت طغرل نیز مشتاق تو گشت * ز آن نویسذ سوی تو طومارها f.157a
چون توی ناورد شاهی عادلی * اندر اقران دَور استمرارها
خسروا شاها دعاگو بندهٔ‌یست * کرده بر ورد دعا تکرارها
خواسته جاه تو در محرابها * جُسته اقبال تو در اقطارها
باز شعری گفته‌ام کز شرم او * سرخ گردذ چهرهٔ گلنارها
گی شوذ پوشیذه بر تو سَرْوَرا * کاین دو خدمت‌را بوذ مقدارها
تا ز ابر آیذ زمین‌را آبها * تا نمایذ سبزه بر کهسارها

---

(۱) نَ آ: بنحس (۲) نَ آ: که (۳) درین بیت اشاره است بهزیمت کیخسرو از برادر خود رکن الدّین سلیمانشاه و جلاء و غربت او از سنهٔ ٥٩٦ تا ٦٠٠، رك برای شرح کیفیّت آن به مختصر سلجوقنامه (ص ۷ و مابعد)

تا که با نرگس نشیند خس بباغ * تـا بوذ همجامـهٔ گل خارهـا
تا خلـذ مر دشمنانت‌را فلك * در دل و جان ناوك سوفارها
عمر تو جاویـذ باذا در نشاط * تا زداید از جهان زنگارهـا
دشمنت اینك ز دنیـا میروذ * انـده و غم می برذ خروارهـا

فصل در ذکر آداب ندمت و شرح باختن شطرنج و نرد[1] ○

و بر رای اعلی انور سلطان قاهر عظیم الدّهر ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللهُ مُلْكَهُ که شعلهٔ آفتاب شمّهٔ[ی] از نور اوست پوشیذه نمانذ و از جهانیان بهتر دانذ که منادمت و مجالست پادشاه امری عظیمست و کاری خطیر و ندیم بیان عقل و برهان فضل پادشاه باشذ و آدمی بالْف طبیعی خوی پذیر همنشین شوذ و گفته اند شعر[2]

عَنِ ٱلْمَرْءِ لَا تَسْأَلْ وَ اَبْصِرْ قَرِينَهُ * فَاِنَّ ٱلْقَرِينَ بِٱلْمُقَارِنِ يَقْتَدِے

و آدمی‌را چه عجب که بکمال عقل و جمال فضل مُحلّی و مزیّن است که از محاسن و مساوی همنشین و نیك و بذ قرین اثر پذیر شوذ که حیوانات بهمین خاصیّت ممتّع اند چه هر دو حیوان که جفت پذیرذ خوی یکدیگر گیرذ اسپ کره‌دار[3] شوذ و شتر در رفتار آیذ، و اثر صحبت و خاصیّت آن معروف‌تر از آنست که اطناب در بیان حاجت افتذ، و بحکم این مقدّمات ملوك سلف مردان گزیذه و همنشینان نیك و بذ دیذه داشته‌اند و ندیمان گزیذه، حکمت: اِذَا نَادَمْتَ ٱلْمُلُوكَ فَتَوَخَّ جَمِيلَ ٱلِاحْتِرَامِ وَ تَوَقَّ سَبِيلَ ٱلِاقْتِحَامِ وَ لَا تَبْتَدِئْ بِٱلْمَقَالِ وَ لَا تَنْبَسِطْ فِى ٱلسُّؤَالِ فَمَنِ ٱنْبَسَطَ فِى مَجَالِسِ ٱلْمُلُوكِ حُطَّ مِنْ مَحَلِّهِ وَ رُتْبَتِهِ وَ ٱسْتُخِفَّ بِحَقِّهِ وَ حُرْمَتِهِ فَاِذَا تَكَلَّمُوا فَاَقْبِلْ عَلَيْهِمْ بِوَجْهِكَ وَ اَصْغِ اِلَيْهِمْ بِسَمْعِكَ وَ وَكِّلْ بِشِفَاهِهِمْ نَاظِرَكَ وَ اَشْغِلْ بِخِدْمَتِهِمْ خَاطِرَكَ وَ ٱسْتَمِعْهُ ٱسْتِمَاعَ مُسْتَبْشِرٍ بِهِ مُسْتَطْرِفٍ لَهُ[4]،

(١) کذا فی نآ امّا درین فصل هیچ ذکری از نرد نیست (٢) رك بص ٣٢ ح ١ در سابق (٣) (?) (٤) فق f. 13b

بزرگان گفته‌اند منادمت ملوك[را] احترام تمام بایذ و بر اقتحام اقدام نماید و تا سخن در نخواهند نگویذ و بهر محال سوال نکنذ، و انبساط در مجالس f.157b ملوك حطّ رتبت و هتك حرمت آورذ، و رخ بپاذشاه بایذ داشت و گوش بر اشارت او گماشت و بهرچه گویذ چشم بر لب او نهاذن و خاطر باز آن سخن داذن و تازه‌روی بوذن بهر تلخ و شیرین که شنوذ، و ندیم نیکوروی خوش[1] خوی بایذ تا[2] از دیذنش[3] ملال نیفزایذ، مثل: حُسْنُ ٱللِّقَآءِ یَزِیدُ فِی ٱلإِخَآءِ، و گفته‌اند ندیمی‌را کسی بایذ که وزارت‌را بشایذ بزرگی مهذّب الاخلاق آراسته بانواع علوم و از هر فن اورا معلوم تاریخ[4] ملوك خوانده و شعرها یاذ گرفته و آداب پاذشاهی[5] از بزم و رزم و بار و شکار[6] دانسته تا[7] هر وقت [8]نکتها با یاذ[8] پاذشاه دهذ و اورا رسم و راه آموزذ، و بایذ که تمالك[9] و تماسك در میان قومی که لَا یَعْرِفُ وَ لَا یُعْرَفُ بتواند و بر اخلاق هرج وقوف ندارذ بکمال عقل و وفور فضل بذان رسذ، و معرفت عقل مردم و اندازهٔ کیاستْ بهشت[10] خصلت[11] حاصل آیذ[12] نخست[13] رفق و حلم دوّم صیانت ذات و خویشتن[14] شناسی[15] سوّم طاعت پاذشاهان در تحرّی[16] رضا و طلب فراغ چهارم محرمیّت[17] دوست بشناختن[18] و جای راز انداختن[19] پنجم در کتمان[20] راز خوذ و مردم بغایت برسذ[21] ششم رضای مردم جستن و چاپلوسی نموذن بر درگاه سلاطین و اصحاب مناصب‌را بدست آوردن هفتم قدرت بر زبان و حفظ لسان و سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در محافل خاموشی شعار خوذ ساختن، هر که بذین هشت خصلت متحلّی شوذ بر حاجتها پیروز

(١) نآ: خوس (٢) نآ: و (٣) نآ: دیذنس (٤) نآ: ناریخ
(٥) نآ: باذساهی (٦) نآ: سکار (٧) نآ: ما (٨–٨) نآ: نکبها ما باذ
(٩) نآ: ممالك (١٠) نآ: بهست (١١) نآ: خصلب (١٢) نآ: اند
(١٣) نآ: محست (١٤) نآ: خویشی (١٥) نآ: سناسی (١٦) نآ: بحری
(١٧) نآ: محرمست (١٨) نآ: بسناخس (١٩) نآ: انداخس (٢٠) نآ: کیمان
(٢١) کذا فی نآ و ظاهراً «رسیدن» باید باشد بصیغهٔ مصدر

گردذ و بر معظمات امور ظفر [یابذ]، شعر:

بِقَدْرِ ٱلْکَدِّ تُکْتَسَبُ ٱلْمَعَالِی * وَمَنْ طَلَبَ ٱلْعُلَی سَهِرَ ٱللَّیَالِی

و ندیم بایذ که از انواع علوم با خبر باشذ و مونس جان او دفتر، مصراع : وَ خَیْرُ جَلِیسٍ فِی ٱلزَّمَانِ کِتَابُ[1]، چه آدمی متهدّی از کتب است و تنزّه و تفرّج بذان توان جست که مثل: نِعْمَ ٱلْمُحَدِّثُ ٱلدَّفْتَرُ، و از جدّ و هزل کتب حظّ اوفر بایذ جست چه گفته‌اند شعر:

هزل همه ساله آب مردم ببرذ * جدّ همه ساله جان مردم بخورذ

و در مدّت امتداد عمر عالم از جملهٔ بنی آدم هر سخن که ملفوظ گشت از هزل و جدّ و هر کلمه که ملحوظ شذ چون بنظر صایب ببینی از حکمتی خالی نباشذ تا خواصّ و عوامّ بخوانند و نتایج حِکَم بتدریج در دلها راسخ f.158a و ثابت شوذ، و گفته‌اند در کوههای هند داروهاست که مرده زنده کند و رمز این اشارت عبارت از کوهها علما کرده است و دارو سخن و مرده جاهل که از استماع آن زنده شوذ و حیوة ابد علم یابذ، بعضی بزرگان کلمات حِکَم بواسطهٔ قلم از زبان حیوانات و بهایم باسماع رسانیذه‌اند و بعضی بواسطهٔ عاشق و معشوق چون لیلی و مجنون و مردم موزون سخنهای آبدار در سلك گفتار کشیذه، وکار ملك که مدار عالم بر آنست و مطلوب کبار بنی آدم در روش چوبی چند تعبیه کرده تا خواصّ تعبیهٔ حکمت آن بدانند و عوامّ از روی لهو بذان روز گذرانند و آن شطرنج و نردست که بنهاذند تا ندیمان با پاذشاهان ببازند و تلقین ایشان کنند که قلب و جناح و میمنه و میسرهٔ لشکر چون می بایذ و چنانك از جانبی خصمی عدّت و ساز راست کرده‌است از جانب دیگر آن خصم هم غافل نیست هر دو در رزم بجزم باشند، و این شطرنج حکمای هند نهاذند و بنوشروان عادل فرستاذند و بزرجمهر آن‌را بگشاذ و بر آن یك باب بیفزوذ، نوشروان

(۱) صدره : أَعَزُّ مَکَانٍ فِی ٱلدُّنَی سَرْجُ سَابِحٍ ، و البیت للمتنبّی (دیوان طبع بیروت ص ۵۱۷).

آنرا بقیصر روم فرستاذ حکمای روم خاطر بــر گماشتند و ایشان نیز دو باب زیادت کردند ، ما هر چهار باب بــر سبیل اختصار بیان کنیم که چون می بایذ باختن تا بخلوت پاذشاه عالم سلطان بنی آدم غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْکَهُ بذان تفرّج جویذ ،

باب اوّل که حکمای هند نهاذند (۱)

رقعهٔ[ی] ساختند هشت در هشت که شصت و چهار خانه باشذ و هشت پاره آلت و هشت پیاذه حاصل کردنــد و بدو لون از دو طرف تعبیه کردند ، شاه و فرزین‌را که وزیرست در قلب بنشاندند و بــر میمنه و میسره دو فیل بداشتند و در پهلوی فیلها از جانبین دو اسپ بنهاذند و دو رخ‌را در زوایا نشاندند و در پیشْ صَّفِ پیاذه بکشیذند بذین طریق از جانبین خصمان تعبیهٔ مصاف بکردند ، و سیر این آلات چنانست که رخها که در زوایا اند راست روند و هرچ توانند همچنان ضرب کنند ، f.158b و فرسها بدو خانه سیر کنند بــر بالای پیاذهٔ رخ یــا بجای پیاذهٔ شاه و فرزین ، برین شکل می دوانند و ضرب می کنند ، و فیلها کژ سیر می کنند یك خانه بگذارند و در دوّم نشینند و ضرب آنچ توانند کنند ، و فرزین بر زوایا روذ و از هر چهار جانب کژ ضرب کنذ ، و شاه یك خانه هر جانب که خواهذ روذ و ضرب کنذ و پیاذگان راست روند و در دو خانه بر بالا بسیر فرزین کژ ضرب کنند ، و نشایذ که شاه در خانهٔ[ی] روذ که آلتی از آن اورا ضرب تواند کردن و خصم‌را رسذ که چون رخ در مقابل شاه آیــذ الزام کنذ که شاه بازذ(۲) و اگر شاه شطرنج‌را خانــه نباشذ مثلاً همه خانها مستغرق باشذ یا اگر خانهٔ[ی] خالی باشذ آلتی از آن خصم بر وی بوذ حکم مات بوذ اگرچه آلت جمله مانده بوذ یا بعضی دیگر

(۱) رکـ برای شرح کیفیّت آن به کتاب تاریخ الشّطرنج (A History of Chess by H. J. R. Murray, Oxford, 1913) ص ۲۲۰ ببعد ، (۲) نآ : باز

نتوانند باختن، و خصم بر همه آلتها که بر شاه بوذ شاه تواند خواست، و اگر میانهٔ شاه و رخ آلتی بوذ که چون خصم آن آلت ببازذ شاه خواهذ از

رخ	فرس	فیل	فرزین	شاه	فیل	فرس	رخ
پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه
پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه
رخ	فرس	فیل	شاه	فرزین	فیل	فرس	رخ

ِعرا اورا دو بازی بوذ، و بسیار افتذ[1] که خصم بفرسْ شاه خواهذ و فرس بر رخ نیز باشذ ضرورت شاه بایذ باختن خصم رخ‌را ضرب کند این‌را شاه رخ خوانند، و بهر آلت که شاه خواهند اگر بر آلتی دیگر بوذ و ضرب کنی رایگان بوذ، و هر پیاذه که بسیر بنهایت خانهای آلت خصم رسذ از جانبین فرزین شوذ،

(١) ن آ : آفتذ ،

f.159a

باب دوّم که بزرجمهر نهاذ(۱)

رقعهٔ[ی] مستطیل کرد چهار عرض و شانزده طول همان شصت و چهار خانه باشذ و آلتها همان شانزده است و لون و سیر و ضرب همچنان امّا تعبیه از جانبین بشکلی دیگرست، رخها در زوایاست و شاه و فرزین در میان و دو فرس در پیش شاه و فرزین و دو فیل در پیش فرسها و در

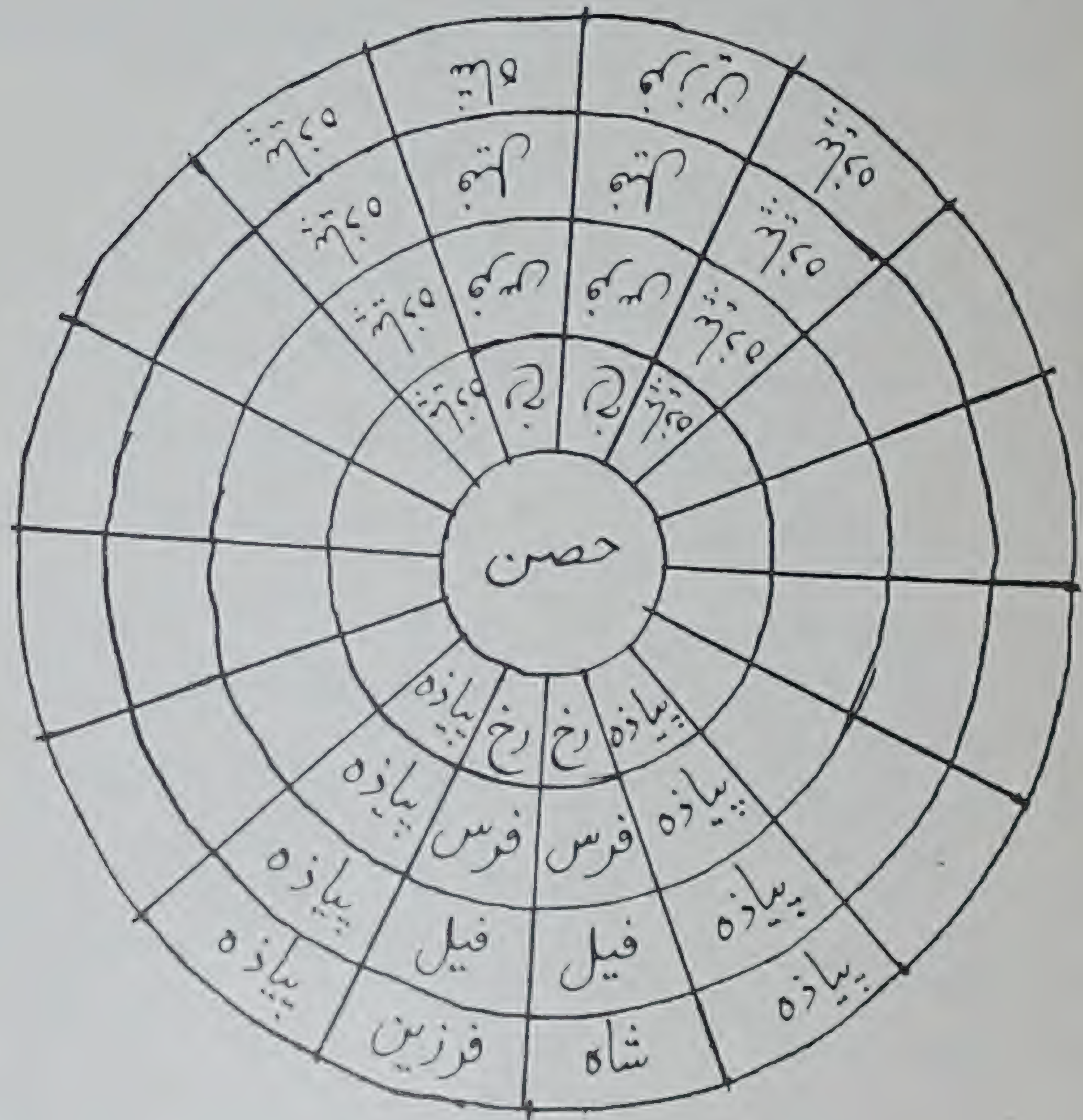
رخ			پیاذه	پیاذه							پیاذه	پیاذه			رخ
شاه	فرس	فیل	پیاذه	پیاذه							پیاذه	پیاذه	فیل	فرس	فرزین
فرزین	فرس	فیل	پیاذه	پیاذه							پیاذه	پیاذه	فیل	فرس	شاه
رخ			پیاذه	پیاذه							پیاذه	پیاذه			رخ

پیش فیلان بدوصف پیاذه بنشانند و بر قاعدهٔ شطرنج قدیم سیر و ضرب می کنند، و اگر خواهذ که برین رقعه بکعبتین بازذ اوّل بازی آنست که کعبتین اکثار کنذ کرا نقش بیشتر آیذ اوّل کعبتین بزنـذ و محکوم نقش کعبتین بایذ بوذ اگر زخم کعبتین شش بـر آیذ بشاه بایذ باختن و اگر پنج بر آیذ بفرزین بازذ و چون کعبتین چهار بر آیذ بفیل بایذ باختن و چون سه بر آیذ باسپ و اگر نقش کعبتین دو بر آیذ برخ بایذ باختن و اگر یك بر آیذ بپیاذگان، و چون نقش شش زند ناچار بشاه بایذ باختن اگر شاه شطرنجرا خانه نبوذ حکم مات نباشذ مثالش چون مششدر نرد باشذ، و هر آلترا که خانه نبوذ نبازذ، و اگرچه کالای خصم جمله بجای ضرب باشذ نتوان زذ تا نقش بر آیذ چنانك اگر رخ خصم در خانهٔیست و پیاذه آنرا بر می تواند گرفتن ضرب نکند تـا نقش یك بر آیذ، و همچنین هر پیاذه که بسیر بخانهٔ شانزدهمین رسذ فرزین شوذ،

(۱) رك برای شرح کیفیّت آن به تأریخ الشّطرنج (المذکور سابقًا) ص ۲٤٠،

باب حکمهای(۱) روم(۲)

رقعهٔ[ی] ساختند بر شکل دایرهٔ اوّل دایرهٔرا حصن ساختند که اگر شاه‌را اندیشهٔ[ی] بوذ بسیر خویشتن‌را درین حصن اندازد تا از خصم ایمن شوذ بدر آیذ و کار کنذ، و چهار دایرهٔ بر بالای حصن کشیذند و



بهشت قسمت کردند همان شصت و چهار خانه آمذ و تعبیهٔش از جانبین f.159b بکردند شاه و فرزین بر کنار نهاذند دو فیلها در پیش نهاذند و فرسها در پیش فیلها نهاذند و رخها در پیش فرسها بکنار حصن نهاذند و

(۱) نآ: حکمهای (۲) رك به تأریخ الشّطرنج ص ۳۴۲—۳۴۳، نآ: «رورم» بجای روم،

پیاذگانرا چهار بر میمنه و چهار بر میسره در طول بداشتند از جانبین و درین تعبیه قلب و جناح و میمنه و میسره ظریفترست و سیر و ضرب بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و هر پیاذه که بسیر بنهایت خانهای خصم رسذ از جانبین فرزین شوذ در مقابل خانهٔ خویش مثلاً هرگه که پیاذهٔ شاه بنهایت خانهٔ شاه خصم رسذ فرزین شوذ و جمله‌را هم برین نسق[1] است، و فیلها هر چهار[2] برهم می باشند[3] و یکدیگررا ضرب کنند[4]، و چون شاه در حصن بوذ نه او کس‌را ضرب کنذ و نه کس اورا بر انگیزاند،

باب دوم که رومیان نهاذند[5]

هشت عدد آلت بر شطرنج[6] قدیم زیادت کردند چهار اسد و چهار پیاذه و اسدرا بعضی شتر کنند و رقعهٔ[ی] ساختند[7] ده در ده چنانك صذ خانه باشذ و در زوایا چهار حصن ساختند بیرون از صذ خانه، و تعبیه هم بر قاعدهٔ شطرنج قدیمست و سیر و ضرب همچنان، و اسدهارا در زوایا نشاندند[8] و سیر و ضرب اسدها بر زوایاست چون سیر فیل الاّ آنست که فیل بیکخانه بگذارذ[9] و بدوم روذ و اسد دو بگذارذ و بسوم روذ، و فیلها بهم نرسند و اسدها ملاقیند بهم رسند و یکدیگررا ضرب کنند، و این چهار خانهٔ حصن که بر زوایاست چون شاه‌را اندیشهٔ[ی] باشذ[10] بسیر درین خانه[11] روذ و اگرچه شاه خصم بسیر محاذی وی شوذ باك ندارذ، و اگر آلتی[12] دیگر از آن خصم در پهلوی[13] وی افتذ اورا ضرب نتواند کرد تا آنگاه که آمن شوذ[14] و بدر آیذ نه او کس‌را ضرب کنذ و نه کس اورا بر انگیزاند که این خانهای حصن خوذ خارج بساط و رقعه اند، و درین دو باب که رومیان نهاذند حکمت f.160a

(۱) ن آ: بسو (۲) ن آ: جهار (۳) ن آ: باسند (٤) ن آ: کسد (۵) ن آ: بهادند
(٦) ن آ: سطرنج (۷) ن آ: ساحىد (۸) ن آ: بساندند (۹) ن آ: بکدارذ
(۱۰) ن آ: باسذ (۱۱) ن آ: حانه (۱۲) ن آ: آلی (۱۳) ن آ: بهلوی
(١٤) ن آ؛ سوذ،

بسیارست و تعبیهٔ بساطِ دایره معرکه گاهی سخت (۱)است چنانك چون در آنجا تأمّل کند قلب و جناح و میمنه و میسره همه معلوم شوذ، و

حصن											حصن
	اسد	رخ	فرس	فیل	شاه	فرزین	فیل	فرس	رخ	اسد	
	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	
	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	پیاذه	
	اسد	رخ	فرس	فیل	فرزین	شاه	فیل	فرس	رخ	اسد	
حصن											حصن

درین خانهاء حصون حکمت آنست که ملوك‌را از مقامِ حصین ناگزیرست خاصّه بوقتی که دشمن چیره شوذ که آنجا روند و بباشند تا کار بمراد شوذ باز بیرون آیند و نیز تا کار بـــر آمذنْ ملوك‌را نیست که بنفس خوذ

(۱) اینجا یك کلمه محو شده است و بعد بخطّ الحاقی بر روی آن نوشته : بواجب ، و این خطاست بلا شك و بایستی «پُر حکمت» مثلا [illegible] و آن بوده ،

حرکت کنند که چون پادشاه بر جای باشد لشکرْ خوذ بر جای ماند چه گفته‌اند مصراع[۱] : هزار کبك ندارذ دل یکی شاهین، پس بر ملوك روزگار واجبست احتیاط کردن هم مصلحت خویش و هم مصلحت رعایا[را] که ثبات ملوكْ ثبات و کون عالم و عالمیانست، و حکمای ماضی قَدَّسَ ٱللّٰهُ أَرْوَاحَهُمْ گفته‌اند که مثال ملوك چون مرکزست و لشکر و رعایا[۲] چون محیط دایره پس دایره‌را چون مرکز بر جای باشذ محیط بر جای ماند، و اهل روم که این خانهای حصون نهاذند این‌را نهاذند تا ملوك احتیاط واجب دانند، و شطرنج قدیم مردی حکیم نهاذ اورا [۳]صصبهٔ بن باهر[۳] الهندی گفتندی و قصّهٔ آن درازست مقصود دانستن است و آنك چه حکمت نهاذند، و اگرچه درو فواید بسیارست و مصالح بی شمار غرض کلّی نهاذِ حربست، پیاذگانرا از آن در پیش داشت که پاذشاه در میان بایذ بلشکر استوار و فرزین از بهر آنك وزیرست هم پهلوی وی نشست
f.160b و فیلان در پهلوی ایشان از آنند تا استظهار ایشان باشند و اسپان در پهلوی فیلان بجای سواران تا دوانند و حرب کنند بجای مبارزان و رخها بر کناره از آنند تا مبارزان‌را جای فراخ باشذ و کار توانند کرد و پیاذه از بهر آن یك خانه روذ تا از سوار دور نماند و شاه از آن یك خانه روذ که روا نیست اورا حرب کردن و دور رفتن و فرزین‌را همچنین و قوّت او از شاه از بهر آنست که شاه بتدبیر او کار کنذ و ملك بتدبیر وزیر بکارست، و پیلان بدو خانه بر زوایا از آن روند که استواری ازیشانست تا از دور بایستند و آلات نگاه دارند، و رفتار اسپ بدو خانه از بهر آنست که سواران بایذ که بهر جای توانند رسیذ، و پیاذه که

(۱) نَ آ: شعر، (۲) نَ آ اینجا کلمهٔ «را» زاید دارد، (۳—۳) نام این مرد در کتب عربی و فارسی اشکال مختلف دارد چنانکه صَصَّه و صِصَّه و صوصه و صیصه و صهصهه و صعصعه و غیر آن امّا نام پدر او در همه جای «داهر» است (با دال مهمله) نه باهر، رکَ به تأریخ الشّطرنج ص ۲۱۷، و نیز رکَ برای حقیقت و اصلیّت این مرد بهمان کتاب ص ۲۰۷—۲۱۹،

فرزین می گردذ از آنست کچون پیاذه‌را در حرب چندان قوّت بوذ و عقل دارذ که پیش لشکر روذ و خویشتن‌را حفظ کنذ تا از همه بگذرذ و هلاك نشوذ وزارت‌را سزاوار باشذ، و آنکس که شطرنج بازذ بایذ که قصد شاه‌مات کنذ و هر دست که بازذ جدّ کنذ تا بهتر بازذ و همه بازیها ببینذ و بهمه خانها نگاه کنذ و منصوبها یاذ گیرذ، و شطرنج بازی از بهر حکیمان و خذاوندان فهم و خاطرهای تیزست جهد بایذ کردن تا نیکو بازذ چه هر آنك بذ بازذ هیچ بهانه نباشذ الاّ عجز و آنك گویذ بذ باختم چنانك بحکایت آورده‌اند که مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر بهانم گویم کعبتین بذ آمذ امّا اگر شطرنج بذ بازم چه گویم جز آنك بذ باختم، اگرچه عقل و سروری و پاذشاهی و مهتری آنست که خسرو پرویز گزیذ که او هرگز نرد نباختی و بشطرنج مشغول بوذی اورا گفتند چرا نرد نبازی گفت همه جهان بایذ که حاجت از من خواهند من چون حاجت از استخوانی مردار خواهم شطرنج بقوّت خاطرست و نموذار پاذشاهی، و ابن الرّومی[1] خوش گویذ در وصف شطرنج، شعر:

أَرْضٌ مُرَبَّعَةٌ حَمْرَاءُ مِنْ أَدَمٍ * مَا بَيْنَ شَخْصَيْنِ مَوْصُوفَيْنِ بِالْكَرَمِ
تَذَكَّرَا الْحَرْبَ فَاحْتَالَا لَهَا شَبَهًا * مِنْ غَيْرِ أَنْ يَعْبَثَا فِيهَا بِسَفْكِ دَمِ
هٰذَا يُغِيرُ عَلَى هٰذَا وَ ذَاكَ عَلَى * هٰذَا يُغِيرُ وَ عَيْنُ الْحَرْبِ لَمْ تَنَمِ[2]
فَانْظُرْ اِلَى خَيْلٍ[3] جَاشَتْ بِهَا هِمَمٌ * مِنْ عَسْكَرَيْنِ بِلَا طَبْلٍ وَ لَا عَلَمِ f.161a

ملك تعالَى آفتاب اقبال و سایهٔ دولت سلطان عالم پاذشاه بنی آدم شهنشاه اعظم ملك معظّم کیخسرو بن السّلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْكَهُ تابنده و پاینده داراذ و آسیب چرخ پیر بذین بخت جوان مرساناذ و چشم بذ بدور باذ تا از شطرنج نشاط جویذ، و بوصیّت دعاگوی هرگز بگرو نبازذ تا قمار نشوذ و کراهیت شرع لازم نیایذ و در آن کوشذ تا بسبب

(۱) برای ترجمهٔ حال وی رك به تأریخ ابن خلّکان در حرف عین (هو علی بن العبّاس بن جریج)، (۲) نآ: یَنَمِ، (۳) کذا فی نآ و وزن منکسر است،

شطرنج نماز فوت نشوذ که آنگاه مفسدت بر مصلحت بچربذ و اِثْمُهُمَا اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا(١) مقرّر شوذ،

فصلٌ فى الشّراب

ودعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی چون قصد خدمت کرد و شرف جوار حضرت خذاوند عالم پاذشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّین خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ جست و در تحصیل تقبیل سدّهٔ میمون و ملازمت و متابعت رکاب همایون کوشیذ مصلحت چنان دیذ کچون پاذشاه‌را اقتدا و تقیّل بمحاسن اخلاق سلاطین عراق و خوراسان واجبست و از بزم و رزم ناگزیرْ تدبیر آن کردم که شرابخانهٔ او نامشروع نباشذ و متبوع کبار عالم شوذ و ساختن و پرداختن آن بوجه شرع بوذ و خادمان آستانه و چاکران شرابخانه در تحت مقتضای عقوبت این خبر نیایند که خبر: لَعَنَ اللّٰهُ فِى الْخَمْرِ عَشْرَةً بَایِعَهَا وَ مُشْتَرِیَهَا وَ عَاصِرَهَا وَ مُعْتَصِرَهَا وَ شَارِبَهَا وَ سَاقِیَهَا وَ حَامِلَهَا وَ (٢)اَلْمَحْمُولَةَ اِلَیْهِ(٢) وَالْمُدْمِنَ عَلَیْهَا وَ آکِلَ ثَمَنِهَا(٣)، و عمّال شراب خاص از لعنت دور مانند و چون منفعت حاصل باشذ و مقصودِ آرایش بزم ضایع نماند(٤) همان جمعیت و نشاط و منافع که از خوردن خمر بسیار حرام حاصل می آیذ از خوردن مثلّث حلال پیذا شوذ و نبیذ عسلی و تمری و حنطی و شعیری و زبیبی و غیر آن کچون همه اطعمه حلال و مباحند اگرچه مستی کنند که در مازندران نان هم مستی کنذ و تخم بنج و غیر آن از ادویه هم مستی کنذ، و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی(٥) و کتب طبّ دیگر منافع و مضارّ شراب بر شمرده است اگر کسی بدیذهٔ بصیرت ببینذ بقطع نظر از تحریم

(١) قر: ٢، ٢١٦، (٢–٢) کذا فى الحدیث و فى نآ: المحمول الیها، (٣) حدیثٌ رواه الترمذی و ابن ماجة عن انس (مشکوٰة المصابیح، کتاب البیوع)، (٤) نآ اینجا یك واو زیادی دارد، (٥) برای ذکر این کتاب معروف رك به فهرست نسخ فارسی در موزهٔ بریطانیّه تألیف ریو ص ٤٦٦–٤٦٧،

f.161b و مخافت عقوبت آجل عاجلاً بتوهّم تولّد آن مضارّ از خوردن خمر بسیار اجتناب نمایذ، و در اندك حلال خوردن هیچ مضرّت نیست و مصالح حاصل، و ابو الحسن الکرخی[1] و حسن بن زیاد[2] رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمَا گفته‌اند که چون پیش امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی از کبار صحابه چون عمر بن ٱلخطّاب و عبد ٱللّٰه بن مسعود و علیّ بن ابی طالب و عبد الله بن عبّاس و عطا[3] و ابرٰهیم[4] و علقمه[5] رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ اخبار صحاح و روایات درست در تحلیل چیزی درست شذ هرچ بتحریم آن فتوی دهذ کافر شوذ، و گمان بذ و اساءت ظن بصحابه و تابعین الاّ بذدین نکنذ فَاِنَّ مُحَرِّمَ مَا اُحِلَّ کَمُحَلِّلِ مَا حُرِّمَ، حرام کنندهٔ حلال چون حلال کنندهٔ حرامست، قَالَ عَبْدُ ٱللّٰهِ بْنُ مَسْعُودٍ رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ لِلصَّحَابَةِ شَهِدْتُ تَحْرِیمَ ٱلْخَمْرِ کَمَا شَهِدْتُمْ وَ شَهِدْتُ اِبَاحَتَهُ وَ غِبْتُمْ[6] وَ ٱلاِبَاحَةُ بَعْدَ ٱلْحَظْرِ مِنْ صَاحِبِ ٱلشَّرْعِ یَکُونُ وَ فِیهِ اِجْمَاعُ ٱلصَّحَابَةِ قَوْلاً وَ فِعْلاً، عبد الله بن مسعود رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ صحابه‌را گفت من بتحریم خمر با شما حاضر بوذم و اباحت در غیبت [شما] شنوذم و صاحب شرع‌را صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ باجماع صحابه نفاذ حکم بتأخیر و تقدیم اباحت و تحریم باشذ از بهر مصلحتی چیزی حرام کنذ و چون آن زمان بگذرذ مباح گرداند، و در حجّة الوداع رسول خـذا صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ تشنه شذ نبیذ تمر آوردند ببوییذ تیز

(۱) هو ابو الحسن عبید الله بن الحسن الکرخی الفقیه العراقی ممّن یشار الیه و یؤخذ عنه .... وکان اوحد عصره غیر مدافع و لا منازع، مولده سنة ۲٦۰ و توفّی فی شعبان سنة ۳٤۰ (کتاب الفهرست لابن النّدیم ص ۲۰۸)، و هو مؤلّف کتاب المختصر فی الفقه المذکور فیما بعد، (۲) هو الحسن بن زیاد اللّؤلؤی و یکنّی اباعلیّ من اصحاب ابی حنیفة ممّن اخذ عنه و سمع منه و کان فاضلاً عالماً بمذاهب ابی حنیفة فی الرّأی... توفّی سنة ۲۰٤ و له کثیر من الکتب فی الفقه (کتاب الفهرست ص ۲۰٤) (۳) هو ابو محمّد عطاء بن ابی رباح من اجلاّء الفقهاء و تابعی مکّة ... (رك برای ترجمهٔ حال وی به تاریخ ابن خلّکان در حرف عین) (٤) هو ابراهیم بن یزید النّخعی التّابعی (ایضاً در حرف الف) (۵) رك بص ۱۵ ح ۳ در سابق، (٦) حدیث رواه ابن جریر (کنز العمّال ج ۳ ص ۱۱۲)،

بوذ آب خواست و بر آن نهاذ و باز خورد، حاضری سوال کرد که یا رسول الله این حرامست یا نه رسول گفت نه، و این حدیث در جملهٔ کتب اصحاب بو حنیفه آورده است از شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر و شرح طحاوی و مختصر کرخی و مسعودی و شرحهای قدوری و موجز فرغانی و غیره و این مسایل و اخبار ازین کتب نبشته آمذ قَالَ وَ ٱلْعَصِيرُ إِذَا طُبِخَ حَتَّى يَذْهَبَ أَقَلُّ مِنْ ثُلُثَيْهِ يَحِلُّ لِأَنَّ عُمَرَ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ لَمَّا رَأَى ٱلْمُثَلَّثَ قَالَ ذَهَبَ شَيْطَانُهُ وَ رِيحُ جُنُونِهِ وَ بَقِيَ حَلَالُهُ(١)، شیرهٔ انگور چون بجوشانند تا کمتر از دو ثلث بسوزذ آنچ بماند حلال بوذ که امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب چون مثلّث بدیذ بپسندیذ گفت دیوش بگذشت و باذ دیوانگیش بنشست آنچ بماند حلالست، و چون خمر نیست تحریم و حد نباشذ، و نبیذ خرما و میویز چون اندك طبخی بیابذ حلال شوذ اگرچه f.162a جوشیذه و سخت شوذ چون نـه از بهر مستی خورند، عبد اللهِ عبّاس رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ‌را پرسیذنـد از نقیع تمر و زبیب مطبوخ و نبیذ عسلی و حنطی و شعیری گفت إِشْرَبِ ٱلْوَاحِدَ وَٱلِاثْنَيْنِ وَ ٱلثَّلْثَ فَإِذَا خِفْتَ ٱلسُّكْرَ فَدَعْ لِأَنَّهُ لَيْسَ بِخَمْرٍ فَلَا يَحْرُمُ شُرْبُهُ، یکی و دو [و] سه باز خور چون بمستی خواهذ رسیذ بگذار که آن خمر نیست خوردن حرام نباشذ، و اصل در همه شرابها حلالی و مباحی است تا نصّی بتحریم آن بنیایذ، و آورده‌اند که اعرابی از کوزهٔ عمر نبیذ باز خورد مست شذ عمر رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ اورا حدّ زذ اعرابی گفت از إِدَاوهٔ تو خوردم امیر المؤمنین گفت من حدّ بر مستی زذم نه بر خوردن، وَ عَنْ عُمَرَ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ إِنَّا نَأْكُلُ لَحْمَ ٱلْجُزُورِ وَ نَشْرَبُ عَلَيْهِ ٱلنَّبِيذَ لِيَقْطَعَهُ فِي بُطُونِنَا(١)، امیر المؤمنین عمر گفت ما گوشت شتر میخوریم و نبیذ در سر آن میخوریم تا در شکم ما ببرّذ، وَ عَنْ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ رَضِيَ ٱللهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ ٱللهِ صَلَّى ٱللهُ عَلَيْهِ إِنِّي كُنْتُ نَهَيْتُكُمْ عَنِ ٱلْأَوْعِيَةِ فَٱشْرَبُوا بِمَا بَدَا لَكُمْ وَ إِيَّاكُمْ وَ كُلَّ

(١) کنز العمّال ج ٣ ص ١٠٩ (باب الأنبذة)

مُسْكِرٍ[١]، امیر المؤمنین علی رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ روایت می کند که پیغامبر گفت صلعم من شمارا از نبیذها نهی می کردم اکنون دستوری داذم میخورید و از مسکر احتراز کنید، وَ عَنْهُ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ إِنَّ ٱلْقَوْمَ لَيَجْلِسُونَ عَلَى ٱلشَّرَابِ وَ هُوَ لَهُمْ حَلَالٌ فَلَا يَزَالُونَ حَتَّى يَحْرُمَ عَلَيْهِمْ، گفت این نبیذها که قوم میخورند بریشان حلالست بر مجلس می نشینند و مستی می کنند تا حرام شوذ، وَ عَنِ ٱلشَّعْبِيِّ[٢] أَنَّهُ قَالَ لَقَدْ كُنْتُ أَدْرَكْتُ أَصْحَابَ عَبْدِ ٱللّٰهِ[٣] وَ أَصْحَابَ عَلِيٍّ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ يَشْرَبُونَ نَبِيذَ ٱلْخَوَابِي، شعبی اصحاب علی و عبد اللهرا دیذ که نبیذ خوابی خوردند، و پیش بوحنیفه اگر ماهی بنمك در خمر نهند از بهر گوارش حلال بوذ خوردن اجماعست و کس خلاف نکردست و مذهب سفیان[٤] بابو حنیفه یکسانست درین مسایل، وَ عِنْدَ أَبِي حَنِيفَةَ لَا يَجُوزُ شُرْبُ ٱلْمُنَصَّفِ لِأَنَّ أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ كَانَ يَكْتُبُ إِلَى أُمَرَاءِ ٱلْأَجْنَادِ أَنْ أُمُرُوا ٱلنَّاسَ حَتَّى يَطْبَخُوا ٱلْعَصِيرَ كَيْ يَذْهَبَ ثُلُثَاهُ f.162b وَ يَبْقَى ثُلُثُهُ فَإِذَا لَمْ يَذْهَبْ ثُلُثَاهُ لَا يَحِلُّ وَ يَجُوزُ بَيْعُهُ وَ لَا يُحَدُّ شَارِبُهُ، و بمذهب بو حنیفه منصّف نشایذ خورد که امیر المؤمنین عمر رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بامرای لشکر و ولاة شهرها نوشتی تا مردمرا بفرمایند که شیرهٔ انگور بپزند تا دو ثلث بروذ و ثلثی بماند چون دو ثلث بنروذ نشایذ خوردن، و منصّف شایذ فروختن بمذهب بوحنیفه که بر شاربش حدّ نیست، و بمذهب بویوسف و محمّد[٥] چون نشایذ خوردن نشایذ فروختن، قَالَ وَ خَلِيطُ ٱلتَّمْرِ وَ ٱلزَّبِيبِ وَ ٱلشَّعِيرِ إِذَا ذَهَبَ ثُلُثَاهُ وَ بَقِيَ ثُلُثُهُ حَلَّ كَحَالِ ٱلْإِنْفِرَادِ فِي ٱلْمُثَلَّثِ لِقَوْلِهِ تَعَالَى وَ مِنْ ثَمَرَاتِ ٱلنَّخِيلِ وَ ٱلْأَعْنَابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَرًا وَ رِزْقًا حَسَنًا[٦]، چون عصیر خرما و میویز و انگور بهم بیامیزند و

(١) ایضاً ص ٧٧ و ٧٨ (٢) هو ابو عمرو عامر بن شرحبیل الشّعبی الکوفی التابعی، رکّ بترجمهٔ حال وی در تاریخ ابن خلّکان (در حرف عین)، (٣) عبد الله بن عبّاس (?) (٤) ای سفیان الثّوری (ابن خلّکان در حرف سین) (٥) ای محمّد بن الحسن الشّیبانی (رکّ بص ١٢ ح ٢ در سابق) (٦) قرآن، ١٦، ٦٩

بجوشانند تا ثلثی بماند حلال باشذ چون مثلّث تنها بقول خذا که گفت میوهٔ انگور و خرما آفریذم تا شما نبیذ مست کننده از آن بگیریذ و دوشاب نیکو پزیذ، و محمّدِ حسن گفت نه حلال کنم نه حرام، وَ قَوْلُهُ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ(۱) اَلْمُرَادُ مَا يَحْدُثُ عَنْهُ ٱلسُّكْرُ كَٱلْمُولِمِ مَا يَحْدُثُ ٱلْاَلَمُ عَنْهُ وَ مَا لَا يَحْدُثُ ٱلسُّكْرُ مِنْهُ لَا يُسَمَّى مُسْكِرًا وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ مِنْ كَثِيرِهِ كَمَا لَا يُقَالُ لِلطَّعَامِ مُشْبِعٌ وَ اِنْ كَانَ يَحْدُثُ ٱلشِّبَعُ مِنْ كَثِيرِهِ هٰذَا اِذَا شَرِبَ لِيَقْوَى عَلَى ٱلطَّاعَةِ اَوْ لِيَسْتَمْرِئَ ٱلطَّعَامُ اَمَّا اِذَا قَصَدَ بِهِ ٱلسُّكْرَ وَ ٱلتَّلَهِّيَ فَاِنَّهُ لَا يَحِلُّ بِٱلْاِجْمَاعِ لِاَنَّ ٱللَّهْوَ وَ ٱلطَّرَبَ حَرَامٌ وَ كَذَا مَا يُتَوَسَّلُ بِهِ اِلَيْهِ، در مختصر فرغانی آورده است که مراد از كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ آنست که مستی آرذ یعنی بسیار خوردن چنانك درد کننده آنست که درد آرذ چوب‌را مولم نخوانند اگرچه ببسیار زذن درد کنذ و طعام‌را مشبع نخوانند اگرچه بسیار خوردنش سیری آرذ مثلّث هم مسکر نباشذ اگرچه بسیارش مستی آرذ، و این همه آنگه شایذ که از بهر قوّت طاعت خورذ یا غزای کفّار کنذ و غزو اکبر با شیطان در نماز و عبادات دیگر یا از بهر آنك طعامش بهتر f.163a هضم شوذ و بوجه بگذرذ، امّا اگر از بهر لهو و طرب و تشهّی و مستی خورذ باجماع حرامست، وَ قَالَ اَبُو يُوسُفَ اَلْمُسْكِرُ عِنْدَنَا ٱلْقَدَحُ ٱلْاَخِيرُ رُوِيَ ذٰلِكَ عَنِ ٱبْنِ عَبَّاسٍ وَ عَطَاءٍ وَ اِبْرٰهِيمَ رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ، بو یوسف قاضی رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُ گفت مسکر قدح اخیرست و این از ابن عبّاس و عطا و ابرهیم روایت کرد، وَ عَنْ عَلْقَمَةَ قَالَ سَاَلْتُ ٱبْنَ مَسْعُودٍ عَنْ قَوْلِ رَسُولِ ٱللّٰهِ صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ فَقَالَ هِيَ ٱلشَّرْبَةُ ٱلْاَخِيرَةُ، علقمه گفت از عبد الله بن مسعود تفسیر كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ پرسیذم گفت شربت آخرست، و هم ابو یوسف درین تأویل گفته است اِذَا طَلَبَ ٱلسُّكْرَ مِنَ ٱلشَّرَابِ وَ جَلَسَ لِذٰلِكَ فَٱلْكُلُّ حَرَامٌ لِاَنَّهُ قَصَدَ بِٱلشُّرْبِ مَعْصِيَةً، چون از شراب مستی جویذ و از بهر آن خورذ مسکرِ حرام آنست، و مثلّث

(۱) حدیث (بخاری طبع لیدن ج ٤ ص ۲۹)، نآ: حَرَامٍ بجای حَرَامٌ

در تحتِ نصوصِ تحریم نیست و مباح و حلالست و نقیع تمر و زبیب اگر اندکی بجوشانند و چند سیب یا بهی در وی افگنند یا برگ گل اسم خمر از وی بیفتد شرابی خوش بوی نیکو گوارنده و حلال باشد، و دعاگوی دولت‌را تجربت تحلیل مثلّث در همدان افتاذ که صدر علی الاطلاق و بقیّت کبار عراق و سرور و بهتر خواجگان آفاق یگانهٔ زمانه و مقصد حاجات خلایق‌را نشانه که اصحاب بوحنیفه بچنان وزیری مستظهرند و بوزارت نشستن اورا در پیش تخت سلطانِ وقت منتظر جوانی لطیف صورت خوب سیرت انواع علوم ضبط کرده و فنون دانش در تحت قدرت و قوّتِ خاطر آورده وزیر ابن الوزیر الصّاحب الصّدر الکبیر العالم العادل النّحریر شهاب الدّین ثقة الاسلام و المسلمین ملك الامرا و الاکابر ذو المناقب و المآثر ابو المناقب مبارك ابن الصّاحب العادل شهاب الدّین محمود ابن ثقة الدّین عبد العزیز اَعَزَّ اللّٰهُ اَنصَارَهُ وَ ضَاعَفَ اَقتِدَارَهُ که قصب سبق ربوذه است و بفضل بر عالمیان بیفزوذه دانا و دین‌دار یگانهٔ روزگار، و از دین‌داری و تعصّب و حمیّت او یك حکایت می گویم که در روزگار دولت طغرلی که او طغرایی بوذ غُلات رفض عَلَیهِمُ اللَّعنَةُ f.163b
چون خواجه عزیز و همکاران و اعوان و یارانش تقریر قضای اصفهان بر اشعریان می کردند و سلطانرا می نموذند که استقامت مملکت درینست، مثال ریاست و خطابت و قضا از بهر خجندیان[1] بنوشتند چون بطغرا رسیذ بنظر مبارك بدیذ آن مثال ببرّیذ و گفت مُلکی که دین در سر آن روذ سلطانرا نمی بایذ چه اگر سلطانرا اصفهان نباشذ بهتر که مسلمان نباشذ که بی حمیّتی از مسلمانی نیست چیزی که سلاطین اجداد و اسلاف او از اشعریان بشمشیر بستذند من نگذارم که او برایگان در دست ایشان نهذ، کس دیگر این سخن نیارست گفتن و اشاعره و روافضه‌را خایه در مشت شکست، این یگانهٔ زمانه‌را بعد از واقعهٔ سلطان انتباهی ببوذ و عزلت نموذ

(۱) برای ذکر خاندان خجندیان رك به لباب الالباب عوفی ج ۱ س ۲۵٤—۲۵٦

و از همکاری و ناهمواری و بذکرداری و ظلم عراقیان بیاسوذ، اعراض نفسانی اورا ضعفی جسمانی حاصل کرد و اطبّا یك کلمه بوذند که بشرب خمر مادّهٔ این رنج منقطع شوذ و آن معنی ترا خلاص دهذ، چنانك از فضل او سزیذ ابا می نموذ و بر خوردن اقدام نمی کرد و روی بتجرّع آن نمی آورد، اطبّا دست از معالجات دیگر بداشتند و مُصِرّ شذند که جز ازین مداوا نیست از خوردن نمی گزیرذ و این رنج جز بشراب تداوی نپذیرذ، بر لفظ مبارك راند که اگر مثلّث‌را این خاصیّت هست باز خورم اگرنه نه،[1] اطبّا گفتند این بهتر و نیکوترست، بفرموذ تا شیرهٔ انگور صذ من بیاوردند و دویست من آب بر نهاذند و می جوشانیذند تا دو ثلث بسوزانیذند بنهاذند بدو سه روز برسیذ و شرابی سخت خوش بوی نافع مست کننده شاذی آورنده گشت، او بذان تعلّل می کرد و دانشمندان شهررا می آورد تا اجازت استحلال آن می کردند و جمعی که راغب بوذند، آن بزرگ باندك مدّتی از آن رنج شفا یافت بعد از آنك از حیٰوة مایوس شده بوذ و خیرات‌را قبالهای مسجّل نبشته، دعاگوی‌را تحقیق حلالی آن حاصل شذ کی پیغامبر صَلَوَاتُ ٱلرَّحْمٰنِ عَلَيْهِ گفته است إِنَّ ٱللهَ تَعَالَى لَمْ يَجْعَلْ فِيمَا حَرَّمَ شِفَآءً خذای عزّ و جلّ در حرامها شفا ننهاذ، و در آثار یافته‌ام که لَا رَاحَةَ فِى مَعْصِيَةِ ٱللهِ، و در شراب منافع بسیار و مصالح بی شمارست و کتاب الشّراب ساخته‌اند پنجاه باب در منافع f.164a و مضارّ آن و کلام خالق بمنفعت آن ناطق که وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ[2]، و ملوك روزگار و صدور کبار در مجلس بزم و روز بار بخوردن آن مردار مشغولند و با تحقیق آیت تحریم ارتکاب جنایتی عظیم می کنند و جان و خان و مان در سر آن می روذ خَسِرَ ٱلدُّنْيَا وَ ٱلْآخِرَةَ[3]، اگر معاشرت بطریقی روذ که مستوجب عقوبت نشوند اولیٰتر و اگر آن شراب خورند که حلال

(۱) اینجا در حاشیه نوشته شده: المثلّث (بخطّ درشت بطور عنوان) کیفیّة تثلیث العصیر المباح شربه علی مذهب من یری حلّه بالطّبخ (۲) قرآ، ۲، ۲۱۶ (۳) ایضاً، ۲۲، ۱۱

بوذ بهتر، و خمر خوردن اگرچه بـر خلاف شریعتست و اخبار و آثار بسیار در عفوبت آن مُردار آمذه است امّـا در مِلَل متقدّمه حلال بوده است و در آن زمان کس از آن اجتناب ننموذه و ملوك عجم عظمت و آرایش مجلس بـزم بذان ساخته‌اند، و آورده‌اند[1] که بدور کیقباذ[2] جشنی عظیم بوذ و کبار در حضرت بار سلاطین خدمت کشیـذه لکلکی بیامذ ماری در گردن آویخته و محکم شذه و بر شکل داذ خواهان و فریاذ خوانان در مقابل تخت ملك بـر زمین نشست و بزبان مرغان از دست مار فغان در گرفت، یکی از حجّاب گفت این بی زبان از دست این حیوان جان ستان در مانده است و استغاثت بحضرت ملك آورده و با او استظهار وثوقی نتوان که از ما ایمن باشذ تا اورا برهانیم، کیقباذ بـر گشاذِ تیر قادر و واثق بوذی فرموذ که من بتیر سر مار در زمین دوزم تا مرغْ راه هوا بر دارذ و ماررا بزار و وار بگذارذ، گفتند رای اعلی برترست ملك رای بامضا رسانیذ و مرغ بفراغ خلاص یافتـه از چشمها غایب گشت، بعد از زمانی چون مستبشری و مستظهری گرازان و نازان حلقه کنان بهمان موضع فروذ آمذ پنج دانه در دهانْ خدمت کنان سر بر زمین نهاذ و بغیبت تشریف داذ، ملك فرموذ که مکافات این احسان که در بارهٔ او نموذیم این دانه آورده است حاضر کنیذ تـا خوذ چیست، چون بکنار تخت نقل کردند ملك فرموذ که این چه شایذ بوذ گفتند این از نوادر دهر و غرایب عصرست چشم ما چنین چیزے ندیذه است و گوشْ جنس این واقعه نشنیذه، اصناف مردم‌را از علما و حکما و اطبّا و دهاقین و رهابین و فیلسوفان[و] عطّاران و بقّالان و مردم کشاورزرا حاضر کردند و بخدمت تخت اعلی آوردند، هر کسی سخنی می گفت و دُرّی می سفت اتّفاق بـر آن نهاذند که این دانه هرج‌را بشایذ

(۱) مصنّف این حکایت‌را گویا از همان کتاب الشّراب اخذ نموذه است که نام آن در سابق برده است (۲) اینجا در حاشیه علاوه شذه : پارسی

f.164b ازین قدر کاری نگشایذ در زمین دفین بایذ کرد تا ازو چه زایذ، در جایی حصین روذباری جُستند و بر طرف مرغزاری بکشتند و در تعهّد افزوذند تا بمدّت نبت از هریکی شاخی جست که خضرت او ناموس اجنحهٔ طاووس بشکست، خبر بکیقباذ رسیذ تجشّم کرد و بدیذ و وصیّتی کی لایق بوذ تقدیم فرموذ و در تعهّد فزوذ تا بانگور بوذ و لطف خوذ بنموذ، گفتند این نبات در خضرت نضرتی داشت و بمیوه سر بفراشت ازو دیگر دانها ببایذ کاشت تا زیب باغها و آرایش راغها ازو حاصل شوذ، چو بسیار شذ نمی یارستند خوردن چه بر منافع و مضارّ واقف نبوذند، ملك فرموذ که منفعت این در آب و شراب توانذ بوذ، چو آب بگرفتند و در خنب کردند بجوش آمذ فیلسوفان از آن در تعجّب ماندند بر آن نهاذند که جمعی مباح الدّم‌را حاضر بایذ کردن تا تجربت حاصل آیذ، سه کس مختلف المزاج‌را بیاوردند و باکراهی عظیم با صذ هزار بیم شربتی هر یکی باز خوردند بدوّم شربت گستاخ شذند و بسوّم شربت فریاذ کردند تا چهارم بیاوردند چون پنج رسیذ نشاط دریشان آمذ و رقص و کچول آغازیذند و لور و سمسول ورزیذند و کس‌را بالای خوذ ندیذند، زبان بدشنام بکیقباذ کشیذند چون بغایت مستی رسیذند، روز دیگر صبر نمی توانستند و بزرگان در آن شروع نمی یارستند، گفتند تا چهار فصل بریشان نگذرذ ایمن نشایذ بوذ که این نشاط غمی آرذ و مرگی بریشان گمارذ، در چهار فصل چند کس‌را این شراب بداذند تا فوایذ شراب روی نموذ و همه‌را نشاط افزوذ گفتند منفعت آن دانه این بوذ، بعد از آن زینت مجلس و جمع احباب بذان می جستند و انواع دیگر حلاوی و حموضات بتجربت از آن حاصل کردند و بواسطهٔ جریان بر آتش دوشابی شیرین و خوش بدست آوردند و بانواع حلواها و ادویه شرابها ساختند و از سرکهٔ ترش رِیچارها پرداختند و تحفه‌ها و هدیها در خواستن و فرستاذن پیذا آمذ و دست نعمت بذان بر یکدیگر حاصل

کردند و شعرهای آبدار بتازی و پارسی در وصف آن بگفتند و با ترشی سرکه بسبب منافع مطلوب و موزون شده است و در خواستن آن ترش دوبیت شیرین گفته‌اند ، [شعر] :

صدرا آبی بطبع کافورم ده * مردی عزیم دختر انگورم ده
زآن دختر قحبه نه که گلغونه کند * ز آن دیگر سرخ روی مستورم ده

و در وصف شراب هیچ باقی نگذاشتند تا بذانجا که در وصف ظرفهای f.165a
آن بتازی و پارسی شعرها گفته‌اند ، شعر[۱]

رَقَّ ٱلزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ ٱلْخَمْرُ * فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ ٱلْأَمْرُ
فَكَأَنَّهَا خَمْرٌ وَ لَا قَدَحٌ * وَكَأَنَّهَا قَدَحٌ وَ لَا خَمْرُ

بیت :

برخیزم و فرمان تو هرگز نبرم * مَی باز خورم تن ز بلا باز خرم
زآن رشك که لب نهذ قدح برلب تو * ننشینم تا خون قدح باز خورم

بیت[۲]

یك شیشه می کهن ز ملکی نو بـه * وز هرچ نه مَی طریق بیرون شو به
چرخشت به از ملك فریذون صذ بار * خشت سر خُم ز تاج کیخسرو به[۳]

---

(۱) للصّاحب اسماعیل بن عبّاد ، ركَ بترجمهٔ حال او در تأریخ ابن خلّکان (در حرف الف) ، فخر الدّین عراقی این دو بیت‌را در فارسی ترجمه نموده است :

از صفای می و لطافت جام * در هم آمیخت رنگِ جام و مدام
همه جامست و نیست گوئی مَی * یا مُدامست و نیست گوئی جام

(رکَ بکتاب «ادبیّات ایران در عهد تاتاریان» از پروفسور برون ص ۱۲۹)

(۲) منسوب بحکیم عمر خیّام در مجموعهٔ رباعیّات وَی طبع بیءْ ص ۵۸

(۳) در حاشیه نوشته شده : «عبد الرّزاق ... می گویذ کی مصنّف در ایراد این بیت عظیم مخطی بل ... کی نام پادشاهی که کتاب بنام او تصنیف کرد ... و تاج اورا کمتر از از خشت سر خم کرد» ، درین عبارت هر آنجا که نقط گذارده شده است در نآ کنار حاشیه بریده شده است

[1] و غرض خردمندان از شراب شاذی روان و منفعت تن و حفظ صحّت است و تن[2] را سه قوّتست یکی شهوانی و کار او حاصل کردن لذّت و گزاردن شهوت باشذ و معدنش جگرست، [3] و دوّم قوّت نفسانی که آن‌را ناطقه گویند[3] و طلب حکمت و علم و صواب فرموذن کنذ و از کارهای زشت باز داشتن و این قوّت خاصّهٔ مردم است و معدن او دماغ است و شریفترین همه است، و خسیس ترین قوّت شهوانی است، و هر قوّتی کاری مخالف یکدیگر [کنذ] و هر که خواهذ تا یکی‌را از کار باز دارذ بقهر باز تواند داشت، و خردمند از بذی پرهیزذ و در صوابی که خرد فرمایذ آویزذ و کار وی قهر کردن قوّت شهوانی و کارهای صواب کردنست و از آخرت اندیشیذن و ازین معنی بر وی رنجی عظیم بوذ حکیمان چیزی جستند که اورا آسایشی دهذ و ازین رنج برهذ، از هیچ طعامی و شرابی این غرض حاصل نیامذ الاّ از شراب انگوری که هر یکی از قوّتهارا بر آن وجه که صواب باشذ و چندانك صواب باشذ بشکنذ از آن که نظام عالم و قوام بنی آدم از آنست که هر قوّتی چنانك صواب باشذ حاصل آیذ و اگر این قوّتهارا قهرکنذ و هیچ بهره ندهذ عن قریب عمارت عالم و نسل بنی آدم منقطع و باطل گردذ، و چون شراب باندازه خورذ بمقدار آنك قوّت هاضمه دفع آن بوجه بکنذ و قوّت غاذیه آنرا بکار برذ روفس[4] گویذ حرارت غریزی بیفزایذ و طعام‌را هضم نیکو کنذ

(۱) جمله عبارت ازینجا تا ... «نسل بنی آدم منقطع و باطل گردذ» مأخوذ است از کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاه از «باب اوّل از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سوّمین اندر غرض خردمندان در شراب»

(۲) ذخیرهٔ خوارزمشاه: نفس

(۳—۳) ذخیرهٔ خوارزمشاه: و دوّم‌را قوّت حیوانی خوانند و کار وی عزّ و جاه و ریاست و ظفر و غلبه و کینه کشیدن بود و معدن او دلست و سدیگر قوّت انسانی است و آنرا قوّت ناطقه گویند

(٤) ازینجا تا ... «طبیبان خذاوند مالیخولیا و غشی‌را بفرمایند» تمام عبارت از ذخیرهٔ خوارزمشاه مأخوذ است از «باب سیم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر منفعتهای شراب»

و خلطهای نامعتدل‌را در تن معتدل کند و خون‌را پاکیزه کند و رنگ روی مردم نیکو کند و ناقهانرا فربه کند و صفرارا که با خون آمیخته باشد بادرار[١] بیارذ و بلغم خام و فسرده بگذازذ و قوّت روح مردم‌را زیادت کند و خون‌را در تن گوشت گرداند و تن درستی‌را نگاه دارذ و رگهارا از خلطهای بذ بشورذ[٢] و شهوت کلبی ببرذ و قولنج باذی بگشایذ و غذا زوذ باطراف رساند، جالینوس گویذ باذ معده‌را بشکنذ و رگهارا f.165b فراخ کنذ و غذا بهمه تن رساند و سُدّها بگشایذ و بُخارهاء غلیظرا لطیف گرداند و بعرق بیرون آرذ و خواب خوش آرذ، بقراط گویذ شراب هیچ خلطی خام[٣] فسرده‌را در تن دست[٤] باز ندارذ تا نگشایذ و بیرون بیارذ[٥] و نفس‌را شاذی آرذ و روح‌را تازه کنذ و دل قوی کنذ و در آخر بیماریها و تبهاء گرم بدهذ، دیسقوریدس[٦] گویذ با این همه منافع زهر خورده‌را سوذ دارذ و شراب قوی کژدم[٧]را سوذ دارذ و طبیبان خذاونـد مالیخولیا و غشی‌را بفرمایند، و [٨]اسقلبیاذس[٩] استاذ طبیبان گویذ که از شراب بذ خوردن و بسیار خوردن وسواس و اندیشهای بذ و دیوانگی و کند فهمی و رای ناصواب و فراموشکاری و نقصان خرذ و تیرگی چشم و تباه شذن حواس و ترسیذن اندر خواب و بیذاری بی سبب و سراسیمگی پدیذ آیذ این همه بیماریهای دماغست که از افراط شراب پدیذ آیـذ و امّا بیماریهای تن چون سکته و خناق و لرزیذن و نقرس و فالج و برسام و تباهی مزاج و ضعف جگر و استسقا و درد سر و درد دندان و آماسهای گرم و تبهـای گرم و مرگ مفاجا پدیذ آیذ، پس عاقل ازین همه مضارّ بقطع نظر از عقاب آخرت بدلیل

(١) ذخیرهٔ خوارزمشاه افزوده: بیرون (٢) ذخیره: بشویذ (٣) ذخیره افزوده: و (٤) ذخیره: مردم (٥) ذخیره: نیارذ (٦) نآ: دیسقورندس (بالنّون بعد الرّاء) (٧) ذخیره: کژدم زده (٨) ازینجا تا ... «مرگ مفاجا پدیذ آیذ» مأخوذ است از ذخیرهٔ خوارزمشاه از «باب چهارم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر مضرّتهای شراب» (٩) نآ: اسقلیباذس (بالیاء بعد اللاّم)

حسّ اجتناب نماید و اندك مثلّث حلال خورد عصیر انگوررا آب بر نهد و بجوشاند تا ثلثی بماند و در خنب[1] کند تا برسد و باندازه خورد و از مستی احتراز کند منافع همه حاصل باشد و از عقاب آخرت ایمن بود و آرایش بزم و اِلْف دوستان و جمعیّت همنشینان پیدا آید، و اگر شراب میویزی بگیرند چنانك میویز پاك بگزینند و بشویند و با آب گرم در خنبی کنند و بمالند و بپالایند بعد از آن بجوشانند با دو سه سیب یا بهی شرابی قوی و گرم مزاج گردد و عظیم نافع و غذا دهنده باشد و حلال بود، و[2] شراب خرما گرم و نرم بود طبع‌را نرم گرداند و ثُفْل از معده بیرون آرد و بر[3] و سینه‌را نیك باشد و تن‌را غذا دهد و فربه کند و قولنج‌را سود دارد و شرابهای دیگر حنطی و شعیری و عَسَلی و سکّری و غیر آن چون غذاهاست بر قدر مزاجها منفعت و مضرّت حاصل کند، ملك تعالَی خداوند عالم پادشاه بنی آدم خسرو عرب و عجم سلطان قاهررا از آرایش بزم و مجلس ملوکانــه حاصل کناد و نصیبهٔ ذات همایون اعلَی منافع آن باد،

فصل در مسابقت و تیر انداختن

f.166a رای اعلَی سلطانی قاهری عظیم الدّهر غیاث الدّنیا و الدّین ابو الفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خَلَّدَ ٱللّٰهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ مصوّر و مقرّر باد که آدمی‌را از بهر عبادت آفریده‌اند کَمَا قَالَ ٱللّٰهُ تَعَالَی آیة: وَ مَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَ ٱلْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُونِ[4]، و چون عبادت‌را مخلوق بود هرچ لعب و لهو بود نشاید که کنند عَلَی مَا قَالَ عَلَیْهِ ٱلسَّلَامُ خبر: مَا اَنَا مِنْ دَدٍ وَ لَا ٱلدَّدُ مِنِّی[5]، نه بازی‌را ام و نه بازی از منست، و همچنین کودکان بدر

(۱) نٓآ: جنب (۲) ازینجا تا ... «منفعت و مضرّت حاصل کند» مأخوذ است از «باب پانزدهم از مقالهٔ چهارم از بخش اوّل از کتاب سیم اندر صفت انواع شراب» از ذخیرهٔ خوارزمشاه (۳) ذخیره: امعا (٤) قر، ٥١، ٥٦ (٥) لسان العرب در د د ا

خانهٔ یحیی بن زکریّا عَلَیْهِمَا ٱلسَّلَامُ رفتند و او هنوز سه ساله بوذ گفتند بیرون خرام تا بازی کنیم گفت مارا نه از بهر بازی آفریذه‌انـد مَا خُلِقْنَا لِلَّعِبِ، خذای تعالی آنرا ازو بپسندیذ و برو ثنا گفت وَ آتَیْنَاهُ ٱلْحُکْمَ صَبِیًّا(۱)، یعنی اورا حکمت داذیم بکوذکی، پس هیچ بازی نشایذ که کنند الّا چیزی که مصلحتی‌را بوذ چون تیر انداختن و اسپ دوانیذن و از آن سبب حلالست که سبب غزو کافرانست و جهاد پس رسول عَلَیْهِ ٱلسَّلٰمُ آنرا روا داشت و گفت(۲) خذای تعالی بیك تیر سه کس‌را در بهشت برذ اوّل آنکس که تیر از بهر خذا بنیّت غزا تراشیذ و آنکس که بینداخت و آنکس که موافقت کرد، و مصطفی فرموذ که تیر اندازیذ و بر اسپ نشینیذ و تیر انداختن بگذاریذ(۴) دوستر دارم، و اسپ‌را ادب کردن و با زن ملاعبت کردن حقّست و رواست، و هرك تیر انداختن بگذارذ پس از آنك آموخته بوذ نعمتی از آن خذای پنهان کرد کفران نعمت بوذ(۳)، و بایذ که اگر تیر انداختن آموزذ یا سواری کنذ نیّت کنذ که از بهر آن می آموزم تا با کافران و دشمنان خذای عزّ و جلّ جنگ کنم بذین نیّت ثواب یابذ، و اگر بر تیر انداختن یا اسپ دوانیذن گرو نهذ بشرع روا بوذ چنانك هر یك ده تیر بیرون کنذ تا بیندازذ و یکی اسپی معیّن کنذ گویذ که اگر تو که خصم منی این ده تیر بر هدف زنی این مال تراست و اگر من بزنم مراست این روا باشذ هر کذام که بشرط وفا کنذ مال اورا باشذ، و اگر هر دو بر زنند یا هیچ دو نزنند مال خذاوندرا باشذ، و بایذ که

(۱) قر، ۱۹، ۱۲، (۲-۳) جمله عبارت ترجمهٔ این حدیث است: انّ الله لیدخل بالسّهم الواحد ثلاثة الجنّة صانعه یحتسب فی صنعته الخیر و الرّامی به و المُمِدّ به، ارکبوا و لأن ترموا احبّ الیّ من أن ترکبوا، کلّ ما یلهو به الرّجل باطل إلّا رمیه بقوسه او تأدیبه فرسه او ملاعبته اهله فانّهنّ من الحقّ، و مَنْ علم الرّمی ثمّ ترکه فهی نعمة کفرها، (رواه البیهقی عن عقبة بن عامر، کنز العمّال ج ۲ ص ۲۶۸)

(۴) نآ: بکذارذ

عدد تیر و مسافت بیان کنند تا درست آیذ، و اگر گویند اگر تو بر هدف زنی چندین دینار من بدهم و اگر من بر زنم چندین دینار تو بدهی این قمار بوذ روا نباشذ الّا اگر محلّلی در میان دارند که اگر او بر زنذ هیچ ندهیم و اگر من برم تو بدهی اگر تو بری من بدهم این روا بوذ f.166b آنکه اگر محلّل بر زنذ هیچ دورا نبایذ داذن و اگر ازیشان یکی ببرذ خصم مال بوی دهذ، و همچنین اگر گویند اگر محلّل ببرذ هر دو مال بردارذ و اگر از ما یکی بر زند مال صاحب بر گیرذ هم درست بوذ، و بایذ که محلّل‌را هیچ شرط نکنند که بدهذ و بایذ که محلّل در تیر انداختن برابر ایشان بوذ اگرنه محلّلی‌را نشایذ، و همچنین در اسپ دوانیدن اگر گرو از یك جانب بوذ روا بوذ و اگر از هر دو جانب بوذ روا نبوذ الّا اگر محلّلی در میان آیذ که در سواری مانند ایشان بوذ، و بایذ کی مسافت و میدان معیّن کنند، امّا اگر گویند می اندازیم تا که بیشتر بر هدف زنذ یا بنگریم تا که دورتر اندازذ روا نبوذ، و اگر ده تیر بنهند گویند ازین تیر اگر پنج من بر هدف زنم بُردهٔ من باشذ و اگر سه تو بر زنی بُردهٔ تو باشذ روا بوذ، اگر گویند هر کذام از ما که بمانذ ده دینار بفلان کس دهذ اگر آن فلان با ایشان تیر نیندازذ روا نبوذ، و هرگه کی تیر بر هدف آیذ یا بالای آن یا چپ هدف یا راست هدف و بگذرذ یا آنجا بمانذ آن تیر محسوب بوذ و از جملهٔ آن شمرند که بر هدف آمذه بوذ، و آنچ بر زمین آیذ و از زمین بر جهذ و بر هدف آیذ بر حساب نگیرند الّا اگر شرط کرده باشند آنگه بر حساب گیرند، اگر گویند هر یك ده تیر بیندازیم [من ده] و تو ده هر کذام از ما که پنج بر هدف زنذ بُردهٔ وی باشذ روا بوذ، (۱) و اگر شرط کنند که هر یك ازین ده تیر که می اندازیم هرچ پنج زوذتر بر هدف زنذ بُردهٔ وی باشذ روا بوذ(۱)، و چون عقدی بستنند بوجهی که درست آیذ و یکی خواهذ که باطل کند

(۱–۱) این جمله در نآ تکرار شده است،

نتواند بی عذری و حاکم الزامش کند و همچنین در اسپ دوانیدن، و اگر یکی بیمار شوذ چنانك نه اسپ تواند دوانیذن نه تیر انداختن روا بوذ که آن عقد باطل کنند، اگر در بیماری فسخ نکنند بعد از آن چون تن درست شوذ باطل نتوانند و حاکم بفرمایذ تا تیر بیندازذ، و اگر تن درست گویذ من صبر نکنم تا بیمار تن درست شوذ یا بیمار گویذ من صبر کنم تا درست شوم خیار تن درست‌را باشذ، و اگر خلاف کنند که ابتدا که کنذ آنکس ابتدا کنذ که جعل از جانب وی باشذ، اگر خلاف در مسافت هدف یا بزرگی و کوچکی هدف افتذ بنگرند تا عُرف اهل آن صنعت چونست، و اگر شرط کنند که ازین کمان اندازی شرط درست نیایذ از هر کمان که اندازذ شایذ، و اگر گویند بمیان جمعی اندازیم تا انکار در میان نیایذ روا بوذ، و اگر امام جمعی‌را گویذ هر [که] صذ تیر f.167a بر فلان هدف زنذ اورا صذ دینارست روا باشذ چون بر زنذ از خراج پاذشاه این قدر بایذ که دارذ نه از مال صدقه و نه از مال خوذ، و اگر این سخن نه امام وقت گویذ امیری باشذ هیچ نبایذ داذن، و اگر گویذ این مرغ‌را بزن که اگر بزنی ترا دیناریست درست نیایذ، و اگر گویذ ده تیر بینداز اگر صواب بیشتر بوذ چندین بدهم درست نیایذ، و گرو در مسابقت درست آیذ و در شطرنج و نرد درست نیایذ،

فصل در شکار کردن

و شکار صید از بهر تماشا بر ملوك حلال شذ، ملك تعالَی اوقات پاذشاه عادل سلطان قاهر عظیم الدّهررا بنشاط و آسایش مقرون داراذ و از آفات مصون و محروس تا از تماشای شکار نشاط میجویذ و طلب لقمهٔ حلال‌را بذان مشغول می باشذ چه اسلاف ماضیهٔ او شکاری باسپی تازی خریده‌اند تا حلال خورند، و هر ددی که مُعَلَّم شوذ هر صید که بگیرذ حلال بوذ و آموختن دذان برای اهل آن صنعت مفوّض بوذ که

گویند آموخته شذ و بمذهب بو یوسف و محمّد چون سه بار بگیرذ و بنخورذ آموخته شذ، و آموختن شکره آن باشذ که چون بخوانندش باز آیذ امّا شرط حلالی آنست که اوّل بخوانند و رها کنند و آنکس که بر صید آغالذ و رها کنذ از کسانی بوذ که کُشتارش حلال بوذ خوردن، و بایذ که صیّاد و اشکره از دنبال صید باز نه ایستذ و صیدرا مجروح کنذ و اگر پیش از آنك صیّاد بذو رسذ صید جان بدهذ و صیّاد بچیزی دیگر مشغول نشذه باشذ و آن صید از بالائ در زیر نیفتاذه بوذ و در آب نیفتاذه باشذ آنگه حلال بوذ الاّ اگر دذی بوذ یا اشکرهٔ[ی] که گوشت او بخورذ نشایذ، و اگر نام خدا بعمد بگذارذ یا سگی که نام خذای بر وی نبرده بوذ با وی یار شوذ آن صید نشایذ خوردن، و همچنین اگر تیر اندازذ و نام خذا بعمد نبرذ یا کسی دیگر بر آن صید تیر اندازذ که نام خذا نبرده باشذ آن صید نشایذ خوردن، اگر سگ باوّل از صید بر گردذ و بچیزی دیگر مشغول شوذ آنگه بصید باز گردذ و بگیرذ یا تیر بجانب چپ یا راست کژ شوذ و صید بذان جانب باز گردذ و تیر بر وی آیذ یا باذ تیررا بگرداند تا بر صید آیذ آنرا نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابذ و ذبح تواند کرد و نکنذ تا بمیرذ یا از جراحت سگ یا تیر بمیرذ حلال نبوذ، و اگر سگ تخنیق کرده بوذ بی جراحت یا جایش شکسته شوذ یا بزبطانه بی جراحت بمیرذ حلال نبوذ، و اگر f.167b ساعتی توقّف کنذ پس برسذ صیدرا مرده یابذ نتوان خوردن، و اگر در میان آب افتذ و بمیرذ نتوان خوردن، و اگر از هوا بر درختی یا سطحی افتذ و باز بر زمین افتذ و بمیرذ نتوان خوردن، و اگر صیدرا زنده در یابذ و یوزش هنوز در دندان دارذ ذبحش کنذ حلال بوذ، و اگر از دهان یوز یا سگ بیرون آرذ و ذبح کنذ و جان ناداذه شکمش برکَنَذ و پارهٔ[ی] بخوردِ یوز یا سگ دهذ باقی حلال بوذ، و اگر پس از ذبح در آب افتذ و بمیرذ توان خوردن بخلاف جراحت تیر یا صید، و اگر

بشمشیر پاره[ی] از صید جدا کند اگر از قفا بوذ نشایذ خوردن و اگر از جانب گردن بوذ حلال باشذ، و اگر دو کس تیر اندازند و تیر هر دو بر صید آیذ اگر هر دو بهم بر آن صید آیذ و از آن بمیرذ حلال بوذ و صید هر دورا باشذ، و اگر یکی پیشتر بر آیذ آنگه دیگر بر آیذ اگر تیر اوّل صیدرا خسته کرده بوذ چنانک از صیدی بیرون شذه باشذ آنگه تیر دوّم بر آیذ حلال نبوذ، اگر تیر اوّل اورا از صیدی بیرون(۱) شذ خذاوند تیر از رای دوّم تاوان بستاند و صید مردار بوذ، و اگر سگ یا یوز بعد از آنک صید بسیار گرفته بوذ صیدی‌را بخورذ جمله که از پیش گرفته بوذ حرام بوذ الّا آنچ ذبح یافته بوذ و بمذهب [بو] یوسف و محمّد آن یکی مردار بوذ و باقی حلال بوذ و علمای متاخّر گفته‌اند این مسئله بتفصیلست اگر مدّتی بگذرذ و صید نگیرذ و احتمال فراموش کردن باشذ و صید بخورذ این یکی مردار بوذ و آن پیشین حلال بوذ و اگر مدّت نگذشت جمله حرام بوذ و این وجهی نیکوست، و اگر صیدی وحشی اهلی شوذ چنانک ظبی انس گیرذ و دست آموز شوذ الّا بذکوة(۲) و ذبح حلال نشوذ و همچنین اهلی چون گاو و شتر اگر عاصی شوذ و نشایذ بگرفتن یا در چاهی افتذ یا مقامی باشذ که بمذبح آن نتوان رسیذ روا باشذ که چون صید اورا بتیر بزنند یا بجراحتی بکشند، و اصل کشتن صید و غیر آن ذبحست و عروق چهارگانه بُریذن حلقوم و مَرِی و وَدَجَیْن الّا آنگه که متعذّر باشذ عقر و جراحت روا بوذ، و عقر و جراحت خلَفند حکم بخلَف آنگه شایذ کرد که بر اصل قادر نباشند، و وحشی یا اهلی تا قدرت ذبح بر نخیزذ جراحت نشایذ و بذین سبب چون ذبح کنند اگر شکمش بر کَنَند [بعد] از مردن روا باشذ زیراکه آنچ اصل ذبحست بجای آورد امّا کراهیت بوذ، و اگر جراحت بتیر کند و در یابذ هنوز زنذه و شکمش بر کَنَذ حلال نبوذ زیراکچون بذبح اصلی قادر شذ حکم ذکوة f.168a

(۱) عبارت مضطرب است ظاهرًا چیزی ازینجا افتاده است

(۲) کذا و الظّاهر: ذکاة

ضرورتی برخاست پس چنان باشذ که گوسفندی‌را شکم بر کَنَد حلال نبوذ و اگر گوسفندرا ذبح کنذ و سگ در جهذ و بعضی بخورذ یا از ابتدا سگ خون صید بخورذ و پس ذبح کنذ حلال بوذ، و اگر مسلمانی سگ یا یوز بصید فرستذ و مُغی بانگ برو زنذ تا تیزتر بشوذ و سگ تیزتر شوذ و صید بگیرذ حلال بوذ، و اگر سگ خوذ بصید روذ و مُغی بانگ برو زنذ و صید بگیرذ و بکشذ نتوان خوردن، و اگر مسلمانی بانگ بر زنذ و نام خـذای برذ و سگ از آواز مسلمان تیز بروذ و صید بگیرذ حلال بوذ اگرچه او سگ‌را بر نیاغالیذ، و اگر بآواز مسلمان هیچ قوّت نگیرذ حلال نبوذ الّا اگر زنده در یابذ و ذبح کنذ، و اگر این سگ یا یوز عادت دارذ که کمین کنذ پس ناگاه بصید جهذ روا باشذ کُشتار او خوردن امّا اگر عادت ندارذ یا بچیزی مشغول شوذ چون صید نزدیك آیذ بجهذ و بگیرذ نشایذ خوردن تا ذبح نکنند، و اگر صیدی‌را بگیرذ و مجروح کنذ و بروذ و بر فور دیگری‌را بگیرذ هر دو حلال بوذ امّا اگر ساعتی برین یکی بنشینذ و پس بروذ و دیگری‌را گیرذ حلال نبوذ، و اگر تیری بیندازذ و از صید بگذرذ و بر یکی دیگر آیذ هر دو حلال بوذ؛ همیشه اوقات خذاوند عالم پاذشاه بنی آدم سلطان قاهر طرب فزایی و مجلس آرایی و نشاط فرمایی باذ و بار و شکار کار روزگار این جهاندار باذ و تیر انداختن و گوی باختن و اسپ تاختن که بر پهلوانان جهان بذان سبق برده است تفرّج خاطر مبارك، و دعاگوی دولت‌را توفیق باذ که متنزّه اورا هر روز داستانی و نادرهٔ زمانی موشّح بمدح و القاب همایون او بخدمت می آرذ تا سلطان اوقات بذان می گذارذ و بخدمتگاری پس ازین دعاگوی نام زنده می دارذ، ملك تعالی دامن دولت این پاذشاه در گریبان ابد دوخته داراذ و چشم زخم چرخ غدّار ازین روزگار بدور باذ بمحمّدٍ وَ عِتْرَتِهِ ٱلطَّاهِرِينَ وَ اَصْحَابِهِ ٱلْغُرِّ ٱلزَّاهِرِينَ، مؤلّف کتاب راست:

دوش کز گنبذ کُره سیمـا * مهر پنهان ببوذ و مه پیذا

پاسبان در تو هندو چرخ * اين همی كرد گاه زخمه ادا
كه جهان از تو ای غياث الدّين * روشنی يابذ و زمانه ضيا
قاضی سقف ششمين كه ازو * همه كس‌را سعادتست الاّ
حكم می كرد بر جهان كه همه * زير فرمان بوذ ترا بسزا
شحنهٔ پنجمين فلك مرّيخ * خورد سوگندها بپاك خذا
كه هر آنكو ز حكم و فرمانت * سر بپيچذ كنم ز تنش جذا
شاه چارم فلك منوّر روز * كه همی بوسذ آستان ترا
گفت جاويذ بر جهان ای شه * حكم و فرمان روانت باذ و روا f.168b
مطرب خوش نوا كه صفّ سوم * هست از الحان او بهشت آسا
می زذ ای شه كه جاوذان باذی * در سماع و نشاط روح افزا
كاتب گنبذ دوم ز فلك * كرد منشور اين چنين شاها
كه نديذند در هزاران دَوْر * مثل تو سروری زمين و سما
ماه كز رشك يار من باشذ * تنگ دل زرد روی و پشت دوتا
گفت كانجا كه نيست فرمانت * نرسذ روشنیّ من آنجا
مادح تو كه مثل خويش نديذ * در هنرهای گونه گون امّا
چونك طالع ندارذ از دنيا * بينذ اندر جهان هميشه عنا
خورد سوگندها بذانك دهذ * روحهارا بكالبذ ماوا
آنك از دوذ كرد در شش روز * هفت سقف كبوذ بر سر ما[1]
و آنك بنهاذ هفت تودهٔ خاك * بر لب آب از كف دريا
و آنگهی چار طبع پيذا كرد * خاك و آتش چو آب و باذ هوا
نرگس شوخ ديذه‌را مَیْ داذ * تا كنذ عربده بفصل شتا
لطف در گل نهاذ تا بلبل * باشذ از عشق او چو من شيدا
سوسن ده زبان گنگ صفت * چونك عاشق نبذ نشذ گويا
وين دگر ميوهاء گوناگون * كه ازيشان بهارراست بها

(۱) درين بيت اشاره است به قرآن، ٤١، ١٠–١١

کرد پیدا بصنع تا باشد * خالق خلق و صانع اشیا
برسولان که هادیان بوذند * بندگانرا ز شرك سوی هُدا
بمحمّد رسول باز پسین * آنك او یافت قرب اَوْ اَدْنَا(۱)
بدو صهر و بدو ختن بدو سبط * که پر از مهرشان دلست مرا
که تو باشی همیشه فرمان ده * همچو کیخسرو ای شه و دارا
کس نبینم که باشذش بجهان * از تو و نعمت تو استغنا
گر نه لازم شذی ازین کفری * گفتمی دست تست دست قضا
گه دهذ روزی و گه استاند * گه کنذ مرده گه کنذ احیا
گر کنی حکم بر فلك که مگرد * بنجنبذ ز جای چرخ دوتا
شاذ باش ای شهی که هفت اقلیم * بتو نازند در صباح و مسا
کف راذ تو گاه بخشش زر * نخورذ ذرّهٔ غم فردا
حاکم خوذ ندیذ کرّهٔ خاك * مثل تو قاهری بعقل و ذکا
هرچ از دَوْر گنبذ گردون * هست با ترس و بیم و خوف و رجا
تا نگیرذ درِ ترا ملجا * نرهذ ذرّهٔ ز دست بلا
دردمندان فقررا بجهان * کف راذ تو مرهمست و دوا
ابر و بحر ارچه در سخا سمرند * هم نباشند شاهرا همتا
شه بخروار زر همی بخشذ * ابر کی این چنین کنذ حاشا
ابر از آن آب می شوذ شب و روز * پیش زر بخش دست تو ز حیا
کآنچ دستت بلحظه می بخشذ * ندهذ بحر سالها کسرا
همه کامی بیابی از عالم * فتح و اقبال ضامنند و گوا
مهر مهر تو دارذ اندر دل * مه بنام تو می زیذ حقّا
f.169a هر کجا در وجود آدمی است * مرد و زن پیر و کوذك و برنا
حاکم خوذ ترا همی خواهند * خصمرا گو ز دیده خون پالا
سَرْوَرا نو عروس شعر رهی * که به آمذ ز زُهرهٔ زَهرا

(۱) قرَ، ۵۳، ۹

بهمان مهر کز عدم آمذ * بعدم خواست رفت چون عنقا
عاشق مدح شاه گشت و ز آن * جمع کرد این کتاب از دُرها
تا چو بکرست و زیورش باشذ * نشوذ نزد شوهرش رسوا
یا ربت کامرانی افزون باذ * تا بجایست گنبذ خضرا
باذ چشم جهان بتو روشن * ز آنك ظلّ اللّهی تو در دنیا
تا ترا سلطنت بوذ بجهان * باذ حظ از تو امن و عدل اورا
خسروا بنده سالهای دراز * زهد ورزیذ نه ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دانم * شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خوانده بسی * نزد همسنّ خوذ شده دانا
تازی و پارسی بدانسته * شعرهای چو لولوے لالا
خطّ و تذهیب و جلد مصحف را * کرده چونانك نیستش همتا
هرچ چون من کسی بداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا
وین از آن جمله به بدانستم * کز تو جمع آورم بسی زرها
با شهان کام راند این بنده * و آخر خوان رسیذ بر حلوا
خسروا عاجز آمذ این بنده * آخر این قصیده گاه دعا
می نداند که چیست در عالم * که ترا نیست یا نبذ بنوا
که بخواهذ از ایزد بیچون * تا دهذ آن ترا شها بعطا
کم ازین نیست کت همی خواهذ * ملك و اقبال و عمر بیش بها

فصل فی معرفة اصول الخطّ من الدّایرة و النّقط

و بر رای اعلی قاهری سلطانی عظیم الدّهر غیاث الدّین خَلَّدَ اللّهُ رَایَاتِ دَوْلَتِهِ وَ آیَاتِ سَلْطَنَتِهِ عرض می شوذ که رُقوم هندسی و اشکال کُروی و مثلّثات و مسدّسات و مربّعهای متساوی الاضلاع جمله از دایرهٔ و خطّ استوا بر گرفته‌اند و آنچ مُنتهای همّت هر صاحب فنّی بوذه‌است در فنّ خویش ازینجا بدر آورده چنانك مستوفیان هند رقوم استیفا وضع

کردند صفر از دایره بر گرفتند و رقم یك از خطّ استوا و بمقام آحاد و عشرات و مآت و الوف از آن حساب کردند، این نُه رقم اصول اند: ١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩، از یکی تا نُه بترتیب هر یکی جذاگانه در آحاد یکی باشذ و چون صفری بذان پیوندذ بعشرات رسذ رقم چهـار چهل گردذ و رقم هفت هفتـاذ شوذ و چون دو صفر در پیش آیذ در درج مآت افتذ رقم چهار چهار صذ شوذ و بمقارنت سه صفر بدرج الوف رسذ یکی هزار شوذ و نُه نُه هزار، و عشرات الوف و مآت الوف و الوف الوف همچنین ی روذ، و هر چند عدد که بنهذ بذین حساب بر خوانذ ٤٩٥١ این چهار رقم چهار هزار و نُهصذ و پنجاه و یك اند، و بعضی محاسبان از حروف جُمّل که اصول خطّ اند حسابی بر گرفتند الفـرا یکی نهاذند و تا حرف ی که دهست هر یکیرا بر تواتر یکی گرفتند بعد از آن در درج عشرات هر حرفی بر تواتر ده و در مقـام مآت صذ تا هزار، و همچنین مستوفیانْ رقوم هندرا با حروف جمل حساب کنند و بذان نامْها و نامَها نویسند چنانك محمّد میم چهل است نقطهٔ[ی] در زیر رقم چهار نهند و رقم هشت بر زنند و چهلی دیگر با چهاری بکنند و بمحمّد بر خوانند بذین شکل ٤٤٨٤، و بذین حساب هرچ خواهند نویسند، و مستوفیان عراق و خوراسان همچنین اختصاری کردند و بعضی از نوشته حذف کردند وَ خَيْرُ ٱلْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ بر خواندند چنانك از ربعْ حرف ب و سر عَین بیفگندند و از دنانیر دال و نون اسقاط کردند و همه شعب علم خطّ اند، و در علم خط باشباع و اختصار کتب ساختهاند و هر بزرگی در آن نفسی زده لکن اظهار این اسرار نکردهاند و درین مقام از اطناب احتراز ی بایـذ کردن و مختصری مفید ذکر کردن، دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمان الرّاوندی در هر حرفی اصلی مختصر گفتهاست و دوبیت بنظم آورده تا یاذ گیرند و آنرا در پیش خاطر بدارند تا دست از پس آن ی روذ و ده روزه تعلیم با یك روزه آیذ ان شآء الله،

(۱) حرف الف[۱]

در آن سخن بسیارست و بزرگان گفته‌اند قدّ آن چو مردی باید که راست بایستذ و اندك مایه در پشت پای خوذ می نگرذ، و گفته‌اند که خطّی مستوی می بایذ که بالای آن ده نقطه باشذ از هر قلمی که ده عقدی کاملست تِلْكَ عَشَرَةٌ كَامِلَةٌ[۲]، و در ثُلْث و مُحَقَّق نقطهٔ[ی] بر پهلوی وحشی الف پیوستند محاذی متّصل و نقطهٔ[ی] دنبال و هشت میان،

هر شیوه که خاطرت محیط آنست * از علم خط این نکته درو یکسانست
از هر قلمی ده نقط ار بر کاغـذ * بنهی الفِ همـه خطی چندانست

(۲) حرف ب

همان ده نقطهٔ الفست خطّ استوای الف در طول و آن ب در عرض و نقطهٔ یکی بر جانب وحشی است و نقطهٔ ب هر دو بر وحشی اند، و سر و دنبال ب هر یکی نقطهٔیست امّا در کتبت حرکتی بر آن افزوذند f. 170a تا منحنی شذ و بر نظر خوبتر آمذ بشکل چوگانی،

ب را هم از آن ده نقط قطّ قلم * کردند دو سر هشت تن ای نیکو دم
لکن الف استواش می بایذ و ب * خفته سر و دنبـال مقابل بـاهم

(۳) حرف تا و ثا

همان نسبت دارذ که ب الاّ آنست کی خطّاط چون خواهذ که جایی کششی کنذ یا[۳] مقامی باز افتذ که کلمه در نگنجذ دنبال ب و ت درازتر کشذ یا بریذه بگذارذ و این حرکت بریذه بگذاشتن در آخر خط و دیگر

(۱) اشکال حروف برای تسهیل عمل چاپ در یك ورق (ورق متّصل) جمع کرده شده است و شماره گزارده، پس باید با ذکر هر حرفی بشکل وی رجوع کرده شود مطابق شمارهٔ عنوان و شکل (۲) قرآ: ۲، ۱۹۲ (۳) نآ: تا

جایها بکار آیذ، و همچنین از برای فرق میان ب و ت تارا یك نقطه در زیر نهاذند بذش باز گردینه و اندك حرکتی بذان افزوده،

ت هم بحـد ب و الف می بایذ * یك نقطه سرش بزبر در افزایذ
ور زآنك بآخر افتذ این ب یا ت * گر قطع کنی یـا بکشی می شایذ

(٤) حرف جیم

سرش از نیمهٔ ب بر گرفته‌اند و تنش نیمه دایره و ضبط فراخی و تنگی دایره بحدّ الف بگرفته‌اند چنانك بیاض دایره چنـد قامت الف بیش نبوذ و سینهٔ دایره و سر ب محاذی بایذ مقابل چنانك اگر خطّی مستوی بر آن کشند سینهٔ دایره و سر ب در آن خط آیـذ، و دنبال جیم هم برینه کنند هم از دست بیفگنه،

سرّی که بجیم در ز خطها با ماست * یك نیمه ز دایره‌ست و نیمی از باست
بایذ کز الف دایره افزون نبوذ * با سینهٔ دایره سر ب شـنه راست

(٥) حرف دال

دایرهٔ که بیاضش چند قامت الف بیش نبوذ بر هشت قسمت می بایذ کرد و از دوّم رقم خطّ استوا قدّ الف بر کشیذن از جانب انسی و از جانب وحشی از دوّم رقم خطّ استوا قدّ ب بنهاذن و از دو نیمهٔ الف و ب که بهم پیونذذ اوّل الف و آخرِ بـا دال بر بایذ گرفتن، و در نَسْخْ دنبال دال راست بایذ بریـنه و اگر در حرفی بندنـد از دست بینداخته،

بر هشت ببخش دایرهٔ در یك حال * وآنگه بدو خط ب و الف زن تمثال
اوّل ز الف نیمی و آخر از ب * باهم پیوند تـا بوذ صورت دال

(٦) حرف راء f.170b

ربعی از دایرهٔ سر جیم‌را اوّل نقطه در زیر بایذ نهاذن و آخر دو

سه نقطه بر سر، در قلم ثُلْث و رِقاعْ راء بذین شکل است و در قلم نَسْخ و مُحَقَّق ربع دایرهٔ مقابل سر جیم‌را یك نقطه در پیش نهاذند و دنبالش از دست بینداختند و آنرا هم حرف راء میخوانند، و دنبال حرف واو ازین راء می کنند و بعضی همین حرف‌را بذین شکل راء دنبال گرد کنند و واو ثُلث از آن کنند،

ر ربع ز دایره‌ست و سه نقطه دگر * و آن ربع دگر دو ر بوذ نیکوتر
در ثُلْث و رِقاع هر سه از هم خوشتر * ر دنب کشیـذه در مُحَقَّق بهتر

(۷) حرف سین

اوّل دندانهٔش سر حرف ب است و دوّم حرف ت و سوّم ربعی الف و باقی حرف ب تمام و دنبالش بیشترك بر کشند تا مقابل دندانهای سین شوذ، و بعضی گفته‌اند که سین چون دندانهای ارّهٔ دروذگر می باید و خطاست که خطّ منسوب از آن گفته‌اند که هر حرفی بذان دیگر نسبتی دارذ بنسبت خطوط استاذان متقدّم چون ابن البوّاب و ابن مقله، و نسبت سین از سر ب و ت و الف بر گرفتن اولیترست که از ارّهٔ دروذگر، و سین و شین‌را تفاوت بیش از نقطه نیست امّا جماعتی واضعان خط از بهر کلمات اندك حکمت که فواید بسیار دارذ خواستند که آنرا سطری کنند از کششی ناگزیر بوذ سه ب بهم پیوستند و منحنی رقمی کشیذند سر و دنبال مقابل و از اوّل چندان راست بیامذند کچون مقابل آن دنبالش بنهاذند کشش سین و آخر ب که دنبالش بوذ چون باندك مایه انحراف بهم پیوستند مقابل آمذ،

سین‌را ز سر ب و ز ت سر بـر گیر
وز ثلث الف آن کشش دیگـر گیر
تا سین گردذ بـاش در آخر پیونـد
وین گفتهٔ من ز جان خوش خوشتر گیر

(٨) حرف صاد

سرش نیمهٔ آخر ب است ربعی دایره بذان پیوسته و ربعی الف و حرف ب، و ضادرا تفاوت نقطه است،

از نیمــهٔ ب و ربعی از دایــره راست
صادی بتوان لطیف و نیکو آراست
وین آخر سین و صاد و نون هر سه بهم
ربعی ز الفند و باقی هر سه از[1] باست

(٩) حرف ط f.171a

نیمهٔ اوّل باست ربعی دایره بذان پیوسته و الفی در آخر نیمهٔ ب و ربع دایره بسته، و ظا همانست نقطه افزون،

تو صورت ط از الف و از با کن * یك ربع ز دایره درو انشا کن
ب‌را الفی میان نویس و زان ربع * آخرش بصاد و اوّلش با طا کن

(١٠) حرف عین

از بسیار گونه نبشته‌اند امّا اصلش عین صادی است که سر صادی بر نیمهٔ دایره پیوندی کی بیاضش چند الفی بوذ اعنی ده نقطه، آنْ عینِ صادی است، و عین نعلی صورت نعل بایذ چنانك دو طرفش مقابل یکدیگر بوذ پس سر راست، و این عین الاّ جایی ننویسند که الف یا لام یا دال از پس آن بوذ که از عین نعلی کشش ناخوش بوذ از صادی خوب آیذ، و عین فم الاسدی چنانست کچون یا علی خواهی نبشت یا هر عینی که از پس الف بیایذ از سر الف فرو آیی و بهمان حرکت از نیمهٔ الف قدّ عین نعلی بنویسی زبر[2] عین محاذی الف چنانك اگر بر سرش صورت شیر کنند عین تو بدهنش شایذ،

---

(١) ن آ: ز (٢) زبر(؟)

از نیمهٔ صاد و نیی از دایره راست * عینی صادی لطیف و نیکو برخاست
نعلی و دهان شیر از صورت نعل * در پیش و پس الف بباید آراست[1]

(۱۱) حرف فاء

یك ب تمامست معکوس سر ب در پیوسته، و قاف چون فاست دو سر ب معکوس و ربعی ز الف و یك با تمام،

فا صورت یك باست نکو بنوشته * یك با معکوس از سر او بنوشته
تا قاف شوذ ز من شنو می باید * رُبعی ز الف نیز درو بنوشته

(۱۲) حرف کاف

در ثُلْث و رِقاع از الف و ب بر گرفتند و در نَسْخ و مُحَقّق یك حرف ب دنبال بریذهٔرا معکوس ب دیگر بر سر نوشته‌اند و بیاض راست داشته چنانك چون الفی در میان آن نویسند بیاض بسیار نماند،

بشنو ز من این نکته که جانها ارزذ * از گوهر و لعل سرخ کانها ارزذ
بنویس الف و باش در آخر پیوند * کافی باشذ قوت روانها ارزذ

(۱۳) حرف لام

از الف و حرف ت بر گرفته‌اند تا اندك مایه حرکت فرق باشذ و دنبال لام نَسْخ بریذه بگذاشتند،

کاف و لامند هر دو از یك ماذر * آورده ز سه حرف برون از یکدر f.171b
هر دو ز الفند وز دو بای دیگر * بای حرکت دار بلام اولیتر

(۱۴) حرف میم

در نَسْخ و مُحَقّق سر ف است حرف راء در دنبال بسته چنانك سر ف بنویسی و از ربع آخر دایره اگر خواهی بواو کنی اگر خواهی بمیم و چون سر الف بر رای رِقاع نهی میمست،

(۱) نآ: راست

ربعی ز الف چون تو مثنّی بکنی * و آن بر سرِ را نهی بوذ میم سنی
و آنگه ز سر ف و ر و ربع الف * چند[1] گونه دگر میم نکو نقش زنی

(١٥) حرف نون

ربع الف و حرف بای تمام است دنبالش گِرد بر گردیذه، و نویسند که شکل ت‌را اندك مایه تقوّسی دهند و دنبال گِرد بر گردند و این‌را هم نونی نهند، و در نَسْخ و مُحَقَّق ربع الف و ت‌را دنبال از دست بیندازند نونست،

نون ربع الف باشذ و یك با ز اصول * و آنگاه کنند چند گونه بفضول
مانندهٔ سین کنند نونی معلول * بی اصل بوذ عقل ندارذ مقبول

(١٦) حرف واو

دو سر ب معکوس است و نیمهٔ آخر ب، در قلم ثُلْث و نَسْخ و محقّق سر ب معکوس بر ر افزوذه‌اند واو کرده،

معکوس چو پیوند کنی دو سر بی * و آنگاه ز گوشهٔش فروذ آیی ری
میمست و گر دو سر ب بر گیری * با آخر ب بندی باشذ واوی

(١٧) حرف هاء

سر الف منحنی‌را معکوس سر ب در پیوندی هاست، و ها از بسیار گونه کنند های دو چشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آنرا گوش پیل خوانند، و مثلّثی از صورت دال بر گرفته‌اند و خطّی بر میان کشیذه هم حرف هاست، و چند گونه ها بوذ که الاّ پیوسته ننویسند و از صفری بر روند و بسر ب باز گردند هاست،

بنویس سر ب و الف پیوسته * معکوس سر ب بالف در بسته
وین های دو چشمه از دو صفر آمذ و پس * بر هم متصاعد و میان بگسسته

(١) دالِ «چند» در وزن زیاد است

(۱۸) حرف لام الف

اصلی آنست که صورت الف و با باشذ انحنای قامت الف چون الفِ دال و ب معکوس از دنبال باز گردیذه، و همچنین دو الف منحنی f.172a بهم پیوستند گشاذگی سر الفها چند نیمه ب، الفیرا دنبال بر گردانیذه و الفی بقاعدت و اینرا هم لام الف میخوانند و در ثُلْث و رقاع بیشتر نویسند، و در حرفهای پیوسته همه این نویسند و در قلم نَسْخ دو الف محرّف بر سر نیمهٔ ب بنوشتند لام الف شذ،

این لام الف از ب والف می بایذ ٭ معکوس ب از بن الف باز آیذ
وین خفتگی الف چو دالست در اصل ٭ ور راست‌ترك از آن نهی می شایذ

(۱۹) حرف یاء

گفته‌اند که اصلش دو دال در هم می بایذ و نیمه آخر ب و گفته‌اند دالی معکوس تمام می بایذ و حرفِ با تمام،

دالی معکوس ب در آخر بسته ٭ خطّاط بشکل ی نهذ پیوسته
ور زآنك دو دال در هم و آخر ب ٭ در هم بندی ز سرّ یابی رسته

داعی معرفت اصول خطرا مفرد کتابی ساخته است امّا بحکم اقتضاء لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ هر پیشه‌را کسانی‌اند و هر کاری‌را مردمانی و هر مکانی‌را زبانی و سخنانی در خط بیش ازین اطناب درین کتاب شرط نیست[1]، و غرض داعی از آوردن خطّ که پیشهٔ اوست درین کتاب زیادتی رغبت مردم در طلب کتاب بوذ تا هر کسی از طالبان بهبانهٔ[ی]

(۱) در حاشیه نوشته شده و بیشتر الفاظ بدون نقط است:

این شیوهٔ نو کی در جهان آوردم ٭ جان کاسته‌ام تا بمیان آوردم
تو جان پرور که علم خط در درجی ٭ چون لقمه ترا سوی دهان آوردم

هر جا کی دقیقهٔ[ی] ز خط یافته‌ام ٭ اندر طی این درج بهم بافته‌ام
یکساله رهت‌را بدو روز آوردم ٭ انصاف بده کی نیك بشتافته‌ام

القاب و انساب و سیرت و سریرت و ذکر دولت و بسطت مملکت و عظمت سلطنت آل سلجوق ببینند و بدانند و چنین خانیرا بشناسند که از هنر پروری و مهتری و صیت صلت و آوازهٔ بخشش او که در اقطار آفاق خصوصًا مملکت خوراسان و عراق سایر و دایرست[۲] نام اسلاف بذو تازه گشته و بآوازهٔ دینداری و صیت شهریاری او خَلَّدَ ٱللّٰهُ دَوْلَتَهُ بحضرت پادشاه غیاث الدّین دَامَ ظِلُّهُ نارسیذه و بارگاه او نادیذه دعاگوی دولت محمّد بن علی بن سلیمٰن الرّاوندی این عروس فکر و بکررا از دُرر شعر و حُلل خاطر بجواهر لآلی مزیّن و حالی کرد و آراسته و پیراسته بحضرت اعلی آورد و ذکر القاب خذاوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدّهر غیاث الدّین کهف الاسلام و المسلمین ابو الفتح کیخسرو مدّ ٱللّٰهُ ظِلَّهُرا طراز کسوت تاریخ سلطنت آل سلجوق کرد و کتابی از آن بیان کرد f.172b و در جهان یاذگار گذاشت که انواع آدمیان همگنان در طلب آن بکوشند و هر کم و بیشی و بیگانه و خویشی بسبب فایدهٔ[ی] و طلب مایهٔ[ی] از فواید و موايد این کتاب مطالعت کنند و بخوانند و بدانند و بطفیل [آنْ] نام این دعاگوی نیز بهنر طلبی و دانش دوستی زنده ماند و دیگرانرا باعث و محرّض گردذ در هنر پروردن و دانش بدست آوردن تا قربت و جوار ملوك و صلات جسیم و بخششهای عظیم یابند چه از ابنای جنس هیچ کس آن راحت و لذّت و بخشش و صلت که دعاگو یافت از هنر و ساختن و پرداختن دفتر نیافت، و آخر خوان بوذ که بحلوا رسیذم و بارگاه خذاوند عالم غیاث الدّین مَتَّعَهُ ٱللّٰهُ بدیذم و خوذ گفته‌اند مصراع: آخر خوان بو که بحلوا رسه، شیرینی مدحش می چشم و بار منّت و طوق نعمتش بر گردن می کشم که این دولت تا قیامت اوّل و آخر دولتها باذ و همچنین در عظمت و سلطنت تا نفخ صور و روز بعث و نشور بماناذ و بندهرا توفیق خدمت بارزانی داراذ و بقیّت عمر در حضرت بسر برذ

(۱) نآ اینجا کلمهٔ «هر» زیادی دارد (۲) نآ اینجا یك واو زیادی دارد

و تا وقت انقضای اجل هـر وقت آرایش و مونس خلوت و موجب سلوت پادشاه‌را داستانی و اعجوبهٔ جهانی جمع می‌کند و بحضرت می رساند، و در مدح پادشاه و فسحت میدان او خاطر بهزار مجلّد عشر عشیر تقریر نتواند و این مجلّد کتاب باطناب می رسذ، و ذکر مجلس بزم و تهیّأ اسباب معاشرت و منادمت و ذکر باز و شکار رفت اکنون دانستن ظفر در رزم و سبب موجب هزیمت خصم‌را از غالب مغلوب معلوم می گردانم تا از آن نیز حظّی بردارند و ختم کنم انشاء الله،

فصل فی الغالب و المغلوب

در آن وقت که اسکندر طلب دانش کرد و ارسطاطالیس‌را بیاوردند پذرش نیقوماخس[1] این دفتر هزیمت بپسر داذ و بخدمت اسکندر فرستاذ. نام اسکندر بر سر جدول نبشت و نام ملوك در زیر ثبت کرد تا اسکندررا معلوم شذ که بر همه جهان فرمان روان خواهذ شذ و بر ملوك عالم قهر و غلبه خواهذ کرد و نام سلیمانشاه همین نسبت دارذ، و این جدول اورا دستوری بزرگ بوذی چون با کسی مجادلت و مخاصمت نموذی درین حساب مطالعت فرموذی اگر بموجب این جَدْول غلبه اسکندررا بوذی خلاف جستی و حرب بیاراستی و اگر غلبه خصم‌را بوذی خلاف بگذاشتی و با f.173a وی صلح جستی و اگر بضرورت جنگ بایستی کردن از بزرگان لشکر یکی‌را اختیار کردی کی بحکم این حساب بر آن مخالف غلبه داشتی اورا بر سپاه پادشاه کردی و بجنگ آن دشمن فرستاذی تا مصاف کردی و مخالف‌را زیر آوردی و نامهٔ فتح نبشته و پشت خصم شکسته باز آمذی و کارها پیوستـه بمراد اسکندر برفتی، و همچنین هر دو پادشاه‌را که با یکدیگر خلاف باشذ درین حساب و جدول نگاه کنذ و بداند که غلبه کرا خواهذ بوذ، و این سرّی عظیم و دانشی شریف است و خاصیّت

(١) ن آ: نیفوماخس (بالفاء قبل الواو)،

و عظمت این اعداد و حروف چندانست که حکیمان یونان در قدیم سوگندان عظیم بذین حروف خورده‌اند، و درستی این عمل در نگاه داشتن شرایط اوست و آن چنانست که همسَرِ یکدیگرند و جنس با جنس و همتا با همتا چنانك پادشاه بپادشاه و وزیر با وزیر و امیر بامیر و اسفهسلار باسفهسلار و خاتون بخاتون و سرهنگ با سرهنگ و کُشتی‌گیر با کُشتی‌گیر و دبیر با دبیر و صانع با صانع و مرد با مرد و زن با زن و مانند این، و آنچ نه جنس باشند چون بنده و خذاوند و چاکر و مهتر و رهی و استاذ و درویش و توانگر و ضعیف و قوی واقعهٔ ایشان بر موجب این حساب با یکدیگر هم درست آیذ و لکن نگاه داشتن این طریق دشخوارست زیرا[1] که مردمان بزرگ بزیردستان و کهتران و ضعیفا[ن] و فرومایگان اندیشهٔ بذ کمتر برند و از شرّ ایشان غافل باشند بذین سبب پوشیذه مانذ و درستی حادثه ازین آنگاه معلوم شوذ که آن حال رفته باشذ و کار از دست شذه،

فصل در باز نموذن مثال[2]

امیر المؤمنین عمر رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست بولولوه کشته شذ و امیر
ز* ه*
المؤمنین علی رَضِیَ ٱللّٰهُ عَنْهُ بر دست عبد الرّحمٰن ملجم کشته [شذ] و نظیر
ب* ط*
این بسیارست، و این همه خطاها از آن افتاذ که احتیاط تمام نکنند و از بذ و کید فرومایگان غافل باشند و خصم ضعیف خوار دارند بهیچ وقت از حزم و احتیاط خالی نبایذ بوذن و بر قوی و ضعیف می بایذ آزموذ و خصم اگرچه ضعیف باشذ خوار نبایذ داشت تا آفتها کمتر راه یابذ که فرق بسیارست میان دانا و نادان،

---

(۱) نآ: زیر (۲) برای فهمیدن این مثال رك بفصول ما بعد

فصل در نگاه داشتن نام و کنیت و لقب

اگر کسی بکنیت و لقب معروفتر باشذ از نام روا بوذ که آن کنیت و لقب گیرند که بر زبان مردمان‌را روانتر باشذ و عادت شذه باشذ تا f.173b این عمل درست آیــذ مثال چنانك ابو مسلم و ابوجعفر و ابو الفضل گویند روا باشذ که الف از بهر درستی در حساب آورند و روا باشذ کی از بهر معروفی در حساب نیاورند[1]، و همچنین نام هست که اغلب مردمان بگفتار الف و لام از آن بیفکنند و اگر نیز نیفکنند روا باشذ از بهر آنك باشذ که این شخص میان قوم بحسن و حسین و عبّاس و مظفّر خواندن معروفتر باشذ، و حدیث لقب همچنین ارکان دولت و مملکت چون یمین الدّولة و جلال الدّولة و شهاب الدّولة و مانند این، و بزرگان دیوان چون صفی و کامل و کافی و مؤتمن و مختصّ و مهذّب و رشید و مانند این، و وزیران چون نظام الملك و عمید الملك و مجد الملك و امثال این، و هرچ بیرون از نام و کنیت مردم بذان معروف شوذ آن بایذ گرفتن چون زنگه و گسته و غریبك، و نبایذ کی کنیت با نام گیرند یا نام با کنیت نام با نام بایذ گرفتن و کنیت با کنیت تا درست آیذ،

فصل در نگاه داشتن حساب جُمّل

بدانك عدد غالب و مغلوب بی حساب جُمّل نتوان دانستن و باشذ که کسی حساب جُمّل نداند و اگر نیز داند حفظ ندارذ این جدول[2] از بهر حساب جُمّل نهاذه شذ بچهار قسمت بر ترتیب، خانهٔ نخستین آحاد و دوّم عشرات و سوّم مآت و چهارم الوف و اصل حساب همین است امّا عملی دیگر درین جدول فزوذه‌ایم برای آسانی حساب اگرچه حساب جُمّل دانند بوقت شمار نُه نُه افگندن دشخوار بوذ هم درین جدول از ده

(۱) ن‌آ: نیاوردند، (۲) درین جدول کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در ن‌آ با مرکّب سُرخ نوشته شده است،

تا صذ و از صذ تا هزار نُه نُه افگنه است و در پیشِ حرف برقوم هندی نبشته تا رنج بر شمردن نبوذ و آسان باشذ

آحاد*	عشرات*	مآت*	الوف*
ا* یکی	ی* ده ۱*	ق* صذ ۱*	غ* هزار ۱*
ب* دو	ك* بیست ۲*	ر* دویست ۲*	
ج* سه	ل* سی ۳*	ش* سیصذ ۳*	
د* چهار	م* چهل ٤*	ت* چهارصذ ٤*	
ه* پنج	ن* پنجاه ٥*	ث* پانصذ ٥*	
و* شش	س* شصت ٦*	خ* شصّذ ٦*	
ز* هفت	ع* هفتاذ ٧*	ذ* هفتصذ ٧*	
ح* هشت	ف* هشتاذ ٨*	ض* هشتصذ ٨*	
ط* نه	ص* نوذ ٩*	ظ* نهصذ ٩*	

فصل در دانستن عمل بجدول غالب مغلوب

f.174a

بدانك عمل بذین شکل و جدول آنست که چون برابر یکدیگر شوند اگر پاذشاه باشند و اگر جز آن نام یکی از دو خصم بحروف جُمّل برگیرند و مبلغ آن ببینند و نُه نُه بیفگنند آنچ بماند در جدول عدد آنرا بجویند و انگشت برو نهند و نـام خصم دیگر بحروف جُمّل برگیرند و همچنان نُه نُه از آن فرو شوند و باقی‌را در برابر انگشتِ نهاذه بجوینـد اگر سرخ بوذ خصم دوّم غالب بوذ بر خصم اوّل و اگر سیاه بوذ خصم

اوّل بر دوّم غالب آیذ و اگر سبز بوذ[۱] میان ایشان صلح بوذ و اگر صلح نیفتذ آنکس که بسال کمتر بوذ غالب آیذ و اگرچه حرب و خصومت



(عکس از روی نسخهٔ اصلی)

پیاپی شوذ لابدّست که بعاقبت ظفر آنکس‌را بوذ که بسال کمتر بوذ و

(۱) چنانکه ملاحظه بشود دربن جدول هیچ یك از حروف سبز نیست یعنی فقط دو قسمت است سرخ و سیاه و بسا تفحّص بسیار تعیینِ حروفِ سبز دربن جدول ممکن نشد،

اگر چنانك در جدول هر دو حساب برابر آیذ چون الف و الف و ب و ب و ز و ز دلیل صلح باشذ میان ایشان،

فصل

برهان و درستی این اعداد آنست که از گاه آدم علیه السّلم تا بذین روزگار از پیغامبران علیهم السّلام و از پاذشاهان و مبارزان آنان که معروف و مشهورند یاذ کنیم که غالب که بوذه‌است و مغلوب که و نامها مقابل کرده شذ از بهر تجربت همه راست آمذ چنانك هیچ خطا نیفتاذ چون بروزگار گذشته خطا نیفتاذ بروزگار آینده هم خطا نیفتذ، و ما همه نامهارا حساب کردیم و آنچ باقی مانـد در زیر هر حرفی بجدول غالب مغلوب باز گردذ تا حقیقت شوذ و شك از دل برخیزذ،

فصل در نامها[ی] بزرگان و پاذشاهان قدیم[۱]

f.174b آدم علیه السّلام ابلیس‌را غلبه کرد، و ابلیس پیش از آدم جانّ بن

ط* د* د* ح*

جانّ[۲]را غلبه کرد، و +قابیل[۳] +هابیل[۳]را غلبه کرد، وضحاك جمشیذرا،

ج* د* ا* ط*

و افریذون بیورسب[۴]را که ضحاك بوذ، و تور ایرج‌را، و افراسیاب

ج* ب* ج* ز* د*

(۱) درین فصل و نیز در فصول آینده حروفیکه نشان ستاره (*) دارد در نآ با مرکّب سرخ نوشته شده است و حال آنکه باید جمله با مرکّب سیاه باشد (۲) این نام باید تمام محسوب شود یعنی «جانّ بن جانّ» نه جانّ فقط و نون مشدّدرا دو نون حساب کرده شود (یعنی ن + ن = ۱۰۰) (۳) درین دو نامْ حاصلِ حساب (یعنی آنچه بعد از نُه نُه افگندن باقی ماند) درست نیاید مثلاً در قابیل (۱ + ۱ + ۲ + ۱ + ۳ = ۸) هشت یعنی حاء حطّی باقی ماند نه جیم و در هابیل (۵ + ۱ + ۲ + ۱ + ۳ = ۱۲، ۱۲ـ۹ = ۳) سه یعنی جیم باقی ماند نه دال چنانکه در نآ است، و در سایر امثله نامْها هست که حاصل آن مانند هابیل و قابیل درست بر نمی آید و ما اینچنین نامْهارا با نشان صلیبی (+) چاپ کرده‌ایم (۴) درین نام برای درستی حساب باید یك الف بیفزائیم یعنی بیوراسب

سیاوش‌را، و کیخسرو افراسیــاب‌را، و طوسِ نوذر فروذرا، و گیو
ح* ه* د* ج* ه* ط*

گُروی‌ِزره‌را، و فریبُرز گُلباذرا، و +رَهّام +بارمانرا، و گُراز سیامك‌را،
ب* د* و* ب* و* ج* ه*

و گُرگین اندریمان‌را، و بیژن هومان‌را، و اخواست زنگهٔ شاورانرا، و
ج* ه* و* ج* و* ا*

+بِرْته کُهرَم‌را، و فُروهل +زنگوله[1]را، و +گوذرزِ کشواذگان پیران
ز* د* و* ه* ه* ب*

ویسه‌را غلبــه کرد، و ارجاسب لُهراسب‌را، و گشتاسب و +اسفندیار ه
و* ا* ط* د*

ارجاسب‌را، و رستم زال پسرش +سهراب‌را، و هم رستم زال +اسفندیاررا،
و* ز* ب* ز* د*

و شغاذ براذر رستم رستم‌را، و بهمن فرامرز پسر رستم‌را، و اسکندر
ج* ز* ز* و* ب*

دارارا، و اردشیر اردوان‌را، و شیروی +پرویزرا غلبه کرد،
ح* د* ا* د* ا*

فصل، ذکر پیغامبران و صحابه و خلفای راشدین

ابرٰهیم علیه السّلٰم نمروذ را غلبه کرد، و موسی علیه السّلٰم فرعون‌را و
ز* و* ح* ا*

عوج‌را، و +داود علیه السّلٰم جالوت[را]، و محمّد مصطفی +بوجهل[2]را،
ز* د* ح* ب* ب*

(۱) درین نام اگر های مختفی‌را در شمار نگیریم حساب درست آید

(۲) از نام بوجهل الف باقی ماند و ب قطعًا خطاست چه بقول خود مصنّف اگر حساب هردو برابر بود دلیل صلح باشد

و [ا]بولولوه عمررا، و محمّد بن ابی‌بکر امیر المؤمنین +عثمان‌را، و عبد
ه* د* ب* و*
الرّحمٰن ملجم امیر المؤمنین علی‌را، و یزید +حسین‌را، و سعـد وقّاص
ط* ب* د* و* ح*
یزدجردرا، و ابومسلم نصر بن سیّاررا، و عبدالله السفّاح مروان حمار(۱)را،
ج* ح* ز* ز* ط*
و مامون امین‌را(۲)،
ب* ب*

فصل، ذکر سلاطین و امرا

سلطان محمود قدرخان‌را غلبه کرد، و هم سلطان محمود امیر عراق‌را
ح* ا* ح*
رستم بن علی الدّیلمی بری، و امیر چغری سلطان مسعودرا بدندانقان
ز* ز* ط*
شکست، و سلطان طغرل ابرٰهیم ینال‌را بهمذان بشکست، و سلطان الب
و* ز*
ارسلان محمّد(۳) مر قتلمش‌را، و هم سلطان الب ارسلان ملک الرّوم
ب* و* ب*
دیوجن قیصررا، و سلطان سعیـد +ملکشاه قاوردرا، و امیر +تتش(٤)
ا* ح* ه* ز*
+سلیمان بن قتلمش‌را بـدر حلب، و امیر تکش سلیمان بن چغری‌را
ز* ط* ب*

(۱) ن آ: جبار

(۲) درین مثال چون حساب هردو برابر است پس باید دلیل صلح باشد

(۳) درین نام مصنّف فقط محمّدرا شمرده است و الب ارسلان‌را ترک کرده

(٤) ازین نام ب باقی ماند چنانکه در مابعد (ص ٤٥٥ س ۳) ملاحظه بشود

بولوالج(١)، و امیر آخُر ملکشاهی التونتاش امیر مسعود(٢) بیجزرا و پسر
ط* ط*

مسعود محمودرا بدر سرخس، و سلطان برکیارق و سلطان محمّد با یکدیگر
ح* ب* ب*.

صلح کردند، و امیر اسمعیل ملك تنش‌را بشکست و بریشان(٣) ظفر یافت،
د* ب*

و سلطان سعید محمّد بن ملکشاه +ملکشاه پسر برکیارق و ایاز و صدقه‌را
ب* ح* ا* ا*

غلبه کرد، و سلطان مسعود طغرل و سلیمانشاه‌را، این مقدار نبشته آمذ ه
ط* و* ب*

دیگرها هم برین قیاس می کنذ، f.175a

فصل،

چون شهری یا حصاری گشایند نام گشاینده بحروف جُمّل بر گیرند و نُه نُه فرو روذ و آنچ [بماند] در جدول عدد بجویذ و انگشت بر نهذ و همچنین نام [شهر] یا حصار بر گیرذ و نُه نُه فرو روذ و باقی‌را در برابر آن انگشت نهاذه بجویذ اگر سرخ بوذ نتوانند گرفتن و اگر سیاه بوذ شهر بگیرذ و اگر سبز بوذ میان ایشان صلح بوذ، و ما چند نام از نامهای کسانی که حصارها و شهرهای گشوذند یاذ کنیم،

فصل،

خیبر امیر المؤمنین علی رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ گشوذ، اسکندریّه +عمرو بن
ب* ب* ح* و*

(١) ن‌آ: بولولوالج (٢) حساب هردو برابر است پس دلیل صلح باید باشد
(٣) کذا و الظّاهر: برو

العاص گشاذ، طبرستان سعید بن العــاص گشاذ، دارابکرد عبدالله بن
ب* ط* ط* ز*
عامر گشاذ، بلخ هم عبدالله بن عامر گشاذ[1]، باورد عبدالله بن خازم[2]
ب* ز* و* ز*
گشاذ، +مرو +حاتم بن نعمان گشاذ، پوشنگ ربیع بن زیاد گشاذ، سیستان
ح* و* ط* ج* ه*
هم ربیع بن زیاد گشاذ، +مروروذ[3] هم عبدالله بن عامر گشاذ، هراه هم
ج* و* ز* د*
عبد الله بن عامر گشاذ، سمرقند +قتیبه بن مسلم گشاذ، +رَی ابوموسی
ز* ا* ج* د* ح*
الاشعری گشاذ، باقی هم برین جملت حساب کنذ، و اگر حروف حصار یا شهر با حروف گشاینده برابر آیذ اگر پیش از ولادت گیرنده کرده باشذ بگیرذ و اگر پس از ولادت کرده بوذ گرفتن ممکن نیست،

فصل،

و توان این شکل غالب مغلوب بی جدول بدانستن که این عدد از یکی تا نُه پنج فردند و چهار زوج ما بیان کنیم که کذام فرد بر فرد غالبست و کذام زوج بر زوج و کذام فرد بر زوج و کذام زوج بر فرد بروشن‌تر طریقی،

فصل[4]،

عدد موافق چون فرد و فرد و زوج و زوج چون هردو عدد فرد

(1) در حاشیه افزوده: بخارا سَلْم بن زیاد گشاذ، +نشابور عبد الله بن عامر گشاذ،
ج* د* و* ز*
سرخس هم عبد الله بن عامر گشاذ
ب* ز*

(2) نآ: حازم

(3) اگر حرف اخیررا بجای ذال معجمه دال مهمله شمار کنیم حساب درست آیذ

(4) در جدول ذیل کلمات و حروفیکه با نشان ستاره (*) است در نآ با مرکّب سرخ نوشته شده است، و

باشند عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب بوذ چنانك یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالبست، و چون هردو عدد زوج باشند همچنین عدد کمتر بر عدد بیشتر غالب آیذ مثالش چنانك دو بر چهار و بر شش و بر هشت غالبست، مثال عدد مخالف چون فرد و زوج یا زوج و فرد و اگر هردو عدد مخالف باشذ بیشتر بر عدد کمتر غالب باشذ چنانك عدد بیشتر نُه نهی که فردست بر همه فردهای زوج که کمتر از وی بوذ غالب باشذ بر هشت و بر شش و بر چهار و بر دو، و همچنین پنج بر چهار

f.175b و بر دو غالبست و همچنین هفت بر چهار و بر شش و بر دو غالبست و همچنین سه بر دو غالبست، و اگر عدد بیشتر زوج باشذ همچنان بر همه فردها که کمتر از وی است غالب باشذ چنانك چو عدد بیشتر هشت نهی بر هفت و بر پنج و بر سه و بر یکی غالبست و همچنین شش کی زوج است بر پنج و سه[1] و یکی غالبست، و همچنین چهار بر سه و یکی که فردند غالبست و دو بر یکی، چون این جملت دانسته شذ غالب مغلوب روشن مفهوم گشت،

غالب* مغلوب*				
ا*	ج	ه	ز	ط
ب*	د	و	ح	ا
ج*	ه	ز	ط	ب
د*	و	ح	ا	ج
ه*	ز	ط	ب	د
و*	ح	ا	ج	ه
ز*	ط	ب	د	و
ح*	ا	ج	ه	ز
ط*	ب	د	و	ح

خاتمت کتاب

و اگرچه در فهرست کتاب شرط رفته بوذ که ختم بر مضاحك کرده

استعمال این جدول بسیار آسان است یعنی در هر صفّ حروفْ حرف سرخ بر سایر چهار حرف سیاه غالب است مثلاً در صفّ اوّلْ الف که سرخ است بر «ج» و «ه» و «ز» و «ط» غالب است یا بعبارةٍ اخری یکی بر سه و پنج و هفت و نُه غالب است و همچنین در صفّ دوّم ب بر «د» و «و» و «ح» و «ا» غالب است یا اینکه دو بر چهار و شش و هشت و یکی غالبست و همچنین در سایر صفوف

(۱) تا اینجا افزوده: و دو

شوذ جمعی از بزرگان و دوستان الحاح و اقتراح فرموذند که دامن از آن کشیذه و برچیـده می بایذ داشت چه شغلی بی ادبانه است و از بهر تفرّج خواصّ و تنزّه عوامّ آنرا جذاگانه کتابی ساختن و این کتاب بر دعای دولت پاذشاه ختم کردن و این خدمت بهزل مشوب نکردن و بر فواید علمی و دعای دولت سلطان عالم بآخر آوردن، ملك تعالی آفتاب دولت و سایهٔ اقبال خذایگانی سلطان جهانی ذو القرنین الثانی قیصر الزّمانی اسکندر الدّورانی غیاث الدّنیا و الدّینی کهف الاسلام و المسلمینی ابو الفتح کیخسرو بن السّلطان العادل قلج ارسلان تا قیام الساعة تابنـده و پاینده داراذ و وارث ملك و تاج و تخت سلاطین آل سلجوق باذ و اقالیم عالم و زمام حلّ و عقد بنی آدم و اعمال جهان و مصالح عالمیان بدست اقتدار او دهاذ و رقاب ملوك و جبابرهٔ عالم مذلّل و مسخّر اوامر و نواهی او باذ تا بندگان از اطرافْ روی بحضرت اعلی أَعْلَاهُ ٱللّٰهُ می آرند و منازل و مراحل می گذارند و چنین مدحها می گویند، شعر[1]

نظمی که ز جهـد آدمی بیرونست * اینست که مدح خسرو میمونست
یك نیمه نبشته خوان که آن نیمه دگر * از نـام صور معنوی و موزونست
پیش سلطاننـد در فرمان بری * آدمی و بحری و دیو و پری
شه غیاث الدّین کیخسرو که یافت[2] * تـاج و تخت و رایت و انگشتری
f.176a مطرب و طبّاخ و نعل و کاتبش * زهره و خورشیذ و ماه و مشتری
باذ و خاك و آب و آتش بر درش * خازن و صرّاف و پیك و جوهری
در پنـاه عدل او بـاهم براز * شیر و گور و گرگ و میش [و] کبك و باز
در کف غلمان و احبابش بهم * نیزه و شمشیر و زوپین و قلم
بـاذ فرّاش آسمانش تـا زنـذ * بارگاه و خرگـه و کوس و علم

(۱) از شعر سوّم تا آخرْ قصیده ایست از شرف الدّین شفروه اصفهانی در مدح سلطان طغرل بن ارسلان، ركّ به تذکرة الشّعراء دولتشاه طبع لیدن ص ١٥٤—١٥٥

(۲) تذکرهٔ دولتشاه: طغرل آن کز هفت سلطان دارد او

جمله بریانی بخوانش بر مدام * گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثار حضرتش * لولو و یاقوت و دینار و درم
مطربان در بزمگاه او بکف * بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن * گلبن و شمشاذ و سرو و نارون
صید باز و صید یوز او شده * کرگس و سیمرغ و پیل و کرگدن
مهر و ماه و زهره و تیرش ببزم * طبل‌باز و ساغر و تشت و لگن
بر تن بذخواه او چیره شده * خارپشت و لقلق و زاغ و زغن
روذها در بوستانش ساخته * بلبل و قمری و کبك و فاخته
باذ در باغ مرادش جلوه‌گر * عندلیب و طوطی و طاوس نر
کرده از نعل سمندش خسروان * گوشوار و یاره و طوق و کمر
پاره پاره بر تن بذخواه او * جوشن و خوذ و کج آگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمان او * گرز و خشت و ناچخ [و] تیر و تبر
بارور در صذ هزارش باغ و ده * سیب و نارنج و ترنج و نار و به

ذکر خواب

در آن وقت که من در کلبهٔ اندُهان و کاشانهٔ غمان و بیت الاحزان نشسته بوذم سر در کنج عزلت کشیذه و تجرّد و وحدت برگزیذه و فراغت f.176b و انزوا اختیار کرده و روی در روی ریاضت و قناعت آورده و بعد از واقعهٔ سلطان سعید و جهاندار شهید طغرل بن ارسلان قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِيزَ وَ أَبْقَى ٱلْمَوْلَى وَارِثَ عُمْرِهِ وَ دَوْلَتِهِ کس‌را رتبت و منزلت مخذومی نشناخته و با خوذ بساخته شبی که ماذر جهان ردای قیر در سر گرفته بوذ و چاذر سیمابی بر روی چرخ دولابی بسته، شعر:

شبی چون شَبَه روی شسته بقیر * نه بهرام پیذا نه کیوان نه تیر

لعبت حدقه پرتاب کرده بوذ و لشکر تفکّر تاختن آورده چندان تراکُم غم برهم آمذه که روح مجروحْ بیم بوذ که از عالم طبیعت غایب شوذ، از هر وارد که در حسّ می آمذ بی خبر هر رنگ که در چشم می آمذ لعبت

حدقه قبول نمی کرد، مزامیر داود بر دروازهٔ سمع می گذشت مسبّب درد یکی‌را در درون گوش نمی گذاشت، حواسّ خمسه از کار بشده و اعضای سبعه از پرگار بیفتاذه گاهی با خوذ می گفتم بی مخدومی و ممدوحی کریمی باغ دانش بی بر و مهمل و معطّل ماند و بی صلات جسیم از شبیخون فقر ایمن نتوانم بوذ و من که خدمت چنان پاذشاهان جهاندار و بزرگان نامدار کرده باشم با خسیسان ناکس و دونان بی هوس چگونه در سازم و با خدمت ایشان چون پردازم، مصراع: پاذشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم، مثل: وَ ٱللَّيْثُ لَا يَخْضَعُ لِلْأَرْنَبِ، فهلویه(۱)

من که بو سسته بی لوباره جانان * جه هرکی لو بدندان ها نکیرام

و گاهی می اندیشیذم که کاشکی ماهی از برج سلاطین یا پاذشاهی از پاذشاهان روی زمین سلجوقی نژاذ ظاهر شذی که دل بر خدمت او مطمئن بوذی، درین میان سلطان عقل بر سپیذ کوشك دماغ با عروس انسان العین دست در آغوش آورد و قصد شکر خواب کرد پردهٔ اجفان بر لعبت حدقه فرو گذاشت و پرده‌دار مژه‌را بیرون بداشت و روی بعالم بالا آورد بی زحمت مُرْتَقَی و سُلَّمْ براه انفاس بر دویذ و آشیان قدسیان بدیذ و آواز کرّوبیان بشنیذ واردی از غیب اورا آواز داذ و گفت ترا بشارت باذ که در هفت فلك پنج نوبت سلطنت آل سلجوق f.177a می زنند و جهان پناهی شاهی چون ماهی از برج آل سلجوق می تابذ و بقصد ملك می شتابذ و منزلت و مرتبت اسلاف بیابذ و دولت آل سلجوق از اسرائیل که هفتم جدّ سلطانست برخاست و او مهتر و سرور براذران بوذ چون محمودِ سبکتکین با او غدر کرد و زنهار خورد و در حبس بداشت براذران بکین توختن برخاستند ملك بذان سبب بذیشان رسید باز چون بسبب استیلای جمعی از بندگان طاغی شکستی بر آن دولت آمذ هم از نسل اسرائیل سلطانی برخاست سلیمان سیرت نوشروان سریرت

(۱) معنی آن معلوم نشد و متن نآ بعینه اینجا نقل کرده آمد

عمر عدل کیخسرو فضل که آدمی و پری در ربقهٔ فرمان او آیند، من از آن خواب نوشین بجستم و بطرب پیوستم کمر این خدمت در بستم یك سال دیگر نخفتم تا این دُر بسفتم و این اشعار بگفتم و این بکر فکر بهم آوردم بپای فکر ذکر هر طرف می سپردم و پی هر ولایت می گرفتم هیچ جا نشانی نمی یافتم، صیت بخشش و مروّت و جهانگیری سلطان سعید رکن الدّنیا و الدّین قَدَّسَ ٱللّٰهُ رُوحَهُ ٱلْعَزِیزَ وَ لَا زَالَ ٱلْمَوْلَى ٱلسُّلْطَانُ ٱلْأَعْظَمُ وَارِثًا لِتَخْتِهِ وَ بَخْتِهِ شنیذم و قصد او بذین طرف بدیذم اندیشه غلط رفت و گفت مگر او باشذ این کتاب بنام او خواستم پرداختن چون احوال بشرح دانسته شذ او غاصب ملك بوذ و بغدر بدست فرو گرفته و پذرْ پاذشاه جوانبخت‌را خَلَّدَ ٱللّٰهُ مُلْكَهُ ولی عهد کرده بوذ[1]، مثل: رَجَعَ ٱلْحَقُّ إِلَى أَهْلِهِ، این دولت که اطناب سراپردهٔ عظمتش با دامن قیامت متّصل بـاذ سر دولتها و سَرْور مملکتهاست پاذشاهی آبًا عَنْ جَدٍّ بذو می رسذ و جهانگیری خلفا عن سلف اورا می سزذ و خوذ چنین می بایـذ، شعر:

گر زآنك بر خلاف تو ای پاذشاه عصر
یکچند ملك و دولت در دست خصم بوذ
چندان نفیر کرد بدرگاه ذو الجـلال
تـا مملکت ز حاسـد جاهت فرو گشوذ
و امروز در کف تو نهاذست و تـا ابد
خواهذ بذین بشارت شاذی فلك فزوذ

داعی دولت در تحیّر و تفکّر بوذ تا قدوم خواجهٔ اجلّ عالم محترم مقبل جمال الدّین کمال الاسلام شرف التّجّار ابی بکر بن ابی العلا الرّومی طَوَّلَ ٱللّٰهُ عُمْرَهُ وَ طَیَّبَ دَهْرَهُ وَ عَیْشَهُ بدار الملك همذان حماها[2] الله رسیذ و

(١) یعنی رکن الدّین (برادر کیخسرو) غاصب بود و ولی عهدِ حقیقی کیخسرو بود

(٢) ن آ: حماه

f.177b دعاگوی‌را با وی صحبت افتاذ دوستداری و هواخواهی خاندان آل سلجوق ازو دیذم همه روزه بنشر معدلت و ذکر منقبت سلطان عالم غیاث الدّین عَزَّ نَصْرُهُ مشغول بوذ و در خدمت امرای عراق و صدور و بزرگان شرح سیرت و عدل فرموذن و لشکر آراستن و کافر کاستن و مصاف داذن و بلاد کفر گشاذن می داذ و امرای عراق‌را دوستدار خداوند عالم کرده‌است و بمدارس و علما و زهّاد بر می گشت و حکایات مصاف با کافر و گشوذن شهر انطالیه که از دست هیچ سلطان و پاذشاه مسلمان بر نخاسته است می گفت و چندین هزار مسلمانان‌را که سالها اسیر و ذلیل در دست کافر بوذند خلاص داذ و برهانیذ، در مدرسها دانشمندان و در صومعها زاهدان دعای دولت پاذشاه اسلام وِرْد خوذ ساخته‌اند و فرض عین شناخته و استمداد فتح و نصرت و اقبال و دولت او از ملك ذو الجلال می کنند، شعر:

چون عدل جست شاه جهان با جهانیان
یکسر کننـد خواهش اقبـال و دولتش

و چون خواجهٔ اجلّ جمال الدّین دَامَتْ سَعَادَتُهُ‌را هواخواه و دوستـدار یافتم راز این کتاب با وی گفتم و در میان نهاذم این کتاب‌را خواستار و خریذار گشت و گفت این اعجوبهٔ جهان‌را من بذان حضرت رسانم و این نادرهٔ زمان‌را بمحلّ و منزل خوذ دوانم چه نغمهٔ بلبل از گلزار خوش آیذ و این مدح در آن کارگاه دولت و ولایت نعمت بایذ تا که و مه و خرد و بزرگ بخوانند و عظمت سلاطین خوذ بدانند که صیت ایشان در اطراف جهان چندانست که از دو ماهه راه مدّاح ایشان این همـه ترنّم می کنذ، و دعاگوی دولت چون ذکر عظمت و سلطنت خداوند عالم سلطان اعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب و العجم سلطان ارض الله حافظ بلاد الله ناصر عباد الله معین خلیفة الله غیاث الدّنیا و الدّین کهف الاسلام و المسلمین ظلّ الله فی اْلاَرَضِین مطیع الحقّ مطاع الخلق

وارث ملك ذی القرنین اسکندر زمان دارای جهان کشورگیر تاج بخش ابو الفتح کیخسرو ابن السّلطان السّعید قلج ارسلان أَعْلَى ٱللّٰهُ شَأْنَهُ وَ أَبَّدَ سُلْطَانَهُ وَ شَيَّدَ قَوَاعِدَ مُلْكِهِ وَ دَوْلَتِهِ بشنیذ بذین کتاب اختصار نکند تازه کتابی سازذ و نو دفتری پردازذ و از دَوْر آدم تا منقرض عالم تواریخ f.178a انبیا و اولیا و ملوك و جهانداران و نام و نسب و سیرت و سریرت ایشان همه بنویسذ و سِیَر مرضیهٔ هر یك علی‌حده یاذ کند تا پاذشاه اسلام کیخسرو جوانبخت غیاث الدّنیا و الدّین مَدَّ ٱللّٰهُ ظِلَالَ دَوْلَتِهِ وَ أَعْلَى ٱللّٰهُ رَايَاتِ سَلْطَنَتِهِ در آن مطالعه می فرمایذ و آنچ احسن و اجود باشذ از بهر خوذ اختیار می کنذ چه اورا بحمد الله تعالی بهار دولتست و اوّل جهان ستانی و عنفوان کامرانی و مطلع شباب عزّ و دولت، و فتح ارمن و منکوب کردن لیفون لعین خَذَلَهُ ٱللّٰهُ وَ لَعَنَهُ وَ دَمَّرَ عَلَيْهِ وَ أَخْزَاهُ و حصار داذن وی و ستذن قلعها و ولایات او با دیگر بلاد اسلام ضم کردن مقدور هیچ پاذشاه مسلمان نبوذه است و اگر چند روزی اورا خلاص داذ در آن تعبیهٔیست فَمَهِّلِ ٱلْكَافِرِينَ أَمْهِلْهُمْ رُوَيْدًا(۱) تا خزاین بنگارذ و دفاین بر آرذ و بدوّم نوبت بمسلمانان سپارذ، شعر:

گاورا بهر کشتن آرایند * ابلها خصمت ار نگیرذ پند

و آن ملعون خوذ در غصّه می میرذ و زحیرش می گیرذ و لشکر شهریار برو دندان تیز کرده و سعادت و ظفر شهریاری برو رستاخیز آورده و درد بی درمان اورا شمشیر جان ستان خذاوند عالم دوا داند، شعر(۲)

غصّهٔ خصمت از آن همچو فلك تو بر توست
کز سعادات فلك را ببر او شکنست
ور بگردن زذن آسوذه شوذ جایش هست
چکنذ راحت شمع از ره گردن زذنست

(۱) قرآ، ۸۶، ۱۷ (۲) از مجیر بیلقانی (رك بص ۴۱۱ س ۳–۶ در سابق)

و بذین فتح که رفت [در] دار اسلام هر کجا خبر می رسذ بدعا و نماز شب مددش می کنند تا خذای عزّ و جلّ نصرت بر زیادت دارذ و تمامی بلاد کفر و قلعهاء ایشان در ضبط و قبض خذاوند عالم کیخسرو جوانبخت آرذ و روان پیغمبر ما محمّد مصطفی علیه افضل الصلوات و التحیّات بذین بشارت آسایشها یافت و در حضرت کبریا از ملك تعالی و تقدّس امداد فتح و ظفر و نصرت پاذشاه میخواهذ تا جملهٔ جهان بستاند و پاذشاهی بذو بماند، لیفون لعین خوذ چه سگست آن خصم خوذ کیست و او خوذ چیست شمشیر شاه بچنان خون دست نیالایذ و مبالات ننمایذ، مصراع: پای پیلانه بر مگس نزنند، رایات منصور کیخسرو دوّم غیاث الدّنیا و الدّین باقصای بلاد ترك و خطا و ختن بخواهذ رسیذ و آن بلاد ببندگان خواهذ بخشیذ، شعر[1] f.178b

ملکی کی سزای رایت تست * خوذ در حرم ولایت تست
و آنچ آن تو نیست نیز اقصاش * آنگار کز آن تست خوش باش[2]

ملك تعالی تـا فلك‌را جنبش و انقلابست و زمین‌را آرام[3] از فتنـه و اضطراب رایات دولت پاذشاه‌را هر روز افراشته‌تر دار[اذ] و چشم بذ ازین دولت بدور باذ و رسیذن این کتاب بذان حضرت خجسته و مبارك گرداناذ و بنده‌را نیز دریافت مثول در خدمت روزی کناذ بمحمّد و آله، قصیده:

تا بوذ دور جهـان کیخسرو باداذ بـاذ
پاذشاه انس و جان کیخسرو باداذ بـاذ
سرور گیتی غیاث الدّین و دولت شهریار
ملك‌گیر و کامران کیخسرو باداذ بـاذ

(١) از مثنوی لیلی مجنون نظامی در «ختم کتاب» (خمسه طبع طهران ص ٣٧٧)
(٢) خمسه: پندار که آن تست خوش باش
(٣) نآ اینجا یك واو زیادی دارد

باج‌گیر از دشمنان و تاج‌بخش دوستان
در جهــان تا جاوذان کیخسرو باداذ بــاذ
عدل فرما داذ ده کشورگشای اقلیم بخش
بر رعیّت مهربان کیخسرو بــاداذ بــاذ
در ممالکهای هفت اقلیم و بر شاهــان عصر
سرور و صاحب قران کیخسرو باداذ بــاذ
ملك هفت اقلیم بستذ تاج و تخت آمذ بکف
شاذ و برخوردار از آن کیخسرو باداذ بــاذ
تخت اقبالش بروم و خطبهٔ مدحش بچین
بر ممالك قهرمان کیخسرو بــاداذ بــاذ
هر کجا شاهیست تا فغفور و خاقان شاه چین
از همــه رشوت ستــان کیخسرو باداذ بــاذ
تا زمین باشذ فلك گردذ شب و روز آورذ
در زمان فرمان روان کیخسرو باداذ بــاذ
بــاغ عالم‌را کز انواع ریاحین گلشنست
میوه چین زآن گلستان کیخسرو باداذ بــاذ
تا طبایع‌را اثر باشــذ بوذ منحوس و سعــد
با سعادت هم‌عنان کیخسرو بــاداذ بــاذ
بی غم از اطراف عالم شاذمان بر تخت ملك
از حوادث در امان کیخسرو باداذ بــاذ
پاذشاه روم و روس و ترك و چین و مصر و شام
تا حــد هندوستان کیخسرو بــاداذ بــاذ
ملکت از دشمن بتیغ استان و آنگاهی بکلك
بخش کن بر دوستان کیخسرو باداذ بــاذ

هفت چرخ و کوکبش با گوی خاك و جوهرش
امر ده بر این و آن کیخسرو باداذ باذ
خلق‌را تا جاوذان و خویشتن بر تخت ملك f.179a
غم زدای و شاذمان کیخسرو باداذ باذ
شیر با شمشیر و کوه پای بر جا در مصاف
این مُعَمّارا بیان کیخسرو باداذ باذ
اعور دجّال ظاهر شذ درین طوفان غم
مهدی آخر زمان کیخسرو باداذ باذ
بیشهٔ رزم عدورا روز هیجا شیروار
اوفتاذه در میان کیخسرو باداذ باذ
شهریاری کآستانش‌را بوند از منقبت
سر نهاذه گردنان کیخسرو باداذ باذ
پیش هر شاهی و از هر عهد و قولی تا ابد
سرخ رو چون ارغوان کیخسرو باداذ باذ
شهریار و کامران فرمان ده و سلطان نشان
در زمین و آسمان کیخسرو باداذ باذ
شذ عقیم این آشیان سلطنت باز ای خذای
فرُخ اقبال آشیان کیخسرو باداذ باذ
در هزیمتهای دشمن از پس او روز رزم
همچو اژدرها دمان کیخسرو باداذ باذ
باذ بُستان جهان ز انصاف شه آباذ و پس
با طرب در بوستان کیخسرو باداذ باذ
مادحانش‌را کز اطراف ممالك می رسند
مایه بخش بحر و کان کیخسرو باداذ باذ

وین رهی‌را کز دو ماهـه راه مدّاح آمذست
بر سـر او زر فشان کیخسرو بـاداذ بـاذ
هر شکستی کین ضعیف از جور دونان بُرد و دیذ
جبر آنـرا در ضمان کیخسرو بـاداذ بـاذ
مرحبا گو جای ده انعام کن بر این ضعیف
سیم بخش و میزبان کیخسرو بـاداذ بـاذ
یا ربش دنیا بداذی همچنین اندر بهشت
همنشین بـا حوریان کیخسرو باداذ بـاذ

تمّت فی غرّة رمضان سنة خمس [و] ثلثین [و] ستّمایة[1] فی یدی الضعیف المحتاج[2] الی عفو[3] ربّ النّاس الحاج الیاس[4] بن عبد الله الحافظ القونوی[5] حامدًا لله عَلَى نِعَمِهِ وَ مصلّیًا علی نبیّه محمّد و آله و اصحابه اجمعین

(تمام شد کتاب راحة الصّدور بعون الله تعالی و توفیقه)

---

(۱) نآ: ستمایه (۲) نآ: المناح (۳) نآ: عفو (٤) نآ: الناس
(٥) در نآ کلمهٔ «الحاج» و «الحافظ» و «القونوی» (کذا) با خطّ الحاقی در حاشیه نوشته شده است،

حواشی و اضافات

ص ٥ س ٧، صد و بیست و چهار هزار الخ، اینجا اشاره ایست بحدیث معروف: النّبیّون مایة الف و عشرون الف نبیّ و المرسلون ثلاثمایة و ثلاثة و عشر و آدم نبیّ مکلّم، رواه ابوذرّ (کنز العمّال ج ٦ ص ١٢١)،

— س ٢٠–٢١، درین دو بیت اشاره ایست بحدیث: انّا معاشر الانبیاء لا نُورَثُ ما ترکنا فهو صدقة (لسان العرب در وَ رَ ثَ)،

ص ٦ س ٧، بُعِثْتُ بِالسَّیْفِ، اشاره ایست بحدیث: بعثت بین یدی السّاعة بالسّیف حتّی تعبدوا الله وحده لا شریك له الخ (کنز العمّال ج ٢ ص ٢٥٣، کتاب الجهاد)،

ص ٧ س ٩، لَا اُحْصِی ثَنَاء عَلَیْكَ، اشاره ایست بحدیث: اللّهم انّی اعوذ برضاك من سخطك و بمعافاتك من عقوبتك و اعوذ بك منك لا اُحْصِی ثَنَاء علیك الخ (مشکوٰة المصابیح باب السجود و فضله)،

— س ١٠، اَرْزَاقُنَا تَحْتَ ظِلَالِ السُّیُوفِ، لعلّه اشارة الی الحدیث: ایها النّاس لا تتمنّوا لقاء العدوّ و اسألوا الله العافیة فاذا لقیتم فاصبروا و اعلموا انّ الجنّة تحت ظلال السّیوف (کنز العمّال ج ٢ ص ٥٤، کتاب الجهاد)،

— س ١١، یا سلمان ترا شکم درد الخ، این حدیث در مقدّمهٔ شفاء الغلیل فیما فی کلام العرب من الدّخیل للخفاجی مسطور است (ص ٧)،

ص ١١ س ٢٠–٢١، شبیر و شبّر، شبّر و شبیرٌ و مُشَبِّرٌ هم اولاد هرون علی نبیّنا و علیه الصلاة و السلام و معناها بالعربیة حسن و حسین و محسّن و بها سمّی علیّ علیه السلام اولاده شبّر و شبیرًا و مشبّرًا یعنی

حسنا و حسینا و مُحَسِّنا رضوان الله علیهم اجمعین (لسان العرب در شَ بَ رَ)،

ص ۱۱ س ۲۲، دشمن بوبکر صدّیق‌را کشت الخ، معلوم نشد مقصود از دشمن بوبکر و رافضی کیانند،

ص ۱۲ س ۱۱، عمرو عنتر، کذا فی نآ و معلوم نشد آیا مقصود دو شخص مختلف است یعنی یکی عمرو و دیگر عنتر یا مراد یك شخص واحد است یعنی عمروِ عنتر [= عمرو بن عنتر]، در صورت اوّل مقصود از عمرو ظاهرًا عمرو بن عبد ودّ است که امام علی اورا در غزوهٔ خندق کشت امّا عمروِ عنتر یا فقط عنتر نمیدانم که بوده است؟

ص ۱٤ س ۱۳، اَصْحَابِی کَالنُّجُومِ، حدیث رواه عمر بن الخطّاب قال قال رسول الله صلعم اصحابی کالنّجوم فبایّهم اقتدیتم اهتدیتم (مشکوة المصابیح باب مناقب الصّحابة، الفصل الثالث)،

ص ۱٦ س ۱۳، و الاّ بی مدد، اینجا صواب «و الاّ بمدد» است چنانکه در متن اصلی است نه «بی مدد» چنانکه خطأً اختیار کرده‌ام،

— س ۲۰، این بیت از مثنوی سیر العباد الی المعاد للسّنائی است (دیوان سنائی Or. 3302, f. 207b)،

ص ۱۸ س ۱۲، رکن الدّین، ظاهرًا مقصود رکن الدّین صاعد بن مسعود است (ركَ بص ٤۱ س ۱۰) که از خانوادهٔ صاعدیان اصفهان و ممدوح جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی و پسر وی کمال الدّین اصفهانی بوده است (رکَ بتذکرهٔ دولتشاه ص ۱٤۹)، وفات او تقریبًا در سنهٔ ٦۰۰ واقع شد،

ص ۲۲ س ۳–۸، الابیات من قصیدة لمؤیّد الدّین الطّغرائی یمدح بها مجد الملك ابا الفضل اسعد بن محمّد بن موسی (دیوان طبع قسطنطنیه ص ٤۱–٤۲)،

ص ۲۳ س ۱۸–ص ۲٤ س ۲، این عبارت از اشعار ذیل مجیر بیلقانی

اخذ کرده شده است :

خسروی کائینهٔ روی فلک خنجر اوست
رونق سلطنت از تیغ ظفر پیکر اوست
بام بی در که فلك کیست دگرگون لقبست
عاشق شیفته کنست بام و در اوست[۱]
پس ازین کژ ننهد فتنه کُله از چه سبب
کان کله کش سر انصاف بود در سر اوست

(دیوان مجیر f. 61^b)

ص ۲٤ س ٦ ، توسن چرخ در سر آیذ اگر بر خلاف او گام نهذ ، این جمله از شعر مجیر مأخوذ است :

در سر آید تو برسی که چه نامت گویم
توسن چرخ چو بی حکم تو گر گام نهذ[۱]

ص ۲٥ س ۳–ص ۲٦ س ۱ ، این عبارت از اشعار ذیل مجیر مأخوذ است:

تو داری معجز موسی که اندر آتش حمله
تو از رمح اژدها سازی و او کرد از عصا ثعبان
کسی گر هست هم کشتی و هم طوفان توئی زیرا
که وقت رحمتی کشتی و گاه هیبتی طوفان
بزخم تیغ کم کردی ز گیتی زحمت فتنه
بنوك نیزه بنشاندی ز عالم آفت عصیان
تعالی الله چه ساعت بد که اندر ساحت آن صف
ز بهر کین میان بستی و بر یکران گشادی ران
بزیرت صرصر تازی بدستت آهن هندی
که شد ز آن آتش و صرصر مخالف بی سر و سامان

(۱) کذا بعینه فی الاصل و معنی این شعر واضح نیست ،

تو چون شیر و سر رمح تو همچون اژدها گشته
میان شیر و اژدرها شده خصم تو سرگردان
شد از رمح غلامانت هوا با نیستان همسره
شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان
نخست از خون فرعونان براندی بر زمین دریا
پس از دریا برون راندی بسان موسی عمران
بتیغ تیز آن کردی کران صد ملك (کذا)
نه حیدر کرد در صفّین نه رستم کرد در توران
بدست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
که از وی یاسج و یغلق همی بارید چون باران
تو از بهر کسان بسیار خوان بنهادهٔ لیکن
ز بهر کرگسان اکنون در آن موضع نهادی خوان
(دیوان مجیر نسخهٔ اکسفورد ff. 27a—29a)

ص ۲۷ س ۵، اِتَّقُوا فِرَاسَةَ ٱلْمُؤْمِنِ الخ، حدیث معروفی است (رك به لسان العرب در فَ رَ سَ)

ص ۲۸ س ۱۹، مصراع اوّل‌را حافظ هم ساخته و بنا بر این توارد غریبی است:
الا ای طوطی گویای اسرار * مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید * که خوش نقشی نمودی از خط یار
رك بدیوان حافظ طبع لیپزگ ج ۲ ص ۲۰۵،

ص ۳۰ س ٤، خواجه امام فخر الدّین کوفی، هو الامام قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که در اواخر قرن ششم هجری حاکم ممالك نیشابور و مضافات آن بوده است و هو است که چون سلطان قطب الدّین ایبك‌را در اوّل حال از ترکستان بنشابور آوردند اورا خریده و تربیت کرده بود (طبقات ناصری طبع کلکته ص ۱۳۸)، و در

زتَ مسطور است که وقتیکه خوارزمشاه ایل ارسلان در سنهٔ ۵٦۲ بقصد فتح نیشابور بر در شهر وارد گشت قاضی فخر الدّین کوفی برسالت پیش وی رفت، «... و سیّر ای ابه [والی نیشابور] القاضی فخر الدّین کوفی رسولاً الی خوارزمشاه ... انّی مملوکك و مفترض علی نفسی طاعتك انا اخطب لك و اضرب السکّة علی الدّنانیر ... فلمّا سمع خوارزمشاه هذه الرّسالة هشّ لها و اصطلحا علی ذلك و حَسُنَ مقدم القاضی فخر الدّین عند خوارزمشاه ایل ارسلان و خلع علیه خلعًا سنیّة و اعطاه عطایا و اعاده الی نیشابور و معه رسولاً منه الی المؤیّد ای ابه بتشریفات فاخرة» (زتَ f. 92^{a-b})

ص ۲۰ س ۵، خواجه امام برهان، یعنی امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بُخاری حنفی که جدّ آل برهان بوده است و بُرهانیان همه باو منسوب اند (رکَ بحواشی چهار مقاله ص ۱۱٤ ببعد)

— س ۵، ابو الفضل کرمانی، هو عبد الرّحمن بن محمّد بن امیرویه بن محمّد بن ابراهیم رکن الدّین ابو الفضل الکرمانی ولد بکرمان فی شوّال سنة ۴۵۷ و قدم مرو فتفقّه و برع حتّی صار امام الحنفیّة بخراسان و له کتاب شرح جامع الصّغیر و کتاب التّجرید و شرحه بکتاب سمّاه الایضاح و مات بمرو لیلة العشرین من ذی القعدة سنة ۵۴۳ (تاج التّراجم فی طبقات الحنفیّة لابن قطلوبغا الحنفی طبع فلوگل(۱) آلمانی ۱۸٦۲ ص ۲۴)، قال ابن الاثیر لمّا انهزم السّلطان سنجر [من الاتراك الخطا فی سنة ۵۳٦] قصد خوارزمشاه [اتسز] مدینة مرو و دخلها مراغمة للسّلطان سنجر و قتل بها و قبض علی ابی الفضل الکرمانی الفقیه الحنفی و استصحبه معه الی خوارزم فی جماعة من العلماء،

— س ۵، خواجه امام حسام بُخاری، هو عمر بن عبد العزیز بن مازة الحسام البخاری الفقیه مصنّف الفتاوی الصغری و الفتاوی الکبری و

(۱) Gustav Flügel.

الجامع الصغیر المطوّل و هو استاذ صاحب المحیط ولد فی صفر سنة ۴۸۲ و استشهد فی سنة ۵۳۶ [یوم قطوان عند هزیمة السّلطان سنجر من الاتراك الخطا] ، و عنه اخذ صاحب الهدایة و من مصنّفاته ایضًا المبسوط فی الخلافیّات (تاج التّراجم لابن قطلوبغا ص ۳۴)،

ص ۳۰ س ۵ ، محمّد منصور سرخسی ، هو ابو المفاخر محمّد بن منصور السّرخسی الواعظ که مفتی مشرق لقب داشت ، معاصر و ممدوح حکیم سنائی غزنوی بوده است و اورا در مدح وی ترکیب بندی است که اوّلش اینست :

آتش عشق بُتی بُرد آبروی دین ما
سجدهٔ سودائیان برداشت آن آئین ما

هم ازین ترکیب بند است :

عون او عیش پدررا چون روان دارد هنی
وعظ او جاه پدررا چون خرد خواهد خطیر
. . . . . .
ضبط کرد احکام دین چندان کزو تا روز حشر
حاصل آمد با بقای او بقا احکام‌را
یك خصال او به غزنین وهم بر من یاد کرد
آنچنان گشتم که در من ره نماند آرام‌را
آمدم ز آن پیش دیدم خلق و خُلق و رفق او
دولت کام است اگر یابم ز جودش کام‌را
. . . . . .
اب نظمش در گران رفتن بگرید بر فرات
آتش خشمش بکم سوزی بخندد بر جحیم
سیم بخشد شاعرانرا همّتش بی گفتگوی
دوست دارد زایرانرا سیرتش بی ترس و بیم
. . . . . .

ای همیشه بوده راه دین احمدرا قوام
همچنان چون پیش ازین ملك ملکشه‌را نظام
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا
لفظش این باشد که پیش آی ای امام بن امام

الخ (دیوان سنائی Or. 3302, ff. 84a–88a)
در خانگاه و کتابخانه و داروخانهٔ وی گوید:

لب روح الله است یا دم صور * خانگاه محمّدِ منصور
در تن ار علّتیست اینجا خواه * حَبّ مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتیست اینجا خوان * لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل طالب * دارو اینجاست ای شراب غرور
عیسی اینجاست ای هوای عفن * خضر اینجاست ای تن رنجور

حکیم سنائی مثنوی سیر العباد الی المعادرا بنام وی تصنیف کرده است بسرخس، و هم در آن مثنوی در مدح او می گوید:

گفتم آن نُور کیست گفت آن نُور * بو المفاخر محمّدِ منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل * محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت‌را سکینه ز علم * امّت نوح‌را سفینه ز حلم
سیف حقّی که تا کشیده شدست * دست باطل ز حق بریده شدست
قابل تابش نبوّت اوست * لوح محفوظ شرع و سنّت اوست

. . . . . .

روح بر مرکب عنایت اوست * عقل در مکتب هدایت اوست
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست * گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش دانند * مفتی مشرقش از آن خوانند
تیغ بر کفر بر کشد علمش * سپر از عار بفگند حلمش

. . . . . .

در سخا ناسخ طبیبانست * در سخن سیّد خطیبانست

. . . . . .

ای ندیده چو خویشتن دگری * در نشابور و مرو و بلخ و هری
تو کنون همچو مه بتافته‌ای * تو هنوز از فلك چه یافته‌ای
باش تـا چرخ مرقد تو شود * باش تا عرش مسند تو شود
باش تـا مادت هوا و نفـاق * باز گیری ز عرق اهل عراق

. . . . . .

گر تو در بصره درس نحو کنی * بصر از اهل بصره محو کنی
چون در احکام اسم و حرف شوی * یا بفعل و زمان و ظرف شوی
خیره گردند همچو جان از جسم * نیست گردند چون الف در بسم

الخ (دیوان سنائی ff. 201a – 208a)

و از مصنّفات امام محمّد منصور کتاب ریاض الانس است (رك بتتمّهٔ فهرست نسخ عربی در کتابخانهٔ برتش میوزیم ص ١٥٢)،

ص ٢٠ س ٦، ناطفی، هو ابو العبّاس احمد بن محمّد بن عمر النّاطفی الحنفی احد الفقهاء الکبار له کتاب الاجناس فی مجلّد و الواقعات فی مجلّدات و الاحکام فی فقه الحنفی و هدایة فی الفروع و غیرها من الکتب، توفّی بالرّی سنة ٤٤٦ و النّاطفی نسبة الی عمل النّاطف و بیعه (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)

— س ٦، ناصحی، هو ابو محمّد عبد الله بن الحسین النیسابوری المعروف بالنّاصحی ولّی القضاء بخراسان و قدم بغداذ و حدّث بها عن بشر بن احمد الاسفراینی . . . و عقـد مجلس الاملاء و له مختصر فی الفقه اختصره من کتاب الخصّاف و کتاب المسعودی فی فروع الحنفیّة توفّی سنة ٤٤٧، (تاج التّراجم و حاجی خلیفه)، و ابنه محمّد بن عبد الله قاضی القضاة النّاصحی النیسابوری افضل اهل عصره فی اصحاب ابی حنیفة و اوجههم مع حظٍّ وافر من الادب و حفظ الاشعار و الطّبّ توفّی سنة ٤٨٥ و کان مناظرًا جدلاً عالمًا له یدٌ فی الکلام و الادب و الاشعار . . . (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی Or. 6645, f. 79a)

ص ۲۰ س ٦ ، مسعودی ، لعلّه هو الامام ابو الفتح مسعود بن محمّد بن سعید بن مسعود المروزی المسعودی خطیب مرو ، قال الذّهبی کان کثیر العبادة ملازمًا للتّلاوة و کان ینظم الشّعر و ینشئ الخطب ولد سنة ۴۸۲ و سمع من والده و من ابی بکر السّمعانی و والد الامام ابی المظفّر منصور السّمعانی ... و غیرهم و سمع منه ابو المظفّر عبد الرّحیم بن السّمعانی و اخوه ابو زید ، طال عمره و تفرّد فی وقته توفّی سنة ٥٦٨ ، (تأریخ الاسلام للذّهبی Or. 51, ff. 36^b – 37^a)

— س ۱۹ ، این بیت از مثنوی حدیقهٔ سنائی است (طبع لکهنؤ ص ۱۸۴)

ص ٤٠ س ۸ ، عبّادی ، هو ابو منصور المظفّر بن ابی الحسن بن اردشیر بن ابی منصور العبّادی الواعظ المروزی له الید الطّولی فی الوعظ و التذکیر و حسن العبارة و مارس هذا الفنّ من صغره الی کبره و مهر فیه حتّی صار ممّن یضرب به المثل فی ذٰلك ... (رکـ برای ترجمهٔ حال وی بتأریخ ابن خلّکان در حرف میم)

— س ۸ ، علاء خواری ، یعنی امام علاء الدّین الخواری که در فصاحت کلام و فنّ ادب یکتای روزگار بوده است (رکـ برای ذکر وی بلباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۷٥–۲۷٦)

ص ٤٤ س ۱ ، و چون خط منسوب شذ ، برای تعریفِ خطّ منسوب رکـ بص ٤٤۱ س ۱۲–۱۴ ،

ص ٤٥ س ۸–۱٦ ، مقصودْ اینست که تمکین علاء الدّولة چنان بود که بشخصی مثل سلطان سلیمان [بن محمّد–ظ] اینچنین خطاب گستاخانه می توانست کردن و اینچنین فهلویّه باو می توانست فرستادن ، و از «تا خون او بناحق» .... تا «این دولت تا قیامت بماناذ بمحمّد و آله» جملهٔ معترضه است و مقصود آن فقط بیان کردن عظمت سلیمان است ، بد بختانه معنی این فهلویّه‌را نمی دانیم اگرنه معلوم می شد که علاء الدّولة سلیمان‌را چه نوشته است که دلالت بر تمکین او می کند ،

ص ٥٤ س ١٦، ظهیر الدّین کَرَجی، یکی از فضلای اواخر قرن ششم بوده‌است که در فنّ عبارت و اسلوب بیان شهرتی عظیم داشته (رك مرزبان نامهٔ سعد الدّین الوراوینی ص ٥)،

ص ٥٧ س ٤، جمال نقّاش اُصفهانی، یکی از دوستان جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی بوده است و جمال الدّین‌را در مدح او قصیده ایست:

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان
نی‌نی که نیست هیچ پذیرای نفس جان
نقش لقـای خوب تو بینم منم جمال
نامت جمال نقّاش آمد ز بهـر آن

الخ، و ازین قصیده معلوم می شود که جمال نقّاش در فنّ خطّ و شعر و عبارت نیز حظّی داشته است چنانکه می گوید:

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان
وی لفظ دلگشاے تو آسایش جنان
ای نکتـهٔ بدیع تو خوشتر ز آرزو
وی گفتـهٔ رفیع تو برتـر ز آسمان
نظّارگیّ خطّ تو نرگس ببیست چشم
مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان
هم نثر زیر پای تو افتاده چون رکاب
هم نظم زیر دست تو گشتست چون عنان
اندر سواد خطّ شریف تو لفظ عذب
آب حیات در ظلمانست بی گمان

الخ (دیوان جمال الدّین Or. 2880, f. 266a–b)

ص ٥٧ س ٩، احمد بن منوچهر شصت کله، امر غریبی است که منوچهری دامغانی که شاعر معروف بوده است در اوایل قرن پنجم همین لقب داشت یعنی «شصت کله»، بتحقیق نمی دانیم آیا مردمان

این لقب‌را دانسته از احمد بن منوچهر بمنوچهری دامغانی منتقل کردند بسبب تشارك اسم «منوچهر» یا اینکه مابین این دو شخص التباسی واقع شده است، بهر حال اینقدر می توان یقین کردن که شصت کله حقیقةً لقب احمد بن منوچهر بوده است چه او معاصر مصنّفِ ما بود و بر قول او باید بکلّی اعتماد کنیم،

در باب کلمهٔ «کله» اختلافی است مابین ارباب تذکره (رکَ بدیوان منوچهری طبع کازیمرسکی ص ۲)،

ص ۶۰ س ۱۶–۱۷، لَیْسَ لَكَ مِنْ مَالِكَ الخ، حدیث (مشکوٰة المصابیح، کتاب الرّقاق، فصل اوّل)،

ص ۶۲ س ۴–۷، این دو بیت از قصیدهٔ رشید الدّین وطواط است در مدح سلطان قطب الدّین محمّد خوارزمشاه، اوّلش اینست:

ای آنکه در جهان ز تو سرّی نهان نماند
با عدل تو نشان ستم در جهان نماند

(دیوان وطواط Add. 16,791; ff. 41b–42a) و این دو بیت‌را توارد غریبی است با قطعهٔ معروف سعدی:

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌انـد
کز هستیش بروی زمین یك نشان نماند
زندست نـام فرّخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

(گلستان طبع کلکتّه ص ۳۲)،

ص ۷۴ س ۱۵–۱۸، این رباعی از امام محیی الدّین یحیی بن محمّد بن یحیی است، رکَ بلباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۴۰،

ص ۸۱ س ۵، اَشَدُّ ٱلنَّاسِ عَذَابًا الخ، حدیث (مشکوٰة المصابیح، کتاب الامارة و القضاء)،

ص ۹۰ س ۹، قلعهٔ کالنجر، در هند گویا دو کالنجر بوده است یکی که

معروف و مشهورتر است در بلاد بندیلکهنْد بوده است و دیگر که اینجا مقصود است ظاهرًا در نواحی مُلتان (از بلاد سند) چنانکه بعضی از کتب تواریخ بر آن شاهد است:

«اسرائیل که جدّ سلاطین روم است سلطان محمود [اورا] گرفته در قلعهٔ کالنجار [در] حوالی ملتان بند کرد» (تاریخ جهان آرا للقاضی احمد غفاری (Or. 141, f. 87b)،

«[سلطان محمود] پسر سلجوق‌را که از پهلوانان روزگار بود با دو پسر بملتان فرستاد و همانجا در گذشت» (تاریخ محمّدی (Or. 137, f. 207b،

«سلطان محمود اسرائیل‌را مقیّد ساخته در ساعت بجانب هند فرستاد که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان اورا نگاه دارند» (تاریخ الفی (Add. 16,681; f. 396b)،

ص ۹٤ س ۸، ابو سهل حمدوی، در کتب تواریخ مثل زَن و آآ و تاریخ بیهقی همه جای ابو سهل حمدونی (بالنّون قبل الیاء الاخیر) است و آن غلط و تصحیف است و صواب حمدوی است چنانکه در متنِ ماست، دوست فاضل میرزا محمّد قزوینی نشان داده‌اند که ترجمهٔ حال وی در تتمّـة الیتیمة الثّعالبی موجود است (نسخهٔ پاریس (Arabe 3308, f. 569a و آنجا این کلمه‌را «الحمدوی» (کذا بعینه) نوشته است، و نیز فرّخی‌را در مدح وی قصیده ایست که در آن «حمدوی»‌را با کسروی و مانوی و شوی قافیه بسته است:

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی
اندیشه کردهٔ که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دیده مر ایوان خواجه‌را
بسیار فضل دیده بر ایوان کسروی

باغی نهاده همبر او با چهار بخش
پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
استاد این سرای بآیین بود بود (کذا)
آری رئیس سیّد بو سهل حمدوی
(دیوان فرّخی طبع طهران ۱۳۰۱ ص ۱۷۳–۱۷۴)

چون ثعالبی و فرّخی هر دو معاصر بو سهل بوده اند هیچ شکّی باقی نماند که صواب حمدوی یا حمدویی است مطابق قول ایشان و «حمدونی» (بالنّون) قطعًا خطاست،

ص ۱۰۲ س ۷، یبغو، کذا فی الاصل، این نام در بیشتر کتب تواریخ مثل اآ و زن وغیر آن «بیغو» (بتقدیم الباء الموحّدة علی الیاء المثنّاة) است و من بنا بر آن در سابق (ص ۸۷ س ۱۲) آنرا خطاً تغییر کردم و صواب «یبغو» (یعنی بتقدیم یاء مثنّاة تحتیّه بر باء موحّدة) است چه در نآ همه جای همین طور نوشته شده است و آقا میرزا محمّد قزوینی نشان می دهند که پروفسور مارکوارت[1] مستشرق آلمانی در کتابهای خود از قبیل «ایرانشهر» ثابت کرده است بدلایل قطعی که این کلمه که در میان ترکان خیلی معمول بوده است «یبغو» (یا «ییغو») است (یعنی بتقدیم یاء مثنّاة) و شرح آن‌را نوشته،

ص ۱۰۲ س ۸–۱۴، جوینی این حکایت‌را در تأریخ جهانگشای (ج ۱ ص ۳۰) بچنگزخان و پسران وی نسبت میدهد،

ص ۱۰۸ س ۱۸، صفی ابو العلا حسّول، ترجمهٔ حال وی در تتمّة الیتیمة للثّعالبی (نسخهٔ پاریس Arabe 3308, f. 532^a) و دمیة القصر للباخرزی (نسخهٔ برتش میوزیم Add. 9994, f. 54^b) و الوافی بالوفیات لصلاح الصفدی (Or. 6645, f. 141^b) و فوات الوفیات لابن شاکر (ج ۲ ص ۳۲۹) موجود است امّا چون ثعالبی و باخرزی معاصر

(1) Professor Joseph Marquart.

وَی بوده‌اند و اورا دیده‌اند از عبارت ایشان اینجا نقل کرده آید :

(١) از تتمّة الیتیمة للثّعالبی

هو الاستاذ ابو العلاء محمّد بن علی بن الحسن[١] صفیّ الحضرتین ، اصله من همذان و منشأه الرّی و ابوه ابو القاسم من یضرب به المثل فی الکتابة و البلاغة ..... و ابو العلاء الیوم من افراد الدّهر فی النّظم و النّثر و طالما تقلّد دیوان الرّسایل و تصرّف فی الاعمال الجلایل و حین طلعت الرّایة المحمودیّة بالرّی اُجِلَ و بُجّلَ و شُرِّف و صُرِّف و اُنْهِض فی صحبتها الی الحضرة بغزنة .... و لمّا القت الدّولة المسعودیّة شعاع سعادتها علی مقرّ الملك و مرکز العزّ زید فی اکرام ابی العلاء و الانعام علیه و اوجب الرّأی ان یردّ الی الرّی علی دیوان الرّسایل بها فخلع علیه و سرّح احسن سراح و لقیته بنیسابور فاقتبست من نوره و اغترفت من بحره و هو الآن بالرّی فی اجلّ حال و انعم بال ....[٢]

(٢) از دمیة القصر للباخرزی

الوزیر الصفیّ ابو العلاء محمّد بن علی بن حسّول من علیة الکتّاب و الدّاخلین علی انواع الفضل من کلّ بـاب .... لقیته بالرّی فی داره بدرب زامهران ... و انشدته قصیدتی :

یا حادی العیس رفقًا بالقواریر * و قِفْ فلیس بعـار وقفة العیر

الخ ، فاعجب بها و تعجّب منها و قال لو لا وهن رکبتی لرقصت علی نسیبه فهذا کلام کلّه طیب و لیس لداء الرکبتین طبیب .... و ممّا دار بینی و بینه انّه کان انشأ رسالة فی تفضیل الحرّ علی البرد فناقضته برسالة علی الضدّ فقال لی ما یفضّل البرد الاّ باردٌ فقلت و لا السّخنة الاّ سخین عین فبقی کالمبهوت ملجمًا بالسکوت و انـا لاینه علی خشونته و وارده علی

(١) کذا فی الاصل ولی گویا سهو است و باید حسّول باشد (٢) این عبارت را آقا میرزا محمّد قزوینی بکمال افضال و مرحمت از نسخهٔ پاریس برای من استنساخ فرموده‌اند

کدورته مُثْنٍ علی معالیه بلسان الانصاف غیر طاعن فیه بسنان الانتصاف لمّا انشدنی فی دار الکتب بالرّی سنة ۴۴۲ ...

قال الصّفدی حسّول بالحاء المهمله و السّین المهمله و بعد الواو لام علی وزن فرّوج، قال و سمع ابو العلاء من الصّاحب بن عبّاد و من احمد بن فارس صاحب المجمل فی اللغة و توفّی سنة خمسین و اربع مایة،

ص ۱۵۸ س ۱۲–۱۵، این دو بیت از ترکیب بند جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی است مشتمل بر ۷۲ بیت، اوّلش اینست :

بازم ز دور چرخ جگر خون همی شود * کارم ز روزگار دگرگون همی شود

دیوان جمال الدّین (Or. 2880, ff. 209a–211a)،

ص ۱۶۷ س ۱۱، یغان بك الکاشغری، ترجمهٔ حال وی در تذکرهٔ هفت اقلیم (نسخهٔ برتش میوزیم Add. 16,734; f. 617b) موجود است و آنجا نام وی بجای یغان بك «نغاربك» نوشته است و گویا همین درست است،

ص ۱۷۱ س ۶، وفانِش (کذا فی الاصل یعنی بکسر تاء مثنّاة)، در کلام فصیح ماقبل ضمیر «ش» مکسور بوده‌است و از نظایر آن قطعه‌ایست در یك نسخهٔ بسیار قدیمی از مقامات حمیدی که در برتش میوزیم محفوظ است و در آن قطعه شش مرتبه ماقبل ضمیر «ش» مکسور نوشته شده است و ما آنرا بحرکاتِ نسخهٔ اصلی بعینه اینجا می نویسیم، قطعه :

خوشتر از جنّت اَسْت اَطْرَافِشْ * بَرتَر از اَخْتَرست ارکَانِشْ
حَاسِد نَوبَهَار رَوْضانِشْ * رَشْك جنّات عَدن بسْتَانِشْ
نُوشها داده مِهْر و نَاهیدِش * سجْدَها کرده ماه و کیوَانِشْ

(مقامات حمیدی Add. 7620, f. 110a)

ص ۱۷۶ س ۶، هراه (کذا فی الاصل یعنی با هاء مختفی در آخر)، یکی از اشکال اسم شهر هرات است مثل هری و هرا و آن درست و

رواست چنانکه منوچهری دامغانی در یکی از قصاید خود (دیوان طبع کازیمرسکی ص ۲۰۲) هراه‌را با کوتاه و سپاه و شاهنشاه قافیه بسته است، و برای شکل «هرا» رک بکتاب اسرار التّوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید طبع ژوکوفسکی ص ۱۴۱ س۲،

ص ۱۸۱ س ۱۰، محمّد اکّاف، اآ و سمعانی (کتاب الانساب) هر دو بجای محمّد نام اورا عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد نوشته‌اند، قال السّمعانی هو ابو القسم عبد الرّحمٰن بن عبد الصّمد الاکّاف من اهل نیسابور کان امامًا زاهدًا ورعًا من صغره الی حین وفاته لم تعرف له هفوة و زلّة .... توفّی فی وقعة الغزّ بعد ان قبض علیه بمدینة نیسابور فی شوّال سنة ۵۴۹، احتمال دارد که از سهو نسّاخ نام او با نام محمّد یحیی (در سطر دیگر) مخلوط شده است،

— س ۱۱، محمّدِ یحیی، هو محمّد بن یحیی ابی منصور العلّامة ابو سعد النیسابوری الشّافعی محیی الدّین تلمیذ الغزالی برع فی الفقه و صنّف فی المذهب و الخلاف و انتهت الیه ریاسة الفقهاء بنیسابور و صنّف المحیط فی شرح الوسیط و الانتصاف فی مسایل الخلاف قتله الغزّ فی شهر رمضان سنة ۵۴۸ لمّا دخلوا نیسابور .... حضر بعض فضلاء عصره درسه و سمع فوایده فانشد:

رفات الدّین و الاسلام یحیی * لمحی الدّین مولانا ابن یحیی
کانّ الله ربّ العرش یلقی * علیه حین یلقی الدّرس وحیا

و کان الغزّ فی وقعتهم مع السّلطان سنجر قد اخذوا محیی الدّین و دسّوا فی فیه التّراب الی ان مات فرثاه جماعة ... (الوافی بالوفیات لصلاح الصّفدی (Or. 5320, ff. 119b–120a)،

ص ۱۸۵ س ۱۶، امام شیبانی، بتحقیق معلوم نشد کیست امّا احتمال ضعیف میرود که شاید مقصود هبة الله بن محمّد بن عبد الواحد بن الحصین الشّیبانی الکاتب باشد که راوی مسند احمد بن حنبل

بوده است، ولادت او در سنهٔ ٤٣٢ و وفات در سنهٔ ٥٢٥ واقع شد (اا)، و الله اعلم،

ص ١٨٧ س ٦–١٢، این ابیات بند اخیر است از ترکیب بند جمال الدّین عبد الرزّاق اصفهانی در مدح سلطان ارسلان یا طغرل بن ارسلان، اوّلش اینست:

یا رب این خوش نفس باد صباست * یا نسیمی ز دم مشك خطاست

جمله هفت بند دارد (دیوان جمال الدّین Or. 2880, ff. 303b-305a)، مصنّف صدر شعر اخیررا تغییر کرده‌است و در دیوان اینطور است: روز نوروز و سر سال عجم، بجای «فتح انطالیه با ملك عجم»،

ص ١٩٩، بیشتر اشعار این قصیده بظهیر الدّین محمّد بن علی السّمرقندی الکاتب مؤلّف کتاب سندبادنامه منسوب کرده شده است در لباب الالباب عوفی (ج ١ ص ٩٢) و تذکرهٔ هفت اقلیم (Add. 16,734; f. 559b)،

ص ٢٣٥ س ١٢، برجین و فرّحین، احتمال قوی میرود که برجین و فرّحین (و نیز فرزین که درین کتاب دو سه مرتبه مذکور شده است) نام یك جای است و آن قلعهٔ بوده است بدر کَرَج، و اگرچه درین کتاب سه مرتبه نام فرّحین با حاء حطّی نوشته شده است امّا قریب بیقین است که صواب فرّجین است با جیم و فرّحین (با حاء حطّی) سهو نسّاخ است، و برجین و فرّزین گویا شکلهاء دیگر است از همین نام،

ص ٢٤٥ س ١٤، بو البرکات طبیب، هو اوحد الزّمان ابو البرکات هبة الله بن علی بن ملکا البلدی الطّبیب، رك بترجمهٔ حال وی به عیون الانباء فی طبقات الاطبّاء لابن ابی اصیبعة (ج ١ ص ٢٧٨–٢٨٠) و نیز تأریخ الحکماء لابن القفطی طبع لیپزگ (ص ٣٤٣–٣٤٦)،

ص ٢٩٧ س ١٥، امّا بر عقب در گذشت، بعد ازین رسالهٔ جوینی

افزوده: و در میان سال سنة اربع و ستّین خواجه فخر الدّین کاشی بجوار رحمت شد،

ص ۲۰۷ س ۲۲—ص ۲۰۸ س ۱۲، معلوم نشد درین ابیات اشاره بکدام مصاف است،

ص ۲۰۸ س ۱۷، درین بیت مراد از محمودِ اوّلْ اینانج محمود پسر اتابك پهلوان است که در کتب تواریخ اورا بنام قتلغ اینانج یاد کرده شده است و «اینانج محمود» فقط در زتَ یافت می شود،

— س ۲۲، چار یار یعنی (۱) اتابك ایلدکز و (۲) اتابك پهلوان و (۳) اینانج محمود (قتلغ اینانج) پسر پهلوان و (٤) ابو بکر پسر پهلوان،

ص ۲۲۹ س ۱۲، جمال الدّین خجندی، هو جمال الدّین بن صدر الدّین عبد اللّطیف الخجندی از خانوادهٔ خجندیان که در اصفهان رؤساء شافعیّه بودند، ركَ برای ترجمه و اشعار وی به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲٦٦—۲٦۸،

ص ۲٦٦ س ٦، خوارزمشاه برَی آمده بوذ، این ابتدای ذکرِ خوارزمشاه خیلی فجائی است و احتمال دارد چیزی ازینجا سقط شده باشد، بد بختانه در رسالهٔ جوینی اینجا یك ورق ساقط شده است و نمیتوان دانست آنجا چگونه بوده است؟

ص ۲٦۷ س ١٤، یك نقد دو دو سبیکه برهم پیخته، پیختن اینجا بمعنی پیچیدن است ظاهرًا (رکَ بفرهنگ فولرس)، معنی این عبارت‌را مِنْ کلّ الوجوه نفهمیدم و لابد مقصودش این است که پانصد سبیکهٔ زر بوده است که هریك هزار دینار زر وزن داشته است و از آن سبایك دو دورا با هم پیچیده بخزانه فرستاد، و الله اعلم،

ص ۲۷۰ س ٤، جمعی خوارزمیان بخوارزم و مازندران تشبّث ساخته بوذند، رسالهٔ جوینی بجای خوارزمیان «عراقیان» دارد، آقا میرزا محمّد قزوینی ملاحظه فرموده‌اند که «بخوارزم» در متن تصحیف است

و گویا اصل آن «بخوار رَی» بوده است چه واضح است که برای حملهٔ رَی نشبّث بخوارزم هیچ معنی ندارد چه خوارزم کجا و رَی کجا مسافت بسیار بعیدی است بین آن دو در صورتیکه مازندران و خوار هر دو نزدیك رَی هستند مازندران بدو سه منزلی و خوار بیك منزلی، و انگهی خوارزمیان چگونه بخوارزم تشبّث می نمایند این از قبیل تحصیل حاصل است خوارزمیان لابد در خوارزم بوده‌اند،

ص ۲۷۷ س ۱۲، کنجهٔ، نسبت بگنجه است یعنی گنجوی (رکَ بلباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۹۶ س ۱۶) و آنرا «کنجه‌ی» هم نوشته‌اند رکَ بکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۵۹ «همچنانك قوای کنجه‌ی کفته است ...»

ص ۲۸۱ س ۱۹، بی خواست، یعنی می خواست و استعمالِ «بی» بجای «می» در شعر و نثر متقدّمین بسیار است، «ملك طشت دار همان لحظه کشیش‌را بی کشد [= می کشد]» (تأریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۶۱) — میرزا محمّد قزوینی،

ص ۲۹۵ س ۱۵—۱۸، مقصود مصنّف ازین عبارت پیچیده قدری گنگ است امّا بطور اجمال گویا مقصودش اینست که ابتدا قدم در خطّهٔ خطا و ظلم اینغمش نهاد ولی حالا روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می بیند یعنی اکنون می بیند که خبط کرده بوده است که سخنان نمّام و غمّاز و ساعی‌را (از قبیل قاضی زنجان) شنیده است و بارشاد ایشان اموال و املاك مردم‌را غصب کرده بود ولی اینغمش منحصر بفرد نیست در اینکه در فریب سخنان نمّام و غمّاز شده است بلکه چه بسیار عاقلتر ازو که در جوال افتعال غمّاز و نمّام شده‌اند (یعنی فریب سخنان ایشان‌را خورده‌اند و حرف ایشان‌را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه و لابه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کار از کار و ملتفت شدن بخطا و خبط خود پشیمان گشته

و لایم اعمال و عاذل افعال خود شده‌اند ، (میرزا محمّد قزوینی)،

ص ۲۹۷ س ۲۱ ، پسرش باسبی در نمیرسذ ، گویا مقصودش اینست که پسرش اینقدر فقیر شده است که حتّی یك اسپ هم ندارد ،

ص ٤١٨ س ۲ ، شرح جامع الکبیر و جامع الصّغیر ، الجامع الکبیر فی الفروع کتابی است مشهور از امام ابو عبد الله محمّد بن الحسن الشّیبانی الحنفی المتوفّی سنة ۱۸۷ و شرح آن کتاب بسیار کس از ایمّهٔ کبار تألیف نموده است قبل از زمان مصنّف و نیز بعد از زمان وَی (رکَ به حاجی خلیفه طبع فلوگل آلمانی ج ۲ ص ٥٦٤–٥٦٩) و معلوم نتوان کردن کدام یك شرح اینجا مقصود است ، و الجامع الصغیر فی الفروع ایضًا للإمام الشّیبانی الحنفی و شرحهای آن نیز بسیار است (رکَ به حاجی خلیفه ج ۲ ص ٥٥۲–٥٥٨)،

— س ٤ ، شرح طحاوی ، یعنی شرح کتاب مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیّة للإمام ابی جعفر احمد بن محمّد الطحاوی الحنفی المتوفّی سنة ۳۲۱ و مولده فی سنة ۲۲۹ او ۲۳۹ بطحا من بلاد مصر ، و شروح مختصر الطحاوی کثیرة (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٤٤–٤٤٦)،

— س ٤ ، مختصر کرخی ، ای المختصر فی فروع الحنفیّة [او المختصر فی الفقه] للإمام عبید الله بن الحسن الکرخی (رکَ بص ٤١٧ ح ١ در سابق)، و شرحه الإمام ابو الحسین احمد بن محمّد القدوری المتوفّی سنة ٤٢٨ و الإمام ابو الفضل الکرمانی المتوفّی سنة ٥٤٣ (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥٩)،

— س ٤ ، مسعودی ، یعنی مسعودی فی فروع الحنفیّة و هو مختصر للقاضی ابی محمّد عبد الله بن الحسین النّاصحی المتوفّی سنة ٤٤٧ الّفه للسّلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمّد [محمود–ظ] الغزنوی و جلس علی سریر سلطنته بعده ... (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٥٢٨–٥٢٩)،

ص ٤١٨ س ٤، قدوری، یعنی مختصر القدوری فی فروع الحنفیّة للإمام ابی الحسین احمد بن محمّد القدوری البغدادی الحنفی المتوفّی سنة ٤٢٨ و مولده فی سنة ٣٦٢، شروح مختصر القدوری کثیرة منها شرحه لاحمد بن محمّد الاقطع المتوفّی سنة ٤٧٤ و شرحه لعبد الرّبّ بن منصور الغزنوی المتوفّی سنة ٥٠٠ و غیرهما، (حاجی خلیفه ج ٥ ص ٤٥١-٤٥٩)،

—— س ٤، موجز فرغانی، یعنی الموجز فی الفروع لحبیب بن عمر الفرغانی الحنفی المتوفّی سنة (؟) (حاجی خلیفه ج ٦ ص ٢٥٠)،

فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره

که درین کتاب مستعمل شده است،

ما بین قوسین ( ) شمارهٔ صفحه و سطر است،

آتاش (۸، ۱۹ : ۲۵۸، ۷ : ۲۷۹، ۱۷)، در ترکی چغتائی بمعنی همنام است (قاموس پاوه دو کورتی)، و در ترکی عثمانی «آدداش» میگویند، آد بمعنی نام و داش یا تاش کلمهٔ مشارکت مثل خواجه‌تاش و خیلتاش وغیر آن،

آذین بستن (۱۱۱، ۱٦ : ۲۷۰، ۸ : ۲۹۴، ۱۱)، یعنی آیین بستن، تبدیل ذال معجمه بیاء مثنّاة تحتیّه در فارسی متداول است، مثال دیگر پاذیز و پاییز است بمعنی فصل خزان،

برای شواهد دیگر این کلمه رکـ بـه مرزبان نامهٔ وراوینی طبع اوقاف گیب (۲۱۵، ۱۹)، تأریخ جهانگشای جوینی ج ۱ (۳۵، ۲ : ۱٤٦، ۱۷ : ۱٤۹، ۸ : ۱٦۱، ۱۹ : ۱۹۷، ۱۸)، تأریخ بیهقی طبع کلکتّه (۳۵۷، ٦ : ۸٦۷، ۸) :

آستین پوش (۳۴، ٤)، آستین پوشیدن گویا کنایه از خضوع و احترام و تبجیل است چه اکنون نیز در ایران برای خضوع در مجلس بزرگان و اکابر حتمًا باید آستین عبای خودرا پوشید (میرزا محمّد قزوینی)،

آغاجی (۹۸، ٤ : ۱۱۷، ۲)، رکـ بص ۹۸ ح ۲، این کلمه بسیار مستعمل است در تأریخ بیهقی (ص ٥۸٤، ٦۲٤، ٦۳٥، ۷٤۷ و غیر آن)،

آغالیذن (۴۳۲، ۴ : ۴۳۴، ۷)، بمعنی تُند و تیز گردانیدن [= to incite] (برهان)،

اَرْثنگ (۳۰۷، ۲۱ : ۳۰۸، ۷)، بمعنی نگارخانهٔ مانی نقّاش باشد، این کلمه در بیشتر کتب «ارتنگ» (با تاء مثنّاة) یا «ارژنگ» (با زای فارسی) است امّا در نسخ قدیم فارسی مثل کتاب حاضر «ارثنگ» (با ثاء مثلّثه) یافت می شود، شاهد دیگر:

«.... از روی عروسان آراسته‌تر و از زلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج ارثنگ (کذا با ثاء مثلّثه) مزیّن بهزار رنگ» (مقامات حمیدی نسخهٔ بسیار قدیمی Add. 7620, ff. 31b–32a)،

اُفتیذ (۱۴۸، ۹) بمعنی اُفتاد از اُفتیدن بمعنی اُفتادن و همچنین «نهید» بمعنی نهاد (از مصدر نهادن) در همین کتاب مستعمل شده است،

آقچه (۳۰۰، ۶) یا اخچه بمعنی سکّهٔ زر و مهر درم از زر و نقره و نیز مطلق بمعنی زر و طلا و نقره (فرهنگ فولرس)،

اَکّه (۷۹، ۸) در تُرکی بمعنی دایه، درین کلمه حرفِ ثانی نیافِ ترکی است بدون شك، و در لُغات پاوه دو کورْتی این کلمه‌را بشکلی دیگر یعنی «اناکه» و «اناکا» نوشته است، رك نیز به ترجمهٔ اکبر نامهٔ ابو الفضل از مستر بیْوَرِجْ (H. Beveridge) طبع کلکتّه ص ۱۲۴،

اِلاّ بمعنی بجز و بدون (without, except, nothing but)، «و اِلاّ بمدد لعاب حقیقی نبوی چنین مسئلها نتوان گشاذ» (۱۶، ۱۲)، «و اِلاّ از تصنیف کتب ... این ذکر پایدار نماند» (۶۰، ۷)، «دینی که در وی چنین انصاف باشذ اِلاّ حق نبوذ» (۸۱، ۲)، «و اِلاّ بسر مجد الملك راضی نمی شذند» (۱۴۵، ۱۲)، «اِلاّ بمدد شفقت چون تو فرزندی زایل نشوذ» (۲۵۷، ۱۶)، «و چند گونه ها بوذ که اِلاّ پیوسته ننویسند» (۴۴۴، ۱۹)،

برای شواهد دیگر رکَ بـه مرزبان‌نامه (١٤، ٥ : ٥٨، ٩ : ١٦٢، ٧ : ١٧٩، ٢١ : ٢٢٤، ٢ : ٢٣٦، ١)،

اُلاق (٢٨٢، ١٤) = اُلاغ بمعنی قاصد و پیك (قاموس پاوه دوکورتی در کلمهٔ «اولاغ»)،

اُلُغ باربك (٢٩٠، ٨) یعنی حاجب کبیر، و این لقبی است از القاب امرا و حجّاب، اُلُغ در ترکی بمعنی کبیر و بزرگ (قاموس پاوه دو کورتی در «اولوغ») و بار بك یعنی امیر بار و حاجب مثل دادبك یعنی امیر داد (minister of justice)،

انجیر (٢١٣، ١٠) بمعنی اِسْت (anus)،

انداخته (٢٣٤، ٢٠) بمعنی راز نهانی، «انداختهٔ او دریده گردد» (مرزبان نامه ص ٢٥٥)، این کلمه ظاهرًا از فرهنگها فوت شده است،

اندیشه میسّر شدن (٢٧٧، ١٦) یعنی کار بر آمدن و مقصود حاصل شدن و فرصت بدست افتادن (to get an opportunity)،

اومیذ (٢١٥، ٢، ١٦ : ٢١٤، ٨ : ٢١٩، ٧ : ٣٤٢، ١١) = امّید، رکَ به مرزبان‌نامه (٢٧، ٨ : ١١٣، ٨ : ١١٥، ٨ : ١٢٢، ١٣ : ١٢٨، ٢)،

اَیْمَه (٣٢٦، ٧) بمعنی هرزه و یاوه و بیهوده و اِیمَه بمعنی اینچنین و همچنین (فرهنگ فولرس)،

بادیذ آمذن (١٥٤، ٦ : ٤٠٣، ١٧) بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، برای شواهد دیگر رکَ به تذکرة الاولیاء طبع نکلسون ج ٢ (١٦٨، ١٢ : ٢٣٩، ١٤)، سفرنامهٔ ناصر خسرو طبع شفر (٨٨، ١٤)، مرزبان‌نامه (٣، ٧ : ١٩، ١٣ : ٤١، ٢٠ : ٥٤، ١٩ : ٧٩، ٨ : ١٢٥، ٢٢ : ٢١٨، ١٣ : ٢٦٨، ١٢)، جامع التّواریخ طبع کاترمیر (ص ٢٢٨)،

باربك و باربکی (٣٦٥، ١٧، ٢٢ : ٣٦٧، ٣)، باربك یعنی امیر بار و

حاجب و نحو آن، بك در ترکی بمعنی خداوند و صاحب است مثل دادبك (= امیرِ داد و خداوندِ داد)،

بارگین (۲۸۱، ۹) و پارگین بر وزن آستین گوی‌را گویند که آبهای کثیف و چرکین همچو زیراب حمّام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود (برهان)، رك به مرزبان‌نامه (۱٦۲، ۲)، دیوان منوچهری (۹۷، ۱۷)، اسرار التّوحید (۱۴۳، ۷)،

باز آن (۴۰٦، ٥) یعنی «با آن» مثل بازین (= باز این = با این)،

باز آنك (۵۰، ۲) یعنی «با آنکه» و «باوجود آنکه» و بعربی «مَعَ أنّ»، «و إنّکم اذًا لَمِنَ المقرّبین و شما باشید همیذون از نزدیك کردگان بِن ای کی شمارا باز آنك (= مَعَ أنّ) شمارا بَخْشَم باشید از خاصگان من» (تفسیر قرآن نسخهٔ کمبریج Mm. 4.15, f. 88b)، برای شواهد دیگر رك به تاریخ جهانگشای ج ۱ (۲۲، ۱٦ : ۱۱۸، ۱۸ : ۱۳۹، ۴)، ج ۲ (۹، ۱۰ : ۵۲، ۱۱ : ۸۰، ۸ : ۸۳، ۲ : ۱۰۰، ۱)،

باز خوردند (۳۷۸، ۱۲)، بکسی باز خوردن یعنی دوچار شدن و پیوستن (مصطلحات بهار عجم)، در عربی = تَلاَقَوْا،

بازین (۷٦، ٦) = «باز این» = با این، مثل «باز آن» و «باز آنك»، و «بازین همه» = با این همه یعنی با وجود این همه، رك به تأریخ جهانگشای ج ۱ (۹۱، ۱۴)، ج ۲ (۱۴۰، ۷ : ۱٦۹، ٦)،

با نام (۲۹۰، ٦) بمعنی معروف و مشهور و لایقِ تحسین، در تأریخ بیهقی بسیار مکرر است طبع کلکتّه (۴، ۲ : ۷، ۱۲ : ۱۸، ۱۵ : ۳۷، ۱۵ و غیر آن)،

بُخاری (۱٦۴، ۱۴)، ظاهرًا جامهٔ بوده است که از کرباس در بُخارا ی بافتند، رك به زندنیجی،

بُرْد (۹٦، ۱۱ : ۲۹۷، ۲) بمعنی قوّتِ تحمّل و برداشت و محنت، از فرهنگها فوت شده است،

بر رسیذن (۲۱۷، ۹ : ۲۱۸، ۴) = پُرسیدن و سؤال کردن (برهان)، معلوم کردن (to inquire)، «از صورت حال بر می رسیذ و از اقامت و ارتحال می پرسیذ» (مقامات حمیدی f. 103b)، «حکایات آن شهر بزرگوار شنیذه بوذم و از اندك و بسیار بر رسیذه» (ایضاً f. 107b) رك نیز به مرزبان‌نامه (۱۹۸، ۱۲)

بر روند (۴٤٤، ۲۰)، بر رفتن بمعنی پیش رفتن و پیشی گرفتن (فرهنگ آنندراج فقط و از سایر فرهنگها فوت شده است)، «آب ایشان مد کند و چنان شود که پندارند باز گشته است و به بالای بر می رود» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۸۸)،

بر زدن (٤۳۰، ۴، ۵، ۷۰، ۱٤) = بر هدف زدن،

بَرَسیدن بمعنی تمام شدن، رك به رسیدن،

بریذ (۳٤۳، ۸) = بارید (از باریدن)،

بزَذ (۳۳۴، ۱۲) از مصدر بزیدن (= وزیدن):

این بس نباشدت که چو باد صبا بزَد

از بوی مشك زلفش تو روح پروری

(لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۴)، تبدیلِ واو بباء موحّده در فارسی خیلی متداول است مثلاً برزیدن = ورزیدن، نبشتن = نوشتن، بیران = ویران و غیر آن،

بسند آمدن (۸۹، ۱۹، ۲۰) = کافی شدن (to be sufficient)،

بن دندان، از بُن سی و دو دندان (۲۱۵، ۱۹) = از تـهِ دل (فرهنگ فولرس)،

خورشیـد زد علامت دولت ببـام تو

تا گشت دولت از بُن دندان غلام تو

(دیوان منوچهری ص ۱۹۴)،

بنشناس (۹۲، ٥) = ناشناخته (incognito)، جتَ در همین مقام «بناشناس» دارد و عَ: «در لباس مختفی»، از فرهنگها فوت شده است،

بنوا شذن (١٦،٤ : ١٦ : ۳۱۹، ۲۲ : ۴۳۷، ۱۰) = میسّر گشتن و حاصل آمدن و ساخته شدن، برای شواهد دیگر رکَ به تأریخ بیهقی (۲۵،١٦ : ٤١، ٧)، دیوان منوچهری (۱۱۱، ۲۲)، المعجم لشمس قیس (۲۸۳، ۹)،

بیران (٢٤، ٢) = ویران و خراب، این کلمه در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج) بسیار مکرّر است: «لَوْ کان فیهما آلهة إلاّ آللّه لفسدتا اگر بوذی در آسمان و زمین بتانی که سزاوار پرستش بوذندی جز خذای تعالی بیران شذی آسمان و زمین»، «یاجوج و ماجوج بیرون آیند ... و فساد بسیار کنند و بیران کنند همه جهانرا» (f. 39a) «لهُدِّمَتْ صَوَامِعُ هر آینه که بیران کرده شذی صومعهای پارساان ترساان» (f. 47b) و غیرها من المواضع،

پاداشت (۱۸۱، ١٥) = پاداش،

پاذیز (٢٤٥، ۳ : ٢٤٢، ٢) = پاییز یعنی فصل خزان، مثالی دیگر در تبدیل ذال معجمه بیاء مثنّاة کلمهٔ آذین (= آیین) است،

پا رنج (٣٦٨، ١٤) بر وزن آرنج زری که بشعرا و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند، رکَ بفرهنگ انجمن آرا که همین شعررا برای استشهاد آورده است،

پا مُزد (۳۲، ۸) = پای مُزد، بعربی = حقّ السعی، رکَ به تذکرة الاولیاء ج ۱ (٤٩، ۲۱ : ٥٠، ٣)،

پای کوبان (٢١٤، ٥) = رقص کُنان، پای کوفتن کنایه از رقص کردن است (برهان)،

پچیذ (۲۸۷، ۲۰) = پیچیذ، پچیدن لغتی است در پیچیدن (قاموس جانسن)،

پُر دل (۱۶۶، ۱۵) = دلیر و جوانمرد و سخی (فرهنگ فولرس)،
ای خداوندی کاندر گهِ انصاف و مصاف
از تو عدل عُمَر و پُر دلئ حیدر خاست
(لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۶)،

پُرسش بخوانـد (۲۸۸، ۵ : ۲۸۹، ۱۲)، بعربی = السّلامُ علیه (greetings to him!)

پُرسش برسانیدن (۲۸۹، ۲۰) یعنی سلام و پیغام رسانیدن و نحو آن،

پُرسیدن (۲۸۵، ۵): «امیر المؤمنین می پُرسد» یعنی سلام بر تو می فرستد و احوال تو می پُرسد،

پرگنده (۲۷۴، ۲) = پراکنده،

پَرَن (۲۱۰، ۲۲) بر وزن چمن پروین‌را گویند و بعربی ثُریّا است (برهان)، رك به دیوان منوچهری (۹، ٤ : ۹۲، ٤ : ۲۱٤، ۹)، لباب الالباب ج ۲ (٤۳، ۲)،

پروردن (۲۵۹، ۱۲)، با کسی پروردن یعنی قرار دادن و موافقت کردن و ساختن و راست کردن (to conspire =)، این معنی از فرهنگها فوت شده است،

پَرْوَز (۳۰۲، ۱۰) بمعنی فراویز و سنجاف جامه که بعربی عَطْف خوانند (برهان)، (lace, fringe =)،

پُشت پای زدن (۳۳۳، ۱۷ : ۳۵۰، ۱۷) بمعنی رد کردن اشیا و اسباب دُنیا و اعراض کردن (مصطلحات بهار عجم)، (to spurn, reject = with disdain) «اسباب اقامت‌را پشت پای زدم» (مقامات حمیدی f. 8b)، «سفر آخرت‌را رای زده و دُنیارا پشت پای زده» (ایضاً f. 75b)، رك نیز بـه المعجم لشمس قیس (*۱۰، ۱۵)، تأریخ جهانگشای ج ۲ (۱۱۹، ۱)،

پنگان (۳۰۲، ۱۳، ۱۴ : ۳۲٤، ۱۳) بمعنی کاسه و پیاله عموماً و طاس مس ته سوراخ کرده باشد خصوصاً که آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزیرا معلوم کنند و معرّب آن «فنجان» است (برهان)،

پی آورد (۳۹۳، ۱۲)، به پی آوردِ او یعنی دنبال او و در عقبِ او و از پس او،

پیخته (۳٦۷، ۱۵) = پیچیده، از پیختن = پیچیدن (برهان)،

تنگا تنگِ کسی رسیدن (۲۳٤، ۱۷) یعنی سخت نزدیك رسیدن در تعاقب کسی،

تنگ بار (۲۷۷، ۲۰) شخصی‌را گویند که مردم نزد او بدشواری بار یابند (برهان)، (= inaccessible)،

تنگ رسیدن (۹۱، ٥ : ۳۹۹، ۷) = نزدیك رسیدن:

رسیدم من فراز کاروان تنگ * چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل

(دیوان منوچهری ص ۷٥)، رك نیز به تأریخ بیهقی (۱۳۰، ۱٦ : ٥۲۹، ۹)،

توزِ کمان (۳٤۹، ۲)، توز و توژ (با زاء فارسی) پوست درختی که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند (برهان)، (= birch-bark ?)، و آن پوستی است که در زمان قدیم آنرا بجای کاغذ بکار می بردند و مکتوبات بر وی می نوشتند، قال البیرونی وُجِد فی زماننا بجَیٍّ مدینة اصفهان من التّلال الّتی انْشَقّتْ عن بیوت مملوءةٍ اَعْدالاً کثیرة من لِحَاء الشجرة التی یُلْبس بها اَلقِسیُّ و التِّرَسَةُ و تسمّی التُّوز مکتوبةً بکتابة لم یُدْرَ ما هی و ما فیها (الآثار الباقیه ص ۲٤)،

پیراهنم از خون و آب دیده * چون تُوز کمانست و من کمانم

(المعجم لشمس قیس ص ۳۲۱)،

جان، بجانی جان بجستند (۳٦٤، ۷) یعنی بدقّت و دشواری جان خودرا بسلامت بُردند،

جَبْرِین (۲٤۰، ۱۲) = جبرئیل،

جَزکه (۱۱، ۱۲) = جُز،

جیحون (۲٥، ۱۹)، «بطور اسم جنس بمعنی مطلق رود خانهٔ بزرگ» رك برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص یَ،

چاشت، پیش از آنك او شام خوردی برو چاشت خورد (۲٥٤، ۲۲)، یعنی پیش از آنك او فرصتِ زدن بیابد اورا بزد یا پیش از آنك او مکر خودرا اندیشد این مکر خودرا بعمل آورد،

«پیش از آنك اهل بغداد شام خوردند وزیررا چاشتی چاشنی بدادند» (تأریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۳ و جتَ ذکر سلاطین خوارزمشاه)،

چرب دستی (۳۲٥، ۲) = چابك دستی و هنرمندی، رکَ به مرزبان نامه (۱٤،۷ : ۱۹،٤۱ : ٥٦، ۱۰)، تأریخ بیهقی (۳۳۹، ۸)،

چربذ (٤۱٦، ۱) از چربیدن بمعنی غالب شدن (برهان)،

چَرخُشت (٤۲٥، ۱٥) و نیز چرخُست (با سین مهمله) بمعنی چرخی و حوضی است که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن بر آید (برهان)، رکَ به دیوان منوچهری (٥٥، ۲ : ۱٥٥، ۱ : ۱٦٥، ٤ : ۱٦۹، ٤ : ۱۸٦، ۱٦)،

چشمْ زخم (۲۷، ۹) بمعنی زمان اندك و بعربی = طرفة العین، «هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خذای یك چشمْ زخم هرگز در جملهٔ عمر بذو راه نیابذ (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۲٦۳)، «کس بوذ که در سه روز بمکّه روذ و باز آیذ .... وکس بوذ که در شبی و کس بوذ که در چشمْ زخمی» (ایضاً ج ۲ ص ۳۲۳)،

حراره (۱٦۱، ۱۰)، حراره کردن، حراره در اصل لغت بمعنی گرمی و

آزادی است و گاهی مراد از وی رقص و وجد هم بود که در غلبهٔ
شوق روی داده باشد چنانکه در عرف عوام دهلی زنانی‌را که اظهار
سایه زدگی کنند و سرجنبانی و دست و پا زدن بآهنگ دهل نمایند
گویند که یك حراره کرد، امیر خسرو دهلوی:
زهره که دریافت ازآن صبح تاب ٭ کرد حراره بدف آفتاب
(مصطلحات بهار عجم)،

بر دف بزد حرارهٔ خورشید چون بدید
ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین

(دیوان کمال الدّین اصفهانی Or. 473, f. 67b)، رك نیز به المعجم
لشمس قیس ص ۴۲۹ ح ۱،

حَشاشه (۲۸۹، ۱) و حُشاش بالضّم بقیّة الرّوح فی المریض و الجریح، رَمَق
من حیاة النّفس و منه «انفلتت البقرة من جازرها بحشاشة نفسها»
(اقرب الموارد)، زتَ: «و نجا ملك الکُرج بحشاشة نفسه و رضی من
الغنیمة بالایاب» (f. 91a)،

حَشَر (۱۸۰، ۱۶ : ۲۵۸، ۱۵ : ۲۶۴، ۸ : ۲۶۷، ۱۱ و غیر آن)، «بمعنی
لشکر غیر منظّم یا لشکری که از ولایتها فقط در حال جنگ جمع
کنند» (مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای
ص یا)،

خانیها (۶۰، ۲۲)، خانی بر وزن فانی حوض و چشمهٔ آب است (برهان)،

خایه در مشت شکستن (۴۲۱، ۲۲)، یعنی مغلوب شدن برسوائی و ذلّت
(= to be humiliated)، از فرهنگها فوت شده است،

خروس، شب بخروس گذاشتن (۲۶۴، ۱۱) یعنی مال و اسباب‌را بجال
خود گذاشتن و فرار کردن، از فرهنگها فوت شده،

—، خروس خوان (۲۷۷، ۵ : ۲۹۸، ۲)، بقرینهٔ سیاق عبارت

مقصودش شاید «خروسِ خواننده» باشد یعنی تمام اموال و ستور و دوابّ حتّی خروس خواننده‌را که ادنی علامت آبادی است از ولایت عراق برداشتند (میرزا محمّد قزوینی)، از فرهنگها فوت شده،

خِشت، خشت کَژْ با قالب افتد (۲۶۱، ۲۲) یعنی کار کَژْ درست شود و رو براه آرد، این اصطلاح ضدِّ «خشت از جای برفتن» است یعنی برهم شدن کار، «امیر بدگمان‌تر گشت و در اندیشید که خشت از جای خویشتن برفت» (تأریخ بیهقی ص ۲۸۲)، هر دو از فرهنگها فوت شده،

خِیرهای (۲۵۸، ۱۰) = خیری‌های، خِیر لغتی است در خیری و آن نام گلی است معروف (برهان)،

دانشق (۲۵۵، ۱۵ : ۲۷۵، ۲) بمعنی مشاورت، از مصدر «دانِشمق» مشتق است که معنی آن در ترکی مشورت کردن و باهم سخن گفتن است (= parler, tenir conseil)، (لغات پاوه دو کورتی «دانیشمق»)،

دُرّاعه (۲۰۲، ۱۰) = جبّه و قبا، «و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید با فوطهٔ فراخ بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسم است و بعجم دُرّاعه می گویند» (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، رک به مرزبان نامه (۲۶۱، ۵)، تأریخ بیهقی (۳۲۵، ۱۴ : ۷۶۵، ۴)، لباب الالباب ج ۱ (۱۸۸، ۱۲)، اسرار التوحید فی مقات الشیخ ابی سعید (۲۴۳، ۱۲)،

دست (۱۴۸، ۱۲ : ۳۲۷، ۱۴) = غلبه و فیروزی، «و لعلی بعضهم علی بعض و دست یافتی گروهی ازیشان بر گروهی دیگر» (تفسیر قرآن f. 59b) «اگر اهل مکّه بر شما غلبه کنند و بر شما دست یابند» (ایضاً f. 302b)،

—، (۱۰۲، ۱۲ : ۴۱۵، ۴) = مرتبه و کرّت، «دست باز پسین

یعنی کرّت آخری، مرتبهٔ اخیر (= last of all)،

دست، از دست بیفکنه (۴۴۰، ۱۰، ۱۸)، در اصطلاح خطّاطان حرفی‌را گویند که دنبالش بریده نباشد بلکه دراز کشیده باشد،

—، دستی زدن (۴۰۰، ۱۴)، کنایه از حمله بردن و قوّت‌را بکار آوردن، «با لشکر منصور دستی بزنند» (تاریخ بیهقی ص ۵۶۴)،

—، دستی جامه (۱۰۹، ۸) = یك خلعت تمام از سر تا پا (= a full suit of clothes) «دستاری زرّین مرصّع بر سر او و دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار دینار مغربی باشد» (سفر نامهٔ ناصر خسرو ص ۴۸)، «از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختم» (ایضاً ص ۸۷)،

دشخوار و دشخواری (۷۷، ۱ : ۱۰۱، ۲ : ۱۰۲، ۱۰ : ۱۶۰، ۱۲ : ۱۷۴، ۱ و غیر آن) = دشوار و دشواری، بسیار مکرّر در تفسیر قرآن (نسخهٔ کمبریج)،

دَقّ مصری (۲۰۲، ۶)، نوعی از پارچهٔ باریك و قیمتی که ظاهراً در مصر می بافتند، رك به مرزبان نامه (۲۳۷، ۱۰)، لباب الالباب ج ۱ (۲۱۲، ۲)، ج ۲ (۱۱، ۱۷)،

دل، در دل گنجیذن (۲۵۶، ۶ : ۲۵۹، ۱۰) بمعنی باور شدن، «در دلِ دوستان نمی گنجیذ» یعنی دوستان باور نمی کردند،

دنبالِ کسی داشتن (۲۷۶، ۱۹) و دنب کسی داشتن یعنی بدنبال رفتن، در عقب رفتن، تعاقب کردن، (= to follow, to pursue) «و من یتّبِعْ خطوات الشیطان و هرك دنب پیهای دیو دارذ ای هرك دنب دیو دارذ در زنا افتذ» (تفسیر قرآن f. 65b)، «یتّبعهم الغاوون دنب ایشان دارند و پس ایشان روند بی‌راهان ای کافران» (ایضاً f. 96b)، «فاتّبعوا ما انزل الله دنب آن داریذ که خذای تعالی فروذ فرستاذه است» (ایضاً f. 141b)،

دُوالك باز (۳۰۲، ۱۱) = قمار باز و حیله باز و مکّار و عیّار (= «swindler»)، رك به تذکرة الاولیاء ج ۲ (۳۳۹، ۶)،

دوانیدن (۲۶۱، ۱۷ : ۲۷۱، ۲ : ۲۷۵، ۱۴ : ۲۹۲، ۴، ۷) بمعنی تاختن و حمله کردن، رك به تأریخ جهانگشای ج ۲ (۶۳، ۴ : ۷۱، ۱۴ : ۱۲۸، ۱۰)، «در جملهٔ شام تا کنار آب بدوانیدند» (جتَ طبع کانرْمِر ص ۳۵۲) «و کمین ساخته بر شامیان دوانیدند» (ایضاً ص ۳۸۶)،

دوست گانی (۱۹۴، ۲۱) بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ که بر یاد کسی خورند،

دوسیدن (۱۷، ۷) بر وزن بوسیدن بمعنی چسپیدن و ملصق شدن (برهان)،

دو گمانی (۲۲۹، ۱۶) بمعنی کاری که انجام آن دو گمان داشته باشد مثلاً جنگْ دوگمانی است که انجام آن ممکن است فتح و ظفر باشد و نیز ممکن است شکست باشد، (= of a double possibility)،

دو هوایی کردن (۲۶۲، ۱۸)، بمعنی دو طرف مایل بودن (= to waver in mind)،

دیریاز (۲۴۸، ۱۲)، بمعنی بطئ الحرکة، در متن دیرباز (با بای موحّده) غلط چاپ شده است،

رسیدن (۲، ۱۱ : ۱۱۲، ۱۱، ۱۲ : ۱۵۹، ۹ :) بمعنی سپری شدن و تمام شدن و بپایان رسیدن، رك به مرزبان نامه (۱۰۸، ۵ : ۲۸۰، ۱۹)، تأریخ بیهقی (۲۳۹، ۵) تذکرة الاولیاء ج ۱ (۱۷۴، ۲۲ : ۳۳۹، ۱۲)، ج ۲ (۱۹۱، ۲۴ : ۲۰۷، ۶ : ۳۳۹، ۲)، در فرهنگ فولرس کلمهٔ «بُرسیدن» و در قاموس جانسن «بَرَسیدن» همین معنی دارد یعنی تمام شدن و بآخر رسیدن، و از شعر ذیل واضح میشود که بُرْسیدن (بسکون راء) غلط نیست:

آفتاب ملوك هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم

(تأریخ بیهقی ص ۴۷۱)، درین بیت «بِرَسَد» (بفتح راء از مصدر «رسیدن») نمی توان خواندن چه وزن منکسر بشود، و هیچ شاهدی از مصدر «رسیدن» بدون باء اوّل (مثلاً «رسد» یا «رسید» نه «برسد» و «برسید») بدین معنی بنظر من نیامده است،

رسیدن، (۴۲۲، ۱۰ : ۴۲۸، ۲) بمعنی پخته شدن و بجوش آمدنِ شراب، (= to ferment)، فعل متعدّی آن یعنی «رسانیدن» بمعنی پخته کردن مستعمل می شود خصوصاً رسانیدن ریشها و جراحتها و آماسها، «انگبین جراحتهارا فراهم آرذ و برسانذ» (کتاب الابنیة عن حقایق الادویة تألیف ابی منصور موفّق بن علی الهروی ص ۱۷۶)، «بپخش ریشهارا برسانذ» (ایضاً ص ۱۶۲)، بسیار مکرّر درین کتاب،

رشته تابی (۳۶۹، ۱۶) بمعنی یك رشته واحد (= a single thread) یعنی مقدار ادنی، در تأریخ بیهقی (۶۴، ۱۱ : ۱۷۸، ۱۶ : ۷۵۴، ۲) «رشتهٔ تاری» در همین معنی استعمال شده است، «کسی‌را رشتهٔ تاری زیان نشد»، «رشتهٔ تاری ازانکه نوشته بود زیادت نیافتند»، «روا نداشتیم که هیچ آفریدهٔ بر حصار رود و رعیّتی‌را که در متابعت ایشان رغبتی نداشته باشند رشتهٔ تابی زیان شود» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج)،

رشوت (۴۶۵، ۱۲) بمعنی باج (= tribute)،

رنگ (۲۹۴، ۱۴) بمعنی شتری قوی که از بهر نتاج نگاه دارند (برهان)، رك به دیوان منوچهری (۷۲، ۱۶)،

رُنود (۲۸۶، ۱۴) جمع رِند که کلمهٔ فارسی است و معنی آن اوباش (= populace) باشد، «در آن میانه حادثه زناطره و جمریان و رنود و اوباش دست تطاول دراز کردند» (جهت طبع کاتْرمر ص ۲۲۶)، «مجاهد الدّین ایبك دواتدار رنود و اوباش‌را بخود دعوت می کرد»

(ایضاً)، رکَ نیز بــه تأریخ جهــانگشای ج ۱ (۵۷، ۵ : ۶۷، ۱۱ : ۶۸، ۲ : ۸۸، ۱۶ : ۱۱۵، ۱۱ : ۱۳۸، ۱۴)،

روزگار، تا نه بس روزگار (۳۴۳، ۹) بمعنی عن قریب (= before long)، رکَ به مرزبان نامه (۱۷۸، ۲)، و تا نه بس دیر همین معنی دارد، رکَ بــه لباب الالباب ج ۲ (۲۷۶، ۲۱)، تأریخ جهــانگشای ج ۲ (۱۷۹، ۱۷)،

رهْو کردن (۲۶۴، ۶) بمعنی سستی نمودن و بآهستگی رفتن، رَهْو کلمهٔ عربی است،

رِیچار (۴۲۴، ۲۴) و ریچال بمعنی مربّائی که از دوشاب پخته باشند (برهان)،

رَیمن (۲۲۰، ۷ : ۲۲۷، ۱۱) = مکّار و دغاباز و کینه‌ور (برهان)،

زار، بزار و وار (۲۲۱، ۲۲ : ۴۳۳، ۱۲) یعنی در غایت زاری و بیچارگی و بدحالی، زار وار نیز همین معنی دارد، رکَ به لباب الالباب ج ۲ (۴، ۲)، المعجم لشمس قیس (۱۵۶، ۱)،

--، بزاری زار (۱۰۸، ۴) یعنی بغایت زاری و درماندگی،

زَبطانه (۴۳۲، ۱۸)، الزبطانه و السَّبطانه قَنَاةٌ جَوْفاء کالقصبة مضروبة بالعقبة یُرمی الطیر بحصاة توضع فی جوفها (اقرب الموارد)،

زحمت (۲۶۰، ۱ : ۲۶۸، ۷) بمعنی ازدحام و انبوه (= gathering) «در مقصورهٔ معموره زحمتی دیدم پرسیدم که آن اجتماع از بهر چیست» (مقامات حمیدی f. 5b) «زحمت نظّارگیان درگذشت» (ایضاً f. 45a)، رکَ به مرزبان نامه (۶۳، ۱۲)، تأریخ بیهقی (۱۸۵، ۷ : ۱۸۸، ۱۴ : ۱۹۶، ۴ : ۵۶۹، ۴)،

زخم کعبتین (۴۱۰، ۹) = نقش کعبتین،

زرّاد خانه (۱۴۲، ۱ : ۱۴۳، ۷)، «یعنی اسلحه خانه و قورخانه، و باین معنی در عربیِ قرون متأخّره بخصوص دَورهٔ ممالیك مصر زَرْد خانه

و زَرْد خاناه استعمال می کرده‌اند و اصل معنی این کلمه زره خانه است از زَرْد بمعنی زره در عربی و زرّاد یعنی زره گر ولی پس از آن بکثرت استعمال بمعنی مطلق قورخانــه و اسلحه خانه استعمال شده است» (حاشیهٔ میرزا محمّد قزوینی ص ٥٧ از جلد دوّم از تاریخ جهانگشای)، رکَ نیز به دیوان منوچهری (٤٦، ٢١)، تاریخ بیهقی (٥٦٥، ١٥)،

زفان (١٩٧، ٢١) = زبان، رکَ به تاریخ جهانگشای ج ١ (٣٤، ١٧ : ٤٢، ١ : ١٢٢، ٢، ٤، ٦ : ١٤٣، ١٧ : ١٤٤، ١٠ و غیر آن)، تذکرة الاولیاء ج ١ (٤٥، ١٩، ٢٠ : ٤٨، ٢٣ : ٥٠، ١٢)،

زُمُرُد (٢٥٧، ٢٢) = زمرّد، رکَ به لباب الالباب ج ١ (٢٠٤، ١١)،

زَندنیجی (١٧١، ١١)، این کلمه در فرهنگها «زندپیچی» (با باء فارسی و جیم فارسی) نوشته شده است و آن خطاست و صواب زندنیجی (با نون بعد دال) است و آن نوعی از جامه بوده است که در زَندنه (از مضافات بخارا) می بافتند، «و آنچه از وی [یعنی از زندنه] خیزد زندنیجی گویند که کرباس باشد یعنی از دیه زندنه هم نیکو باشد و هم بسیار بود و از آن کرباس به بسیار دیهای بخارا بافند و آنرا هم زندنیجی گویند از بهر آنکه اوّل بدین دیه پدید آمده است و از آن کرباس بهمه ولایتها برند چون عراق و فارس و کرمان و هندوستان و غیر آن و همه بزرگان و پادشاهان از او جامه سازند و بقیمت دیبا خرند عمرها الله» (تاریخ بخارا لمحمّد بن جعفر النّرشخی طبع موسیو شِفر ص ١٣–١٤)، رکَ نیز به لباب الالباب ج ١ (٣٢، ٦)، سیاست نامه طبع شفر (٩٥، ٨)،

زِیلو (٢٦٩، ١١ : ٣٠٠، ٥) بمعنی پلاس و گلیم و آنرا شطرنجی نیز خوانند (برهان)،

سالیخ (٣٤٩، ٣، ١٧) = ساریخ، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر

کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گوئی از فولاد نصب سازند (فرهنگ فولرس)، و در فارسی استبدال راء بـا لام خیلی متداول است مثل دیوار و دیوال و ریچار و ریچال و غیر آن،

سپیذکار (۲۱۲، ۱۲) = منافق و دو روی،

یا باش دشمن من یا دوست باش وبجک
نـه دوستی نـه دشمن اینت سپیدکاری

(دیوان منوچهری ص ۱۱۵)،

سیه‌گر و دو زبان و رکیك چون خامـه
سپیدکار و دو روی و ضعیف چون قرطاس

(المعجم لشمس قیس ص ٤۱۲)، رك نیز به مرزبان نامه (۲۲۹، ٤)، لباب الالباب ج ۱ (۲۱۷، ٥)،

سِتان (۳٦، ۲۱ : ۱۹۷، ٥ : ۲۸۰، ۱۹) بمعنی بر پشت خوابیده،

وز زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد * کز هم نشناسند نگونرا و سِتان‌را (انوری)،

سذ (۱۸٤، ۷) = صد، «زن موسی و آنکسان که برو بوذند سذ (کذا بالسّین) روز درنگ کردند» (تفسیر قرآن f. 14b)،

سر، بر سر (۳۲، ۸) = علاوه (= over and above)، «و وهبنـا له اسحٰق و یعقوب نافلة و بخشیذیم مرورا فرزندی ... نام او اسحٰق و نبسهٔ نام او یعقوب نافلة زیادت بر آنچ او خواست او از ما فرزند خواست ما اورا فرزند دادیم و نبسه بر سر» (تفسیر قرآن f. 34b)،

—، بسر چیزی افتاذن (۲٦۲، ٤) بعربی = عثر علی شیئ،

—، سرِ کسی در سرِ چیزی شدن (۳۲، ۱۸ : ۳۳٥، ۱۰)، بمعنی هلاك شدن در راه چیزی یا امری، سر در راه چیزی از کف دادن،

سر، سری باز دادن (۴۰۲، ۱۲)، گویا کنایه از متصدّی شدن امورات خیریّه باشد،

سربست (۳۷۵، ۱۰)، بمعنی کار پردازی و حکومت و امثال آن،

سُغْبه (۲۱، ۱۸) = فریفته، رکـ به مرزبان نامه (۹۴، ۱۱)،

سُفْت (۳۷، ۹ : ۱۴۴، ٤) = دوش که بعربی کتف است، رکـ به مرزبان نامه (۱۵۹، ۱۲ : ۱۹۷، ۹)، و همسُفت بمعنی هم پهلو است:

زندهٔ مر خلق راست راهنمای * مرده همسفت سیّد بشر است

(المعجم لشمس قیس ص ۳٤۲)،

سلطانیّات (۱۱۱، ٤) یعنی مکاتبات رسمی دولتی (= state correspondence) ضِدِّ «اخوانیّات» یعنی مکاتبات دوستانه (= private correspondence)، (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص ۱۰۲)،

سمّ خر (۳۰۷، ۱٤)، یعنی گویا سمّ خر عیسی که ترسایان آنرا مثل نشان صلیب عزیز می داشتند و می پرستیدند، «چگوئی در عبدهٔ نار و متعبّدان چلیپا و زنّار و آنها کی بتی پیش نهاده‌اند و آنها کی مسخّر سمّ خری مانده‌اند؟» (مقامات حمیدی f. 55a)،

سمسول (٤۲٤، ۱۵)، این کلمه از فرهنگها فوت شده است و ضبط آن بهیچ وجه معلوم نشد امّا از سیاق عبارتْ واضح است که معنی آن گستاخی و بی حیائی و شوخی و نحو آن است،

سیاه کاسه (۲۱۲، ۱۲) = بخیل، رکـ به تاریخ جهانگشای ج ۲ (۲٦۵، ٦)،

شراب بها (۳۲، ۲) یعنی بهای شراب و آن پول است که موظّفین حکومت بجبر از مردم می گرفتند باسم بهای شراب و آنرا حقّی واجب می شمردند،

شکسته بسته (۷، ۱۱) یعنی با لکنت زبان، «گفت ای جوان بیتی بگو

آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت» (اسرار التّوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید ص ۲۰۱)، و بمعنی افتان خیزان نیز آمده، «تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد» (ایضاً ص ۱۲۰)،

شمشیر خطیب و تیغ خطیب (۲۰۲، ۱۷ : ۲۳۳، ۲)، گویا شمشیریکه خطیب بوقت خطبه خواندن همراه خود داشته چنانکه اکنون نیز در مصر این رسم جاری است، و این شاید کنایه از چیزی بیفایده و مهمل باشد چه خطیب آن شمشیررا هیچ وقت بکار نمی برد،

شَمَن (۲۱۲، ۲۲) بمعنی بُت پرست، رکَ به حاشیهٔ کازیمرسکی بر این کلمه در دیوان منوچهری (ص ۲۲۰ از حواشی)، دیوان منوچهری (۸، ۸، ۹، ۱۰ : ۸۷، ۱۲ : ۲۱۵، ۲)، المعجم لشمس قیس (۲۵۵، ۱۲)، لباب الالباب ج ۲ (۶۵، ۱۴)،

شَنَقْصه (۲۸۸، ۱۱)، کلمة مولدة معناها الاستقصاء (تاج العروس) و شاید در اینجا بمعنی جور و بی اعتدالی و تعدّی بی حد برعایا باشد، و این معنی در کتب لغتی که در دست است موجود نیست،

شِیذ (۲۰۸، ۱) بمعنی بسیار روشن (برهان) امّا اینجا بمعنی واضح و ظاهر،

شیر بها (۲۹۷، ۱۶) بمعنی بهای شیر و چیزیرا گویند از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانهٔ عروس بفرستند (برهان)

شیر عَلَم (۲۱۲، ۱۵)، رکَ به حاشیه)،

شیرِ مجمر (۲۱۲، ۱۵)، از فرهنگها فوت شده است امّا ظاهراً مقصود شکلِ شیر است که بر روی مجمر می ساختند،

شیر مرغ (۲۵۸، ۲۰)، کنایه از چیزی که تحقیق وجود آن ممکن نباشد امّا اینجا بمعنی چیزی که در لطافت و پاکیزگی بدرجهٔ محال باشد،

صبح بامی (۸۲، ۹)، بام مخفّف بامداد است (برهان)، پس مقصود از صبح بامی گویا صبح بامداد است یعنی سپیده دم (early morning)،

ضمان (۴۱، ۱۱)، بمعنی مالی و نقدی که بجهت تأمین گرفته باشند، (= security)، بسیار مکرّر در تاریخ بیهقی (١٤، ٦، ٢٢ : ٢٩٨، ٦ : ٤٢٠، ٢٠ : ٤٨٨، ٢١ : ٥٤٨، ١٧ : ٦٨٥، ٢٠)،

طرغان بست (۳٤٧، ۸)، این کلمه در هیچ یك از فرهنگها موجود نیست، فاضل ادیب سَرْ دنیسن رَوْس (Sir Denison Ross) ناظر مدرسهٔ السنهٔ شرقیّه در لندن گمان کرده است که کلمهٔ طرغان گویا از مصدر طیرمك مشتق است که معنی آن ـگرد کردن (= to collect) است و طرغان یا طرگن ([illegible]) بمعنی انبوه و جمعیّت باشد و «چریك طرگنی» ([illegible]) بمعنی انبوهِ لشکر در قوداتقو بیلیك (Kudatku Bilik) یافت می شود، پس طرغان بستن بمعنی گویا لشکر ـگرد کردن است والله اعلم،

طشت و خایه (۲۰۲، ۱)، نوعی از بازی است و آن چنان است که بیضه‌را خالی کنند و از شبنم پر سازند [و بجای شبنم سیماب نیز کنند] و راه آنرا محکم ساخته در هوای گرم در تشت مسی گذارند و اگر هوا گرم نباشد اندکی آتشی در زیر طشت نهند چون طشت گرم شود بیضه باصول راه بالا برقص در آمده بجانب هوا پرّان گردد تا از نظر غایب شود (فرهنگ فولرس)،

طَلْب طَلْب (۲۱۹، ۲۲)، بمعنی گروه گروه،

عِرا (٤٠٩، ۲)، معنی این کلمه در تأریخ الشّطرنج (ص ۲۲٥) در الفاظ ذیل است:

'Irā (from the root *'ariya* to be naked) is a term peculiar to chess, occuring in Persian as *'irā* .... The Persian

Madār al-afāzil [1]) defines *'irā* as 'that piece at chess which is interposed between a King and a Rook to protect', but in the Arabic Mss. it is used rather of the whole position of a file dominated by a Rook, in which the check is for the moment covered by an intervening piece of either colour between the Rook and King. We have accordingly such expressions as 'to move into *'irā*' (to play the King on to a file where there is the possibility of a check by discovery by the removal or capture of an intervening piece), 'to expose to *'irā*, 'the position in *'irā*'.

عَوان (۳۰، ۱۵، ۲۰، ۲۲ : ۱۲۹، ٤ : ۲۹۲، ۱۸، ۲۹۳، ۱) بمعنی فرّاش و محصّل و سخت گیر، نیز بمعنی زبانیه آمده است، «احشروا الّذین ظلموا گرد کنید ستمگاران‌را ای که عوانان میان بسته‌را از بهر عوانی میان بناحق بسته‌اند» (تفسیر قرآن f. 186b)، «و خواب بر اهل دوزخ بر افگند تا مالك‌را و عوانان و زبانیهٔ دوزخ‌را و شیران و سگان و ماران و کژدمان دوزخ‌را همه خواب ببرد» (ایضاً f. 213b)، «لکن شما ملك الموت‌را و عوانان اورا نمی بینید و او همی بیندشان» (ایضاً f. 289b)، «فحشر فنادَی پس عوانانرا بفرستاذ تـا قوم اورا همه‌را گرد کردند» (ایضاً f. 340b)،

غایت، تا غایت وقت (۳۹، ٦) بمعنی تا کنون، بعربی = الی الآن، «تا غایت وقت هیچ تاریخی تاریخی که مشتمل باشد بر حکایات و احوال عموم اهل اقالیم عالم .... نساختـه‌انـد» (جتّ طبع کاتْرمر ص ۲۸)، «عرایس نفایس ابکار و اذکار آنك اخبار و آثار کـه تا غایت وقت در حجب استتار کتمان پنهان مانده» (ایضاً ص ۷٦)، رك نیز بـه مرزبان نامه (۱۳۷، ۲۱)، تأریخ جهانگشای ج ۱ ص مد س ۱۵،

[1]) See J. R. A. S. Vol. 13 (1852) p. 49.

غمخواره (۱، ۱۰) بمعنی سُست و بی حرکت،

فَرع (۴۲، ۸) گویا بمعنی حقِّ خدمت و تنخواه و نحو آن است،

قرار مالی (۴۱، ۱۱) بمعنی تقریر مالیات (assessment of tax =)،

فُرط، مِنْ تحتِ القُرْط (۵۱، ۱۶)، در قوامیس نیست امّا ظاهراً معنی آن «از بُنِ گوش» است یعنی از ته دل و بدون چون و چرا، «همگان من تحت القرط برفتندی» (تأریخ بیهقی ص ۷۲۱ س ۴)،

قیر اسفهسلار (۴۹۶، ۱۰ : ۴۹۷، ۷)، قیر اینجا کلمهٔ ترکی است و معنی آن سرحد و ثغر (frontier =) باشد پس قیر اسفهسلار یعنی محافظ سرحدِ مملکت (frontier commander =)، و آن ظاهراً لقبی بوده است مثل «قیر خان» و مانند آن،

کار کرد (۲۱۹، ۲) یعنی طریقِ عمل،

کچول (۴۲۴، ۱۰) و کاچول بمعنی کون جنبانیدن یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن (برهان)،

کردن (۴۵۶، ۷، ۸) بمعنی بنـا کردن (to build =)، «اگر پیش از ولادت گیرنده کرده باشد» یعنی بنا کرده باشد،

کُریز (۲۰۲، ۲۰)، بمعنی کنج و گوشهٔ خانه (برهان)،

کلاه از بهر کسی دوختن (۴۰۰، ۱۶)، یعنی بفکر مساعدت کسی بودن و خیر کسی‌را اندیشیدن،

کلّه بستن (۲۰۴، ۵)، بمعنی گرد آمدن، خواجه حافظ:

می دمد صبح و کلّه بست سحاب * الصبوح الصبوح یـا اصحاب

کم‌زنان (۲۰۲، ۱۸ : ۲۱۴، ۷) کم‌زن بمعنی مدبّر ... و نیز کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (برهان)،

کمان گُروهه (۲۳۶، ۲۲) کمانی باشد که بدان گلوله و مهرهٔ گِل اندازند

و عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق خوانند (برهان)، رك بــه مرزبان نامــه (١٠٣، ٨)، لباب الالباب ج ٢ (٢٧٨، ١٤)، چهــار مقاله (٤٢، ١٣—١٤)،

گازر شست (٣، ١٢)، جامهٔ گازر شست یعنی جامهٔ شسته و سپید کرده (bleached =)

کَرْدَر (٢١٤، ١١) زمین سخت که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و درّه‌را نیز گویند (برهان)،

گزیرذ (٤٢٢، ٦) از مصدر گزیردن بمعنی چاره کردن (فرهنگ انجمن آرا) «از خوردن نی گزیرذ» یعنی از خوردن گزیر نیست،

گَوزینه (٣٢٤، ١٥) حلوائی که از مغز گردگان پزند (برهان) مانند لوزینه،

گونــه (٩٩، ٢)، 'rather' «شیفته گونه» (= rather crazy)' «عاصی گونه» (بیهقی ٦١، ٦)، «خجل گونه شد» (ایضاً ٤٤٩، ١٩)، «خرد خرد می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد» (ایضاً ص ٣١٥)،

لِلّه‌را، (٧٧، ٢١) بمعنی لِلّه، و «از بهر لِلّه‌را» نیز آمده است، «ای شیخ از بهر للّه‌را مرا فریاد رس» (اسرار التّوحید ص ٨٣)،

لَوت (٣٦، ١) بمعنی اقسام طعامهای لذیذ و نیز لقمهٔ بزرگ (برهان)،

لَور (٤٢٤، ١٥) در فرهنگها بمعنی بی‌شرم و بی حیا است امّا اینجا ظاهراً بمعنی بی‌شرمی و بی‌حیائی است،

مال السّلاح (٣٣، ٣)، بمعنی پولیکه بهای اسلحه از بهر سپاه باشد و آن نوعی از خراج (tax) بوده است که عمّال حکومت از رعیّت می گرفتند،

مال قرار قانونی (٣٥٦، ٤) گویــا بمعنی مالیّات دولتی، رك بــه تاریخ جهانگشای ج ٢ (٢٧٠، ٦)،

ماندن (٤١٥، ٨ : ٤٣٠، ١٥) بمعنی باختن (= to lose a game)؛

ماندن (۲۵، ۲۰ : ۲٦٤، ۱۴ : ۱.٤، ۹) بمعنی گذاشتن،

مخفوری (٣٦، ١۴ : ٣٧، ١٦) در فرهنگها نیست و آن نوعی از قالی بوده است که بهترین آن در ارمنیه می بافتند چه یکی از تحایف بیش بها که سلطان محمود به قدرخان فرستاده بود مخفوریهای ارمنی بوده، «... و هودجها از دیباج منسوج و فرشهای گرانمایه از مخفوریهای ارمنی و قالی‌های اویسی ...» (زین الاخبار نسخهٔ کمبریج f. 124b)، رکَ نیز به تأریخ بیهقی (۵.۹، ١۹ : ۵۱۷، ۴ : ۵٧.، ١٤ : ۵٧١، ١١)، در عربی «مخفورة» است (رکَ بذیل قوامیس عرب از دُزی در حَ فَ رَ)،

مدهون (۳.۲، ۲) بمعنی رنگ و روغن دار (enamelled, varnished)، و «نشتِ مدهون» ظاهرًا کنایه از آسمان است،

ملطّفه (١.٨، ١٠، ١٢ : ۲٤.، ۲) «بمعنی نامه ایست کوچك که بطریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد و در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد جز این عبارت در تاج العروس «لطّف الکتابَ جعله لطیفًا» و این اصل معنی آن بوده. پس از آن توسّعًا بمعنی مطلق نامه استعمال شده است» (حواشی چهار مقاله از میرزا محمّد قزوینی ص١.٦)، رکَ به تأریخ بیهقی (۴۹.، ٧، ١٠، ١٢، ٢٠ : ۴۹۵، ۲۰ : ۴۹٦، ۱، ۱۲)، و ملاطفه که درین کتاب بسیار مستعمل است (ص ۲٤٨–۲۵۲) همین معنی دارد، رکَ به بیهقی (١٦٨، ١۵ : ۲۵۱، ۲، ١٦)،

مُنج آشیان (۲.٧، ١١) یعنی آشیانِ مُنج و آن کندوی زنبور باشد (bee-hive)،

مُنجِ انگبین (۲٨١، ٦) یعنی زنبورِ عسل،

مواضعه (۹٤، ٧) «باجی که ملوك زیردست بپادشاهان مستقلّ دهند»، رکَ برای شواهد دیگر به مقدّمهٔ میرزا محمّد قزوینی بر جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کا و تأریخ بیهقی (۵۵.، ١٠)،

نابیوسیذ (۲۲۱، ۱۱) بمعنی فجأةً و ناگهان، «باین معنی در فرهنگها نابیوسان مسطور است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کا)،

نان تاوگی (۲۲۱، ۱٦) و نان تابگی بمعنی نانی که بر تابه پزند و آن «بد باشد زیراکه آهن اورا نیك خشك کرده بوذ لاجرم غلیظ باشد» (رسالهٔ حفظ صحّت[1] منسوب بـه امام فخر الدّین رازی f. 53b)، و «نان تاوگی خوردن» کنایه از رنج بردن و محنت کشیدن است ظاهرًا،

ناوَرْد (۲۰۹، ۱۹) بمعنی جنگ و جدال و پیکار است (برهان)، رك به لباب الالباب ج ۲ (۸۵، ۲)،

نَبَهره (۲۱۲، ٤) بمعنی قلب و ناسره (bad coin)، رك بـه مرزبان نامه (۱٤۵، ۵)،

نزوله (۳۲، ۲)، در فرهنگها نیست امّا ظاهرًا بمعنی پول است که عمّال و سرهنگانِ حکومت از اهل دیه می گرفتند بطور خرج خوراك بوقت فرود آمدن در دیه،

نظر دادن (۹۲، ۵) ظاهرًا بمعنی مهلت دادن و گذاشتن که در عربی «إنظار» باشد از باب إفعال، «قال أَنْظِرْنی إلی یومِ یبعثون قال إنَّكَ من الْمُنْظَرِین» (قرآ، ۷، ۱۳—۱٤)،

نعل بها (۳۲، ۲)، «مالی که پادشاه [و عمّال وی] در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محلّ میگیرد ببهای نعل اسپ خود که از آنجا عبور کرده است» (مقدّمهٔ جلد دوّم از تأریخ جهانگشای ص کب)،

نقش شوشتر (۲۲۵، ۲) گویا بمعنی نقش دیبای شوشتری که بانواع رنگها ملوّن باشد، منوچهری:

(۱) یك نسخهٔ خطّی ازین رساله در پیش دکتور نکلسون (معلّم زبان فارسی در کمبریج) موجود است

آن سوسن سفید شکفته بباغ در
یك شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهن است گوئی ز دیبای شوشتر
کز نیل ابره استش وز عاج آستر

(دیوان ص ۱۸۹)، دیبای شُشْتر و اکسون شُشْتر خیلی معروف بوده است، رکَ به لباب الالباب ج ۱ (۱۸٤، ۱۵)، ج ۲ (۱۱۱، ۱٦ : ۲۷۳، ٤ : ٤۱۹، ۲۱)،

نقش کسی خواندن (۳٤٤، ۱۹) بمعنی کسی‌را یاد کردن یا اثر کسی جستن،

نهاذن (٤۲٤، ۱۱) بمعنی باهم موافقت کردن و رای قرار دادن،

نِهار (۳۰۷، ۷) بمعنی کاهش و گدازش تن (برهان)، لاغری، فرسودگی،

نهیذ (٤۰۱، ۱۰) فعل ماضی از نهیدن یعنی نهادن مثل افتیدن بجای افتادن،

وادیذ آمذن (۱٦، ۲) بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن، رکَ به تذکرة الاولیاء ج ۱ (۷۰، ۱۰ : ۱٤۲، ۱۱)، ج ۲ (۲۱۲، ٦ : ۲۲۱، ۱۲)، رکَ نیز به بادیذ آمدن در سابق،

واقعه (۵۹، ۱۱ : ۱۲٦، ۱۱ : ٤۲۱، ۲٤)، بمعنی مرگ و وفات، برای شواهد دیگر رکَ به تأریخ جهانگشای ج ۲ (مقدّمهٔ مصحّح ص کبَ)،

وجوه انگیز (۱۲۹، ٤ : ۲٤۱، ۷) بمعنی کسیکه پول از مردم بزور جمع آرد،

هوابلا (۳٤۸، ٦) بنا بر فرضِ صحّتِ این کلمه که در فرهنگها نیست معنی آن گویا هوس و خواهش باشد،

یاسِج (۲٦، ۱ : ۳۰۹، ۱۸) بمعنی تیر پیکان دار است (برهان)، رکَ به مرزبان نامه (۳۵۰، ۱۹)،

یخ، بر یخ نوشتن (۲۰٤، ۱۲) اینجا گویا بمعنی بر یخ زدن است یعنی از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن (رکَ بفرهنگ فولرس)، و در مصراع اوّل «چون فقع بر یخ نویس» گویا اشاره ایست باشعار ذیل فردوسی که در خاتمهٔ شاهنامه نوشته است :

تن شاه محمود آباد باد * سرش سبز و جان و دلش شاد باد
بدو ماندم این نامه‌را یادگار * بشش بیور ابیاتش آمد هزار
چنانش ستایم کزو در جهان * سخن باشد از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود * ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد * همیشه بکام دلش کار کرد
همش رای و هم دانش و هم نسب * چراغ عجم آفتاب عرب
چو روز جوانی به پیری رسید * زمانش سر آورد گفت و شنید
رعونت بود زین پس از من گله * حکومت بدادار کردم یله
نه مسك بد آن پادشاه و نه زفت * که از من کم از من سخنهاش گفت
فزون یافت از من بانعام بهر * ز شه شادمان شد فقاعی شهر
چو با من شه از جود بنوشت نخ * حدیث فقع بر نوشتم به یخ
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه * از آن من فقاعی خریدم براه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد * ز دیهیم داران نیاورد یاد
(شاهنامه Add. 15,531; f. 543a)،

یَسار (۲۰، ۱۰–۱۱) بمعنی توانگری و غِنَی و تموّل، رکَ به مرزبان نامه (۱۸۱، ۷)، دیوان منوچهری (٤٨، ٦)، المعجم لشمس قیس (ص ۲۱۰):

بیمین تو چرخ داده یسار * بیسار تو ملك خورده یمین

لباب الالباب ج ۱ (۲۳۳، ۱۷)، ج ۲ (٤۳۱، ۱۲)،

یَغْلِق (۲۵، ۲۱ : ۲۸، ۱۴ : ۲۵۰، ۸)، در فرهنگها «یغلغ» (با غین معجمه در اخیر بجای قاف) مسطور است و آن بمعنی تیر پیکان دار است،

یک اندازان (۲۰۲، ۹)، یک انداز بمعنی تیر کوچك و تیر زبون است و نیز تیر کوچکی که پیکان باریکی دارد و بغایت دُور رود (فرهنگ فولرس)، و درین شعر یک اندازان گویا کنایه از شعاع های آفتاب است که بوقت غروب ازو برخیزد،

غلطنامه

صفحه	سطر	خطأ	صواب
٢٣	٨	بس	پس
٢٣	١١	فتنة	فتنه
٢٦	٣	اندیدیشیذ	اندیشیذ
٢٦	٢١	آستانست	آستانت
٢٨	١٦	جتر	چتر
٣٠	٢٢	ذین	دین
٣٧	١	اماره	امّاره
٥٣	٩	تَبَسَّمَتُ	تَبَسَّمَتْ
٥٥	١٠	فَانْظُرُوَا	فَانْظُرُوا
٥٧	١٣	داشب	داشت
٦٧	١٢	هج	هیچ
٧٥	١٠	عجترست	عجبترست
٨٣	٩	یذ	بذ
ورق شجره	حاشیه	(رکَ در سابق)	(رکَ بص ٨٥–٨٦)
٨٩	٨	اب	آب
٩٥	٨	حَسَنَةٌ	حَسَنَةٌ
١٠٤	١٤	وَ اَعْوَانِهِ	وَ اَعْوَانِهِ
١٠٨	١٠	سلطان	بسلطان
١٠٩	٣	اَفْضَلِ	فَضْلِ
١١٣	٩	وْ	وَ
١١٧	١٥	جقوق	حقوق

صفحه	سطر	خطأ	صواب
۱۲۴	۱۱	مصم	مصمّ
۱۲۵	۲۲	برد	بود
۱۲۸	۱	وَ اَلْحَمِيَّةُ	وَٱلْحَمِيَّةَ
۱۲۸	۲	فَاِنَكَ	فَاَنَّكَ
۱۲۸	٦	ان	آن
۱۴۵	۱۲	الاّ	الاّ
۱۵۰	۵	سوى	سوء
۱۷۰	۱۳	آلتَّجَارِبَ	ٱلتَّجَارِبَ
۱۷۳	۱	ادى	آدى
۱۷۷	۱	دىذ	ديذ
۱۷۷	۱۹	سطانرا	سلطانرا
۱۷۹	۱۴	مؤيد	مؤيّد
۲۲۴	۷	رذ	آرذ
۲۲٦	۱۴	اَلْاَضَدَادَ	ٱلْاَضْدَادَ
۲۲۷	۳	بارس	پارس
۲۵۱	۱۳	سمان	آسمان
۲۷۷	۱۵	و	او
۲۹۰	۲۳	نوشة	نوشته
۳۰۷	۸	اب	آب
۳۲۷	۲۲	هيچ	هيچ
۳۳۱	۱٦	نان	نان
۳۴۸	۱۲	ديرباز	ديرياز،
۳۵۸	۱۴	زَخْم	زَخْم

فهرست اسماء الرّجال

(ح = حاشیه، رک = رجوع کنید)

(1) Browne, Professor Edward G.

(۱) Raverty, Major H. G.

(1) Ross, Sir E. Denison. (2) Rufus of Ephesus.

(۱) ای من اتباع شرف الدّولة صاحب ابهر

(۱) کذا فی ن آ، (۲) این شیبانی ظاهراً شخصی مختلف است از شیبانی اوّل چه کسیکه در سنهٔ ۴۹۱ بدرجهٔ امامت رسیده بود (رك بص ۱۸۵) مستبعد است که تا سنهٔ ۵۵۴ (رك بص ۲۷۰) یعنی ۶۳ سال دیگر زیسته باشد و آن هم بدین توانائی که از همدان تا کرمان سفر کند برای خواندن خطبهٔ نکاح،

(۱) معلوم نشد کیست (۲) هو صدر الدّین محمود بن عبد اللطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی رییس الشّافعیّة باصبهان ،

(۱) Gustav Flügel.

(۱) Professor Joseph Marquart.

(۱) مجیر الدّین ابو القاسم محمود بن المبارک الفقیه الشّافعی مدرّس المدرسة النّظامیّة ببغداد،

(1) Houtsma, Professor M. Th.

(1) Howorth, Sir Henry.

فهرست الأماكن و القبایل و الطوایف

(۱) در تاریخ بیهقی بسیار مذکور است (طبع کلکتّه ص ۷۱، ٤٦۰، ٤۹۲، ٥٤٦، ٥٥۰، ٥٥۲، ٥٥٥، ٥٨۲، ۷٦۰ و غیر آن)،

(الأسماء المشكوكة القراءة)

فهرست الکتب

(۱) نسخهٔ پاریس (Suppl. Persan 1556)، (۲) برای ذکر این کتاب رکـ بـ فهرست نسخ فارسی در کتابخانهٔ بادلین در آکسفورد (No. 15)،

[1] Dictionnaire Turk-Oriental par M. Pavet de Courteille.

11) The plural of چند is used once as چندها (p. 57 l. 7).

12) The final ی which usually distinguishes the subjunctive from the indicative seems sometimes to be employed also in the latter mood, as:

بابا طاهر پارهٔ شیفته گونه بوذی (= بوذ)، (ص ۹۹ س ۲)،

پلنگ پیش او روباه لنگ آیذی (= آیذ)، (ص ۴۰۰ س ۷–۸)،

In the second passage, however, the verb آیذی may perhaps be regarded as a subjunctive.

تا محکمشان بنشاند (۲۵۱)

گوش بگرفته‌شان پیش تو یزدان آرذ (۱۵۰)

7) بی is once used for می:

قبالها بی خواست (= می خواست)، ص ۲۸۱ س ۱۹،

8) هرچ is used for هرك (i. e. هر که) as:

گوشت گوسفند نه بکار بوذ چنانك هرچ بخورذ اجلش برسذ (۲۵۹، ۱)

هرچ بتحریم آن فتوی دهذ کافر شوذ (٤١٧)

هرچ بزیارت طوس رسذ بهفتاذ حج مقبول باشذ (۲۹٤)

هرچ پنج زوذتر بر هدف زند بُردهٔ وی باشذ (٤۲۰، ۳۲)

9) را is often omitted after direct objects as:

بو نصر کندری یك سال باخوذ گردانیذ (۱۱۷، ١٤)، (= بونصر کندری‌را)،

می سگالیذند که گردبازو بگیرند (۲۷۷، ۱۲)، (= گرد بازورا)،

مُلكِ سلیمان مشوّش خواست کردن (۲۵٦: ٦)، (= مُلكِ سلیمان‌را)،

سلطان چنان نموذند که ما از اتابك گریخته آمذیم (۲٦۲، ۸)، (= سلطان‌را چنان نموذند)،

مادّهٔ آن فتنه از رَی برداشت (۲٦٦)، (= مادّهٔ آن فتنه‌را)

عراق خراب و بیاب گذاشتند (۲۹۹)، (= عراق‌را)،

Notice also the following usages of را

(۱) لله‌را مرا بگذار (۷۷، ۲۱)

(۲) شب‌را غریوی در شهر افتاذ (۲۹۹، ۲)

10) The word بن is often omitted from proper names as:

محمّدِ یحیی (= محمّد بن یحیی)، محمّدِ منصور (= محمّد بن منصور)، مظفّر الدّینِ حمّاد (= بن حمّاد)،

Notice also زنگیِ پارس *i. e.* Zangí of Párs.

12) An additional ی is written to denote indefiniteness in words ending in ه as:

زمانۀی، مجموعۀ ی، کلمۀی، عرصۀی، بهرۀی،

13) When two words are joined in such wise that the second begins with the same letter as the first ends in, one of the two similar letters is sometimes dropped as:

هروز (= هر روز)، سختترین (= سخت ترین)،

The following words have archaic spellings:

خوراسان، اصفاهان (۱۳٤، ۱۹)، شاهانشاه (۲۱۷، ۱۱)

Other archaic words have been noticed in the glossary. Of the grammatical peculiarities I have noticed the following:

1) The prefix ب is used with negatives as:

بنگرفت، بنپوشذ، بنپیرذ، بنگذاشت،

2) می is used before negatives as:

می نبندذ، می نرویذ

3) Final ه is omitted in forming plurals with ها as:

دیذها (= دیذەها)، جامها (= جامەها)، خانها (= خانەها)،

4) The perfect tense is used in a contracted form as:

داذست (= داذه است)، یافتست، ساختست، آمذست،

5) با is used instead of ب as:

نماز پنجگانەرا با سه (= بسه) آوردەاند (ص ۲۹٤)

نکتها با یاذ (= بیاذ) پاذشاه دهذ (٤۰٦)

با همذان آمذند، با در مزدقان ی بوذند (۲٤۹)

6) شان instead of ایشان‌را as:

کشان (= که ایشان‌را) بکشند یا بیاویزند (۳۲)

از میان مسلمانانشان بدر کنند (۳۲)

6) نه is sometimes separately written instead of ن in negatives as:

دور نه بُوَذ (=دُور نبوذ)، نـه زیبذ (=نزیبذ) نـه گذشته بوذ (۱۲،۲۹۸)، باز نه ایستذ (۵،٤۳۲)

7) و and ا are both omitted in the word ابو as:

بُلمعالی (=ابو المعالی)، بُلغنایم (=ابو الغنایم)، بُلفضل (=ابو الفضل)

8) ه (final) is generally not written in compounds formed with چه and که as:

هرچ (=هرچه)، انچ (=آنچه)، چنانك (=چنانکه)، چندانك، بدانك (=بدان که)، هرك (=هر که)،

چی is sometimes written for چه and کی for که.

ه is omitted from چه and که when joined to the following word as:

چگفت (=چه گُفت)، چباشذ (=چه باشذ)، کچون (=که چون)، کچونان، کحالی، کتا (=که تا)،

9) ء is omitted after prolonged ا as:

بها الدّین (=بهاء الدّین)، ماورا النّهر (=ماوراء النّهر)،

10) ي is written instead of ء when followed by another ی as:

جایی (=جائی)، رُویی (=رُوئی)، خُویی، جُدایی،

11) ء is written for ا before pronominal suffixes in words ending in ه, and also in second person singular in the present perfect tense as:

سایهٔش (= سایه‌اش)، خزانهٔش، والدهٔش، بندهٔت، آوردهٔی (=آورده ای)، نهاذهٔی، ماندهٔی،

4. ORTHOGRAPHICAL AND GRAMMATICAL PECULIARITIES OF THE BOOK.

The MS., like all those of the 7th and earlier centuries, has the following peculiarities in spellings:

1) ا is not always marked with a *medda* (آ). For the sake of uniformity I have supplied it everywhere in the printed text.

2) ا is nearly always omitted from است and اند as well as from other words when joined to the preceding words, as:

بیرونست (= بیرون است)، نزدیکترست، پاکست، سینه‌ست،

شاهند (= شاه اند)، نیکند (= نیك اند)،

ازیشان (= از ایشان)، ازینجا، کندر (= کاندر)، ومروز (= وامروز)،

سرنجام (= سر انجام)، بنامیزذ (= بنام ایزذ)،

ا is also omitted in *kunyas* as:

بو البرکات (= ابو البرکات)، بو الفضل،

3) ب, ج, ز, ك are written uniformly for پ, چ, ژ and گ respectively, with no distinctive marks.

4) به is sometimes written for ب as:

به بهتر (= ببهتر)، به بغداذ، به چو تو (ص ۱۵۱ س ۱۲)،

5) ذ (dhál) is always written for د (dāl) in Persian words

(*a*) when the letter preceding it is vocalized (*mutaḥarrik*) as in صَذ, خرَذ, خُذاوند, بُذند, and

(*b*) when it is preceded by long vowels *á*, *í*, *ú* as in آفریذ, کلیذ, بُوذ, فرسُوذ, باذ, داماذ etc.

But when the preceding letter is quiescent (*sákin*), it is written د (without dot) as in مُزْد, آوَرْد, مُرْد etc.

بازوی قوی بـا ضخمی مایل و محاسنی گرد داشت چهره‌اش سرخ و سپید یك چشم‌را بـر حسب عادت شکسته داشتی و تمام اسلحه خوب بکار فرمودی و در سواری و گوی باختن چالاك بوذ (نسخهٔ برتش میوزیم Or 141, f. 89a–b)	و بازوی قوی بضخمی مایل بوذ محاسنی گرد رنگ چهـره سرخ سپید ، یك چشم اندك مایـه شکسته داشتی از عادت نـه از خلقت جمله سلاحها کار فرموذی، در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود (ص ١٢٥)
٢ ، برکیارق چهرهٔ خوب و قامت معتدل و ابروی گشاده و خط و شارب بهم پیوسته داشت (f. 89b)	٢ ، سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بوذ معتدل قامت خطّ و محاسن بهم پیوسته ابـرو گشاذه (ص ١٢٨)
٣ ، سلطان محمّد تمام قد کشیده ابرو بود چهره‌اش اندك مایل بزردی و محاسن سیاه و انبوه بطول مایل داشت (f. 90a)	٣ ، سلطان محمّد تمام بالا بوذ کشیذه ابرو چهره باندك مایه زردے مایل محاسن سیاه و انبوه بطول مایل (ص ١٥٢)
٤ ، سنجر بچهره گندم گون آبله روی محاسن در طول و عرض مایل باعتدال پشت و یال افراشتـه معتدل القامة بود (f. 90b)	٤ ، سلطان سنجر گندم گون آبلـه نشان بوذ محاسنی تمام در طول و عرض ... پشت و یال افراشته بالا تمام و سینه پهن (ص ١٦٧)
٥ ، ملکشاه [بن محمود] چهره‌اش بزردی مایل روی آبله نشان محاسن گرد میانه بالا بود (f. 91b)	٥ ، سلطان ملکشاه .. آبلـه رو بوذ چهره بزردی مایل محاسن گرد قوی بازو .. معتدل قامت ، (ص ٢٤٩)

(4) A Turkish version of the present work which forms part of a large MS. history entitled *Tawáríkh-i-ál-i-Saljúq*. This history, compiled in the reign of Sulṭán Murád II (1421—1451) is anonymous, and is divided into 3 parts, of which the first contains the legendary history of the ancient Turkish tribes translated from the *Jámiᶜ-ut-tawáríkh*, the second is translated from the present work, and the third from Ibn-i-Bíbí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor. This last part has been published by Prof. Houtsma in his *Recueil de textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (vol. III, Leyden 1902), from the Leyden MS. No. DCCCCXLII [1]).

Of the Turkish version of the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* several other MSS. are known to exist, viz. one at Dresden, another in the Asiatic Museum in St. Petersburg and three more in the library of Topkapu-Serai in Constantinople [2]).

(5) Lastly we may make mention of the *Ta'ríkh-i-Jahán Ára* by Qáḍí Aḥmad Ghaffárí who wrote it in 971/1563—4. It is not, like those mentioned above, derived entirely from the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* but the author probably had it before him while writing. Compare the following passages:

راحة الصّدور	تاريخ جهان آرا
١، سلطان ملكشاه صورتى خوب داشت و قدّى تمام يالى افراشته	١، سلطان ملكشاه صورتى خوب و قدّى باعتدال و يالى افراخته و

1) It is by a mistake that in the Leyden Catalogue (vol. III, pp. 24—5) the entire work (i. e. all the three parts) is attributed to ar-Ráwandí, a mistake the cause of which has been explained by Houtsma in his introduction (p. VI, note 3).

2) See p. 53 (note 4) of the *Osttürkische Dialektstudien* by W. Bang and J. Marquart published in the *Abhandlungen d. Königl. Gesellschaft d. Wissenschaften zu Göttingen* (*Phil.-Historische Klasse*) Berlin 1914. Prof. Marquart tells us (*loc. cit.*) that an edition of the Turkish version of *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* was begun in Constantinople a few years ago, but did not appear for certain reasons.

from the excisions and verbal alterations above mentioned, exactly followed the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr*, so that we have here an example of plagiarism precisely similar to that presented by the *Bazm-árá*, which, pretending to be an independent work, is a mere reproduction (with some verbal changes) of the *Lubábu'l-Albáb* of Muḥammad ᶜAwfí" [1]).

(3) The section on the Saljúq history in the great *Jámiᶜ-ut-tawárikh* of Rashíd-ud-dín. It is exactly like the compendium described above, with the difference that there is added at the end of it a Supplement (*dhayl*), treating of the reign of Sulṭán Ṭughril, by Abú Ḥámid Muḥammad b. Ibráhím who wrote it in the year 599 or, as he himself says, eight years and two months after the death of the Sulṭán. I have used this section of the *Jámiᶜ-ut-tawárikh* as a second copy of the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* for the historical portion of the text, and it has been of great help to me in clearing up several doubtful readings [2]).

So far as I have been able to ascertain, Rashíd-ud-dín has not acknowledged the use of this book, and unless he has done so in some other portion of his history which I may not have seen, this omission on the part of a great historian like him is remarkable if not unpardonable.

---

the *Saljúqnama* of Ẓahír-ud-dín. This is quite possible, but we may remark that the *Saljúqnama* was written during the reign of the last Sulṭán Ṭughril and therefore must have been brought down to that time and not stopped with the reign of Maḥmúd. But in any case there is no doubt that the author of *al-ᶜUráḍa* has tried to conceal his plagiarism by making a false statement.

1) Dr. Süssheim thinks (p. XXVII of his German introduction) that *al-ᶜUráḍa* served as a source to Mírkhwánd in compiling the *Rawḍat-uṣ-Ṣafá*, on the ground that several similar passages are to be found in both. This, in my opinion, is not a sufficient ground, for Persian historians as a rule quote so freely from one another that it is always possible to trace similar and even identical passages in any two books on the same period. Besides Mirkhwánd fully enumerates his sources in his Preface, without mentioning *al-ᶜUráḍa*, and we see no reason why he should have omitted it if he had made use of it.

2) A part of the *Jámiᶜ-ut-tawárikh* (a MS. belonging to the "E. J. W. Gibb Trust") containing the history of the Saljúqs, was kindly placed at my disposal by Prof. E. G. Browne. It is a modern copy but clearly written and fairly correct.

as the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* is a historical text, this abridgement practically supplies a second codex . . . [1]).

(2) A treatise on the Saljúq history entitled *al-ᶜUráḍa fi'l Ḥikáyat-is-Saljúqiyya* of which also an account is supplied by Mírzá Muḥammad [2]), some of whose remarks I again quote: —

"The second of the abridgements of the *Ráḥatu'ṣ-Ṣudúr* is entitled *al-ᶜUráḍa fi'l Ḥikáyat-is-Saljúqiyya*, and is by Muḥammad b. Muḥammad b. Muḥammad b. ᶜAbdu'lláh b. an-Niẓám al-Ḥusayní al-Yazdí, who was *wazír* to Abu-Saᶜíd the last effective Mongol ruler of Persia (reigned A. H. 717—736 = A. D. 1317—1336), and who died in A. H. 743 (= A. D. 1342—3). For an edition of this work, which was compiled in A. H. 711 (= A. D. 1311—12) . . . . we are indebted to Dr. Karl Süssheim, who published an Oriental edition, with Preface and notes in Turkish at the Maᶜárif Press in Cairo in A. H. 1326 (= A. D. 1908), and an Occidental edition, published by Messrs Brill of Leyden in 1909, containing the same text, page for page and line for line, but with German Preface and Notes. This abridgement, like the last, omits the Preface, Conclusion and digressions of the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr*, but, instead of leaving the historical portion of the text untouched in its original form, the compiler has thought fit to rewrite it in a very ornate and artificial style . . . . In his Preface he omits all mention of the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr*, though he mentions as the basis of his work another history of the Saljúqs extending to the reign of Sulṭán Maḥmúd b. Muḥammad b. Malikshah [3]); yet as a matter of fact he has, apart

1) I had an opportunity of going through it during my short stay in Paris, and I noted down several variants which I have given in foot-notes. The name of this compendium is not known, but I have called it (perhaps erroneously) "*Risála-i-Juwayní*" throughout my notes.

2) *loc. cit.* pp. LXXV—LXXVI.

3) Dr. Rieu conjectures (Pers. Catalogue of the Brit. Museum, p. 849 col. *a*) that this basis of *al-ᶜUráḍa* (erroneously written '*al-ᶜIráqiyya*' in his MS.) is

صایب و عزیمتی صادق داشت (ص ١٦٨)	
٤، روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داذه بوذ طشت داری بامید آنك سلطان خفتست با قومی می گفت چه بی حمیّت قومی اند این سلجوقیان مردی این همه سختی بروے سلطان آورد ... اکنون دیگر اورا وزارت می دهذ و بـرو اعتماد می کنذ (ص ١٤٧–١٤٨)	٤، روز دیگر وقت اشتداد حرارت طشت داری بتصوّر آنکه سلطان درخوابست با دیگری میگفت که سلجوقیان قومی عظیم بی حمیّت اند ... مردیرا که این همه کفران نعمت از وی صادر شد اکنون اورا وزیـر میسازد و بـر وی اعتماد می فرماید

Other works that are directly drawn from the present one are the following: —

(1) A compendium on the history of the Saljúqs appended at the end of a manuscript of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* in the Bibliothèque Nationale (Supplément Persan 1556). Of this compendium an account is given by Mírzá Muḥammad in his Persian introduction (p. قب) to the 1st volume of that book, and I think I cannot do better than summarize his account [1]):

This compendium, of which neither the author nor the date is known, omits the whole of the Preface (37 ff. of the MS. of the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr*), replacing it by a short Preface of only half a page. It also omits the whole conclusion (25 ff. of the original). Lastly, it omits the poems, proverbs and other extraneous matters. As regards the historical portion of the text, however, it is preserved intact, without the change, diminution or addition of a single word, so that in so far

1) See p. LXXV of Prof. Browne's English translation of the Persian introduction.

suffice to compare, for interest's sake, a few passages from the most famous of them, the *Rawḍat-uṣ-Ṣafá*, with those of our own book: —

راحة الصّدور	روضة الصّفا
١، وزیررا بگوی که بذ بدعتی و زشت قاعدتی در جهان آوردی بوزیر کشتن ارجو که این سنّت در حقّ خویشتن و اعقاب باز بینی (ص ١١٨)	١، با وزیر بگوی که بد بدعت و زشت قاعده در جهان آوردی زود باشد که هرچه در بارهٔ من اندیشی در بارهٔ اعقاب خویش مشاهده کنی،
٢، و در آن عهد نابینایی ظاهر شد اورا علوی مدنی گفتندی، آخر روز بر در کوچهٔ خوذ ایستاذی عصایی در دست دعا کردی که خذایش بیامرزاذ که دست این نابینا گیرذ و . . . بدر خانه رساند (ص ١٥٧)	٢، در عهد او نابینائی در اصفهان پدید آمده که اورا علوے مدنی میگفتند و در آخر روز بسر کوچهٔ خویش عصا بدست بایستادے و گفتی خدایش بیامرزاد که این پیر ضریررا بخانهٔ او رساند،
٣، سلطان سنجر پاذشاهی بوذ که از آل سلجوق بطول عمر ازو ممتّع تر کس نبوذ و نشر ذکر و طیب عیش و تحصیل مال و ظفر بر مراد و قمع اضداد و فتح بلاد کرد . . . آیین جهانداری و قوانین شهریاری . . . نیکو دانستی . . . اگرچه در جزویّات امور ساذه دل و پاستانی طبع بوذ رایی	٣، سلطان سنجر پادشاهی بود از آل سلجوق ممتّع بطول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و جمع مال و فتح بلاد و قمع اهل فتنه . . . مراسم جهانگیری و جهاندارے نیکو دانستی . . . اگرچه در جزئیّات امور ساده لوح بود امّا در کلّیّات قضایا دقیقهٔ مهمل نگذاشتی.

٤، جواب داذ که یك هفتـه صبر کنیذ ... چندانك ما این سگرا از پای بر گیریم یعنی سلطانرا، و سلطان بغایت محرور مزاج بوذ و هر ماه فصد کردی سعد الملك با فصّاد راست کرده بوذ و نیشی بداذه زهر آلود تا سلطانرا بذان فصد کنذ (ص ١٥٩—١٦٠)	٤، جواب فرستاد که دو سه روز دیگر تحمّل کنید تا این سگ یعنی سلطانرا از پای بــر گیریم چون سلطان محرور مزاج بود هر ماه فصد کردی سعد الملك فصّاد ملكرا بفریفت و نیش او زهر آلود کرد تا بدان فصد کند (ص ٤٥٤—٤٥٥)
٥، غزّان زنان و اطفال خردرا در پیش داشتند و تضرّع کنان پیش آمذند و زنهار خواستند و از هر خانهٔ هفت من نقره قبول می کردند که بدهند (ص ١٧٩)	٥، غزّان زن و بچّه در پیش داشتند و بتضرّع زینهار خواستند و از هر خانهٔ یك من نقره و یك اسپ بجرم میدادند (ص ٤٦١)

The *Zubdat-ut-tawáríkh* of Ḥáfiẓ Abrú being rare, is unfortunately not accessible to me, otherwise it would have been interesting similarly to notice such passages therein.

The *Ta'ríkh-i-Guzída* and the *Zubdat-ut-tawáríkh* have both been popular sources with all the later Persian historians who therefore have indirectly used the *Saljúqnáma*. Among them the authors of the *Rawḍat-uṣ-Ṣafá*, the *Ḥabíb-us-Siyar* and the *Ta'ríkh-i-Alfí* deserve our notice, for these books are very famous alike in the East and in the West. All these three authors have, in their Prefaces, acknowledged the use of the *Ta'ríkh-i-Guzída* [1]). The traces of this common source of theirs are to be found in all of them, but it may

1) M. Blochet thinks again (*loc. cit*) that the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* has been the direct source of Mírkhwánd the author of *Rawḍat-uṣ-Ṣafá*, but here again I have to disagree with him on the ground that our book is not included in the long list of his sources which he gives at the beginning of his book.

That all these three authors quote verbally a good deal from the *Saljúqnama* is shown by several common passages occuring in their books [1]). The following may be noticed: —

راحة الصّدور	تاريخ گزيده
١، گفت دوش ازين معنى با سلطان چيزى نشايست گفت كه بسبب عمّش دلتنگ بوذ مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگين بر مكيذ (ص ١٢٧)	١، گفت امشب با سلطان حكايت نشايست گفت كه بجهت غمّ كوفته خاطر بود مگر در حبس از ضجرت زهـــر از نگين مكيده است (ص ٤٤٢)
٢، و لشكرى كه همواره ملازم ركاب بوذند... چهل و شش هزار سوار بوذند و اقطاعات ايشان در بلاد ممالك پراگنده بوذى تا بهر طرف كه رسيذندى ايشانرا علوفه معدّ بوذى (ص ١٢١)	٢، وچهل و هفت هزار سوار پيوسته ملازم او بودندى و اقطاعات ايشان در ممالك پراگنده بودى تا هرجا كه برسيدندى باز ماندگى نبودى (ص ٤٤٩)
٣، سوى رَى رفت تا زفاف بدار الملك باشـــذ ... بقصران بيرونى بدر رَى... از جهت خنكى هوا نزول فرموذ... رُعاف برو مستولى شذ و بهيچ دارو امساك نپذيرفت (ص ١١١–١١٢)	٣، سلطان خواست تا زفاف بدار الملك رَى باشد... بسبب خوشى هوا بقصران بيرونى نزول كرد رُعاف برو مستولى شـــد و بهيچ چيز امساك نپذيرفت (ص ٤٢٨–٤٢٩)

1) M. Blochet is of opinion (see his Pers. Cat. of the Bibl. Nationale, Vol. I, p. 277) that the *Ráḥat-uṣ-Ṣudúr* was directly used by Ḥamdulláh Mustawfí, but I think it to be unlikely, for he enumerates all his sources in the Preface of his book and I see no reason why he should omit the name of this work.

absurdities of this method are too evident to be pointed out. First of all it is clear that if the same two opponents engage in a series of contests, the result of all of them according to this calculation will be the same, which means evidently that one and the same person will always win and the other always lose. Besides, the method of dealing with the names and finding out the sums of letters in them is quite arbitrary. In the examples given on pp. 452—6 the author sometimes takes into account the *kunya* and leaves out the proper name and sometimes otherwise. At one time the doubled letters (*ḥurúf-i-mushaddada*) are counted twice, at another time only once. The letter *alif* in *ibn* or *abú* is sometimes taken into account, sometimes left out, and so forth.

3. SOME OF THE LATER HISTORIES THAT BORROW DIRECTLY OR INDIRECTLY FROM THE PRESENT WORK.

As we have already indicated (p. XXVI *supra*), the only source of our author's information for the early part of his history is the *Saljúqnáma* of Ẓahír-ud-dín Níshápurí, who wrote it during the reign of Sulṭán Ṭughril the last of the Saljúqs. The work is not known to exist, but we have reasons to believe that it forms the primary source (for the Saljúq period) of nearly all the succeeding Persian histories. Besides our author, it has been used by Ḥamdulláh Mustawfí (wrote A. H. 730) and Ḥáfiẓ Abrú (wrote A. H. 830) in compiling their great general histories, viz. the *Ta'ríkh-i-Guzída* and the *Zubdat-ut-tawáríkh* respectively. Both of them mention it as one of their sources [1]).

---

1) See page 8 of the facsimile of the former published in the "E. J. W. Gibb Memorial" series, and p. 62 of the *Collections Scientifiques de l'Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Étrangères* (Vol. III, Les Manuscrits Persans, St. Pétersbourg, 1886), where the contents of the latter are fully described by Baron Victor Rosen (pp. 52—111).

structing the figures of alphabetical letters on geometrical principles, i. e. each succeeding letter to be constructed with the help of the preceding ones, so that all the letters are related (*mansúb*) to one another. Four different kinds of script are mentioned viz, *naskh, riqá*ᶜ, *thulth* and *muḥaqqaq*, and in many cases (*e. g.* in the case of *alif, dál, rá*', *káf, lám, mím, nún, wáw* and *yá*'), the author indicates distinctive methods of constructing letters according to these various scripts.

The section on *al-ghálib w'al-maghlúb* (pp. 447—457) points out the method of calculating the results of contests between rivals. This method, according to our author, was first taught by Nicomachus to his son Aristotle who brought it to Alexander the Great, who, on being introduced to it was so much convinced of its truth and certainty that he never engaged in any war or contest if according to this method the result was to be his defeat. Briefly stated the method is this:

First of all find out, according to the *abjad* system, the sum of all the letters contained in the name of one of the two adversaries going to engage in a fight or a match, then cast out the nines and seek the remainder in the extreme right-hand vertical row of letters in the chart on p. 451; find out similarly the remainder in the second adversary's name and seek it in that horizontal row in which the first remainder lies. If the second remainder happens to be a black letter, the first adversary will win, if red the second, and if green they will make peace with each other [1]). The

---

1) As will be seen there are no green letters in the chart. The only letters that can be turned green without upsetting the results of the examples on pp. 452—6 are nine in number, *i.e.* one red letter in each row identical with the extreme right-hand (black) letter in that row; *e.g.* red *alif* in the first row, red *bá*' in the second, red *jím* in the third, red *dál* in the fourth and so on. But this would be unnecessary because even without doing so the result will remain the same, for the author tells us (p. 452 ll. 1—2) that if the two remainders be identical, there will be peace between the opponents.

uninteresting, for they only discuss the lawfulness or otherwise of these practices under various conditions, from a religious point of view. In like manner is discussed the lawfulness of wine in the chapter set apart for it (pp. 416—428). The sources of all such matter are some of the well-known books on Ḥanafí Law, enumerated by the author on p. 418, namely, the commentaries of *al-Jámiᶜ-ul-Kabír*, *al-Jámiᶜ-uṣ-Ṣaghír*, *Mukhtaṣar-i-Ṭaḥáwí*, *Mukhtaṣar-i-Karkhí*, *Masᶜúdí*, the commentaries of *Qudúrí* and *Mújaz-i-Farghání* [1]). The medicinal properties of different wines (pp. 426—8) are verbally borrowed (without acknowledgement) from the great *Dhakhíra-i-Khwárazmsháhí* of Ismaᶜíl Jurjání (died 531) [2]).

The section on chess (pp. 405—416) contains nothing that is extraordinary or instructive. It is more or less a repetition of what has been so often told both by earlier and later writers on chess in Arabic as well as in Pesian — that the game of chess was invented in India and brought to Persia in the reign of Anusharwán the Just, that his minister Buzurjmihr made certain alterations in it and that it was passed thence to the Byzantines who in their turn introduced further modifications.

The subject of the origin and history of chess being exceedingly vast, we cannot possibly do any amount of justice to it by making a few superficial remarks. It may therefore suffice here to refer the curious reader to a very recent book, an exhaustive treatment of the subject based on all the best available sources, both eastern and western, entitled "A History of Chess" by H. J. R. Murray (Oxford 1913) [3]).

The chapter on calligraphy (pp. 437—447) is interesting as showing the nature of *Khaṭṭ-i-mansúb*, a system of con-

---

1) See notes pp. 487—8.

2) See Rieu's Pers. Cat. p. 466—7.

3) The first 393 pages of this book contain the history and progress of the game in Asia and therefore are of special interest to us.

reference to Mancan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P. 1787 ll. 6—8	P. 260	P. 2014 ll. 12, 14--16	P. 101 & 139
" —— " 28	" 69	" 2015 " 23	" 243
" 1792 " 5	" 334	" 2023 " 13—18	" 144
" —— " 11	" 29	" 2026 " 6	" 256
" 1793 " 4	" 378	" 2042 " 10	" —
" 1796 " 18--19	" 297	" 2050 " 5	" 263
" 1856 " 4	" 378	" 2058 " 6	" 261
" 1865 " 22	" 144	" 2059 " 2	" 256
" 1875 " 27	" 242	" 2060 " 7—9	" —
" 1877 " 4	" —	" —— " 10—11	" 262
" —— " 9—10	" 155	" —— " 18	" 263
" 1878 " 9—10	" —	" —— " 19	" 229
" 1881 " 26	" —	" 2061 " 1	" 260
" 1882 " 11, 13	" —	" —— " 8—9	" 173
" 1892 " 22	" 144	" 2063 " 21	" 126
" 1903 " 28	" 239	" —— " 22	" 243
" 1913 " 11—12	" 144	" 2064 " 16	" 127
" 1951 " 21	" 113	" 2080 " 4, 9—10	" 112
" 1973 " 12	" 375	" 2084 " 18	" 230
" 2014 " 17	" 256	" 2086 " 7	" 127

Lines quoted from *Khusraw Shírín* of Niẓámí are not so numerous and are happily in continuous passages which can be easily traced in this book by looking up that name in the index of books.

The only source of our author's historical information for the earlier part of his book has been the work of Ẓahír-ud-dín of Nishápúr (see pp. 64—5) who was the tutor of Sulṭán Arslán and a relation of our author's [1]).

The contents of the sundry sections at the end of the book are to my mind not so important as might appear at first sight. Of these the two sections on shooting (with arrows) and horse-racing (pp. 428—434) can be dismissed as entirely

1) By the work of Ẓahír-ud-din is meant apparently the *Saljúqnáma* (a history of the Great Saljúqs) whose importance as forming the primary source of most of the later Persian histories will be discussed later on.

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P. 1455 ll. 19, 25	P. 245	P. 1651 ll. 3—4	P. 91
„ 1456 „ 1	„ 178	„ —— „ 6	„ 177
„ —— „ 11—12	„ 154	„ —— „ 7—9	„ 274
„ —— „ 2—5	„ 295	„ 1654 „ 25	„ 91
„ —— „ 13—14, 18—19	„ 235—6	„ 1655 „ 23	„ 297
„ —— „ 6—7, 9—10	„ 241 & 377	„ 1661 „ 9	„ —
„ 1458 „ 13	„ 380	„ 1671 „ 23—25	„ 169—170
„ —— „ 24	„ 378	„ 1673 „ 11—12	„ 347
„ 1460 „ 2, 6	„ 179	„ 1676 „ 17, 19	„ 109
„ 1471 „ 2	„ —	„ —— „ 11—15, 20—22	„ 46—7
„ —— „ 3—5	„ 176	„ 1677 „ 8, 17, 20	„ 391
„ 1509 „ 28	„ 260	„ —— „ 26	„ 135
„ 1510 „ 2	„ 261	„ —— „ 27—29	„ 120
„ 1515 „ 21	„ 378	„ 1678 „ 3	„ 391
„ 1535 „ 13	„ 59 & 41	„ —— „ 4—5, 7—8	„ 134—5
„ —— „ 9	„ 66	„ —— „ 16—18	„ 368
„ 1587 „ 4	„ 184	„ —— „ 19—20	„ 365
„ 1588 „ 19—20	„ 260—1	„ 1684 „ 11	„ 157
„ 1589 „ 2—3	„ 184	„ —— „ 12—13	„ 367
„ 1590 „ 14	„ 177	„ —— „ 17—18	„ 65
„ 1595 „ 4	„ 378	„ 1690 „ 14	„ 367
„ —— „ 24—25	„ 153	„ 1695 „ 23	„ —
„ 1596 „ 3—6, 9—10	„ 294—5	„ 1698 „ 17	„ 376
„ 1597 „ 9—10	„ 184	„ 1699 „ 28	„ 266
„ 1603 „ 7, 9	„ 293	„ 1711 „ 20—24	„ 204
„ —— „ 12—13	„ 260	„ 1712 „ 2—3	„ —
„ —— „ 16, 17, 20	„ 393	„ 1714 „ 6—7	„ 342
„ —— „ 22—23	„ 170	„ —— „ 9	„ 393
„ 1617 „ 10, 12	„ 184	„ 1715 „ 2	„ 155
„ 1618 „ 28	„ 169	„ 1717 „ 18	„ 263
„ 1619 „ 1, 3—4	„ 170	„ 1718 „ 22—26	„ 384
„ —— „ 5—6	„ 339	„ 1729 „ 11	„ 177
„ —— „ 7	„ 171	„ —— „ 10, 18—19, 21—22	„ 225
„ —— „ 8	„ 184	„ 1753 „ 23—24	„ 378
„ —— „ 17—18	„ 244	„ 1765 „ 5, 7	„ 382
„ —— „ 19—20	„ 130	„ —— „ 27	„ 175
„ 1623 „ 27	„ 175	„ 1770 „ 24	„ 292
„ 1624 „ 10—11, 18	„ —	„ 1774 „ 16—17	„ —
„ 1626 „ 23—25	„ —	„ 1781 „ 17—19	„ —
„ 1646 „ 15—16	„ 176	„ 1784 „ 27—28	„ 376
„ 1647 „ 15	„ 91	„ 1785 „ 8	„ 69
„ 1649 „ 12—17, 20—21	„ 91—92		

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P. 751 ll. 27—28	P. 101	P. 1030 ll. 17	P. 268
„ 757 „ 12—13	„ 342	„ 1104 „ 12	„ 393
„ 796 „ 19	„ 101	„ 1118 „ 2—5	„ 266
„ 805 „ 12—16	„ 118	„ 1151 „ 15—16	„ 278
„ 806 „ 1, 6—11	„ 42	„ 1154 „ 10	„ —
„ 813 „ 22	„ 350	„ 1156 „ 2	„ 29
„ 815 „ 7—8	„ 90	„ 1161 „ 22	„ 278
„ — „ 25	„ 349	„ 1169 „ 22	„ 388
„ 820 „ 15	„ —	„ 1175 „ 10	„ 284
„ 822 „ 24	„ —	„ —— „ 11	„ 378
„ 824 „ 4—5	„ 340	„ 1218 „ 26, 28	„ 61
„ 825 „ 3	„ 341	„ 1222 „ 9—11	„ 385
„ 832 „ 6	„ 383	„ 1234 „ 25	„ 278
„ 834 „ 6—7	„ 347	„ 1239 „ 11	„ 122
„ 836 „ 22	„ 128	„ 1242 „ 7—8, 10	„ 61
„ 847 „ 27	„ 59	„ 1268 „ 16	„ 122
„ 859 „ 2	„ 130	„ 1304 „ 16	„ 262
„ — „ 13	„ 102	„ —— „ 17	„ 59 & 386
„ 860 „ 15—17	„ 285	„ 1330 „ 14	„ 146
„ 881 „ 6—8	„ 142	„ 1356 „ 5	„ 61 & 122
„ 891 „ 8	„ 162	„ 1357 „ 11	„ 122
„ 893 „ 15—16	„ —	„ 1358 „ 12	„ 42
„ 897 „ 4	„ 173	„ 1361 „ 4—5	„ 278
„ — „ 28	„ 162	„ —— „ 6—7	„ 42
„ 905 „ 4—6, 8—10, 15—17, 21	„ 148—9	„ 1404 „ 23	„ 134
„ — „ 12—13	„ 112—3	„ 1411 „ 20	„ 363
„ 924 „ 16	„ 146	„ —— „ 21	„ 278
„ 946 „ 3	„ 336	„ —— „ 25—26	„ 66
„ 965 „ 22	„ 230	„ 1412 „ 1—2	„ —
„ 969 „ 25—26	„ 155	„ —— „ 18	„ 265
„ 981 „ 23	„ 230	„ 1414 „ 6	„ 159
„ 986 „ 14	„ 261	„ 1418 „ 5	„ 380
„ 988 „ 8	„ 263	„ 1421 „ 5—7	„ 228
„ 993 „ 6—7, 11—12	„ 130	„ 1422 „ 5	„ 157
„ 996 „ 4	„ —	„ 1423 „ 14—15	„ 90
„ 1001 „ 6	„ —	„ 1424 „ 3—4	„ 284—5
„ 1003 „ 26	„ 148	„ —— „ 12	„ 367
„ 1004 „ 1	„ —	„ 1426 „ 11, 17	„ 112
„ 1015 „ 12—13, 23—24	„ 130	„ 1427 „ 12	„ 368
„ 1028 „ 4—6	„ 204	„ —— „ 14, 15	„ 398
„ 1029 „ 26	„ —	„ 1429 „ 9, 11	„ 375
		„ 1455 „ 26	„ 293

a list of all those that I have been able to trace, for the benefit of the scholar who may some day undertake a critical edition of the great Persian epic, based on the best and the oldest texts. I shall refer in parallel columns to the pages and lines in Macan's edition and the pages of the present book:

reference to Macan's edition	reference to the present book	reference to Macan's edition	reference to the present book
P. 26 ll. 27	P. 268	P. 337 ll. 23	P. 383
„ 30 „ 15—17	„ 228	„ 350 „ 19	„ 228
„ 46 „ 27	„ 5	„ 352 „ 17	„ 60 & 367
„ — „ 28	„ 69	„ 378 „ 11	„ 388
„ 47 „ 1, 24	„ —	„ 400 „ 1—2	„ 336
„ 50 „ 16, 20	„ 178 & 227	„ 411 „ 23	„ 179
„ 57 „ 21	„ 340	„ 438 „ 20	„ 140 & 363
„ 67 „ 9	„ 337	„ 439 „ 6	„ 91 & 285
„ — „ 10	„ 367	„ 446 „ 8	„ 128
„ 73 „ 6	„ 349	„ 447 „ 4—7	„ 362—3
„ — „ 9	„ 340	„ 459 „ 15—17	„ 264
„ 75 „ 18, 19, 21	„ 342	„ 462 „ 13, 18—19	„ 161
„ 78 „ 14—15	„ 50	„ 467 „ 16	„ 146
„ 90 „ 18—19	„ 335 & 388	„ — „ 20	„ 38
„ 125 „ 20—21	„ 341	„ 473 „ 14	„ —
„ 145 „ 14—15	„ 348	„ — „ 22	„ 118
„ 154 „ 5—6	„ 263	„ 489 „ 6	„ 337
„ — „ 7—8	„ 61	„ 504 „ 19—20	„ 38
„ — „ 13	„ 228	„ 507 „ 2	„ 362
„ — „ 16	„ 101	„ — „ 4	„ 335 & 376
„ 167 „ 5	„ 226	„ 511 „ 4	„ 61
„ 175 „ 24	„ —	„ 546 „ 24	„ 140
„ 176 „ 9—10, 15	„ —	„ — „ 26	„ 335
„ 184 „ 8	„ 93	„ — „ 27	„ 376
„ — „ 9	„ 50	„ 547 „ 2	„ 61
„ 189 „ 4—6	„ 383	„ — „ 2, 4	„ 376
„ 198 „ 18—20	„ 228	„ — „ 19 et seqq (10 lines)	„ 29
„ 202 „ 25—26	„ 382	„ 588 „ 6—8	„ 371
„ 224 „ 17	„ 230	„ 589 „ 20, 26	„ 236
„ — „ 15, 17	„ 339	„ 608 „ 28	„ 102
„ 228 „ 1, 23	„ 377	„ 684 „ 20	„ 342
„ 231 „ 14—21	„ 358	„ 686 „ 1	„ —
„ 243 „ 22	„ 382	„ 706 „ 2	„ 59 & 352
„ 261 „ 15—16	„ 242	„ 714 „ 17	„ 118
„ 282 „ 2	„ 337		

pre-Mongol Persian writings, the beauty of the book is to a great extent marred by a large amount of extraneous matter — lengthy digressions, frequent citation (mostly inapt) of commonplace Arabic maxims (some of them being of considerable length) with their Persian translations, and a large quantity of poetry. According to my estimate the book would be reduced to a quarter of its present size if all its discursive matter were taken out.

In all, the author cites 264 Arabic proverbs, almost all of them being borrowed without any acknowledgement from Thaᶜálibí's book the *Kitáb-ul-Fará'id w'al-Qalá'id* [1]). The total number of verses quoted is 2,799, of which 511 are by the author himself (in praise of his patron Kaykhusraw), 144 by Anwarí, 196 by Sayyid Ashraf (Ḥasan Ghaznawí), 77 by Athír Akhsíkatí, 348 by Mujír Baylaqání, 81 by Jamál-ud-dín Iṣfahání, 72 by ᶜImádí, 249 by Niẓámí (mostly from his famous *mathnawí* the *Khusraw Shírín*), 122 by various Arabic poets (mostly Ṭughrá'í and Mutanabbí), 6 *Fahlawiyyát* or dialect verses, 676 from the *Sháhnáma*, and the rest, numbering about 323, by various Persian poets. Those by Niẓámí and from the *Sháhnáma* are quoted without acknowledgement, others indifferently. Lines borrowed from the *Sháhnáma* are unfortunately not in continuous passages; the author probably had in hand a selection of moral verses from that book and quotes them at random. Out of the total number 676, I was able to trace 526 in Turner Macan's edition (Calcutta 1829). As the text of these lines from the *Sháhnáma* is one of the oldest we yet possess, I here give

---

1) See Rieu's Supplement to the Catalogue of Arab. MSS. in the Brit. Museum (p. 634). It is a collection of moral and political maxims arranged under 8 different headings. Some attribute it to Abu'l Ḥasan Muḥammad b. al-Ḥusayn al-Ahwází who was anterior to Thaᶜálibi.

MSS of this work are common, but the references in my notes are to *Fonds Arabe* 3956 in the Bibliothèque Nationale.

who happened to visit Hamadán, and spoke warmly of the generosity and other good qualities of Kaykhusraw to the people of that town [1]).

The author tells us nothing more about himself after this. Of his other works besides the present one he mentions two as having been already written, namely, a book in condemnation of the *Ráfiḍís* and another on the principles of calligraphy (*uṣúl-i-Khaṭṭ*) [2]). He announces his intention of writing two more, to wit, a separate history of the reign of Sulṭán Ṭughril and a general history from the time of Adam down to his own time [3]). None of these four works is known to me to exist.

2. CONTENTS AND SOURCES OF THE BOOK.

In the main, our book contains the history of the Great Saljúqs from the rise of the dynasty early in the 5th century of the *hijra* down to its fall in 590/1194. In a supplementary chapter (pp. 375—403) is given a detailed account of the events of the next five years, bringing the whole narrative down to the year 595/1199. The great historical interest of the book lies in its record for the years 555—595/1160—1199, covering the reigns of the last two sovereigns of the dynasty — Arslán and Ṭughril [4]). The information supplied by the author on this period is at once first-hand and detailed. For the earlier part of the history, however, the book is hardly instructive — the reigns of the first twelve Sulṭáns are dealt with in a singularly brief and uninteresting manner. Though written in a clear and simple style, typical of the

1) pp. 461—2.

2) p. 394 ll. 23—4 and p. 445 l. 15.

3) p. 44 ll. 18—9 and p. 463 ll. 3—6.

4) pp. 281—403. The value of our book is still more enhanced when we consider the fact that almost nothing is to be found either in al-Bundárí or Ibn-ul-Athír on the Saljúq history of this period.

the alterations necessary to fit it for presentation to the new Sulṭán. It appears however, that the revision was not very carefully done, for we sill find many traces of the former dedication to Rukn-ud-dín Sulaymánsháh. Note for example the following passages:

(۱) پیوسته این شهریار جهاندار از بهر کسان خوان می نهاذ شیران لشکرش
از سگان ابخازی برای کرگسان خوان نهاذند (ص ۲٦ س ۱—۲)

Here the author is evidently speaking of Sulaymánsháh's campaign in Abkház, of which a description is given in the Turkish translation of Ibn-i-Bíbí's history of the Saljúqs of Asia Minor (ed. Houtsma p. 57 *et seqq.*).

(۲) ای آنك تراست ملك آتاش * بـا دیو و پری بزیـر خاتم
(ص ۱۲۲ س ۲۲)،

(۳) پُشت دین بُلمظفّر آن شاهی * کآمـذ آتاش شـاه پیغمبر
(ص ۲٥۸ س ۷)

In both these lines there is clearly an allusion to Sulaymán the prophet and therefore he means Sulaymánsháh. His name is also to be found written in red ink at the bottom of the chart on p. 451 of our book, which shows that the chart was prepared for presentation to Sulaymánsháh.

The author, however, tries to conceal this fact saying that the book was originally meant for Kaykhusraw, and that the conquest of Anatolia by this sovereign in 603/1206—7 was considered to be the proper occasion to present the book to him [1]). He himself went to Qúniya (Iconium) taking with him evidently the revised edition of his book, and perhaps presented it personally to the Sulṭán [2]). This he did apparently at the encouragement and suggestion of a certain Jamál-ud-dín Abú Bakr b. Abi'l-ᶜAlá ar-Rúmí, a merchant

1) pp. 62—3.
2) p. 64.

time, for there was no peace in the country during the years following the death of Sulṭán Ṭughril. ᶜIráq was occupied by the army of Khwárazmsháh and people suffered immensely from the misrule and tyranny of his Turkish lieutenants. There was no respect left for any learning or morality; learned men were neglected, and valuable books were either destroyed or sold wholesale by these tyrant chiefs. Corruption prevailed and money was unjustly extorted from people by the myrmidons (mostly *Ráfiḍís* or Shíᶜites) of the cruel governors. Of this state of misgovernment and disorder the author complains more than once [1]). During these years, therefore, he led a life of retirement and seclusion, devoting his time to study.

He began to write this book in 599/1202, and was engaged on it for the next two or three years. After completing it he was naturally anxious to dedicate it to someone of the Saljúq Sulṭáns of Asia Minor (the history of whose forefathers it was) in the hope of earning a rich reward and renewing his former connection with the house of Saljúq. His attention was therefore directed to the then ruling Sulṭán Rukn-ud-dín Sulaymánsháh, who had usurped the throne from his elder brother Ghiyáth-ud-dín Kaykhusraw in 597/1200—1, and ruled for four years until his death in 601/1204—5. The author says (p. 461) that he was about to dedicate his book to Rukn-ud-dín when, on learning the fact that he was a usurper and that the real heir to the throne was his brother Kaykhusraw, he changed his mind and dedicated it to the latter. The truth, however, is that the first edition of this book *was* dedicated to Rukn-ud-dín, but after his death in 601/1204—5 and Kaykhusraw's restoration to the throne, the author was compelled to change his dedication. He therefore seems to have revised the book and to have made

1) See for instance pp. 30—38.

he was killed in the memorable battle against the army of Khwárazmsháh outside Ray on the 24th of Rabíᶜ I, 590 (19th of March, 1194), when the great Saljúq dynasty came to an end.

Our author, after his return from Mázandarán (in 586), was forced to seek his livelihood elsewhere, and it was probably then that he became attached to the great and rich *ᶜAlawi* family of Hamadán as teacher to the three sons of Amír Sayyid Fakhr-ud-dín ᶜAlá-ud-dawla ᶜArabsháh, namely, Majd-ud-dín Humáyún, Fakhr-ud-dín Khusrawsháh, and ᶜImád-ud-dín Mardánsháh. Amír Sayyid ᶜArabsháh, whose sister was married to Sulṭán Arslán, was the head of that family and was strangled by Sulṭán Ṭughril in 584 (or early 585) for conspiring against him [1]). The author spent nearly six years in that family, and the next two with a young pupil of his named Shiháb-ud-dín Aḥmad b. Abi Manṣúr b. Muḥammad b. Manṣúr al-Bazzáz al-Qásání with whom he was very intimate. It was here that he was first struck with the idea of writing this book, and promised his young friend to mention his name therein as a token of gratitude for his favours [2]). He had also in mind to compile an anthology of poems by the then modern Persian poets, and he was inspired with this idea by the example of a certain Shams-ud-dín Aḥmad b. Minuchihr Shast Galleh (?) who was advised by Sayyid Ashraf the poet to learn by heart poems of modern poets like ᶜImádí, Anwarí and Abu'l Faraj-i-Rúní and to avoid the ancient ones like Saná'í, ᶜUnṣurí, Muᶜizzí and Rúdakí [3]). It seems that finally he combined the two ideas together and produced the present book containing both history and anthology.

He was unable to give effect to his intention for some

---

1) See p. 352. The author composed an elegy on him (See pp. 353—5).
2) See pp. 47—9.
3) See pp. 57—8.

occasion he succeeded in getting from the Sulṭán a double compensation for the property of one of his friends whose house was plundered by the soldiers in a riot occuring at Hamadán in 583/1187.

His uncles, all of whom were professional teachers, were held in high esteem by the Sulṭán and the nobility, who sent their sons to them for education and they took pride in being their pupils. The family had acquired so high a reputation for calligraphy that the *Káshí* script (*Khaṭṭ-i-Káshiyán*) became well recognised and famous. Zayn-ud-dín was in addition a poet and wrote poetry in Persian as well as in Arabic. His style of writing was very popular in ʿIráq and much imitated by scholars and poets [1]).

Our author's connection with Sulṭán Ṭughril was finally severed in the year 585/1189, when he left ʿIráq to accompany his uncle Zayn-ud-dín to Mázandarán where the latter was sent by the Sulṭán as envoy to the king of that country [2]). But the climate of that place did not suit him and he consequently fell ill and returned to his native town Ráwand after a sojourn of six months. Here his suffering continued for another year. Soon after his return in 586/1190, the Sulṭán was seized by the rebellious *Atábek* Qizil Arslán and imprisoned by him in the fortress of Dizmár (near Tabríz) [3]). His captivity lasted for nearly two years, and although he regained his throne in 588/1192 after the *Atábek* was murdered, he was unable to devote his attention to any peaceful pursuit and spent the next year and a half (588—590) in fruitless efforts to restore order in his kingdom. Finally

1) I find that one of his works, a Persian translation of *Sharaf-un-nubuwwat* (a book on *ḥadíth*: see Hájji Khalífa, IV, 44) is still preserved in the library of Waliyy-ud-dín, situated inside the mosque of Sulṭán Báyazíd in Constantinople (N⁰. 888 in the Catalogue of that library). See also an Arabic qasída composed by him in 577/1181—2 (pp. 52—4).

2) See p. 357.

3) See p. 362.

dín al-Iṣfahání (who was professor in a college founded at Hamadán by the mother of Sulṭán Arsalán)[1]), and from them he obtained licenses to lecture. He sums up his great qualifications in a few verses addressed to his patron Sulṭán Kaykhusraw of Rúm as follows[2]):

خسروا بنده سالهاے دراز * زهد ورزیذ نه ز روی و ریا
در مدارس بسی که جان دادم * شبها روز کرده چون یلدا
علم فقه و خلاف خوانده بسی * نزد همسنّ خوذ شده دانا
تازے و پارسی بدانسته * شعرهاے چو لولوے لالا
خطّ و تذهیب و جلد و مصحف را * کرده چونانکه نیستش همتا
هرچ چون من کسی بداند کرد * از صنایع من آن کنم انشا

Sulṭán Ṭughril, the last of the Saljúqs (ruled 571—590/1175—1194) was a great patron of learned men and was himself keen to acquire knowledge. In the year 577/1181 he was struck with a desire to learn calligraphy and employed Zayn-ud-dín Maḥmúd b. Muḥammad b. ʿAlí ar-Ráwandí (another maternal uncle of our author) as his instructor. When the Sulṭán became proficient in that art he undertook to make a copy of the Qur'án and gathered round him several gilders (*mudhahhibán*) and illuminators to decorate his manuscript, each part (*sí-pára*) of which cost 100 western dínárs (*dínár-i-maghribí*)[3]). It was apparently on this occasion that the author was introduced by his uncle as an artist to the Sulṭán[4]). Gradually he rose high in the Royal favour and we learn from him (p. 344) how on one

1) See p. 300 of the text.

2) p. 437, ll. 7—12.

3) This copy of the Qur'án was never bound in one volume, for, as the author says (p. 44), a part of it went into the possession of ʿAlá-ud-dín, lord of Marágha, another into that of Bektímúr, king of Akhlát, while a third was left with the gilders.

4) For these details see pp. 39—44.

1. THE AUTHOR.

All that we know about the author is to be gathered entirely from his own work. His full name was Abu Bakr Najm-ud-dín Muḥammad b. ᶜAlí b. Sulaymán b. Muḥammad b. Aḥmad b. al-Ḥusayn b. Himmat ar-Ráwandí. He belonged to a learned family of Ráwand (a small town in the neighbourhood of Káshán), whose members were all scholars and professors. He lost his father before he could finish his education as a boy. He was eager to continue his studies, but had no means to do so, for a severe famine raged in Iṣfahán and the surrounding districts from the year 570/1174—5 onwards. His maternal uncle Táj-ud-dín Aḥmad b. Muḥammad b. ᶜAlí ar-Ráwandí took charge of him and became his guardian as well as his teacher. Táj-ud-dín was a very learned man and held a professorship in a college founded at Hamadán by Jamál-ud-dín Áy Ába the *Atábek* of Sulṭán Ṭughril. He was master of the science of jurisprudence, controversy, exegesis of the Qur'án, traditions and literature, both Arabic and Persian, and was the author of several books on these subjects. He was also a great calligraphist. Our author remained in his charge for ten years (apparently from 570/1174 to 580/1184), and during this period visited with him all the great cities of ᶜIráq and acquired proficiency in calligraphy (he learnt to write 70 different hands), book-binding and gilding (*tadhhíb*). He also acquired the science of law and theology from some of the famous doctors of his time, like Fakhr-ud-dín al-Balkhí, Bahá-ud-dín al-Yazdí and Ṣafiyy-ud-

The edition owes its appearance to Professor Edward G. Browne who first realised the importance of the book and marked it out for publication. I am indebted to him for his constant advice and help and for placing at my service some of his most precious books and manuscripts.

MUḤAMMAD IQBÁL

CAMBRIDGE
August, 1921.

sages and verses (especially those by Mujír-i-Baylaqáni) still remain obscure in spite of the efforts of several competent scholars to find out their meaning. The *Fahlawiyyát* or dialect verses on pp. 45, 46 and 460 are left entirely unexplained, for it could not even be discovered what particular dialect they represent [1]). A few proper names remain unidentified, for the author introduces them in an abrupt manner, presuming apparently that they are known to his readers.

I have made use of punctuation marks perhaps more frequently than was necessary, but I have often been compelled to do so by the author's jerky style of writing and abrupt statements.

I have now to thank all those fellow students who have helped me in my work. My deepest gratitude is due to my learned friend Mírzá Muḥammad of Qazwín, now residing in Paris and well known to Persian students as editor of some of the most valuable books published in the "E. J. W. Gibb Memorial" series. He read through all the proof-sheets and took great pains in collating them with the original MS. in the Bibliothèque Nationale [2]), and to his careful scrutiny the book owes many corrections and emendations. I also referred to him several of my difficulties which he did his best to solve, and of his remarks the more important ones will be found mentioned in his name throughout my notes. Acknowledgement is also due to my friend Mírzá Dhabíḥ-ullah Bihrúz, Persian teacher in this University, who helped me through some of the doubtful passages and expressions, and to M. Blochet for very kindly supplying me with photographs of figures and charts (pp. 438—9 and 451) from the original MS.

1) M. Schefer asserts (*Nouveaux Mélanges Orientaux*, Vol. II, pp. 7 and 13) that they are in Kurdish dialect, but does not explain their meaning.

2) I myself also collated the transcript with the original MS in Paris before copying it out for the press.

ul-Athír and al-Bundárí, two of the greatest independent authorities on the history of the Saljúqs. I have frequently supplied dates either in foot-notes or in square brackets wherever they were wanting. In the text I have made use of parentheses ( ) in giving references to the passages of the *Sháhnáma* (from which the author quotes so frequently) whenever two or more successive lines are cited. On no account should it be thought that I have added anything fresh from the *Sháhnáma* not originally given in the text. I did realise the fact that this may cause confusion to some readers, but it was when a part of the book was already printed off and so I persisted in it for the sake of consistency.

In the original MS. wherever the vowel-points are given, the *fatḥah* preceding *alif* and the *kasrah* preceding *yá'*, are written vertically (ٰ) e. g. ناشِر, اِسْلام, دِین, نَصیر etc. At first I intended to retain this mark, but on being convinced that it was no archaism soon gave it up. A few pages in the beginning of the book will be found marked with this vertical sign. Other inconsistencies of similar nature will be met with and I beg that they may be overlooked.

In the glossary (pp. 489—516) I have included some words and phrases that are neither rare nor archaic, but in doing so I have kept in view the same consideration with which Dr. Nicholson prepared the glossary in his edition of the *Tadhkirat-ul-Awliyá*, namely, "that it may some day be of service to the author of a scientific Persian lexicon in which the usage of every word will be illustrated by examples cited from trustworthy texts." I have also given frequent references to several other books of contemporary authorship wherever I could find the same word or phrase used in any of them.

The disadvantages of editing a text from a single codex are well recognised by scholars, and I need not say that many of my difficulties have been left unsolved. Some pas-

al-Kátib al-Iṣfahání[1]). The third and the last period (552—590/1157—1194) is the 'Period of Decline and Fall' on which the present work is an incomparable authority, for the author himself and his uncles, as we shall see later on, were some of the favourite courtiers of Sulṭán Ṭughril the last of the Saljúqs, and so had easy access to first-hand information as to all that passed at the court[2]).

On the other hand our MS. is rich in linguistic interest, for on account of its age it has preserved archaic spellings and expressions. Besides, it contains a considerable number of verses by some of the greatest Persian poets like Anwarí, Niẓámí, Mujír-i-Baylaqání, Athír-i-Akhsíkatí, Ḥasan-i-Ghaznawí and Jamál-ud-dín Iṣfahání, most of whom were contemporaries of our author. These verses, representing the oldest and the most authoritative text yet available, are of great value to us, considering how much the works of these ancient poets have been tampered with by unscrupulous or ignorant scribes so that it has become impossible to find a single line in two different MSS. without a number of variants.

In editing this book I have tried, in general, to imitate the admirable edition of the *Ta'ríkh-i-Jahán-Gusháy* by the learned Mírzá Muḥammad Qazwíní. In order to enable readers to verify historical statements and facts I have thought it proper always to give references to parallel passages in Ibn-

1) His book is in fact the Arabic translation of the earlier Persian Chronicle by the Wazír Anúsharwán b. Khálid, and has been published in al-Bundárí's Arabic recension, entitled زبدة النصرة و نخبة العصرة, by Houtsma (Leyden 1889).

2) Two more contemporary authorities for this period may briefly be mentioned here. The first is the *Zubdat-ut-tawáríkh* of Ṣadr-ud-dín 'Alí al-Ḥusayní written in 622/1225 and preserved in a unique MS in the British Museum (See Rieu's *Supplement* to the Arabic Cat. p. 342). It contains many details on the career of Sulṭán Ṭughril not to be found in the present book. The other is an appendix (*dhayl*) at the end of the Saljúq history in the *Jámi'ut-tawáríkh* of Rashíd-ud-dín, by Abú Ḥámid Muḥammad b. Ibráhím, who wrote it in 599/1202. It treats at greater length of the last ten years of Ṭughril's reign (580—590).

of the unique MS., published (in 1886) an extract from it comprising the reign of Sultan Sanjar [1]), in the '*Nouveaux Mélanges Orientaux*' (Vol. 2, pp. 31—47) with French translation and notes and a photograph of one page (f. 62 *b*). A second extract comprising the history from the beginning until the death of Malikshāh [2]) was published by the same scholar in 1897 in his '*Supplément*' to the *Siasset Nameh* of Niẓám-ul-Mulk (pp. 70—114). A complete account of the MS. was given in the *J. R. A. S.* for 1902 (pp. 568—610 and 849—887) by Professor E. G. Browne, who, having been struck by the value it derives from its antiquity and the authority of its contents [3]), singled it out for publication.

We are fortunate in possessing ample and authentic records of the history of the Great Saljúqs who ruled Persia from 429 to 590 (1037—1194). This period of nearly 160 years can distinctly be divided into three parts for each of which we have excellent histories written by great scholars who were not only eye-witnesses of the events which they recorded but also took an active part in them. The first of these three epochs, which we may call the 'Empire Period', ends with the death of Malikshāh in 485/1092. On this we possess the admirable history of Bayhaqí [4]) together with the later Annals of Ibn-ul-Athír, which, though not contemporary, are based on excellent earlier authorities and are rich in details. The second or 'Middle Period' (or the 'Period of Sanjar', for he held supreme authority over the central ruling line of ᶜIráq) is brought to a close by his death in 552/1157, and is fully recorded both by Ibn-ul-Athír and the famous ᶜImád-ud-dín

1) See pp. 167—184 of the text.

2) See pp. 86—136 of the text.

3) Besides being a contemporary historical record it may possibly have been copied from the author's autograph and during his lifetime or at any rate soon after his death.

4) Called '*Ta'ríkh-i-ál-i-Saboktakeen*' published in the Bibliotheca Indica series (Calcutta 1862).

PREFACE.

The present volume contains the text of a rare, and, so far as known, unique manuscript history of the great Saljúq dynasty of Persia by Muḥammad b. ᶜAlí b. Sulaymán ar-Ráwandí. The MS., written in large clear *naskh* and dated 1st of Ramaḍán, 635 (April 17, 1238), formerly belonged to the late M. Schefer, and is now preserved in the Bibliothèque Nationale in Paris [1]. The work of ar-Ráwandí became known to Persian students as early as 1865, when it was noticed by De Jong and De Goeje in the *Catalogus Codicum Orientalium Bibliothecae Academiae Lugduno Batavae* (vol. III, p. 25) as forming the original of the *Tawárikh-i-ál-i-Saljúq* compiled in Turkish during the reign of Sulṭán Murád II (1421—1451) in three parts [2], of which the second one is a translation of the present book. This fact was observed again by Prof. Houtsma in a short essay entitled "*Ueber eine Türkische Chronik zur Geschichte der Selǵuqen Klein-Asiens*" which was read in the sixth International Congress of Orientalists held at Leyden in 1883 [3]. But the existence of the original work was not known until M. Schefer, the former owner

1) Supplément Persan 1314. See M. Blochet's Catalogue, Vol. I, pp. 276—7. A transcript of it was made by Mírzá Káẓim-Záda for Professor E. G. Browne in 1913 and by him placed at my disposal to work with.

2) The third part, forming the Turkish translation of Ibn Bíbí's Persian history of the Saljúqs of Asia Minor, was published by Prof. Houtsma in his *Recueil de Textes relatifs à l'histoire des Seljoucides* (Vol. III), Leyden, 1902.

3) See p. 371 of the *Actes du Sixième Congrès International des Orientalistes* (2e partie, section 1: Semitique).

This Volume is one
of a Series
published by the Trustees of the
"E. J. W. GIBB MEMORIAL."

The Funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS. GIBB of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved son

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB,

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy and Religion of the Turks, Persians and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year, on December 5, 1901, his life was devoted.

تِلْكَ آثَارُنَا تَدُلُّ عَلَيْنَـا * فَانْظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى الآثَارِ

"These are our works, these works our souls display;
Behold our works when we have passed away".

XVII. **Kashfu'l-Maḥjúb** (Ṣúfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s.*

XVIII, 2 (all hitherto published), **Jámi'u't-Tawáríkh** of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s.*

XIX. **Kitábu'l-Wulát** of al-Kindí (Arabic text), ed. Guest, 1912, 15*s.*

XX. **Kitábu'l-Ansáb** of as-Sam'ání (Arabic text, fac-simile), 1913, 20*s.*

XXI. **Díwáns of 'Ámir b. aṭ-Ṭufayl and 'Abíd b. al-Abraṣ** Arabic text and translation by Sir Charles J. Lyall, 1914, 12*s.*

XXII. **Kitábu'l-Lum'a** (Arabic text), ed. Nicholson, 1915, 15*s.*

XXIII, 1, 2. **Nuzhatu-'l-Qulúb** of Ḥamdu'llah Mustawfí; 1, Persian text, ed. le Strange, 1915, 8*s.*; 2, English transl. le Strange, 1919, 8*s.*

XXIV. **Shamsu'l-'Ulúm** of Nashwán al-Ḥimyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by 'Aẓímu'd-Dín Aḥmad, 1916, 5*s.*

[XXV. **Díwáns of aṭ-Ṭufayl b. 'Awf and aṭ-Ṭirimmáḥ b. Ḥakím** (Arabic text), ed. Krenkow, in preparation.]

NEW SERIES.

I. **Fárs-náma** of Ibnu'l-Balkhí, Persian text, ed. le Strange and Nicholson, 1921, 20*s.*

II. **Ráḥatu'ṣ-Ṣudúr** (History of Saljúqs) of ar-Ráwandí, Persian text, ed. Muḥammad Iqbál, 1921, 47*s.* 6*d.*

IN PREPARATION.

Letters of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh, abridged English transl. by Muḥammad Shafí', followed by transl. of **Tansúq-náma** (on Precious stones) by the late Sir A. Houtum-Schindler.

Mázandarán, topography of, and travels in, by H. L. Rabino, with Map.

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS.

OLD SERIES. (25 works, 37 published volumes.)

I. **Bábur-náma** (Turkí text, fac-simile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print.*

II. **History of Ṭabaristán** of Ibn Isfandiyár, abridged transl. Browne, 1905, 8*s*.

III, 1-5. **History of Rasúlí dynasty of Yaman** by al-Khazrají; 1, 2 transl. of Sir James Redhouse; 1907—8, 7*s*. each; 3, Annotations by the same, 1908. 5*s*.; 4, 5, Arabic text ed. Muḥammad ᶜAsal, 1908—1913 8*s*. each.

IV. **Omayyads and ᶜAbbásids**, transl. Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s*.

V. **Travels of Ibn Jubayr**, Arabic text, ed. de Goeje, 1907, 10*s*.

VI, 1, 2, 3, 5, 6. **Yáqút's Dict. of learned men** (*Irshâdu-'l-Arib*), Arabic text, ed. Margoliouth, 1908—1913; 20*s*., 12*s*., 10*s*., 15*s*., 15*s*. respectively.

VII, 1, 5, 6. **Tajáribu'l-Umam of Miskawayhi** (Arabic text, fac-simile), ed. le Strange and others, 1909—1917, 7*s*. each vol.

VIII. **Marzubán-náma** (Persian text), ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 12*s*.

IX. **Textes Ḥouroûfîs** (French and Persian), by Huart and Riẓá Tevfíq, 1909, 10*s*.

X. **Muᶜjam**, an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 15*s*.

XI, 1, 2. **Chahár Maqála**; 1, Persian text, ed. and annotated by Mírzá Muḥammad, 1910. 12*s*.; 2, English transl. and notes by Browne, 1921, 15*s*.

XII. **Introduction à l'Histoire des Mongols**, by Blochet, 1910, 10*s*.

XIII. **Díwán of Ḥassán b. Thábit** (Arabic text), ed. Hirschfeld, 1910, 7*s*. 6*d*.

XIV, 1, 2. **Ta'ríkh-i-Guzíḍa** of Ḥamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, fac-simile, 1911, 15*s*.; 2, Abridged translation and Indices by Browne, 1914, 10*s*.

XV. **Nuqtatu'l-Káf** (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed. Browne, 1911, 12*s*.

XVI, 1, 2, 3. **Ta'ríkh-i-Jahán-gusháy** of Juwayní, Persian text, ed. Mírzá Muḥammad; 1, Mongols, 1912, 15*s*.; 2, Khwárazmsháhs, 1916, 15*s*.; 3, Assassins, in preparation.

THE RÁḤAT-UṢ-ṢUDÚR WA ÁYAT-US-SURÚR

BEING A HISTORY OF THE SALJÚQS

BY

MUḤAMMAD IBN ʿALÍ
IBN SULAYMÁN AR-RÁWANDÍ

EDITED WITH NOTES, GLOSSARY AND INDICES

BY

MUḤAMMAD IQBÁL
SOMETIME STUDENT IN THE ALIGARH COLLEGE (INDIA).

PRINTED BY MESSRS E. J. BRILL OF LEYDEN
FOR THE TRUSTEES OF THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"
AND PUBLISHED BY MESSRS LUZAC & CO.,
46, GREAT RUSSELL STREET, LONDON, W.C.
1921

"E. J. W. GIBB MEMORIAL"

SERIES.

NEW SERIES

VOL. II.